

نام رمان: طلبکار

نویسنده: زهرا بانو

« نایس رمان »

www.niceroman.com



نفس نفس میزد، حال نامساعد، کلافگی و سردرگمی بیچاره اش کرده بود، شاید هضم تمامی موضوعات برایش دشوار می نمود و گفتن خیلی از حرفها سخ تتر؛ درست مثل جان کندن! اما عصبی بود و باید حرف می زد، آدم عصبی که نمیتوانست کنترل بر روی اعصاب خود داشته باشد؛ به سمتش چرخید و با صدای بلند گفت:

— تو برادر من نیستی! به من نگو داداش، تو یه نامردی، یه کثافت. تو از اعتماد من سوءاستفاده کردی!

انگشتش را به سوی برادرش گرفت و این بار صدایش را که از خشم می لرزید بالاتر برد:

— به زندگی من چشم داشتی، لعنتی تو پدر

اخم کرد و میان حرفش پرید: — بفهم چی

داری میگی!

نگاه آزرده اش را به پدرش دوخت و جواب داد:

— آره می فهمم. خوب هم می فهمم که پدر و برادرم چه خنجری به قلب من

فرو کردن. همه ی چیزای خوب برای اون بوده، همه چیز. لباس خوب،

مدرسه ی خوب، اسباب بازی خوب، همه چی! اون مهم تر بود، اون عزیزتر

بود.

دستش را در هوا تکان داد و با لحنی بچگانه ادامه داد:

__بابا جان، پسرم؟! تو بزرگتری ولی اون خیلی کوچیکه بده داداشت، بابا جان این برای تو مناسب نیست، تو دیگه بزرگ شدی باید برای داداشت بخریم، عزیزم؟! مامان

جان؟! داداشت رو ببر تو اتاق بخوابه، مراقبش باشی ها .

بابا این چه کاریه می کنی از تو بعیده، مناسب یه پسر خوب نیست .

عصبانی ادامه داد:

__مگه چیکار می کردم؟! هان؟! بازی می کردم، می دويدم، نمی خواستم لله ی یه بچه لوس و نق نقو باشم .

می خواستم بچگی کنم. می خواستم از بچگیم لذت ببرم ،می خواستم لباسای که دوست دارم رو داشته باشه ،می خواستم اسباب بازی که دلم می خواد داشته باشم .

حلقه ی اشک در چشمانش ظهور کرد:

__می خواستم بچه باشم بابا. بچّ بچّه!

نگاهش را به برادرش دوخت که غمگین و با تعجب به او خیره بود؛ انگشت اشاره اش را به سوی او گرفت و گفت: _آقا خوبه اون بود و پسر بده من. اون خوب تربیت شد و من. اون بچگی کرد و من از همون بچگی بزرگی کردم .

پدر دستش را روی شانه اش گذاشت، غم مخلوط با صدای مرد جوان باعث شده بود کوتاه بیاد، به چشمان سرخ و مرطوبش زل زد و گفت:

_آروم باش مرد. حالت خوب نیست، بهتره الان حرف نزنی .

خنده ای عصبی کرد؛ بلند و مستانه!

خندید و خندید. کنترل اعصابش دست خودش نبود:

_آروم باشم؟! هه! چه کار سختی از من می خوای خان

بابا!

آرامش؟! من .

رویش را به سوی آن دو چرخاند. مقصدش چشمان برادرش بود ولی تیر نگاه آزرده اش نصیب او شد . "او"ی که باعث و بانی حال خراب امشبش بود . "او"ی که .

نگاه ترسیده اش را تاب نیاورد. بی آنکه حرفش را تمام کند پایش را لبه ی پله گذاشت و اولین قدم را برداشت .
چشمانش تار می دید، هم از مستی، هم از اشک .

قدم دوم را بی احتیاط روی پله ی دوم گذاشت؛ سکندری خورد و چون پایش را کامل روی پله قرار نداده بود با زانوی راستش سقوط و به لبه ی تیز پله برخورد کرد. برادر

کوچک تر دست پیش برد تا برادر بزرگ تر را از جا بلند کند، اما او دستش را به شدت پس زد و با حالی نزار، خود از جای بلند شد. دردی در زانویش احساس می کرد ولی در مقابل درد قلبش بسیار قابل تحمل تر بود. بغضش را فرو داد و با قدی خمیده و کمری شکسته پله ها را بالا رفت . _کنعان تو داری اشتباه می کنی؟! این دختر به درد تو نمی خوره! چرا به حرف من گوش نمی دی؟!

کنعان دستی میان موهایش کشید و گفت:

_چرا آخه؟! چی کم داره؟! دختره همه چی تمومه؟! با درس و تحصیلش هم هیچ مشکلی ندارم. هر وقت تموم شد ازدواج می کنیم .

حافظ پوفی کشید و با لحنی مهربان که به برادرش برنخورد گفت:

_من نگفتم اون مشکل داره! ببین. راستش منظورم اینه که برای تو مناسب نیست. به هم نمی خورین. اون کجا؟! تو

کجا؟! تو یه پسر پر شر و شوری، ولی اون خیلی ساکت و آروم. اصلا مناسب هم نیستین داداش من .

کنعان مشکوک نگاهش کرد و پرسید:

__برو سر اصل مطلب! می دونی که از حاشیه رفتن متنفرم .

حافظ دستی به صورت خود کشید، شانه ای بالا انداخت و آرام گفت:

__فقط به درد هم نمی خورین. به نظر من تو نمی تونی خوشبختش کنی. اگر واقعا قصدت همین باشه .

دهان کنعان از تعجب باز مانده بود. انتظار شنیدن این حرف را از زبان تنها برادرش نداشت. پلک زد و گفت:

__چی داری می گی تو؟!

حافظ تکرار کرد:

__با تو خوشبخت نمی شه کنعان، بی خیالش شو.

کنعان عصبانی شد .چهره در هم کشید و ایستاد. قفسه ی سینه اش از زیر پیراهن رکابی اش به شدت بالا و پایین می رفت. عصبانی غرید:

_حافظ من نخواستم بهم بگی چیکار کنم؟! ازت خواستم با بابا حرف بزنی! اگه برات سخته یه فکر دیگه می کنم. اما به من نگو بی خیالش بشم. من اون رو انتخاب کردم؛ چه مناسبش باشم چه نباشم اون باید مال من بشه، می فهمی؟!
حافظ ایستاد و رو در روی برادر قرار گرفت، لبخند زد و گفت:

_می فهمم. باشه! هرچی تو بخوای! خودم بابا رو راضی می کنم .

اخم لحظات قبل جای خود را به شادی و خوشحالی در چهره ی کنعان داد. برادر را به آغوش کشید و گفت:
_خیلی مخلصیم داداش. جبران می کنم .

حافظ خندید و گفت:

_تو آدم شو، جبران پیشکش .

کنعان همان گونه که برادرش را در آغوش داشت با مشت به کمر او کوبید و عقب کشید. با لبخند پرسید:

_خب، حالا کی با بابا صحبت می کنی؟!

حافظ خندید و مشت آرامی به سمت چپ سینه ی کنعان کوبید و
گفت:

چقدر هم عجولی تو! فردا می رم مغازه باهاش حرف می زنم

.

صدای بلند تلویزیون در سالن طنین انداز بود .

هر دو پایش را روی میز جلوی مبل دراز و روی هم قرار داد. بسته ی چیپس بزرگی که در دست داشت را بالا آورد و اولین چیپس درشت درون آن را بیرون کشید و به دهان فرستاد. آقا محمود مثل همیشه بی توجه به او روی مبل نشسته و مشغول خواندن روزنامه اش بود. با آنکه صدای بلند گزارشگر روی اعصابش خط می کشید ولی باز هم مثل همیشه در گفتگو با پسر تخس و بدخُلقش خسیس بود و او را لایق هم صحبتی نمی دانست. با اخم های درهم به صفحه ی روزنامه زل زده بود که صدای زنگ در بلند شد .

نگاه سنگینی به جوان بی خیالش انداخت تا شاید از جا بلند شده و در را باز کند؛ ولی او هیچ واکنشی برای باز کردن در از خود نشان نداد. قبل از بلند شدن محمود، همسرش

مہتاب از آشپزخانه خارج شد و با نگاهی که به او انداخت ،بی کلام دستش را بالا برد و چشم روی هم قرار داد .

دو قدم برداشت و گوشی آیفون را به دست گرفت، ولی با دیدن

تصویر پسرش حافظ به همراه عروسش لبخندی زد و در را باز کرد. کنار در ورودی سالن منتظر آنها ماند. دو جوان خسته، ولی با لبخند وارد شدند. عروس زیبای خانواده با مادر دیده بوسی کرد و حافظ با سلام کوتاهی به سوی پدر و برادرش رفت. محمود با خوشرویی پاسخ پسرش را داد ،ولی کنعان همچنان خیره به تلویزیون و بی توجه به او ،مشغول خوردن چیپسش بود. حافظ که سلامش را بی پاسخ دید، کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت و صدای آن را کم کرد .

اخم کوتاهی به چهره ی کنعان نشست. چیپس درشتی با حرص به میان دهانش فرستاد و همزمان شنید که حافظ گفت:

_چه خبره بابا؟! یکم به این گوشت استراحت بده. چطوری تو؟! بازی چند چنده؟!!

کنعان بی توجه به حرف های برادرش همچنان با اخم به تلویزیون خیره بود و حافظ نیم نگاهی به پشت سرش انداخت و لبخندی زورکی به همسرش زد. دستش را دراز کرد و گفت:

_بیا عزیزم، چرا اونجا وایسادی؟!!

ثنا که چند قدم دورتر همراه مادرشوهرش ایستاده و نظاره گر گفتگوی یک طرفه ی شوهرش با کنعان بودند قدمی پیش گذاشت و محجوبانه سلام کرد:

_سلام. سلام آقا جون .

نزدیک مبل کنعان که رسید او را مخاطب قرار داد و گفت:

_سلام آقا کنعان .

کنعان که فکر نمی کرد زن برادرش هم با او به خانه آمده باشد، بسته ی چیپس را پایین آورد، پاهایش را از روی میز برداشت و محجوبانه نشست. همیشه در مقابل این دختر

رعایت ادب را داشت. با هر کس باید مثل خودش رفتار می کرد و ثنای محبوب و مؤدب از این قاعده مستثنی نبود .

اخم هایش را از هم باز کرد و بی آنکه نگاهی به او بیاندازد بعد از پدرش آرام به او سلام داد:

_سلام .

محمود خان لبخند زد:

_چرا وایسادی دخترم؟! بشین!

ثنا محبوب و متین روی مبل نشست و جواب داد:

_ چشم. ببخشید باز مزاحم شدم! یه سری خرید داشتیم انجام دادیم. یه سری موند که بعد بخریم، حافظ دیگه نداشت من برم خونه. این شد که باز هم .

آقا محمود مهربان گفت:

_این چه حرفیه بابا؟! اینجا خونه ی خودته!

کنار همسرش نشست، دست دراز کرد و بسته ی چیپس رها شده ی

کنعان را برداشت و گفت:

_ ثنا زودتر جلو می اومدی که هم زبون این خان داداش بداخلاق ما باز بشه هم به این هله هوله هاش پاتک بزیم .

نگاهی به درون بسته و نگاهی به چهره ی مؤدب برادرش انداخت و ادامه داد:

_هر چند چیز زیادی ازش باقی نمونده، ولی برای من و تو کافیه عزیزم .

بسته را رو به ثنا گرفت و به درون آن اشاره کرد تا دختر جوان چیپسی بردارد. ثنا اما لبخندی زورکی زد و نگاهش را به کنعان دوخت. پسر جوان هنوز هم در سکوت نگاهش به صفحه ی تلویزیون خیره بود. خجالت زده کنار گوش حافظ زمزمه کرد:

_زشته حافظ. داره فوتبال نگاه می کنه، بذار برای خودش. خنده ای کرد. چیپس بزرگی برداشت، به دهان فرستاد و گفت:

_نمی خوره دیگه. دهنش رو باز کن .

ثنا متعجب ابرویی بالا انداخت و با چشم و ابرو حالی اش کرد جلوی دیدگان خانواده اش این کار درستی نیست .

ولی حافظ عاشقانه به چشمانش زل زد و گفت:

_باز کن دیگه .

ثنا نگاهی به سوی کنعان که بی توجه به آنها اخمی کرده و به تماشای بازی فوتبال نشسته، انداخت. به سرعت

دهانش را باز کرد و چیپس را به دهان کشید تا زودتر از شر حرکات سبک سرانه ی حافظ خلاص شود ولی با خنده ی بلند حافظ ، نگاه کنعان به سوی آن دو کشیده و چشم دختر جوان در چشم برادر شوهرش قفل شد .

متوجه ی ترس و خجالت همسرش شده و خنده اش گرفته بود:

_ بخور بابا از چی می ترسی؟!

برادرش را مخاطب قرار داد و ادامه داد:

_ کنعان با اون اخمات زن من رو ترسوندی پسر. بین از ترسش چیپسه تو دهنش مونده .

و در ادامه ی حرفش قهقه ای بلندتر زد. ثنا نگاهش را با خجالت از چشمان کنعان گرفت و آرام چیپس را با دندان هایش مزه کرد و فوری قورت داد .

آقا محمود برای خاتمه دادن به بحث جوان ها ،میان حرفشان پرید و پرسید:

_ خونه رو چیکار کردین؟! پیدا شد؟!

قیافه ی حافظ درهم شد و پاکت چیپس را روی پای ثنا رها کرد. با کوبیدن دستانش بهم، نمک چسبیده به دستش را گرفت و گفت:

_ نرخ اجاره ها خیلی بالاست بابا. نمی گم نمی تونیم بگیریم، منتها خیلی عقب می افتم. ما .

نگاهی به ثنا انداخت و دوباره رو به پدرش ادامه داد:

_ یعنی من و ثنا تصمیم گرفتیم فعلا اینجا با شما زندگی کنیم. همون بالا برامون کافیه .

کنعان بی آنکه خیرگی نگاهش را از تلویزیون بردارد، دست هایش را زیر بغل زد و خود را بیخیال نشان داد، اما گوشش به جواب پدر بود و خدا خدا می کرد که قبول نکند .

محمود لبخندی به پسر و عروزش که با نگرانی به چهره اش زل زده و منتظر جوابش بودند زد و گفت: _ چی از این بهتر؟! اینجوری می تونین یکم خودتون رو جمع و جور کنین و بعد از اینکه سه نفر شدین مستقل بشین. هرچند که باز هم دلم می خواد با نوه ام هم کنارمون بمونین .

کنعان ناراحت از جواب پدر اخم کرد و پاهایش را به حالتی عصبی تندتند تکان می داد. در دل خوش بینانه دعا می کرد که پدرش بعد از گذشت چند وقت پشیمان شده و حرفش را پس بگیرد؛ ولی با جمله ای که محمود به زبان آورد نگاه خشمگینش را به پدر دوخت: _ اون طبقه ی بالا رو برای خودتون یه سوئیت کنین .

اتاق کنعان رو که بزرگ تره خودتون بردارین، اتاق حافظ هم برای بچه آماده کنین. می دونم زوده تصمیم گرفتن برای بچه، ولی از همین الان بالا رو آماده کنین. کنعان هم می یاد تو اتاق زیر پله. فعلا براش کافیه تا بعد .

بالاخره زبانش باز شد و با عصبانیت رو به پدر گفت:

– اتاق من؟! یعنی چی؟! خوب برای خودتون تصمیم می گیرین! می بُرین، می دوزین! ما هم که اینجا برگ چغندر .

بعد از چندین ماه پدر و پسر همدیگر را مخاطب قرار داده بودند؛ محمود خان بی آنکه جوابش را بدهد، اخم کرد و رو به حافظ گفت:

– از فردا بالا رو برای خودتون آماده کنین .

ثنا و حافظ نگاه نگرانیشان را از محمود به کنعان قرض دادند؛ دختر جوان پشیمان از این تصمیم گفت:

– البته آقاجون ما هنوز تصمیم قطعی نگرفتیم .

نگاهش را به حافظ دوخت تا حرفش را تایید کند ولی او سکوت کرده و به برادرش که خیره و عصبانی به پدرش زل زده بود نگاه می کرد. محمود مهربانانه جواب عرووش را داد:

– دخترم این چه حرفیه؟! حافظ راست می گه اگه بخواین چندسال برای خونه

هزینه بدین چندسالی از زندگی عقب میوفتین .

با صلابت و مقتدرانه ادامه داد:

– اون بالا برای شماست .

کنعان خروشید:

– من اتاقم رو به کسی نمی بخشم .

محمود خروشان تر جواب داد:

_ اینجا خونه ی منه نه تو .

کنعان ایستاد و فریاد زد:

_ من یه عمره تو اون اتاق از این خونه زندگی کردم و از این به بعد هم می کنم .

حافظ ایستاد؛ آرام بازوی کنعان را فشرد و کنار گوشش گفت:

_ خیلی خوب، آرام تر .

کنعان دستش را پس زد و بی آنکه برگردد و جواب برادرش را بدهد رو به

پدرش ادامه داد:

_ اگه می خواین از این خونه پرتم کنین بیرون رک و راست بهم بگین، مقدمه نچنین

.

محمود خونسرد روی مبل لم داد و جواب داد:

_ تصمیم با خودته، رفتن و موندن برای من اصلا اهمیتی نداره .

بالاخره مهتاب رو به پسرش گفت:

_ کنعان مادر فقط برای یه مدتی .

کنعان که هنوز خشمگینانه به پدرش زل زده بود با لحن آرامی مادرش را مخاطب قرار

داد:

– با این برنامه ریزی که خان بابا ترتیب دادن ظاهرا یه مدتی رو حداقل باید پنج سال تصور کنیم. پس .

کمی خم شد و رو در روی پدرش از میان دندان های کلید شده بی تعارف و با خشم ادامه داد:

– پس منم تصمیم خودم رو می گیرم .

صاف ایستاد و به سرعت از مقابل دیدگان متعجب ثنا و حافظ رد شد و به طبقه ی بالا رفت .

ثنا نگران بازوی حافظ را چنگ زد و آرام گفت:

– برو آرومش کن .

حافظ سری به نشانه ی "نه" تکان داد و جواب داد:

– نه. بدتر می شه .

رو به پدرش گفت:

– آقا جون اونقدر اهم مهم نیست. می تونیم یه خونه نقلی رهن کنیم. اصلا دیگه پشیمون شدیم. رهن می کنیم بهتره .

محمود خان مانند کودکی لج کرده میان اخم های غلیظش جواب داد:

_ فردا اون بالا رو آماده می کنین. به حرف های این پسر سرتق هم گوش نمی دین .

حافظ و ثنا نگاهی به هم و سپس به مادرشان انداختند تا شاید او پادرمیانی کند. مهتاب کنار شوهرش نشست و گفت:

_ اگه بذاره بره چی؟! دیگه هیچ کنترلی روی رفتارش نداریم .

محمود عصبی جواب داد:

_ بره. هر قبرستونی که می خواد بره. پسر بزرگ نکردم که قاتل جونم بشه که. این پسر ملکه ی عذاب منه .

همون بهتر جلوی چشمم نباشه مهتاب نگران

غرید:

_ چی می گی مرد؟! کنعان همینجوری هم غیرقابل کنترله .

اونوقت تو می خوای بذاری از جلوی چشممون هم دور بشه؟!!

محمود سری تکان داد و گفت:

_ آره. دیگه نمی خوام چشمم به چشمش بیوفته .

ثنا زبانش بند آمده بود. قصد داشت محمود خان را راضی کند که کنعان لباس پوشیده و آماده از پله ها پایین آمد و به سمت ورودی ساختمان رفت. مهتاب و حافظ به دنبالش رفتند و ثنا نگران تا نیمه ی راه پیش رفت .

چرا این گونه شد؟! طلسم بود یا بدشگونی.؟!

مغموم و سرخورده به بیرون از ساختمان خیره بود. محمود خان هم بیخیال روزنامه اش را برداشت و دوباره مشغول خواندن آن شد. لحظاتی بعد مادر و پسر بدون کنعان وارد شدند و ثنا برای حافظ سؤالی سر تکان داد و در جواب شنید:

_ رفت .

مهتاب دوباره به کنار شوهرش رفت و گفت:

_ همین رو می خواستی؟! خب یکم ملایم تر بهش می گفتمی. می داشتی خودم راضیش می کردم. بچه ام دشمن برادرش که نیست. راضی می شد .

محمود در مقابل همسرش سکوت کرد. دختر و پسر جوان هم با نگاهی به هم سعی کردند وارد مشاجره ی پدر و مادر نشوند. وقتی مهتاب از جواب گویی شوهرش ناامید شد راه آشپزخانه را در پیش گرفت و عصبی گفت:

_ عواقب این کار به گردن خودت. پس فردا نگی این بچه ی توئه .

ثنا از حافظ دور شد و همراه مادرشوهرش به آشپزخانه رفت .

حافظ هم کنار پدرش نشست اما جرات نکرد حتی کلامی به لب براند .

_ حله داداش، مطمئنی دیگه؟!

.....

_ باشه، پس من فردا منتظر تم .

.....

_ فدات. خدافظ

تماس را قطع کرد و گوشی را روی ویتترین پرت کرد. آنجا را دور زد و روی صندلی راحتی که پشت ویتترین بود نشست. پاهای کشیده اش را روی لبه ی فلزی ویتترین قرار داد و به سقف خیره شد. علت این رفتار پدرش را نمی دانست. سال ها با اخلاق او کنار آمده بود ولی دیگر تاب تحملش را نداشت. کیسه ای که همراه خود آورده بود را باز کرد و شیشه ای رنگی از آن خارج کرد، باز هم مثل همیشه بعد از بگو مگو میان او و پدرش این مایع درون شیشه های رنگی بود که به او آرامش می داد. شیشه را بالا کشید بی آنکه حتی به اتفاقات ساعتی قبل فکر کند. ساعت ها درون مغازه در لاک خود فرو رفته بود که تلفنش زنگ خورد. شاهین رفیق گرمابه و گلستانش بود. به سرعت تماس را برقرار کرد و با صدای نامتعادلی پرسید:

_ بَـه. داش شاهین. کجایی پسر؟!

شاهین که از حال خراب کنعان در موقعی که بی هوش و حواس می شد خبر داشت به جای جواب پرسید:

_ بازم که خودت رو خراباتی کرد مرد؟!

کنعان کش دار خندید و گفت:

_ ما خرابتیم رفیق .

شاهین با خنده پاسخ داد و پرسید:

_ کجایی پسر؟! مغازه ای؟!

کنعان آهی کشید و گفت:

_ مگه جایی غیر از اینجا رو دارم؟!

شاهین عجولانه گفت:

_ همونجا بمون. اومدم کنعان قهقهه زد

و گفت:

_ خراب رفاقتتم به مولا .

اما شاهین تلفن را قطع کرده بود. نگاهی به گوشی اش انداخت و گفت:

_ اِ. قطع کرد .

و خود به حرفش بلند بلند خندید .

محتویات شیشه را به اتمام رسانده و با حالی دگرگون و نزار در حال چرت زدن بود که با صدای کوبیده شدن در کرکره ای مغازه اش از جا پرید. به زور خود را از جای کند و لباسش را مرتب کرد؛ تاری دید آزارش می داد؛ بالاخره توانست کرکره ی بوتیکش را بالا بکشد. شاهین به محض ورود با دیدن کنعانی که به زور روی پای خود بند بود ، "نچ نچ"ی کرد و گفت:

– چه کردی با خودت؟!

کنعان بی آنکه کنترلی روی خود و کلماتی که از دهانش خارج می شد داشته باشد در میان سکسکه های متوالی گفت: – هیچ. فقط. یکم رفتم فضا .

شاهین سری تکان داد و گوشی کنعان را از روی ویتترین قاپید و به جیش سپرد:

– بهتره بریم خونه. باید استراحت کنی .

کنعان مخالفت کرد؛ دستش را بالا برد و گفت:

– نه. نه! همینجا می مونم .

شاهین به اجبار او را که هیچ کنترلی روی حرکاتش نداشت با خود همراه کرد. از او خواست کنار دیوار بایستد و جلب توجه نکند و خود کرکره ی مغازه را پایین کشید. لحظاتی بعد بی آنکه توجه کسی را جلب کنند از پاساژ خارج و وارد ماشین شاهین شدند. مرد جوان رو به کنعان گفت:

– آخرش یه کاری دست خودت می دی!

سری به علامت تأسف تکان داد و در حالی که زیر لب به غرغرهایش ادامه می داد، استارت زد. کنعان آه بلندی کشید و به جای پاسخ پیشانی اش را به شیشه ی ماشین تکیه داد .

چشمانش را روی هم سوار کرد و تا رسیدن به مقصد چرت کوتاهی زد. وقتی شاهین در زد و از حافظ خواست که برای همراهی کنعان بیرون بیاید. او با اخمی در چهره خود را به بیرون از خانه رساند؛ در را باز کرد و با برادری که مست در آغوش شاهین ولو بود روبه رو شد.

دست پیش برد تا دستش را بگیرد و با خود همراه سازد که کنعان لجوجانه دستش را پس زد. با تلاش بسیار روی پای خود صاف ایستاد و وارد خانه شد. نگاه تأسف بار شاهین از کنعان به حافظ منتقل شد و گفت:

__حالش اصلاً خوب نیست. مراقبش باش. یه قهوه بده بخوره.

حافظ که خیره ی برادرش بود گفت:

__باشه.

نگاهش را به شاهین دوخت و دستش را جلو برد و گفت:

__ممنون. مزاحم توأم شد.

شاهین دستش را فشرد و گفت:

__نه اصلاً. برو تو. فقط مراقبش باش نیوفته.

گفت و خود به سمت ماشین رفت. حافظ هم سری تکان داد و در را بست. سعی کرد پشت سر کنعان حرکت کند تا اگر نتوانست خودش را کنترل کند بتواند به راحتی او را به آغوش بکشد و شانه هایش را سهم برادر مستش کند. کنعان حال بهتری داشت و به

اوضاع مسلط بود. می توانست محیط اطرافش را تشخیص دهد. آرام در ساختمان را باز کرد و وارد شد. اخم کرد و بی آنکه به کسی نگاه کند، کفشش را از پا درآورد و به سمت پله ها روانه شد .

محمود خان با دیدن حال و روز کنعان متوجه ی اصل قضیه شد و عصبانی به سمتش یورش برد. کنعان هنوز پایش را روی پله قرار نداده بود که محمود بازویش را گرفت و به شدت به سمت کشید. کنعان هوشیار بود ولی هنوز کنترلی روی حرکاتش نداشت؛ بدنش سست بود با این حرکت ناگهانی تعادلش به هم خورد و در حال سقوط دستش را محکم دور میله ی آهنی نرده ی پله قفل کرد و خود مانع از سقوطش شد. در همین حال چشمان خمار و قرمز شده اش را بی حال و بی احساس به پدرش دوخت . _ولم کن!

محمود خان اخم آلود و عصبانی سینه به سینه ی پسرش ایستاد و فریاد زد:

_ تو خجالت نمی کشی؟! گئی می خواهی آدم بشی؟!
آبرو برای من نداشتی با این کارات .

کف دستش را به سینه ی کنعان کوبید و باز هم تعادل پسر جوانش را بهم زد؛ ولی نرده ی محکم تکیه گاهش بود و مانع از سقوطش!
حافظ پدرش را دور زد ایستاد و کنارش ایستاد:

_ بابا لطفا!

محمود خان فریاد کشید:

_ همین شماها لوشش کردین! نداشتین از همون روز اول تکلیف این کثافت کاریاش رو روشن کنم.

کنعان بی روح و در سکوت محض گردنش را مظلومانه کج کرده و به چهره ی پدر و فریاد های بی امانش زل زده بود!

سکوتش محمود را جری تر و دستش را بلند کرد؛ یقه ی کنعان را چسبید:

_ همین الان گم می شی از خونه من می ری بیرون و تا وقتی زنده ام دیگه حق نداری برگردی!

مهتاب گریان شد و داد زد:

_محمود .

مرد میانسال رو به زنش گفت:

_ تو چیزی نگو. من باید این زالو رو از زندگیم پرت .

با دستی که روی سینه اش نشست نگاهش را به کنعان دوخت:

_احسنت، براوو. خان بابا .

کنعان کف دستش را به آرامی روی سینه ی پدر می کوبید و تکرار می کرد:

_احسنت. این. همون چیزیه که از محمود خان انتظار می رفت .

حافظ دخالت کرد:

_ کنعان بس کن .

دست بالا برد و بازوی کنعان را چسبید ولی مرد جوان بار دیگر دستش را پس زد و به همان حالت با پدرش که حالا فقط گوش به حرف پسرش سپرده بود ایستاد و ادامه داد:

_ می رم حاجی. می رم. فقط قبل رفتن بهت یادآوری می کنم. که این زالو تو کثافت خونه ی تو رشد کرده .

محمود خان .

سینه سپر کرد و به سینه ی پدر نگاهی انداخت و گفت:

_ من. زالو بودن رو از اطرافیانم یاد گرفتم. منتها

به چشمان پدر که حالا کاملاً آرام شده و سکوت کرده بود، زل زد و ادامه داد:

_ منتها. نامرد نیستم. خان بابا؟! من مثل تو. نامرد نیستم .

حافظ عصبی شد و گفت:

_ داداش لطفا .

نفس نفس می زد. حال نامساعد، کلافگی و سردرگمی بیچاره اش کرده بود، شاید هضم

تمامی موضوعات برایش دشوار می نمود و گفتن خیلی از حرف ها سخت تر، درست

مثل جان کندن!

اما عصبی بود و باید حرف می زد، آدم عصبی که نمی توانست کنترلی بر روی اعصاب خود داشته باشد؛ می توانست؟!

به سمت حافظ چرخید و با صدای بلند گفت:

– تو برادر من نیستی! به من نگو داداش، تو یه نامردی، یه کثافت! از اعتماد من سوءاستفاده کردی!

انگشتش را به سوی برادرش گرفت و این بار صدایش را که از خشم می لرزید بالاتر برد:

– تو به زندگی من چشم داشتی، لعنتی تو

محمود خان سکوتش را شکست اخم کرده میان حرفش پرید:

– بفهم داری چی می گی کنعان!

نگاه آزرده اش را به پدرش دوخت و جواب داد:

– چشم. می فهمم. خوب هم می فهمم که پدر و برادرم چه خنجری به قلب من فرو کردن .

دستش را به سمت حافظ دراز کرد و ادامه داد:

– همه ی چیزای خوب برای اون بود، همه چیز. لباس خوب، مدرسه ی خوب، اسباب بازی

خوب، همه چی! اون مهم تر بود، اون عزیزتر بود .

دستش را در هوا تکان داد و با لحنی بچگانه ادامه داد:

__بابا جان. پسر من؟! تو بزرگتری ولی اون خیلی کوچیکه بده به داداشت بازی کنه، بابا جان این برای تو مناسب نیست، تو دیگه بزرگ شدی باید برای داداشت بخریم. عزیزم؟! مامان جان؟! داداشت رو ببر تو اتاق بخوابه، مراقبش باشی ها بابا این چه کاریه می کنی؟! از تو بعیده، مناسب یه پسر خوب نیست .

عصبانی و کلافه، پر از تیرگی های نفرت این چند سال اخیر بود و فقط گفتن این حرف ها آرامش می کرد. داد کشید و ادامه داد:

__مگه چیکار می کردم؟! هان؟! بازی می کردم، می دويدم، نمی خواستم لله ی یه بچه ی لوس و نق نقو باشم. می خواستم بچگی کنم. می خواستم از بچگیم لذت ببرم، می خواستم لباسایی که دوست دارم رو داشته باشه، می خواستم اسباب بازی که دلم می خواد داشته باشم . حلقه ی اشک در چشمانش ظهور کرد روی سینه ی خود کوبید و گفت:

__می خواستم بچه باشم بابا. بچّه!__

نگاهش را به برادرش دوخت که غمگین و با تعجب به او خیره بود؛ انگشت اشاره اش را به سوی او گرفت و گفت:

__آقا خوبه اون بود و پسر بده من. اون خوب تربیت شده و من شدم زالو. اون بچگی کرد و من از همون بچگی بزرگی کردم .

محمود دستش را روی شانه ی کنعان گذاشت، به چشمان سرخ و مرطوبش زل زد و گفت:

__آروم باش مرد. حالت خوب نیست، بهتره الان حرف نزنی .

دلش سوخت انگار برای دردهای یک عمرِ پسرش!

کنعان اما خنده ای عصبی کرد، بلند و مستانه؛ خندید و خندید. دیگر کنترل اعصابش دست خودش نبود: _آروم باشم؟! هه! چه کار سختی از من می خوای خان بابا!

آرامش؟! من .

رویش را به سوی آن دو چرخاند. مقصدش چشمان برادرش بود ولی تیر نگاه آزرده اش نصیب او شد. "او"ی که باعث و بانی حال خراب امشب و این چند وقتش بود. "او"ی که .

نگاه ترسیده اش را تاب نیاورد. بی آنکه حرفش را تمام کند، پشیمان پایش را لبه ی پله گذاشت و اولین قدم را برداشت .

چشمانش تار می دید، هم از مستی، هم از اشک!

قدم دوم را بی احتیاط روی پله ی دوم گذاشت؛ سکندری خورد و چون پایش را کامل روی پله قرار نداده بود با زانوی راستش سقوط و به لبه ی تیز پله برخورد کرد. برادر کوچک تر دست پیش برد تا برادر بزرگ تر را از جا بلند کند، اما او دستش را به شدت پس زد و با حالی نزار، خود از جای بلند شد. دردی در زانویش احساس می کرد ولی در مقابل درد قلبش قابل تحمل تر بود. بغضش را فرو داد و با قدی خمیده و کمری شکسته پله ها را بالا رفت .

تمام روز را خوابیده و به اصرارهای مادرش برای خوردن ناهار توجه نمی کرد. نزدیک غروب بود که با صدای تلفن از خواب بیدار شد. دمر بود و وقتی سرش را بلند کرد تا

گوشی را از روی عسلی بردارد، گردنش صدای بدی داد و آخش بلند شد. با درد برگشت و تلفن را جواب داد: _الان چه وقت زنگ زدنه؟! تو خواب نداری؟!

شاهین متعجب سلام کرد و پرسید:

_ الان چه وقت خوابه؟! ساعت رو دیدی؟! ساعت هفت شبه .

لحظه ای گوشی را پایین آورد و به ساعت گوشه ُ آن نگاهی انداخت. پوفی کشید و دوباره شاهین را مخاطب قرار داد:

_ چی می خواستی حالا؟! آخ .

شاهین نگران پرسید:

_چت شد؟!

کنعان ناله کنان گفت:

_ هیچی، فکر کنم گردنم رگ به رگ شد. صدای تلفن رو شنیدم، یهو بلند شدم و برگشتم. بدجور گرفت .

شاهین قهقهه ای زد و گفت:

_ حقته. آخه مرد انقدر می خوابه؟! از کی تا حالا خوابی؟!

از دیشب؟!

با دو انگشت چشمانش را فشار داد و با بهتر شدن دیدش، نگاهی به پنجره انداخت، خود را بالا کشید و به تاج تخت تکیه زد. تک سرفه ای کرد و با یادآوری اتفاقات دیشب گفت:

_آره فکر کنم .

شاهین بلند خندید و گفت:

_ خدا قوت مرد. مرد هم مردای قدیم. صبح خروس خون از خواب پا می شدن می رفتن سرکار. شب هم که بر می گشتن به زنشون می گفتن "آهای ضعیفه بیا بکوب رو کتفم بین چقد خاک پا می شه؟!" اونوقت تو از دیشب تا امشب مثل مرغ گرفتی کپیدی!

کنعان کلافه چشمانش را در کاسه چرخاند و سرش را به تخت چسباند:

_ چرند نگو. من دستم بهت برسه گردنت رو خورد می کنم که گردنم رو شکستی. آخه مردک، خروسم کجا بود که بخونه؟! شغل من انقدر تمیزه که خاک نمی شینه رو کتفم . آخه زنم کجا بود؟! که بگم ضعیفه بیا .

صدای در باعث شد که جمله اش ناتمام بماند. انتظار شخص پشت در را نداشت، به خیال اینکه مادرش است گفت:

_ بیا تو .

دوباره شاهین را مخاطب قرار داد:

_ زن گرفتم می گم همه این کارا رو .

لحظه ای چشمش به ثنا افتاد. ثنایی که بعد از وارد شدن به اتاق و دیدن کنعان که با نیم تنه ُ برهنه روی تخت خوابیده، مردد سرش را پایین انداخته بود. دستپاچه نیم خیز شد و پتو را تا شانه اش بالا کشید و در ادامه گفت:

__ بعدا بهت زنگ می زنم .

تلفن را قطع کرد و رو به ثنا عجولانه گفت:

__ فکر کردم مامانه. ببخشید .

ثنا با خوشحالی زیر پوستی از اینکه حداقل از خشونت و رفتار بد دیشب او خبری نیست با سر و نگاهی خیره به زمین گفت:

__ شما ببخشین. راستش مامان هر چی صداتون زد، شما جوابش رو ندادین. ناهار هم نخوردین. گفتم من پیام ازتون بخوام، شاید حداقل روی من رو زمین نندازین .

کنعان صاف نشست تا کاملاً مراقب باشد پتو از روی سینه اش کنار نرود. لنگه ُ ابرویش بالا انداخت و جواب داد:

__ فکر نمی کنم برای کسی مهم باشه که .

ثنا عجولانه به میان حرفش پرید و گفت:

__ اشتباه می کنین آقا کنعان .

سرش را بالا گرفت و بی آنکه به چشمان مرد جوان زل بزند، ادامه داد:

_ از دیشب همه نگران حالتون هستن. درسته آقا جون سکوت می کنه و به روی خودش نمیاره ولی اونم پدیده .

حافظ هم خیلی نگران تونه. همش فکر می کنه به خاطر ما شما این جور شدین .
کنعان پوزخند بلندی زد و گفت:

_ من چجوری شدم؟! اینکه دارم تفاوت ها رو می بینم و اعتراض می کنم به جوری شده؟! اون حافظ .

ثنا دوباره به میان حرفش پرید:

_ به خدا حافظ خیلی دوستتون داره .

کنعان برآشفته. عصبی و خشن پتو را کنار زد و از تخت پایین آمد. ثنا تا آخرین حد ممکن سرش را پایین آورد تا چشمش به بالاتنه ُ برهنه ُ او نیافتد. مرد جوان به سرعت فاصله ُ میان خودشان را طی کرد و در همان لحظه تیشرتش را از روی زمین برداشت و با یک حرکت تن زد .

وقتی کنار ثنا رسید، سرش را کج کرد تا به چشمان گریزان او زل بزند. دختر جوان متوجه ُ حرکت و لباس تن او شد و نگاهش را بالا کشید. اولین چیزی که به چشمش آمد زخم روی گونه ُ چپ برادر شوهرش بود. همیشه از مستقیم زل زدن به چشمان کنعان پرهیز می کرد .

ترس بود یا حیا نمی دانست!

ولی هیچ وقت جرأت نگاه کردن مستقیم به چشمانش را نداشت .

کنعان خروشید:

_ حافظ منو دوست داره؟! حافظ؟! اون یه .

زبان به کام گرفت و گزید. نه! اکنون زمان حرف زدن نبود .

دیگر هیچ وقت زمانی برای حرف زدن در مورد حافظ پیدا نمی کرد. نباید هیچ وقت از او حرفی می زد. نفس های تندش را از پره های بینی به سرعت بیرون می داد و دوباره بازدمی می گرفت و تکرار دوباره برای آرامشی هر چند کوتاه!

ثنا نگاه متعجبش را از زخم گونه ُ مرد جوان گرفت و به آرامی بالا کشید. همین نگاه و همین چشمان نگران کافی بود تا عصبانیت کنعان فروکش شود .

کاش می شد. کاش می شد با خیالات سبز آن همه اتفاقات سیاه را از بین برد و .

نه نمی شد. باید می گذشت! حداقل الان باید می گذشت .

نگاه از چشمان نگران ثنا گرفت و دستی میان موهایش کشید. لحظه ای لب هایش را جمع و بلافاصله آزاد کرد .

دخترک که هنوز هم متعجب بود. منتظر حرف و حرکت بعدی کنعان سکوت کرد که مرد جوان پوفی کشید و گفت:

_ شام حاضره؟!!

پرش از موضوع اصلی صحبتشان نشان می داد که دیگر علاقه ای به ادامه ی آن بحث ندارد. بنابراین ثنا متعجب و با دهانی باز جواب داد:

_ بله حاضره .

کنعان پلک روی هم نهاد و گفت:

_ الان میام .

و این یعنی "می توانی بروی!"

دختر جوان با تعجب ابرویی بالا برد و گفت:

_ منتظرتونیم .

مرد جوان پشت به او ایستاد و گفت:

_ دوش بگیرم میام. شما شروع کنین .

ثنا سری تکان داد و در جواب آرام گفت:

_ باشه .

و از اتاق خارج شد. در آخرین لحظه قبل از بستن در اتاق به کنعان که پشت به در ایستاده بود خیره شد؛ یعنی چه مابین این دو برادر بود که تا این حد کنعان را نسبت به حافظ بدبین کرده و حرمت ها را زیر سؤال می برد؟!

شاید بحث سر ارث و میراث بود!

ولی حافظ که طماع نبود! چه چیز او را تا این حد عصبانی کرده بود که حتی حاضر به شنیدن نام پدر و برادرش نبود؟!

این مرد جوانِ کلافه و سردرگم چرا تا این حد عصبی و خشن بود و با کوچک ترین مسأله سعی در واکنش شدید نشان دادن داشت؟!

کاش می توانست جواب این سؤال ها را پیدا کند!

کاش می شد بحران روحی این مرد را کشف کند!

او همچون یکی از اعضای خانواده برایش عزیز بود و ثنا دوست داشت تا حد امکان او را یاری دهد .

اما این راهش نبود .

هر چه بود و نبود، اما می دانست نباید زیادی به این مرد مرموز و مشکوک نزدیک شود .

حوله ی کوچکش را پشت گردنش انداخته و در حال پایین آمدن از پله ها موهایش را هم خشک می کرد. بی خیال و بی تفاوت وارد آشپزخانه شد. مستقیم رفت و یکی از صندلی ها را کنار کشید و نشست. بی آنکه اتفاقات دیشب را یادآوری کند زیر لب سلامی کرد؛ دست پیش برد و کفگیر را برداشت و بی توجه به نگاه های متعجب بقیه مشغول غذا کشیدن برای خودش شد. کارش که تمام شد، قاشق را میان مشت هایش گرفت و با حرکتی سریع میان دانه های برنج فرو کرد. پدرش هنوز خیره ی حرکات بی تفاوتش بود و حافظ متعجب از

اینکه کنعان بعد از اتفاق دیشب به راحتی کنارشان جای گرفته و در حال غذا خوردن است نگاهی به ثنا انداخت. مهتاب متعجبانه سلامش را پاسخ داد و در دل از ثنا به خاطر کمکش تشکر کرد. کنعان می دانست خانواده اش در شوک جنگ و جدل دیشب و اکنون حضورش بی آنکه ذره ای به دیشب اشاره ای نشان دهد بودند. بنابراین با خونسردی روی صندلی لم داده و در حال خوردن پرسید:

__ قراره همینجوری زل بزنین به خوردن من؟!

محمود خان نگاه از چهره ی پسرش که حتی لحظه ای به چشمان پدر نگاهی نیانداخت کرد و مشغول خوردن شد . حافظ همچنان با تعجب خیره ی کنعان بود و ثنا لبخندی اجباری زد و گفت:

__ نوش جونتون .

کنعان اخم در هم کشید و لیوانی آب برداشت. حافظ بالاخره رضایت داد و نگاه از برادر گرفت و مشغول خوردن شد .

لیوان را روی میز قرار داد و روبه حافظ گفت:

__ تا فردا اتاق های بالا رو تخلیه می کنم .

حافظ با دهانی باز از تعجب قاشق را میان زمین و هوا گرفته و در پاسخ به برادرش درمانده بود .

چه شد؟! او که دیشب تا از جریان مطلع شد جار و جنجال راه انداخته بود!

ثنا دخالت کرد و قبل از اینکه محمود خان بخواهد حرفی بزند گفت:

_ ممنون آقا کنعان. داریم دنبال خونه می گردیم فعلا وقت داریم. پیدا می شه .

کنعان بی توجه به ثنا ادامه داد:

_ از آخر هفته می تونین برای رنگ آمیزی اقدام کنین .

بشقابش را عقب زد و کف هر دو دستش را به لبه ی میز چسباند و گفت:

_ فقط یه چیزی .

چشمانش را به چشمان برادرش دوخت و ادامه داد:

_ تا قبل از رفتن من عروسیتون رو راه بندازین .

رفتن؟! کجا قرار بود برود؟! او که تصمیمی برای رفتن نداشت!

مادرش متعجب پرسید:

_ بری؟! کجا بری مادر؟!

کنعان حوله اش را از پشت گردنش برداشت و گفت:

_ یه کار تو کیش پیدا کردم. در واقع دارم اونجا یه شعبه می زنم. خودم باید اونجا باشم .

تکیه اش و دست چپش را روی لبه ی تکیه گاه صندلی قرار داد و دست راستش را

کشیده روی میز نهاد و گفت:

– یه مغازه اونجا می زنم شراکتی با یکی از بچه ها .

لبه ی قاشق رو برداشت و بلافاصله رها کرد که با بشقاب برخورد و صدای بدی ایجاد کرد. پوزخندی زد و ادامه داد:

– هم شما از شر من راحت می شین. هم من کارم رو وسعت می دم. هم .

نگاهش را به حافظ دوخت و با حرص گفت:

– هم حافظ خان به مراد دلشون می رسن و صاحب خونه و زن و زندگی می شن ان شاءالله .

پوزخند تلخش را جمع کرد که ثنا اخم آلود جواب داد:

– شما چه اینجا باشین چه نباشین ما خونه می گیریم آقا کنعان. پس لطفا بمونین پیش مامان و بابا .

همه ی نگاه ها به ثنا دوخته شد الا نگاه کنعان که هنوز هم به حافظ خیره بود. دختر جوان آرام تر در حالی که نگاهش به حافظ بود ادامه داد:

– ما تصمیم گرفتیم روی پای خودمون وایسیم از همین اول زندگی .

لبخندی به حافظ زد و دل کنعان بیشتر آتش گرفت .

حرصش گرفت از این ارتباط عاشقانه ی مزخرف و بی تفاوت از جای بلند شد و محکم گفت:

– فردا اتاق رو تخلیه می کنم چه باشین چه نباشین من دارم می رم .

بی آنکه منتظر جوابی از طرف کسی بماند رفت تا اوق نزد نگاه های شیفته ی آن دو را بهم .

رفت تا دور شود از هر آنچه که لازم بود مقابل دیدگانش نباشد .
رفت تا .

مدت هاست که زمان برایش به کندی می گذرد. مقابله با خواسته ی دلش برایش بسیار سخت و طاقت فرسا بود و تنها راهش رفتن بود و دوری از پدر و برادرش .
اما نه حالا!

باید زمانی می رفت که هیچ کس به او شکی نکند!

هیچ کس نداند چه در دلش می گذرد!

باید وقتی از این مکان و این آدم ها دور می شد که دیگر هیچ وقت باز نگردد چون بازگشت و کنار آنها ماندن ممکن بود آبرویش را به خطر بیاندازد .

وارد اتاقش شد. کلافه دور خودش چرخ می زد و با فکری که سرش زد به سوی کمد لباسش رفت. ساک بزرگی که روی کمد قرارداشت را برداشت و لباس هایش را از درون کمد خارج کرد و بی نظم و حوصله درون ساک فرو داد .

اخم های وحشتناکی که از شدت نفرتش نشأت می گرفت لحظه به لحظه غلیظ تر می شد .

ساکش پر شده بود و هنوز هم وسایل زیادی را باید از اتاقش جمع آوری می کرد بنابراین لباسی به تن کرد و به سرعت از پله ها پایین رفت و قبل از اینکه کسی او را ببیند کند از خانه خارج شد .

نمی توانست صبوری کند .

حقش این نبود .

مگر چه از حافظ کم داشت که او باید همیشه صدر خانواده باشد؟!

عصبی طول خیابان را طی کرد. سیگاری از جیب خارج کرد، با فندک طلایی اش آن را روشن کرد و ماهرانه پک عمیقی به تن ظریف آن زد. همیشه از عصبانیت بیش از حد گونه ی سمت چپش تیک می زد و به زیر چشمش می پرید .

همان زخم لعنتی .

همان که یکی از یادگاری های حافظ بود .

هیچ وقت حافظ را نمی بخشید .

به خاطر خیلی چیزها برادرش را لایق انتقام می دانست و مترصد فرصت مناسبی بود تا با ضربه ی هولناکی او را از پا بیاندازد. باید صبر می کرد؛

باید صبوری به خرج می داد تا حافظ مقابل پایش زانو بزند و طلب بخشش کند .

باید به پدرش می فهماند او هم آدم است و دل دارد . وارد سوپرمارکت شد و رو به صاحب مغازه گفت:

– حاجی چند تا جعبه و کارتن می خوام .

پیرمرد سلامش را به زور جوابی داد و رفت تا برایش چند کارتن بیاورد. این مرد جوان به واسطه ی خشونت و سردی اش اصلاً محبوبیتی در محل نداشت و حتی کسی جز شاهین دوستی و صمیمیتی با او نداشت .

آرنجش را روی ویتترین قرار داد و منتظر برگشتن پیرمرد ماند که با صدای دختر جوانی سرش را برگرداند و متعجب به او خیره شد .

دختر جوانی که بارها مقابل دیدگان کنعان سبز شده بود و همیشه سعی داشت توجه او را به خود جلب کند. هیچوقت او را نزدیک خانه پدری اش ندیده بود و الان. الان که انتظارش را نداشت، با دیدنش آن هم در محله ی زندگی اش متعجب صاف ایستاد. دختر جوان با لبخندی ملیح به ویتترین فروشنده نزدیک شد و عشوه گرانه نگاه مشتاقی به کنعان انداخت و سلام کرد؛

کنعان اخم کرد و نگاهش را به راهی که پیرمرد رفته بود سوق داد و بی جواب منتظر ماند .

دخترک رک و بی ذره ای خجالت گفت:

– فکر نمی کردم شما رو اینجا ببینم .

کنعان گردن کج کرد؛ نگاه سرد و بی روحش را به دخترک دوخت و محکم گفت:

– منم فکر نمی کردم برای رفت و آمدهام باید از شما اجازه بگیرم .

دختر جوان لبخندش را کش داد و گفت:

— این چه حرفیه؟! آخه با اون بوتیک شیک و لوکسی که دارین فکر نمی کردم تو یه محله ی قدیمی زندگی کنین .

نهایت فکر من این بود که تو یه سوئیت شیک و پنت هاوس ساکن باشین .

چه پنت هاوسی به زبان آورد! انگار پشت تریبون ایستاده و بازاریابی می کرد .

کنعان کاملاً به سمت دختر چرخید و گفت:

— نمی دونم این اطراف چیکار داری؟! ولی این هم به تو ربطی نداری که من کجا زندگی می کنم .

دختر جا خورد اما خود را نباخت و گفت:

— من قصد فضولی نداشتم، فقط .

کنعان چشمانش را بست و گره ی ابروهایش را بیشتر کرد:

— این هم برای من مهم نیست. نمی خوام از این به بعد جلوی چشمم سبز بشی .

چشمانش را باز کرد و با خشم ادامه داد:

— دیگه هیچ وقت نبینمت .

و بی آنکه منتظر جواب دختر جوان بماند بلند فریاد زد:

— حاجی؟! چی شد این کارتن ها؟!!

با فریادش مو به تن سامیه سیخ شد و از ترس قدمی به عقب برداشت. بی فوت وقت عقب عقب از سوپرمارکت خارج شد؛

پیرمرد سر رسید و خواست به بلندی صدای کنعان اعتراض کند که با دیدن قیافه ی درهم، عصبانی و به شدت قرمز شده اش تنها اخم کرد و کارتن ها را مقابل روی کنعان قرار داد .

مرد جوان بی آنکه حرفی بزند مقداری اسکناس روی ویتترین قرار داد و با برداشتن کارتن ها و خداحافظی کوتاهی از مغازه خارج شد .

چه می خواست از جانش؟!

هر وقت چشم چرخاند این دختر مقابل رویش بود و بی آنکه از اخم و تَّخَم کنعان بترسد و عقب بکشد بیشتر و بیشتر به سویش کشیده می شد .

انگار که با هر بار پس زدن بیشتر جذبش می شد؛ ولی دیگر تحمل و طاقت کنعان را به سر برده بود و باید به طور کامل از زندگی اش دورش می کرد. دختر آنقدر خیره سر و بی حجب و حیا در عمرش ندیده بود!

ابرهای سیاه دلش اجازه ی ورود هیچ احدی را به قلبش نمی داد .

جوری دور تا دور قلبش را احاطه کرده بودند که چشم روی زیبایی همه ی زن ها بسته بود و تنها خود را لایق دوست داشتن و پرستش می دانست و معتقد بود هیچ کس به اندازه ی خود، قدرش را نمی دانست. هیچ کس!

باید این بغض سنگین چندماهه را به دست باد می سپرد .

باید هجوم افکارش را نظم می بخشید تا بتواند تصمیم نهایی اش را عملی کند .

وارد ساختمان شد .

عصبانی و اخم آلود بی آنکه توجهی به اهل خانه نشان دهد راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت. حتی نمی خواست نیم نگاهی به سوی آن ها بیاندازد .

پله ها را دو تا یکی بالا رفت و وارد اتاقش شد. به محض ورود و بستن در اتاق کارتن ها را با عصبانیت روی زمین پرتاب کرد و دست مشت شده ی راستش را میان پنجه های دست چپش فرو کرد تا عصبانیتش را تخلیه کند .

هنوز در حال خودخوری بود که صدای کوبیده شدن در اتاق مجبورش کرد با عصبانیت بپرسد:

_ کیه؟! کار دارم!

این بار حتی حاضر نبود با ثنا صحبت کند؛

دیدن این دختر به شدت از درجه ی خشمش می کاست و او این را نمی خواست؛

او دلش می خواست همان مرد سخت و نفوذناپذیری باشد که هیچ دختری جرأت نزدیک شدن به او را نداشت .

صدای آرام حافظ عصبانیتش را دو چندان کرد:

_ منم داداش! باید باهات صحبت کنم .

هه! داداش! مسخره اش می کرد دیگر؟!

کنعان اما به شدت خشمگین بود و دلش نمی خواست حافظ را مقابل رویش ببیند .

خشمناک گفت:

_ گفتم کار دارم. حق نداری بیایی تو اتاق .

اما حافظ گوشش بدهکار نبود؛ در اتاق را باز کرد و وارد شد .

کنعان برآشفته شد و به سویش قدم برداشت؛ مقابلش ایستاد و با خشم یقه ی تیشرت

طوسی برادرش را چنگ زد و از میان دندان هایش غرید:

_ گفتم نمی خوام ببینمت. حالیت نیست انگار؟!

حافظ خونسرد به چشمان آتشین کنعان زل زد و با آرامش فت:

_ آروم باش داداش. چرا انقدر عصبی هستی؟!

چقدر دلش می خواست به دهانش بکوبد و بگوید:

_ فقط خفه شو و از جلوی چشمام گمشو .

اما می دانست حافظ همچون کانه او را می چسبد و رهایش نمی کند. پس ناچارا یقه

اش را رها کرد و روی پاشنه ی پا چرخید؛ دستی میان موهایش کشید و غرید:

نمی خوام هیچ کدومتون رو ببینم. دوروز تحمل کنین من میرم برای همیشه .

حافظ تلخ خندید و به سوی تخت رفت .

— نمی دونم چرا انقدر از من بدت میاد کنعان؟! تو که اینجوری نبودی! تو که نفست برای داداش کوچولوت در می رفت الان حاضر نیستی که .

نه از وقتی که نفستش ربوده شده و حالا سهم دیگری شده بود .

بغض گلوی حافظ را فشرد و سکوت کرد؛ سرش را پایین انداخت و بی آنکه به کنعان نگاه کند. گفت:

— هر کاری بگی می کنم؛ هر کاری تا .

کنعان که از بغض صدای برادرش آرام تر شده بود، خروشید و گفت:

من هیچی ازت نمی خوام. فقط دست از سر من بردارین .

برو به زندگیت برس برادر من. انقدر به فکر کار و بار و رفتار من نباشین

چرخید و رو به حافظ که در سکوت نگاهش می کرد ادامه داد:

— من هیچی از هیچ کدومتون نمی خوام، راحتم بذارین .

حافظ بی مقدمه میان حرفش پرید و گفت:

— پس من چی؟! می خوای تو عروسیم تنهام بذاری؟!

داداش کوچیکه ات رو. نمی خوای تو بهترین شب زندگیم کنارم باشی؟! پشتم باشی .

نه دیگر! تا این حدش را نمی توانست!

کنعان کلافه سری تکان داد و گفت:

نباشم بهتره. می بینی که! آقا جون از داشتن پسری مثل من عارش می شه، بهتره
نباشم که یه وقت باعث کسر شأنش نشم.

حافظ غمگین جواب داد:

— پس من چی؟! سرشکسته بشم جلوی دوست و آشنا؟!!

بگم برادرم، پشت و پناهم، نخواست تو مراسم باشه؟!!

نگاهش کرد؛ راست می گفت؛ برادرش بود و پاره ی تنش.

نفس عمیقی کشید و گفت:

— سر میز گفتم که عروسیتون هستم. ولی بعد فکر کردم نباشم بهتره.

اخمی کرد و رو به برادرش که مظلومانه به او زل زده بود کرد و گفت:

— حافظ، نمی تونم. باید زودتر برم. اما عروسی میام.

خیالت راحت باشه.

هنوز هم زیرپوستی برادرش را دوست داشت؛ حتی با نارویی که به او زد. حتی با این که او
باعث و بانی زخمی که روی گونه اش خودنمایی می کرد بود. حتی با وجود زخمی که روی قلب
و وفای برادری اش بود!

با رفتن حافظ مشغول جمع کردن مابقی وسایلیش شد اما اعصاب آرامی نداشت. اتاقی که برای خود و عشقش در نظر داشت را حالا باید دو دستی به حافظ و عشقش می بخشید .

زیپ ساک پر از لباسش را محکم کشید و به سوی کمد رفت. چمدانی بزرگ برداشت و دوباره مشغول شد. شاید این گونه می خواست به افکارش نظم ببخشد. اما مگر می شد؟!

باید قلبش را لای دندان هایش می گذاشت و محکم و سفت فشار می داد تا بتواند دل بکند از هم خون هایش. از سرنوشت سیاه و بدشگونش!

به سوی تلفن رفت و شماره ی شاهین را گرفت. با دومین بوق تماس برقرار شد و قبل از به حرف آمدن شاهین، کنعان عصبی از لای دندان هایش غرید:

_ زود باش بیا دنبالم. همین الان .

و تلفن را بلافاصله قطع کرد. حجم وسیعی از درد را در سینه اش حس کرد . تقریباً تمامی وسایل موردنیازش را جمع کرده و منتظر آمدن شاهین روی تخت نشسته بود. هر دو دستش را در هم قلاب کرد و مقابل لب و چانه اش قرار داد. متفکر به روبه رو زل زده بود و ذهن خسته اش را زیر و رو می کرد تا شاید بتواند طعم یک محبت خالصانه از خانواده اش را به یاد بیاورد و به دهانش مزه ی شیرینی بدهد تا شاید منصرفش کند از رفتن، از نخواستن، از دوری .

از ناله ی قلبش که زار می زد بی کسی اش را، خسته بود .

تلخ خندید و دست هایش را به پشت سر برد و ستون تنش کرد. گاهی مردن خوب
نقشه ی فراری می شدها!

پوفی کشید و در سکوت به خودش مرخصی فکری داد اما انگار نمی شد .

گردنش را به عقب کشید و نگاهش به سقف خیره ماند .

انگار که کافر وابسته ی دنیایی بود که هنوز هم دل کندن برایش آسان نبود .

میان جنگ و جدل های دل و عقلش درگیر بود که تلفنش زنگ خورد. با دیدن تصویر و
نام شاهین تماس را برقرار کرد و بلافاصله گفت:

_ اومدم .

و دوباره بی آنکه منتظر پاسخ شاهین بماند تلفنش را قطع کرد. ایستاد؛ نگاهی به اطرافش
انداخت و دل مرده و غمگین لبخندی زد و زمزمه کرد:

_ چه آرزوهایی که برای خوشبختی زیر سقف تو نداشتم .

اما حالا من موندم و یه بلیت و یه شهر دیگه. سقف خوشبختی یکی دیگه باش اتاق
خوبم .

او ماند و واژه ی تنهایی و دست هایی که یکی ساک را به دوش می کشید و دیگری
چمدانش را .

خیالی نبود واقعی بود دیگر؟!

آرام از پله ها پایین آمد و وقتی مادرش مقابل دیدگانش قامت شکسته ایستاد بی آنکه اجازه ی صحبتی به او بدهد گفت:

_ مراقب خودت باش مامان. یه روزی برمی گردم .
غمتم نباشه .

دست آزادش را به نشانه ی خداحافظی به پیشانی نزدیک کرد و گفت:
_ یا حق .

رفت و مادرش همچون درختی پاییزی که باد برگ هایش را به یغما برده باشد شکست و بی صدا فرو ریخت؛

پسرش را دوست داشت اما انگار این مرد آرام و قرار نداشت برای ماندن .
دلوایس و نگران، مرد جوان تنها و غمگینش را رها کرد و دل به برگشتنش بست.
یعنی تمام شد؟! یعنی تاریخ انقضایش تا همینجا اعتبار داشت؟!!

_ کنعان.؟!!

نگاهش بیرون از فضای ماشین را آنالیز می کرد؛ زیر لب آرام گفت:
_ هوم .

شاهین نیم نگاهی به کنعان انداخت و پرسید:

_ مطمئنی؟!!

برگشت و زل زد به چشمان شاهین که بلافاصله به جاده چشم دوخته بود:

— هیچ وقت تا این حد مطمئن نبودم. باید این کار رو می کردم .

نگاه پر از سؤال شاهین را بی پاسخ نهاد و به صندلی ماشین تکیه زد و چشم فرو بست. سرد و بی احساس گفت:

— فقط یکی دو روز مزاحمت می شم. فردا بلیت می گیرم و بعد از اینکه همه چی روبه راه شد می رم .

شاهین اخم کرد و گفت:

— نکنه فکر کردی جای منو تنگ می کنی تو خونه؟!

تو مثل برادر منی کنعان .

لبخندی زد و سکوت کرد .

هه برادر!

از برادر خونی اش چه خیری دیده بود که از غریبه ببیند؟!

اما راست می گفت شاهین چیزی دیگر بود! یک مرد ، یک همراه، یک رفیق!

سرش را چرخاند و گفت:

— خیلی می خوامت رفیق .

شاهین خندید و مشتی نثار بازوی کنعان کرد. خوب می شناخت کنعان را!

درد او را! غم او را!

سکوت کرد تا کنعان بیش از این در منجلاب غم و بغض فرو نرود .

کنعان اما فکرش حتی برای یک لحظه آرامش نداشت. مگر می شد؟! اصلا امکان نداشت! تا رسیدن به خانه ی شاهین باز پلک فرو بست و منتظر ماند .

خسته و کوفته از سفری چندساعته بی آنکه ساک و چمدانش را باز کند خود را روی تخت هتل ولو کرد .

درست دو روز بود که پلک روی هم نهاده بود. باید در اولین فرصت به سوئیتی که اجاره کرده بود نقل مکان می کرد تا برای بازگشایی بوتیک جدیدش در کیش آمادگی لازم را پیدا کند .

کت طوسی اش را به تن زد و آخرین نگاه را در آینه به چهره و اندامش انداخت .

موهای پرپشتش را با دقت به سمت بالا ژل و شانه زده بود، ساعت مارکش را به دست بسته و با شیک ترین حالت ممکن با ژستی خاص و مغرورانه از هتل خارج شد .امروز باید قراردادش با کشور همسایه را قطعی می کرد و مغازه های خود در کشور امارات را هم افتتاح می کرد .

مدت هاست که در کیش فعالیتش را شروع کرده و تصمیم داشت برای توسعه ی فروشگاه های خود در کشور های دیگر هم سرمایه گذاری کند. در مدت یک سال به راحتی بازار ایران را به دست گرفته بود و تبدیل به بزرگترین برند لباس مردانه در ایران شد. فروشگاه های هر ماه در یک استان افتتاح و مدام بر شهرت و محبوبیتش افزوده می شد .

می گویند خواستن توانستن است ، دقیقا مصداق کنعان بود و بس!

خواست و توانست این مرد جوان!

با مادرش در تماس بود و دورادور اطلاع داشت که حافظ و ثنا تصمیم داشتند برای سال جدید زندگی خود را آغاز کنند و کنعان در مقابل این تصمیم و شادی آنها کاملاً خونسرد و خنثی بود .

او تبدیل به مردی محبوب و ثروتمند شده بود ولی هنوز هم خلاء ی در زندگی اش احساس می کرد که باعث می شد که نتواند با هیچ کس ارتباطی دوستانه داشته باشد و همچون عقابی تنها در خلوت خود به سر برد. مدت ها بود با دلتنگی خو گرفته و سعی داشت آرامش را به وجود خود بازگرداند .

اما هنوز کینه ای عمیق، اعماق قلبش را کدر ساخته و در صدد تلافی روزگار می گذراند .

ولی تا کی؟! دقیقا تا کی!؟

ساعتی بعد به هتل محل قرار رسید و از ماشین پیاده شد .

وارد شد و با راهنمایی هتل دار طبقات را یکی پس از دیگر با آسانسور پشت سر نهاد. به محض باز شدن در آسانسور در طبقه ی مذکور هنوز پا به بیرون ننهاده بود که با مردانی قوی هیکل و سیاه پوش مواجه شد که بدون استثناء همه به او خیره شده بودند. متعجب به تک تک شان زل زد و وقتی در آسانسور در حال بسته شدن بود به خود آمد و با ابرویی بالا پریده از آن خارج شد. قدم اول را با قرار دادن دست در جیبش برداشت. به قدم دوم نرسیده بود که یکی از همان مردان سیاه پوش مقابلش را سد کرد و پرسید:

_کجا؟!

مرد جوان، تخس و مغرورانه اخم در هم کشید و آرام زبانش را روی دندان هایش کشید. دستش را از جیب خارج کرد و با این حرکتش متوجه شد که مرد سیاه پوش به حالت آماده باش در آمد. خنده اش گرفت ولی خود را کنترل کرد؛ فهمید که این شخص یک بادیگارد و در حال انجام وظیفه ی کاری خود است. بنابراین دستی به یقه ی کت طوسی اش کشید و گفت:

_رئیس با من قرار ملاقات داره .

مرد محافظ قدمی به عقب برداشت و پرسید:

_کنعان اسلامی؟!

کنعان هر دو ابرویش را بالا داد و با اخمی ترسناک گفت: _ آقای کنعان اسلامی! می ری کنار یا خودم کنارت بزنم مردک؟! رئیس خبر داره شریک کاریش رو انقدر معطل می کنی؟!

ترسی به جان مرد محافظ نشست و کاملاً کنار کشید .

این مرد حقیقتاً او را می زد اگر کمی دیگر معطلش می کرد .

کنعان با نگاهی ترسناک به چهره ی مرد محکم و پرغرور قدم برداشت و به مقابل اتاق رسید، قبل از اینکه در بزند یکی دیگر از محافظین دست پیش برد و در را باز کرد و این بار هم کنعان مغرورانه نگاهی به او انداخت و قدم به درون اتاق نهاد .

وارد سوئیت شد و از راهروی کوچک مقابلش به آرامی و با طمأنینه گذشت، هنوز به انتهای راهرو نرسیده بود که مردی جوان و خوشتیپ مقابل دیدگانش را سد کرد. به خیال اینکه محافظی دیگر قصد دارد او را سؤال پیچ کند اخمش غلیظ تر شد، دهان باز کرد تا حرفی بزند که مرد جوان با لبخند دست دراز کرد و با لهجه ای عربی سلام کرد:

— سلام آقای اسلامی عزیز .

کنعان مردد نگاهی به دست و سپس به چشمان مرد انداخت و با تردید دستش را بلند کرد و دست آن مرد را فشرد:

— سلام .

مرد جوان خندید و همچنان با لهجه گفت:

— خوش اومدی. خیلی وقته منتظرت هستم. تفضل. بفرما، بفرما .

دست کنعان را به آرامی به سوی خود کشید و کف دست دیگرش را روی شانه ی چپ او قرار داد؛ کنعان به نیم رخش خیره شد و گفت:

— آقای راشد شما هستین؟!

مرد خندید و گفت:

— انتظار داشتی یک مرد شکم گنده و با لباس عربی رو بینی مرد جوان؟!

از این جمله که دقیقا شکل تفکرات کنعان را به تصویر کشیده بود خنده اش گرفت و بلند خندید:

_ دقیقا همین انتظار رو داشتم. ولی فکر نمی کردم با یه مرد جوون و خوشتیپ روبه رو بشم .

راشد خندید و او را به سوی مبل راهنمایی کرد:

_ این تفکرات غلط شما ایرانی هاست. البته .

دستش را دراز کرد و ادامه داد:

_ بشین ، بشین .

سپس خودش روی مبل نشست و وقتی کنعان با لبخند روی مبل قرار گرفت، راشد گفت:

_ البته من خودم یک ایرانی دو رگه هستم. مادرم ایرانیه ولی خب ما امارات به دنیا اومدیم و بزرگ شدیم .

دستش را به سمتی دراز کرد و خندید. کنعان پشت سرش را نگریست و با دیدن دختر زیبارویی که از اتاقی خارج و در حال قدم برداشتن به سوی آنها بود، اخم ظریف و نامحسوسی به ابرو کشید و مجددا به راشد خیره شد .

باز هم یک دختر و باز هم حس بدی که وجود یک دختر به او منتقل می کرد. صدای دخترک که لهجه اش نسبتاً از برادرش بهتر بود و فارسی را روان تر صحبت می کرد خط کشید روی اعصابش و مجبورش کرد سر بلند کند و نگاهش کند:

— سلام آقای اسلامی. خوش اومدی

کنعان بی آنکه سر بلند کند متوجه شد که دختر جوان قصد دست دادن با او را دارد، بنابراین بی توجه به دخترک خم شد و لیوان نوشیدنی را برداشت و سرد پاسخ داد:

— سلام. ممنون .

لیوان را برداشت؛ به لب نزدیک کرد و زیرچشمی دید که دخترک دستش را آرام پس کشید .

چقدر لذت بخش بود!

چقدر دوست داشت کنف کردن دختران را!

همه شان موجوداتی اضافی بودند و همیشه حکم یک مزاحم را در زندگی اش داشتند .

کَاش می شد از شر همه شان خلاص شود و نفسی راحت بکشد؟!

کاش می شد!

کاش می شد از این رویدادهای منحوس زندگی اش راحت شود!

راشد که کنف شدن خواهرش را دیده بود، خنده اش را کنترل کرد و گفت:

—خواهرم ریحانه، نمونه ی کپی شده از مادرم .

کنعان بی تفاوت سری تکان داد و بی آنکه به ریحانه نگاهی بیاندازد سرسری گفت:

—خوشبختم .

سپس راشد را مخاطب قرار داد و گفت:

— سفرتون چطور بود؟!

ریحانه متعجب از رفتار سرد مرد جوان رفت و روبه روی کنعان روی مبلی که کنار مبل

برادرش بود نشست و خیره به کنعان سکوت کرد؛

چقدر برایش عجیب بود رفتار این مرد جوان!

تا به حال هیچ مردی در مقابلش اینگونه سرد و بی تفاوت رفتار نکرده بود و همه

بلااستثناء با چاپلوسی سعی داشتند به او نزدیک شوند .

آنقدر در افکار خودش غرق شده بود که از حرف های برادرش و کنعان

هیچ نفهمید .

اخم آلود به مبل تکیه داده و هنوز هم چهره ی کنعان را می کاوید که راشد با خنده

پرسید:

— اختی؟!

صدای برادر او را از اعماق افکارش خارج ساخت و نگاهی به سوی او کشیده شد؛ راشد ادامه داد:

_ چرا ساکتی خواهر؟!

نیم نگاهی به کنعان انداخت و او را با دقت مشغول پوست گرفتن خیار دید. چقدر سرد و بی تفاوت بود این مرد .

اصلا انگار نه انگار!

سری تکان داد و گفت:

_ مزاحم گفتگوی شما نمی شم برادر .

و مجدداً به کنعان نگاهی انداخت؛ انگار کور بود و کر .

انگار اصلا او را نمی دید و صدایش را نمی شنید .

چقدر ریلکس و ساکت در حال خوردن خیارش بود .

راشد قهقهه ای زد و گفت:

_ تو که انقدر ساکت نبودی عزیزم. نکنه از آقای اسلامی خوشت نیومده؟!

کنعان پوزخندی زد و ریحانه خنده ی تمسخرآمیزش را دید؛ اخم کرد و گفت:

_ مثل اینکه ایشون از من خوششون نیاد چون هیچ توجهی به من ندارن برادر .

قهقهه ی راشد بلندتر شد و ابروی کنعان بالا پرید .

راشد میان خنده گفت:

—خواهر کوچولوی من. اولین باره که کسی بهت توجه نمی کنه و این برات تعجب

برانگیزه. درکت می کنم .

رو به کنعان ادامه داد:

— به بی توجهی عادت نداره .

کنعان پیش دستی را روی میز قرار داد و دو دستش را به هم مالید. نگاهی به میز انداخت

و به مبل تکیه داد.

همچون پادشاهی که روی تخت پادشاهی اش نشسته باشد هر دو دستش را دو سمت مبل

چرم تک نفره قرار داد و پا روی پا انداخت. کنج لبش پوزخندی را به نمایش می گذاشت که

با این ژست بسیار مغرورانه به نظر می رسید .

بی آنکه علاقه ای به صحبت خواهر و برادر نشان دهد و جواب راشد را بدهد پرسید:

— من موافقم. از امسال ارسال سفارشات رو شروع می کنیم .

فقط شروع سال جدید کمی گرفتاری دارم، از ماه دوم اولین محموله براتون ارسال می شه .

با این جواب تعجب راشد هم برانگیخته شد و با ابروی بالا پریده نسبت به بی تفاوتی او

نسبت به خواهر زیبایش سری تکان داد و گفت:

— خیلی هم خوب. ما مشتاقانه منتظریم کنعان .

دستش را بالا برد، چشمانش را بست و بلافاصله گفت:

_ آه. معذرت می خوام. آقای اسلامی .

انگار او هم حساب کار دستش آمده بود برای برخورد و رفتار با کنعان .

کنعان خندید و همانگونه که دستش روی دسته ی مبل بود تنها کف دستش را بالا برد و گفت:

_ راحت باشین. همون کنعان صدام کنین .

راشد لبخندی زد و گفت:

_ اسم قشنگی داری .

به ظاهرش اشاره ای کرد و ادامه داد:

_ درست مثل ظاهر و هیكلت .

کنعان بلند خندید و سرش را عقب برد. انتظار تعریف شنیدن از یک مرد را نداشت.

لحظاتی بعد نگاه سردش را به دختر جوان که هنوز هم خیره اش بود دوخت و گفت:

_ تعریفتون رو می پذیرم راشد جان .

سپس رو به راشد کرد و گفت:

_ امشب شام مهمون من هستین، روی آب های نیلگون خلیج همیشگی فارس

.

صدای خنده ی بلند راشد باعث شد کنعان خندان به او زل بزند و سکوت کند. راشد میان خنده هایش گفت:

_ برادر؛ ما هم نیمه ایرانی هستیم و از فارسی بودن خلیج، قطعاً خوشحالیم .

کنعان دست پیش برد؛ پاک سیگار و تلفنش را از روی میز برداشت. مؤقر و محکم ایستاد و راشد هم به تبعیت از او از جای بلند شد. ریحانه اما نگاه پرطمطراقی به کنعان انداخت و به پشتی صندلی تکیه زد. با این مرد باید همچون خودش رفتار کرد .

انگشتان کشیده اش را زیر چانه و پاهای ظریفش را روی هم قرار داد و همچنان با نگاه خیره اش کنعان را رصد می کرد. کنعان دست پیش برد و مقابل راشد گفت:

_ پس امشب میبینمتون راشد جان .

راشد راضی از ارتباط و انجام قراردادش با این مرد محکم و قَدَّار دست کنعان را فشرد، سری تکان داد و گفت:

_ حتما. با کمال میل .

کنعان دستش را از میان انگشتان راشد خارج و به علامت خداحافظی سرش را کج کرد و بی آنکه نگاهی به ریحانه بیاندازد از سوئیت خارج و به محض خروج لبخندش را در همان اتاق جا گذاشت و با اخم و عصبانیت از هتل خارج شد .

_ حافظ؟!!

حافظ در حال بستن پیچ های تخت جواب داد:

_ جانم؟!

ثنا که پشت سرش روی زمین نشسته و در حال ریختن چای داغ برای همسرش بود

پرسید:

_ با کنعان تماس گرفتی؟!

حافظ با شنیدن نام کنعان اخم کرد اما چون پشت به همسر جوانش داشت ثنا روی ترش

کردنش را ندید؛ سکوت مرد جوان باعث شد همسرش دوباره پرسد:

_ شنیدی چی گفتم؟! به کنعان زنگ زدی؟!

حافظ به جای جواب گفت:

_ مامان زنگ زده!

دختر جوان نگاهی به شوهرش انداخت و متعجب جواب داد:

_ مامان زنگ زده باشه. توام باید بزنی، مامان به جای خود، توام به جای خود. اون برادرته،

یادت که نرفته؟!

حافظ عصبی از پیچاندن پیچی که هرز رفته بود و درست بشو نبود روی زانو به سمت ثنا

برگشت و اخم آلود جواب داد:

_ نه یادم نرفته. ولی خسته شدم از بس منتش رو کشیدم .

چرا فقط اون برادر منه؟! مگه من برادرش نیستم؟!

چقدر کوچک شود و دم نزنند؟!

چقدر دهانش را ببندد و گله نکند؟!

یک بار هم کنعان کوتاه بیاید، چه می شود مگر؟!

همان گونه روی زمین ولو شد و نشست؛ به بخاری که از لیوان چای برخواسته بود
خیره شد و ادامه داد:

__ یه ساله رفته. نه حالی می پرسه نه احوالی. خسته شدم بسکه زنگ زدم و یا جواب نداد یا
انقدر سرد بود که به غلط کردن افتادم .

پیچ گوشتی را به سمتی پرت کرد و نگاه عصبی اش را به ثنا دوخت:

__ اون از من بدش میاد. بابا اینو بفهمین .

ثنا که سعی در آرام کردن شوهرش داشت لبخندی زد و گفت:

__ مگه می شه برادر از برادرش بدش بیاد؟! اختلاف تو همه ی خانواده ها هست.
این دلیل بر نفرت نیست .

این زن نمی فهمید انگار!

حافظ تلخ خندید و سری تکان داد؛ روی زانو به سوی همسرش رفت و کنارش
نشست:

– ولی کنعان از من متنفره. می دونی چرا؟

– چون همیشه من از اون موفق تر بودم. چون بهتر بودم ثنا.

لیوان چای را برداشت و در حالی که به گذشته ها فکر می کرد ادامه داد:

– همیشه از من بدش می اومد. بابا عادت داشت هر وقت شاگرد اول می شدم برام جایزه می گرفت.

کنعان حسودی می کرد. بزرگ تر بود زورش بیشتر بود، یا می زد

اسباب بازی هام رو خراب می کرد یا خودم رو کتک می زد که عقده هاش رو خالی کنه.

ثنا با دهانی باز از تعجب چشم به لب های حافظ دوخته بود؛ مرد جوان با ناراحتی و حسرت گفت:

– هیچ وقت درس خون نبود. همش دلش می خواست حرص بقیه رو دریاره. عقده داشت

ثنا. دلش موفقیت من رو نمی خواست؛ یه وقت هایی فکر می کردم دلش می خواد منو بکشه؛ چون نگاهش خیلی بد و با نفرت نگاهم بود.

لیوان را بالا برد و به لبش نزدیک کرد. بغض آلود ادامه داد:

– ولی برادرم بود من دوسش داشتم. هرچقدر هم که کینه ایی بود باز من همیشه می خواستم کنارش باشم.

جرعه ای از چای را نوشید و گفت:

_ همیشه هم کنارش بودم، بهش می چسبیدم تا شاید یه ذره دوستم داشته باشه. ولی روز به روز بدتر می شد. تا اینکه چندسال پیش یه اتفاقی افتاد که باعث شد تو یه دعوا با چاقو صورتش رو زخمی کنن. اون زخم خیلی از الانش بدتر بود، تازگیا با چند تا عمل تونسته قابل تحمل ترش کنه. اون همیشه .

کنعان با این درک نکردن های همیشگی اش داشت او را میکشت و خبر نداشت! بغض به گلویش چنگ انداخت و لحظه ای سکوت کرد؛ _ همیشه من رو مقصر اون اتفاق می دونست، هر کسی ارزش در مورد اون زخم می پرسه می گه حافظ مزاحم یه دختر شد، نامزد دختره سر رسید کتکش زد، منم دخالت کردم و اینم یادگاریشه از صدقه سری دادم .

نگاهش را ملتمسانه به ثنا دوخت و گفت:

_ ولی باور کن اینجوری نبود. من تو تمام عمرم مزاحم کسی نشدم ثنا. اون دختره اومد سمت من پرسید شیر آب پارک کجاست؟! منم بهش نشونی دادم نامزدش سر رسید فکر دیگه ای کرد تا اومدم بهش حالی بکنم کنعان رسید سؤال و جواب نکرده پرید وسط. اون بحث تبدیل به یه دعوا و آشوب حسابی شد و پسره چاقو کشید روی گونه ی کنعان .
زباناش به کار افتاده بود اما دلش تیر می کشید .

آهی سینه سوز کشید و ادامه داد:

_ دادم از من متنفره اون وقت تو میگی برو سراغش؟!!

برو دعوتش کن! فکر می کنی اصلا اون از خوشبختی من خوشحاله؟!!

دلش سوخت برای غریبی و عقده های سر باز شده ی برادرش!

دلش خون شد برای برادری که برایش بزرگی کرد ولی کوچک شد!

نفس عمیقی کشید که ثنا هم دلسوزانه دست روی مچش گذاشت و گفت:

_ عیب نداره! خودت داری می گی برادرته. برادر که از برادرش چیزی به دل نمی

گیره! باهاش تماس بگیر. تو فقط همین یه تکیه گاه رو داری حافظ. شاید اینجوری

باعث بشی از کمبودهاش کمتر بشه .

حافظ لحظاتی متفکرانه به چشمان مشتاق ثنا زل زد. سپس دستش را چرخاند و انگشتان

ظریف ثنا را به میان انگشتانش کشید؛ برقی از چشمانش ساطع شد که ثنا را به آینده ای

شیرین امیدوار می کرد .

اما .

اما دختر جوان هیچ خبری از آینده و بازگشت کنعان نداشت و نمی شد که برای هیچ

خوشحالی کرد!

نگاه عقاب مانندش مات آب های خروشان دریا و سیگاری هم لای انگشتانش اسیر بود.

آرنجش را روی میز نهاده و دستش را هرازگاهی به لب هایش نزدیک می کرد و کامی از

لب های فیلترش می گرفت .

با صدای شاهین سرش را به اندازه نیم سانت چرخاند و کنج لبش را به نشانه ی

لبخندی که هیچ شباهتی به لبخند نداشت کش داد؛

_ داداش همه چی مرتبه. امر دیگه ای باشه رئیس .

دود حبس شده در ریه هایش را به آنی خارج کرد و گفت:

_ دستت درد نکنه .

شاهین تنها کسی بود که همیشه بابت زحماتی که برایش می کشید از او تشکر می کرد!

شاهین خندید و گفت:

_ منکه کاری نکردم. خدمتکارا خسته نباشن .

چشمانش از دود اطرافش به سوزش افتاد و مجبور شد پلک ببندد و با نگاهی نازک شده به پشت سر شاهین نگاهی بیاندازد .

راشد خندان به همراه خواهرش وارد کشتی شده و در حال نزدیک شدن به آنها بودند .

ته سیگارش را بی آنکه خاموش کند روی

جاسیگاری قرار داد و از جای بلند شد. دلش کمی آرامش می خواست، نه شلوغی و صدای بلند!

پیراهن مشکی اندامی اش را مرتب و کتش را از روی صندلی برداشت و به تن زد و رو به مهمانانش ایستاده بود؛ با بسته شدن دکمه ی کتش راشد هم در مقابل دیدگانش متوقف شد و با شوق گفت:

_ سلام، سلام. خوبی کنعان؟!

نام کنعان را با غلظتی شدید به زبان می آورد. کنعان دست پیش برد و با مرد جوانی که از دیدن کشتی و دریا سر شوق آمده بود دست داد .

_سلام. خوش اومدی راشد عزیز

شاهین که کنار کنعان ایستاده بود دست پیش برد و متواضعانه سلام کرد:

_ سلام آقا .

راشد سؤالی نگاهش کرد و دست شاهین را به میان انگشتانش کشید که او ادامه داد:

_ دوست کنعان هستم .

کاری که کنعان نکرد خود شاهین انجام داد. او هیچ وقت خود را در بند معارفات و آشنایی قرار نمی داد .

دختر جوان با صدای نازک و آرامی توجه همه را به خود جلب کرد و کنعان تنها کسی بود که از شنیدن صدایش اخمی سنگین میان ابروهایش جای داد .

دخترک خیره به چهره ی بی تفاوت و اخم آلود کنعان بود .

چهره ای که بی نهایت برایش عجیب می نمود. با خوش آمدگویی شاهین نگاه دلبرش را به آن مرد جوان بخشید .

_خوش اومدین خانم جوان .امیدوارم در کشور ما حسابی به شما خوش بگذره .

ادب و خوش برخوردی شاهین باعث شد مجدداً نیم نگاهی به کنعان بیاندازد و هنوز هم او را بی تفاوت و اخم آلود، خیره به سیاهی آب های دریا در شب ببیند؛ به سمت شاهینبرگشت و با ناز و لبخند پاسخ داد:

__ حتماً همین طور خواهد بود. شما کشور بسیار زیبا و جذابی دارید .

چقدر مؤدب و متین، البته با دلبری خاص!

شاهین خندید و لب باز کرد تا حرفی بزند که کنعان میان حرفش پرید:

__بفرمایین بشینین. راشد جان بفرما .

باز هم دختر جوان را مخاطب قرار نداد و خیلی نامحسوس حتی از پاسخ دادن به سلامش فرار کرد و این را کسی جز خود ریحانه متوجه نشد .

اگه قرار بود کنعان حراف مجلس باشد که اوضاع مثل دفعه قبل وخیم می شد!

آیا این گونه نمی شد؟!

راشد خندید و دست به بازوی خواهرش انداخت و به سوی میز زیبایی که برای شام چیده شده بود رفتند. ریحانه را همراهی کرد تا روی صندلی آرام بگیرد و خود با خوش رویی و لبخند رو به کنعان گفت:

__پادشاهی می کنی کنعان جان .

کنعان خنده ی پرغروری زد؛ دست دراز کرد به نشانه ی تعارف و جواب داد:

__ آسون به دست نیومده، بشین .

راشد روی صندلی نشست و شاهین هم مقابل ریحانه قرار گرفت؛
سردی رفتار کنعان باعث شد توجه ریحانه به شاهین جلب شود. یعنی همیشه همین طور
غیر قابل نفوذ می ماند؟!

شاهین مردی بی نهایت خونگرم و مهربان که در مقابل دوستش در تضاد
شدیدی بودند .

کنعان ساعتی بی توجه به ریحانه در حال توضیح دادنامکانات منطقه بود که
شاهین بلند گفت:
_بسه دیگه .

رو به ریحانه با لبخند گفت:

_خانم جوان حوصله شون سر رفت. بهتر نیست شام بخوریم؟!

کنعان صاف نشست و بی آنکه نگاهی به ریحانه بیاندازد به پیشخدمتی که دورتر از آنها
منتظر ایستاده بود اشاره کرد تا شام را بکشند .

لحظاتی بعد در میان فضای شاد و مفرحی که شاهین و راشد ساخته بودند شام صرف
شد .

چقدر آسان می توانست نخواستن هایش را به رخ بکشد!

چقدر راحت می توانست بی تفاوت باشد و سرد!

چقدر این مرد برایش عجیب بود! اصلا نمی توانست بفهمد چرا تا این حد خنثی و سرد است؟!

شام را به آرامی و متفکرانه صرف کرد و کمی بعد عقب کشید و گفت:

_اینجا خیلی زیباست. کاش می شد بیشتر بمونیم راشد .

برادر لبخند پرمهری به خواهرش زد و گفت:

_ من خیلی کار دارم عزیزم. اما تو می تونی باز هم اینجا بمونی .

نگاه دوستانه ای به کنعان و شاهین انداخت و درحالی که کنعان را مخاطب قرار می داد گفت:

_مطمئنم کنعان اجازه نمی ده بهت بد بگذره .

رو به ریحانه ادامه داد:

_ می خوای بیشتر بمونی؟!

ریحانه نگاهی به کنعان که اخم غلیظش او را از هرچه مرد بود بیزار می کرد انداخت .

می خواست او را بفهمد!

می خواست دلیل این همه بی توجهی و سردی اش را بداند .

او هیچ وقت پس زده نمی شد ، اما این مرد. سخت و سرد بود!

ابرویی بالا انداخت و در حالی که سعی می کرد نیتش را آشکار نسازد گفت:

_ خب آخه تنهایی تو به کشور غریب .

شاهین میان حرفش پرید و گفت:

_ خیالتون راحت باشه. نمی داریم بهتون بد بگذره. هیچ کس تو ایران احساس غربت نمی

کنه. به سوئیت براتون می گیریم که راحت باشین، مگه نگه کنع.؟!!

نگاهش را به دوستش دوخت ولی طرز نگاه خشمناک کنعان را فقط او می شناخت

بنابراین حرفش را نیمه رها کرد و زل زد به چشمان شرربار کنعان .

همه در سکوت منتظر تأیید مرد جوان بودند .

به سختی نگاه از چشمان رفیقش گرفت و با لبخند به راشد گفت:

_ مطمئن باش اینجا بهشون بد نمی گذره. خودم هم مراقبشون هستم .

انگار که با این حرف نفس راحتی به ریه های ریحانه و راشد وارد شد. با خیال راحت

تصمیم گرفتند که ریحانه مدتی بیشتر در ایران بماند. اما شاهین می دانست که کنعان

همچون آرامش قبل از طوفان دریاست و به زودی این سونامی وحشتناک باعث یک اتفاق

ناگوار خواهد شد .

"آسان به دست نیامده"

به سقف خیره شده بود و این جمله ی کنعان بارها و بارها از ذهنش گذشت .

اما باید بی تفاوت می بود .

سخت و سرد همچون خودش!

نشست روی تخت و زانوهایش را به بغل گرفت. چانه اش را روی زانو قرار داد و به روبه روزل زد .

باید این مرد را از پا می انداخت، اما قبل از هر چیز می بایست تمام زوایای وجود این مرد را می شناخت و با او آشنا می شد .

آن هم با زبان خودش!

سرد و سخت و تلخ!

بی آرامش و همچون طوفان!

بلند شد و به سمت پنجره رفت. دست به سینه و با لبخندی اغواگرانه به منظره ی دریا زل زد .

کنعان را مردی جذاب اما مغرور شناخته بود. مردی که به گفته ی خودش ثروتش را آسان به دست نیاورده بود .

باید کاری می کرد که از پا بیاندازد این مرد مغرور را .

راشد قبل از رفتن، خواهرش را محکم برای دقایقی به آغوش فشرد. بوسه ای مهربان به پیشانی ریحانه زد و گفت:

_ اختی. مراقب خودت که هستی؟!!

ریحانه لبخند نمکینی زد و گفت:

_ خیالت راحت .

کنعان آن سوتر خود را سرگرم تماشای اطرافش کرده بود تا خواهر و برادر بتوانند راحت باهم خداحافظی کنند .

هر چند بی احساس تر از آن بود که معنای خداحافظی دردناک را بفهمد .

ریحانه نگاهی به کنعان انداخت و ادامه داد:

_ اون مراقبم هست .

سپس رو به برادر گفت:

_ اگر کارت تموم شد زود برگرد .

راشد که خیالش از بابت سوئیتی که ریحانه در آن ساکن شد، راحت شده بود خندید و گفت:

_ خوش بگذرون خواهرم، منم هر وقت کارم تموم شد میام پیشت .

گوینده ی فرودگاه زمان پرواز را اعلام کرد و راشد از خواهرش دل کند و کنعان را صدا زد. کنعان مثل همیشه پر ابهت و جذاب به نزدیکیش رسید و گفت:

_ سفرت سلامت رفیق .

راشد خندید و سرش را تکان داد. دست دراز شده ی کنعان را به دست گرفت و گفت:

_ ممنونم، این چند روز حسابی به من خوش گذشت .

حالا می فهمم چرا ریحانه اصرار داره چندماهی اینجا بمونه؛ هه! یعنی او اشتیاق دختر جوان را ندیده بود؟! کنعان گوشه ی لبش را به زور کش داد تا نشان دهد مثلاً لبخند زده است؛ چه خوش خیال است این مرد!

این دختر جز دردسر برایش هیچ نداشت؛

همان شب بعد از رفتن مهمانانش با عصبانیت رو به شاهین فریاد زد:

_ تو مگه وکیل وصی منی که از جانب من حرف مفت می زنی شاهین؟!

شاهین که می دانست کنعان در وقت عصبانیت خود واقعی اش نیست سکوت کرد و سرش را زیر انداخت؛ کنعان اما آرام نشد؛ یقه اش را چسبید و از میان دندان هایش غرید:

_ لعنتی برام بز آوردی .

شاهین نگاهش را به چشمان خشمگین کنعان دوخت و گفت:

_ خب من فکر کردم می تونه برای پیشرفت کارمون و اینکه بیشتر بهمون اعتماد کنن .

کنعان یقه اش را رها و با عصبانیت حرفش را قطع کرد:

– می خوام اعتماد نکنن. تو چرا دخالت می کنی؟! کی از تو پرسید که نظر دادی؟!!

دستش را در هوا تکان می داد و بی آنکه نگاهی به شاهین بیاندازد یک ریز در حال غر زدن بود که با صدای مغموم و ناراحت شاهین نگاهش را به او دوخت:

– معذرت می خوام. فکر نمی کردم غریبه باشم .

بی آنکه منتظر پاسخی از سوی کنعان بماند رفت و او را تنها گذاشت و تا امروز که سه روز از آن ماجرا می گذشت هیچ خبری از حضور شاهین نبود و کنعان. این مرد شکست خورده از تاریخ به تنهایی سوئیتی را در همان ساختمانی که خودش زندگی می کرد برای ریحانه اجاره کرده بود .

راشد خندید و گفت:

– خواهرم دست تو امانت کنعان جان .

کنعان سری تکان داد و آرام گفت:

– خیالت راحت. مراقبشم .

راشد خم شد و دسته ی چمدانش را گرفت و گفت: _ خیالم راحت. پس تا دیداری دیگر

خدانگهدار کنعان دستی به علامت خداحافظی بالا برد و جواب داد:

– خدانگهدار. سفر خوبی داشته باشی .

دقایقی بعد از اینکه از رفتنش مطمئن شدند کنعان ناراضی و حرصی دست در جیب کرد و گفت:

_ فکر کنم دیگه هواپیما بلند شد. اگر رضایت بدین ما هم بریم .

کجا با این همه عجله!؟

ریحانه نگاه متعجبش را به چهره ی کنعان دوخت؛ اولین چیزی که به چشمش خورد و توجهش را جلب کرد زخم روی گونه اش بود. کامل به سویش برگشت و گفت:

_ اگه خسته شدین می تونین برین، من با تاکسی برمی گردم .

کنعان بی آنکه نگاهش کند به سوی مردمی که در انتظار یا برای بدرقه ی مسافرشان ایستاده بودند نگاهی انداخت و پوف بلندی کشید. به سوی خروجی سالن فرودگاه دست بلند کرد و دستورمآبانه گفت:

_ بفرمایید لطفا. از این لحظه به بعد تمامی امور مربوط به شما رو بنده انجام می دم

لحن دستوری کنعان باعث شد ریحانه با تعجب و شوکه به راه بیافتاد و از سالن خارج شود. با همراهی کنعان سوار ماشین شدند و به سوی سوئیت حرکت کردند .

ریحانه را تا دم در سوئیتش همراهی کرد بی آنکه حتی لحظه ای به او نگاهی بیاندازد و یا توجهی نشان دهد. نمی توانست. انگار زن و دختر، چه زیبا و چه زشت را بر رویش حرام کرده بودند که هیچ توجهی به اطرافش نداشت .

ریحانه تمام مدت غرق تماشای حالات و رفتار کنعان بود و سعی داشت با هر حرکتش توجه او را به خود جلب کند اما دریغ از حتی یک نیم نگاه .

در تمام لحظات کنعان بی آنکه نگاهش کند اخمی غلیظ بر چهره نهاده و حتی جرأت صحبت کردن را از ریحانه گرفته بود .

این مرد چقدر جذبه داشت خداوندا!

کاش می شد درون وجودش را دید!

کاش می شد در غیابش گفتنی ها را گفت و او بشنود .

دروغ نیست اگر بگویند این مرد طلبکار است!

اما از چه و از که؟! خدا داند!

به محض رسیدن به سوئیت، دخترک کلید انداخت و در را باز کرد بنا بر احترام رو به کنعان که عقب گرد کرده بود و بی خداحافظی قصد رفتن داشت گفت:

— یه چای با هم بخوریم؟!

کنعان به عادت همیشگی بی آنکه کامل برگردد گردن تاب داد و ابروی چپش را بالا انداخت و گفت:

— خیلی کار دارم؛ ضمنا .

نگاه پر جذبه اش را به ریحانه که محو چشمانش شده بود انداخت و گفت:

– برای من مراودت و هم صحبتی با خانم ها اصلا جذاب نیست. پس لطفا دیگه اصلا از این تعارف ها به من نکنین .

کیش و ماتش کرد، آن هم با یک حرکت!

به سوی پله ها رفت تا به طبقه بالاتر که سوئیت خودش قرار داشت برود و در میان راه ادامه داد:

– اگه به چیزی نیاز داشتین من بالا هستم. یه تماسگیرین سه سوت دم درم. خدانگهدار

پله ها را آرام و با طمأنینه یکی پس از دیگری پشت سر گذاشت و برایش نگاه متعجب ریحانه اهمیتی نداشت .

امروز باید با شاهین تماس می گرفت .

باید از دل رفیق دیرینه اش درمی آورد و دوباره آشتی می کردند .

وارد خانه اش شد و کت بهاره اش را از تن خارج کرد. پاک سیگار و فندک طلایی اش را که طرح عقاب روی آن

حکاکی شده بود را روی میز قرار داد و خود را روی مبل ولو شد .

دست هایش را زیر سرش نهاد و به سقف خیره شد .

باید هم مراقب ریحانه می بود و هم از او دوری می کرد و این برایش عذاب آور بود .

چطور می توانست از پوسته ی درونی اش خارج شود بی شکستن دل کسی؟!
بی آزردن قلب کسی؟!

دست پیش برد و پاکت سیگارش را برداشت. با حوصله نخ سیگاری از پاکت خارج ساخت و دوباره روی میز قرارش داد و بلافاصله فندک را برداشت. اما سیگارش را روشن نکرد .

کمی مکث و تفکر برایش خوب بود .

نگاهش روی چشمان عقاب ثابت ماند .

تنها بود و خشمگین، درست مثل خودش!

چشمان ریز شده ی عقاب به نقطه ای دور خیره بود و تیز نگاه می کرد، حتما اگر طعمه ی بیچاره اش نگاه در نگاهش می انداخت از ترس پس می افتاد؛ چقدر ترسناک نگاه می کرد؛ انگار انتظار می کشید تا طعمه اش از لانه خارج شده و او به آنی با جستی در هوا به سویش حمله ور شود و طعمه اش را به چنگ بگیرد .

اما چه خیال خامی .

مگر می شد از طعمه اش لذت برد؟!!

اصلا مگر می شد او را طعمه فرض کرد؟!!

او که همه زندگی اش بود!

او که نفسش بود!

چطور می توانست با بی رحمی او را به چنگ بگیرد؟!

فندک را بالا برد و مقابل چشمانش گرفت. با چشم ریز شده زل زد به چشمان عقاب و گفت:

_ عقاب همیشه تنهاست، رحم نداره. برای طعمه اش دل نمی سوزونه. منم یه عقابم. یه عقاب بی رحم. یه عقاب تنها .

دلم برای کسی نمی سوزه، رحم و شفقت ندارم .

پوزخندی زد؛ فندک را روشن کرد و به شعله اش خیره شد .

_هر کسی به من نزدیک بشه نابود می کنم. طعمه هام رو تیکه تیکه می کنم و لاشه شون رو مثل یه آشغال پرت می کنم یه طرف .

پلکش پرید و گونه اش نیز هم .

عصبی شد و فندک را به لب سیگار نزدیک کرد؛ بوسه ی فندک و سیگار تنها آرامش دهنده ی قلبش بود. دستش را پایین آورد و فندک را در میان انگشتانش فشرد؛

انگار که قصد دارد عقاب تنها را از میان بدنه ی فندک جدا کند. پک عمیقی به سیگارش زد و ریه اش را از دود نامطبوع آن انباشته ساخت .

هنوز برای اجرای نقشه اش زود بود. هنوز تن تنهایش آمادگی پر شدن از نفرت را داشت. هنوز هم می توانست بد و بدتر شود .

چشمانش را بست و مشتش را محکم تر کرد. مثل آدمی شده بود که از داخل گرم و از بیرون یخ زده بود .

مثل دختری که از زور تجاوز و درد گریه می خواهد اما نهایت تلاشش به آه و حسرتی بدیل می شود .

دکمه های بالای پیراهنش را باز کرد تا نفسش راحت تر جریان پیدا کند، سینه ی برهنه اش با نفس های عصبی اش به تندی بالا و پایین می شد و هر لحظه بر نفرتش افزوده می شد .

چشمانش را باز کرد و گوشی را از روی میز برداشت و فندک را جایگزینش کرد. شماره ی شاهین را گرفت و زل زد به نگاه تیز و برنده ی عقاب روی فندک .
_ الو. سلام داداش. سلام رفیق. کم پیدایی .

با صدای بلند شاهین به خود آمد .

صحبتش را با یکی از کارمندانش قطع و با اخم به سوشاهین گردن کج کرد .
_ کنعان .

مرد جوان در جواب دستش را در هوا و سرش را باهم و سؤالی تکان داد و لب زد:
_ چیه؟!

شاهین خندان به دختر کناری اش نیم نگاهی انداخت و اشاره کرد:

– بیا، بیا .

آنقدر از صدای بلند شاهین عصبی شده بود که متوجه ی دختری که کنارش ایستاده بود نشد. نمی توانست از دور چهره اش را تشخیص دهد. اما ظاهر شیک لباس هایش باعث شد فکر کند یکی از همان دخترهای پولداری است که برای خرید لباسی مردانه برای دوست پسر یا افراد خانواده اش به سالن فروش باشکوه آنها می آیند .

آنقدر متشخص و ظاهر فریب!

اخمش غلیظ تر شد و بی تفاوت دوباره مشغول صحبت با کارمندش حسین شد. اما شاهین لحظاتی بعد خود را به او رساند و با چند ضربه روی کتفش شادمان پرسید:

– هی پسر. خداروشکر گوش هاتم ایراد پیدا کردن؟!

گلووم جر خورد بسکه صدات زدم .

نگاه می کرد و نگاه می کرد و نگاه! بی آنکه برگردد جوابش را داد:

– برو شاهین کلی کار دارم .

سپس رو به حسین ادامه داد:

– همه سفارش هارو دقیقاً همونجا که گفتم بچینین .

بایدوقتی مشتری وارد سالن میشه اولین چیزی که به چشمش می خوره محصولات جدیدمون باشه . امر کند و نهی ببیند؟!

مرد جوان چشمی گفت و منتظر دستور بعدی ماند که شاهین گفت:

— حسین برو بقیه اش رو بعداً بهت می گه .

با این حرفش حسین نگاهی به کنعان انداخت که داشت کلافه دستی درون موهایش می کشید، منتظر اجازه ی او ماند که کنعان روی پاشنه ی پا به سمت شاهین چرخید و گفت:

— می تونی بری حسین .

در کسری از ثانیه حسین از کنارش غیب شد و کنعان اخم آلود بی آنکه نگاهی به دخترک کنار شاهین بیاندازد رو به او گفت:

— تو حرف حالت نمی شه نه؟!

شاهین خندان نوچی گفت؛ سر و ابرویی بالا انداخت و اشاره ایی به دختر جوان کرد و گفت:

— بین کی اینجااست؟!

کنعان همچنان با اخم ترسناکش رو به شاهین پوفی کشید و آرام نیم نگاه سریعی به دختر انداخت و مجدداً به شاهین زل زد، اما بلافاصله به چهره ی دختر که خندان و مشتاق نگاهش می کرد، خیره شد تا نشانی از آشنایی در چشمانش بیابد .

دخترک همچنان خندان به او خیره بود و کنعان لحظاتیبعد در حالی که شک داشت رو به شاهین ابرویی بالا انداخت و گفت:

— ایشون .

قبل از اینکه حرفش را تمام کند شاهین میان خنده سرس را به علامت تایید تکان داد و گفت:

— خودِ خودِ ناگسسته. ببین فسقلی چه رو.

کنعان متعجب دوباره به دخترک خیره و اخم هایش از میان ابروهایش محو شد؛ کم کم لب های نیمه بازش شکل زیبایی از لبخند گرفتند و دخترک هیجان زده روی پنجه ی پا کمی بالا و پایین پرید و گفت:

— چطوری کنعان؟! منو شناختی؟!

باورش نمی شد!

لبخندش تبدیل به خنده شد و میان شادی از دیدن دخترک جوان گفت:

— مگه می شه شیطونک رو شناخت؟! نگاش کن چه بزرگ شده؟! گئی اومدی تو؟!

دختر جوان که نامش بنفشه بود دست در بازوی شاهین انداخت و گفت:

— دیروز رسیدم. رفتم خونه، مامان و بابا گفتن خیلی وقته اینجا کار می کنین. منم سریع بلیت گرفتم اومدم.

شاهین دست روی انگشتان ظریف خواهرش نهاد و گفت: — خیلی بدجنسی دختره. حتی مامان و بابا به من خبر ندادن. می دونم همه اش کار خودته.

چقدر بزرگ شده بود دلبر شده بود و خواستنی!

بنفشه دلربا خندید و گفت:

— می خواستم سورپرایزتون کنم .

رو به کنعان کرد و ادامه داد:

— چقدر بزرگ شدی کنعان .

کنعان خندید. فارغ و شاد!

این دختر تنها کسی بود که می توانست او را شاد کند .

تنها کسی بود که .

نه! الان وقت غم و غصه نبود. لبخندش را جمع نکرد و صادقانه گفت:

— توأم خیلی عوض شدی اولش نشناختمت. خیلی خوش اومدی .

رو به شاهین ادامه داد:

— بریم بالا؟!

شاهین به علامت موافقت روی پاشنه ی پا چرخید و پیشاپیش کنعان با خواهرش

راه افتاد و پرسید:

— خب بگو بینم سفرت چطور بود؟! می تونم حدس بزنم از اینکه چندساعت یه جا بی

حرکت بشینی چه حس و حالی پیدا می کنی؟!

بنفشه بلند خندید و جواب داد:

_ واقعا فکر کردی من یه جا ساکن و بی حرکت می شینم؟!
نبودی ببینی تو کابین خلبان چقدر دم و دستگاه و دکه چیده بودن .

شاهین متعجب نگاهی به خواهرش انداخت و گفت:

_ رفتی تو کابین خلبان؟!

و کنعان از مکالمه ی شاد خواهر و برادر و سرکار رفتن های شاهین توسط بنفشه با شادی و لذت از پشت سرشان به آنها خیره شده بود و می خندید .

چه حضور به موقعی داشت این دختر!

انگار نیاز داشت به این گلوله ی انرژی! هرچند که سال ها پیش بی آنکه حتی از او خداحافظی کند از ایران رفت و کنعان حسابی ناراحت و عصبی شده بود. اما حالا دلش نیامد به او کم محلی کند و در اصل کسی توان مقابله با او را هم نداشت. این دختر مهره ی مار داشت و اگر با کسی هم صحبت می شد همچون آهن ربا او را به خود جذب می کرد .
یادش آمد که همیشه چقدر دلش می خواست بنفشه با او حرف بزند .

یاد گذشته ها آهی از سر حسرت به سینه اش فرو کرد و او با سختی بی آنکه اجازه دهد کسی متوجه شود، آن را به آرامی از سینه خارج کرد .

با این سن کم چقدر حسرت در دل داشته و خود بی خبر بود! پله های سالن را بالا رفتند و از مسیری که به دفتر شکوهمند کنعان می رسید آرام گذشتند و هنوز خواهر و برادر در حال یکی بدو کردن بودند؛ هنوز کنعان دنباله رو آنها بود و انگار فقط بنفشه بود که از سکوتش فهمید حال درونش را .

لحظه ای به عقب برگشت و لبخند زیبایی به صورت خندان کنعان پاشید و گفت:

— شنیدم حسابی برای خودت دم و دستگاه دست و پا کردی آقای رئیس!

کنعان خندید و دست در جیب قدم بلندی برداشت و کنار دخترک ایستاد. نگاه بنفشه

همراه با او به کنارش سوق داده شد و لبخند زنان منتظر پاسخ کنعان ماند؛

چقدر رفتارش با این دختر متفاوت تر از بقیه بود. چین کنار چشمان خسته اش نشان می داد

که شاید ماه هاست با لبخند قهر کرده بود. بنفشه به نیمرخش زل زده بود که کنعان گفت:

— یه امپراطوری کوچیکه .

نگاهی به شاهین انداخت و قدرشناسانه ادامه داد:

— البته به لطف رفاقت شاهین .

نگاه پایین کشید و زل زد در چشمان زیبا و آرایش شده ی بنفشه و خواست ادامه دهد

که شاهین گفت:

— البته با زورگویی های همیشگی کنعان .

بنفشه نگاه از چشمان کنعان گرفت و بلند خندید:

— هنوز با هم رفیقین و هنوز با هم کلکل می کنین؟!

شاهین خندید و سر تکان داد:

_ آره. این کار رو نکنیم که حوصله مون سر می ره دختره. دوباره خندید و دوباره نگاه کنعان به لبخند و چشمانش خیره شد .

دوباره خندید و دوباره کنعان یاد گذشته ها افتاد .

یاد عشق، یاد حسرت، یاد نامردی، یاد سرخوردگی .

به دفتر که رسیدند کنعان نگاه از او گرفت و در را با احترام برایش باز کرد؛ بنفشه تشکری کرد و همچنان با همراهی شاهین وارد دفتر شدند. نگاه کنعان همراهی شان کرد تا کاملاً وارد شدند و سپس خود وارد شد و در را بست .

اگر می توانست به گذشته سفر می کرد و حال و روز زمانی که بنفشه نوجوان بود و او تازه جوانی خوشحال را، بار دیگر به روحش هدیه می داد .

هر سه روی مبل های شیک دفتر کنعان نشسته و در حال خوردن قهوه بودند که بنفشه پرسید:

کارها چگونه؟!

کنعان فنجانش را روی میز قرار داد و به مبل تکیه زد. پا روی پا انداخت و آرنجش را روی دسته ی مبل محکم فشرد؛ دستش را بالا برد و انگشت اشاره اش را مقابل لبش قرار داد. کمی لب هایش را غنچه کرد و انگشتش مابین لب های بسته اش نشست. منتظر ماند شاهین جواب دهد ولی او همچون گرسنگان در حال بلعیدن کیک و قهوه اش بود .

نفسی کشید و انگشتش را از لب جدا کرد و گفت:

_ خوبه. قراره از سال جدید تو امارات هم شعبه بزیم .

بنفشه ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ آفرین. حسابی معروف شدی ها .

گوشه ی لبش کش آمد، اما به جای لبخند شکل پوزخند به خود گرفت .بنفشه خیره ی گونه اش شد و پرسید:

اون زخمِ چیه؟! تا وقتی ایران بودم .

در این لحظه شاهین به شدت به سرفه افتاد و فنجانش را روی میز قرار داد. کنعان نگاهش کرد. فهمید که او، بهترین رفیقش می دانست که کنعان چقدر از یادآوری آن زخم و آن اتفاق متنفر است. چشمانش حالت خندانی به خود گرفت و در حالی که بنفشه تندتند به کمرش می کوبید اما هنوز از شدت سرفه های شاهین کاسته نشده بود، کنعان خندان گفت:

_ فیلم بازی نکن. حالا یه سؤال پرسید دیگه .

شاهین نگاهش کرد؛ به آنی ساکت شد و از سرفه اش چیزی باقی نماند. بنفشه متعجب با چشمان گشاد زل زد به صورت قرمز شده ی شاهین و سپس به کنعانی که داشت به زور خنده اش را کنترل می کرد. دوباره رو کرد به شاهین و پرسید:

فیلم بود؟! مگه مرض داری تو؟! نصف جون شدم با این سرفه هات .

شاهین نگاهش کرد و در حالی که به مبل تکیه می داد گفت:

_ آخه بچه مگه هر سؤالی رو می پرسن؟! به تو چه او زخمِ چیه آخه؟!

کنعان دیگر رسماً کنترل خنده اش را از دست و بلند خندید که توجه بنفشه به او جلب شد و متعجب پرسید:

— یکی بگه اینجا چه خبره آخه؟!

شاهین هم صدای خنده اش به هوا برخواست و چشمان دخترک جوان مابین چهره های خندان دو مرد در تردد بود.

گویا این سؤالی بود که نباید پرسیده می شد ولی حال که پرسیده بود اسباب مزاح آن دو را فراهم کرد. بنابراین اخمی کرد؛ به مبل تکیه داد و گفت:

آه آه. لعنت به هرچی مرد بی نمکه.

کنعان و شاهین نگاهی به هم انداختند و دوباره صدای خنده شان با هم بلند شد و بنفشه با حرص تنها نظاره گر آن دو بود؛

هنوز در حال خنده بودند که تلفن شاهین زنگ خورد با دیدن نام شخصی که روی صفحه ی گوشی بود ابروهایش را بالا برد و گفت:

— اوه، اوه. من الان برمی گردم.

بدون منتظر ماندن دریافت پاسخی از خواهر و رفیقش از اتاق خارج شد و تلفنش را پاسخ داد.

بنفشه رفتنش را نظاره کرد و سری با تأسف تکان داد؛ غافل بود از نگاه تیزبین کنعانی که خیره اش شده بود.

لحظه ای به سویش بازگشت و نگاه کنعان را غافلگیر کرد .
مرد جوان اما هنوز هم مات چشمانش بود. شاید هم منتظر .

منتظر بازگویی دلیل رفتنش .

منتظر شنیدن توضیحی در مورد یکهو رفتنش .

دخترک خود را جمع و جور کرد و نگاهش را به میز دوخت .
کمی این پا و آن پا کرد؛ سپس دل به دریا زد و گفت:

— بین کنعان می دونم خیلی از دستم عصبانی هستی .
راستش من .

مثل همیشه به مبل تکیه داده و هر دو دستش روی دسته های مبل قرار داشت.
یک دستش را به نشانه ی سکوت بلند کرد و گفت:

— نیازی به توضیح نیست .

پا از روی پایش برداشت و خود را جلو کشید. انگشتانش را در هم قفل کرد. نگاه تیزش
زوم دخترک جوان بود و ادامه داد:

— من هیچ وقت برای هیچکس شخص مهمی نبودم، پس نیازی نیست برای کسی که تو زندگیت مهم نبوده توضیحی بدی .

بغض به گلوی بنفشه چنگ زد و سرش را پایین انداخت .

کنعان برای عوض کردن جو، دوباره به حالت قبل برگشت و پرسید:

— از اونور بگو. تو این چند سال حسابی اونجا جاگیر شدی که بر نمی گشتی .

بنفشه سر بلند کرد و به چشمان شفاف اما خندان کنعان خیره شد. حتی وقتی می خندید هم نشانه های غم در چشمانش می درخشید. آرام پرسید:

— خوبی کنعان؟!

مرد جوان کف هر دو دستش را باهم روی دسته های مبلش کوبید و همزمان گفت:

— خوب. هیچ وقت به این خوبی نبودم گل بنفش.

این لقبی بود که سال ها قبل کنعان به او داده بود. همان سال ها که هر دو کنار هم و با شاهین روزگارشان را سپری می کردند .

نیمچه لبخندی زد و گفت:

— اما چشمت اینو نمی گه. غم تو چشمت .

لبخند تلخ کنعان و نگاه گریزاناش به اطراف دفتر نشان می داد که دختر جوان درست حدس زده بود اما کنعان مردی نبود که از غمش بگوید. از دردش بگوید .

کنعان مردی بود که سکوت می کرد!

می شنید و سخنی نمی گفت!

او مردی خودساخته بود که هیچ وقت حاضر نبود دلش را به احدی جز شاهین بگوید .

و چه خوب که شاهین تا به امروز رازدارش بوده و هست.

_نمی خواى بدونى چرا رفتم؟!

کنعان سرى به نشانه ى منفى تکان داد و گفت:

_ به خودت مربوطه نه به من. پس نیازی نیست من بدونم .

تخس بود و یک دنده!

لجوج بود و يکه تاز!

بايد حصار لجبازى اش را مى شکست بنابراین با پرويى خود را جلو کشيد و گفت:

_ اما من دوست دارم تو بدونى .

پوزخند کنعان دلش را آزرده اما کم نياورد زبان باز کرد تا حرفى بزند که شاهين سرش را داخل دفتر کرد و گفت:

_ من دارم مى رم. همراهم ميايى بنفش؟!

دخترک اخم کرد و جواب داد:

_ زهرمار و بنفش. آره، صبر کن میام .

شاهین از کنعان خدا حافظی کرد و رفت. بنفشه از جای بلند شد و کیفش را برداشت. رو به کنعان که هنوز هم به مبلش تکیه داده بود کرد و گفت:

_ بعدا صحبت می کنیم .

وقتی می خندید لبخندش تنها به یک سو کش پیدا می کرد و بی شباهت به پوزخند نبود. سری تکان داد و خیره به چشمان بنفشه گفت:

_ خدانگهدار .

بنفشه لحظه ای نگاهش کرد و با شنیدن نامش توسط شاهین خدا حافظی کرد و رفت .

انگار قرار نبود نفس بکشد!

انگار باید تمام لحظه های عمرش را نفس حبس کند و نگوید از درد درونش .

کاش تبر می شدند این لحظه های نفس گیر و نفسش را قطع می کردند .
کاش .

کاش می شد از هرم نفس های کسی که نفسش بود گرم می شد. اما نمی شد .
هیچ وقت نمی شد .

روزها و ساعت ها به فکر انتقام بود، اما .

بلند شد و به سوی دیوار شیشه ای دفترش رفت. انگار تمام شهر زیر پایش بود .

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. باید فکری اساسی می کرد. باید موانع را از سر راهش بر می داشت تا به خواست دلش برسد. باید تیر می شد اما نه برای قطع نفس خودش، برای قطع نفس کسی که زمینش زد و نابودش کرد .

چشمانش تار می دید مثل هر زمان دیگری که با این مایع رنگی به خود ضربه ی مهلکی وارد می کرد. می دانست به دردش نمی خورد و باز کوتاه نمی آمد .
از دانستنش کوتاه نمی آمد!

دانسته خطا می کرد و چه از این بدتر؟!

خود را روی مبل ولو کرده و دست هایش با همان مدل شاهانه ی معروفش به دو سوی مبل رها شده بود. در یک دستش لیوانی قرار داشت که بی تعادل مدام در حال تکان خوردن بود و هر لحظه کمی از مایع آن لبریز می شد .

چشمانش خیره ی دیوار روبه رو بود و تنها از طریق دم و بازدم نفس هایش می شد او را به آدمی زنده دانست .

دلش می خواست بمیرد تا ببیند بعد او برایش چه می کنند؟ هه!
حتما هیچ!

تلفنش زنگ خورد و او را به آنی از عمق تفکراتش خارج ساخت و به تنش لرزی انداخت .

باز هم شاهین .

انگار که بو می کشید وقتی رفیقش حال خوشی ندارد .

انگار که می فهمید حال کنعانش خراب است .

چند روزی از آمدن و حضور بنفشه می گذشت و فقط دوبار او را دیده بود .

پشیمان بود از ملایمت و نرمی اش حتی در مقابل بنفشه .

بعد از آن خود را از دید او پنهان کرد و در گردش های خواهر و برادر شرکت نکرد و

ترجیح داد به همراهی کردن تنهایی خودش و همین برایش بس بود .

تماس قطع شد و مجددا صدای زنگ برخواست .

پوفی کشید و گفت:

دِ لامصب، خواست به قرارداد باشه. چرا خواست پِی منه؟!

شاهین دیروز برای بستن قراردادی به شیراز رفته بود و تا به امروز مدام با کنعان در

تماس بود .

کنعانی که نمی دانست مراقب ریحانه باشد یا بنفشه؟!

کنعانی که نمی دانست احترام را انتخاب کند یا دل را؟!

در حالی که از هر دو دوری می جست .

نه!

بی خیال نمی شد انگار این رفیق شفیق .

تلفن را برداشت و کشیده و عصبی گفت:

_ تو رفتی کارهارو اوکی کنی یا دم به دقیقه زنگ بزنی منو چک کنی؟!

شاهین نگران پرسید:

_ کنعان؟! حالت خوب نیست؟! بازم داری زهرمار .

کنعان اما کلافه جواب داد:

_ چته تو؟! چرا دست از سرم برنمی داری؟! ولم کن دِ لامصب، ولم کن .

تلفن قطع شد و کنعان متعجب از این بار کم آوردن رفیق، پوزخندی زد و گفت:

_ تو تا کی می خوای تحمل کنی؟! تا کی رفیق؟!

لیوانش را برداشت و یک نفس مایع تند و تیز درون آن را به جانش تزریق کرد .

چشمانش را بست و با همان پوزخند گفت:

_ کاش یه دنیا بود و من. کاش حتی تو هم نبودی رفیق .

دقایقی نگذشته بود که صدای در آپارتمان شیکش اخم به چهره اش کشید و با گفتن

"آه"ی نارضایتی اش را اعلام کرد و نگاهش را به سوی ساعت روی دیوار کشید .

چشمان تارش قدرت دیدش را از دست داده و تشخیص عقربه ها و زمان برایش سخت بود. تصمیم گرفت بی خیال باشد و در را باز نکند تا شخص پشت در تنه‌ایش بگذارد. اما ضربات ممتد و پی‌پی به در بیچاره مجبورش کرد اخم آلود از جای بلند شود و نامتعادل به سوی در برود .

با اخم توپید و در را باز کرد:

_ کیه این وقت شب؟!

به محض باز شدن در نگاهش در نگاه نگران بنفشه ثابت ماند .

او؟! این وقت شب؟! اینجا؟!

" لعنت بهت شاهین "

در دل لعنتش را نثار رفیقش کرد و

دست بلند کرد و لبه ی در قرار داد، عصبی، کلافه و کشیده پرسید:

_ تو. این وقت. شب. اینجا چیکار می کنی؟!

جان می کند تا خود را طبیعی و عادی نشان دهد و اما جان‌کندنش نتیجه ای نداشت!

نگاه بنفشه به سینه ی نیمه برهنه ی کنعان افتاد؛ برق زنجیر و پلاک طلای کلمه ی

"هیچ" که در گردنش خودنمایی می کرد، چشمانش را نوازش داد .

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خیلی داغونی که .

گفت اما بی نتیجه ماند جوابش!

کنعان گردن جلو کشید و پلاک گردنبندش از میان پیراهنش بیرون زد و رقصید .

– اون شاهین لعنتی کار و زندگی نداره؟! تو رو برای چی فرستاده؟! هـان؟!

"هان" آخر جمله اش را بلند و خشن به زبان آورد و نگاه گریزان بنفشه را به چشمان عصبانی خود کشید .

دختر جوان اما کم نیاورد و اخم آلود دستش را کنار زد؛ وارد آپارتمان شد و گفت:

– داد زن. من شاهین نیستم ها. همچنین می زنم تو دهنتم .

بنفشه و توپیدن؟! بنفشه و هوار کشیدن بر سرش؟! عجیب بود!

از مقابل کنعان که متعجب خیره اش شده بود گذشت و رد شد .

این خواهر و برادر قصد کشتنش را داشتند انگار .

هر دو مثل عجل معلق درست سر بزنگاه سر می رسیدند. مرد جوان ابرویی بالا انداخت؛ در را بست و عصبانی پرسید:

– کجـا؟! این خونه صاحب داره، اونم که اجازه ی ورود بهت نداده .

بنفشه وسط سالن ایستاده و دور تا دورش را با دقت می کاوید. انگار که دنبال چیزی یا شخصی می گشت .

پاسخ او را نداد و کنعان عصبانی تلوتلوخوران نزدیکش شد و دوباره گفت:

__ با توأم، شما دو تا نمی تونین تو کار من دخالت نکنین؟!

بنفشه به سویش برگشت و در حالی که قد و بالایش را برانداز می کرد گفت:

__ حالت از خودت بهم نمی خوره؟! این چه وضعیه آخه که برای خودت .

فریاد کنعان باعث شد کلام در دهانش نیمه رها شود و با ترسی آنی قدمی به عقب بردارد

.

هیچ وقت تا به امروز کنعان را این گونه عصبی و پرخاشگر و نامتعادل ندیده بود .

چه بر سر این مرد آمده بود؟!

وقتی از ایران می رفت کنعان جوانی سرزنده و شاداب بود ولی الان او را مردی بی احساس

و خشک می دید و برایش عجیب بود .

زمان با او چنین کرده بود یا روزگار سخت و بی رحم؟!

خیره به چشمان خشمگین کنعان بود؛ سکوتش باعث شد مرد جوان عصبانی و کلافه

دستی در موهایش بکشد و به او پشت کند .

دخترک لب به دندان گزید و با بغض پرسید:

__ تو چرا انقدر عوض شدی کنعان؟!

کنعان به آنی برآشفست و روی پاشنه ی پا چرخید؛ نفس تند کرد و با صدای بلند

پرسید؟!

– چرا؟! تو از من می پرسی چرا؟! خانم گل، گل بنفش، تو که حرف های منو نگفته می فهمیدی! باید پرسی؟!
هان؟!

دستانش را باز کرد و به خود اشاره کرد و گفت:

– منو ببین! خرابم، داغونم، می بینی؟! نپرس چرا؟! نگو چته!
آرومم کن لعنتی، آرومم کن .

بنفشه در سکوت نظاره گر داد و فریادهای کنعان بود و او مدام غر می زد و از زمان و زمین شاکی بود، آنقدر گفت و گفت تا دهانش کف آورد و روی مبل ولو شد. سرش را به تکیه گاه مبل چسباند و رو به سقف میان حالت خلسه ماندی پرسید:

– تو از گئی عوض شدی؟! تو از گئی منو فراموش کردی؟!
یادت رفته؟! اما من یادم نرفته .

بنفشه روی زانو کنار مبلش نشست و گفت:

– من یادم نرفته. هیچی یادم نرفته. مگه می شه تو رو فراموش کرد پسرک
تخس؟!

کنعان تلخ خندید و گفت:

– حالم خوش نیست خانم گل. بهتره بری!

قصد بلند شدن از روی مبل را داشت که بنفشه دستش را چسبید و مانع شد:

_ بگو. بگو چته؟! بگو چی اذیت می کنه؟! کنعان تا نگی آروم نمی شی! بگو .

نگاهش کرد عمیق و موشکافانه .

چه می شد اگر می گفت؟!

چه می شد اگر می خواست؟!

چرا باید همه دردهایش را به قلبش فرو می کرد؟!

چرا هیچ وقت جسارت گفتن را نداشت؟!

گفتن از خواسته اش، از .

از او .

با

احساس سردرد شدیدی چشم باز کرد و نگاهش به سقف خیره ماند .

هنوز هم توانایی تشخیص اشیاء دور را نداشت. به زحمت روی تخت نشست و سعی کرد

به یاد بیاورد که دیشب چه اتفاقی افتاده است؟!

دستش را بالا برد و همچنان در حال فکر کردن شروع به ماساژ دادن شقیقه هایش کرد .

یادش می آمد که تمام دیشب را داد و فریاد می کرد اما برای چه و بر سر که؟! هیچ

چیز یادش نمی آمد!

کلافه دستی به صورتش کشید و به محض برداشتن آن، چشمش به نگاه خندان بنفشه افتاد. آخ. نکند .

او اینجا چه می کرد؟!

نگاه عجولانه ای به تن خود انداخت و وقتی از وضع خود مطمئن شد پاهایش را از تخت آویزان و موهایش را مرتب کرد .

از بنفشه که با فنجان بزرگی در دست به او نزدیک می شد پرسید:

_ تو اینجا چیکار می کنی؟! کلید از کجا آوردی؟!

دخترک خندید و فنجان را به سوی کنعان گرفت؛ بوی خوش قهوه به مشامش خورد و دلش ضعف رفت .

برای تسکین درد سرش باید آن فنجان را سر می کشید .

دست دراز کرد و با نگاهی نافذ به چشمان بنفشه فنجان را از دستش قاپید و بلافاصله به لبش نزدیک کرد و جرعه ای نوشید .

کم نمی آورد این مرد .

کمر همت به شکستن افراد بسته بود انگار!

بی خیال و سرد در حال نوشیدن قهوه اش بود که بنفشه در حالی که روبه سوی او نشسته بود گفت:

_ از دیشب اینجام. یادت نیست دیشب چقدر حرف زدی؟!

خجالت نکشید اما درد چرا. درد کشید!

از نوشیدن قهوه ی داغ دست کشید و نگاهش را موشکافانه به بنفشه دوخت .

چه می گفت این دختر؟!

یعنی تمام دیشب را اینجا مانده بود؟!

یک دختر؟! آن هم شب، کنار او؟!

اخمی کرد و گفت:

– چی داری می گی تو؟!

دختر جوان دستانش را در هم قلاب کرد و روی پایش قرار داد؛ شانه ایی بالا انداخت و گفت:

– هیچی، حالت خوب نبود .

نگاه خیره ی کنعان باعث شد ترسی ناشناخته به جان بنفشه بیافتاد و آب دهانش را نامحسوس قورت دهد. ممکن بود از کنعان مهربان تغییر هویت بدهد؟! البته از اینکه جدیداً کمی نامهربان شده بود نمی توانست فرار کند؛ کنعان چشم از او برداشت و زل زده به روبه رو جرعه ای دیگر از قهوه اش را نوشید و پرسید:

– حال خراب من به تو چه؟! به چه حقی شب رو اینجا موندی؟! من حوصله ی جواب پس دادن به شاهین .

بنفشه به میان حرفش پرید و گفت:

— شاهین خودش به من زنگ زد و گفت حالت خوب نیست، تنهات نذارم .

پوفی کشید و جوری که بنفشه هم بشنود گفت:

— لعنت به تو شاهین .

دخترک اخم آلود ولی با لحنی طنز گفت:

— چیکار به داداشم داری؟! راستی، تو وقتی آب شنگولی می خوری خیلی داغون می شی ها. نمی فهمی چی می گی یا اصلا چیکار می کنی؟!

کنعان فوری نگاهش را به چشمان بنفشه دوخت و زل زده در چشمانش پرسید:

— چی گفتم؟!

بنفشه که از حالت کنعان لحظه ای جا خورده بود مِـنِ مِـنِ یِ کرد و گفت:

— هی.هیچی. داد و بی داد می کردی سر

من. فقط همینفقط

همین؟!

کنعان عصبی شد و اخم کرد؛ فنجانش را روی میز کنار تختش کوبید و به سمت بنفشه

نشست و پرسید:

_ قشنگ بگو چی گفتم؟! زود باش، بگو و برو رد کارت .

بنفشه شوکه گفت:

_ هیچی نگفتی. حالت خوب نبود، از من خواستی .

حرفش را نیمه رها کرد؛ جذبه ی چهره ی عصبانی و اخم میان ابروهای کنعان باعث شد زبانش بند بیاید و لال مونی بگیرد. مرد جوان کلافه دستش را بالا برد و پرسید: _ خب؟! چی خواستم؟!

دخترک نفس در سینه حبس کرد و گفت:

_ آرامش. می خواستی. می خواستی آرومت کنم این دیگر نطق زیادی بود!

پوزخند صدادار و تغییر جهت صورت و نگاهش به سمت مخالف باعث شد بنفشه بلافاصله ادامه دهد:

_ کنعان تو چرا اینجوری شدی؟! چرا انقدر عوض شدی؟!

وقتی از ایران می رفتم اینجوری نبودى .

کنعان عصبانی شد و از جای برخاست؛ لب به دندان گرفت و با جمله ی دیگر بنفشه به جوش آمد:

_ خیلی تغییر کردی احساس می کنم اصلا نمی شناسمت .

به سوی دخترک برگشت و با فریاد گفت:

– نباید هم بشناسی. چرا بشناسی؟! مگه من کی ام؟!

ابرو بالا انداخت و صدایش را بالاتر برد:

– منم یکی مٹ بقیه. همه ی حرف هات دروغ بود، تو حتی نخواستی با من خداحافظی کنی! حتی نگفتی داری برای این همه سال می ری! تو .

چرا آنقدر جدی و خشن بود؟!

نفس گرفت و آرام تر ادامه داد:

– حالا می خوای توضیح بدی؟! حالا خیلی دیره گل بنفش .

خیلی

دخترک همچنان خیره به چشمان و حرکات کنعان بود و بغض نهفته در صدایش را به خوبی احساس می کرد .

– بهت نگفته بودم تنهام؟! بهت نگفته بودم بنفشه؟! نگفته بودم من یک کُتّاه و تنهام؟! تو نبودى گفتى حواست به من هست؟! کجا بودى این همه سال؟! هان؟! کجا بودى؟!

داد می کشید. نعره می زد و جملات کشیده ی آخر حرفش نشان از خشم و بغض درونش داشت .

چقدر برای بنفشه سخت بود شنیدن درد این مرد!

اما باید می شنید!

همیشه برایش گوش شنوا بود این بار هم باید می شنید!

_ نپرس، دیگه از من نپرس چته؟! دیگه نپرس چرا؟! گل بنفش اون کنعان مُرد. مُرده! می فهمی؟!

خدا نکند، این مرد دیوانه شده بود انگار؟!

کنعان به خود اشاره کرد و بی آنکه لحظه ای از خشونت صدایش بکاهد فریاد زد:

_ همونجور که این همه سال حواست به من نبود الان هم نباشه. حواست رو نمی خوام. حرفات رو نمی خوام. می خوام همین کنعان باقی بمونم. همین کنعان ناآروم. همین کنعان رام نشدنی .

انگشت اشاره اش را به سوی دخترک که هنوز هم در سکوت نگاهش می کرد گرفت و گفت:

_ از من فاصله بگیر بنفشه. از من دور شو. من دیگه اون کنعان نیستم. زخمیت می کنم. داغونت می کنم. فاصله بگیر .

دخترک بغض کرده و نادم از این همه بغضی که به جان این پسر جوان انداخته بود سرش را پایین انداخت تا اشک هایش را نبیند کنعان قدیم و کنعان جدید .

چقدر فاصله، چقدر اختلاف شخصیت پیدا کرده بود!

کنعان اما فهمید این دختر شر و شیطان قدیمی بغض دارد و می دانست فرارش از نگاه او یعنی اشک، یعنی آه یعنی گریه .

آرام شد!

پا پس کشید از شرارت و پشت کرد به دخترک .

آرام شد؛ اما با صدای بنفشه دوباره اخم به چهره کشید!

— یه خانمی چندین بار به گوشیت زنگ زد مجبور شدم جواب بدم. گفتم شاید کار مهمی داشته باشه .

و انگار . چیزی ته دلش شکست یا مردابی کنار چشمش به خشم برخواست و لجن همه جا را فرا گرفت .

بغض داشت صدایش .

گله داشت نگاهش .

سؤال داشت ذهنش .

اما کنعان مرد پاسخگویی نبود و بنفشه این را خوب می دانست .

مرد جوان در حالی که نگاه متعجبش را از چهره ی پرسشگر بنفشه می گرفت و دنبال گوشی اش به اطراف چشم می چرخاند پرسید:

— نگفت کیه؟!!

انگار اصلا برایش مهم نبود که بنفشه راجع به او چه فکر می کند. واقعا نبود؟!!

بی خیال و اخم آلود دنبال گوشی خود می گشت که بنفشه گفت:
_اینجا نگرد، تو هال گذاشتمش، ترسیدم صداش .

منتظر اتمام جمله ی بنفشه نماند و از اتاق خارج شد؛ دختر جوان با دهانی باز نظاره گر رفتن و بی اعتنایی او بود. چرا آنقدر تغییر اخلاق داشت؟!
حرصی شد و خیال کرد که آن دخترک برایش زیادی مهم بود که اینچنین به او بی محلی می کرد!

عصبانی از اتاق خارج شد و تنها شنید که کنعان گفت:
_ تا یه ربع دیگه پایینم .

تلفن را قطع کرد و روی پاشنه ی پا چرخید .
پوزخندی گوشه ی لبش خودنمایی می کرد که از چشمان تیزبین بنفشه دور نماند .

آخرش سیلی جا مانده در دستانش را نثارش می کرد! نگاهش را از دخترک گرفت و به سوی اتاقش پیش رفت:

_ منتظر باش من یه دوش بگیرم با هم بریم .

بنفشه اما عصبانی پرسید:

_ مثل اینکه حسابی خوش خوشانت شده! انگار نه انگار دیشب حال خرابت عالم و آدم رو بهم ریخته بود. با تلفن یه دختر خیلی زود

فریاد بی امان کنعان باعث شد نطقش کور شد و تنها زل بزند به چشمان خشمگین او .

— به تو هی— چ ربطی نداره .

رعشه گرفت اندامش!

نگاه ترسان و غمگین بنفشه حاکی از گلایه های درونی اش داشت. پشت کرد به این مرد خشمگین و بغضش را فرو خورد. لب به دندان گزید و در یک تصمیم آنی به سوی در ساختمان رفت. مانتواش را از جالباسی برداشت و کیفش را به دوش انداخت . قصد رفتن داشت انگار .

مگر می گذاشت او اینگونه تنها از اینجا برود؟!

با دو قدم بلند خود را به او رساند و قبل از باز شدن در آن را بست .

چند چند بود با خودش این مرد؟!

بنفشه به سرعت دستش را کنار کشید و در نیمه باز شده محکم بسته شد. به عقب گردن کشید و به اولین تصویر مقابل چشمانش که چهره ی عصبانی و چشمان سرخ کنعان بود، نگریست .

تندتند پلک زد از ترس .

زبان به کام چسبیده اش را تکانی داد تا آب دهانش به راحتی پایین رود .

این مرد چرا اینقدر ترسناک و وحشی شده بود؟! مهربانی و عطوفت از چهره و چشمانش رخت بسته بود!

این کنعان همان مرد خنده رو و شاد سال ها پیش نیست .
نه آن نیست!

مرد جوان با عصبانیت کنترل شده ای از میان دندان هایش غرید:
_ شاهین نیست اما من هستم. فکر نکن اینجا هم مثل همون بیقوله اییه که ارزش اومدی.
پات رو تنهایی از اینجا بذاری بیرون قلمش رو خورد می کنم .
وحشی شده و قصد رام شدن نداشت!

بی آنکه نگاهش را از چشمان بنفشه بگیرد دستش روی قفل و کلید در چرخید و در قفل شد .

دیگر چه؟! در قفل کردن هم یاد گرفته بود!

کلید را خارج کرد و دستش را بالای سر خود و بنفشه به در تکیه داد. قدش بلند بود و بنفشه سر بلند کرده بود تا فقط چشمانش را نشانه بگیرد .

کنعان پوزخندی زد و گفت:

_ جواب نگرفته می خواستی بری؟! حال خراب و خوش خوشان شدن الان من به تو هیچ ربطی نداره. بهت گفتم از من فاصله بگیر بنفشه. بهت گفتم یا نگفتم؟!!

باز هم توپیدن با زبان گزنده اش که الحق خوب جواب می داد .

جمله ی آخرش را بلند بیان کرد و دخترک تندتند سرش را به معنای تایید تکان داد و کنعان دوباره ادامه داد:

__ پس دیگه نشنوم در مورد من و کارهام نظر می دی یا حواست پِی منه .

سرش را نزدیک تر برد و بنفشه سرش را عقب تر کشید .

کنعان اما اخم آلود و آرام از میان لب هایش گفت:

__ صبر می کنی دوش بگیرم خودم می رسونمت هتل .

لب های بنفشه تکانی خورد و قطره اشکی از چشمش چکید .

نگاه کنعان لغزیدن اشکش را دنبال کرد و باز هم دلش ضعف رفت برای این دخترک

تازه از راه رسیده ی بعد از سال های سال دوری. آخ که هنوز دلش لرزیدن بلد بود!

شدت اخمش غلیظ تر شد و با گفتن "آه" بلندی همزمان کف دستش را محکم به در

کوبید و جیغ خفه ی بنفشه باعث شد او دور شود و فاصله بگیرد از همراه همیشگی

روزهای بد زندگی اش .

پشت کرد به بنفشه و آرام گفت:

__ گل بنفش تو برام حرمت داری! نذار حرمتت رو بشکنم .

دیشب نباید می اومدی و بدتر از اون نباید اینجا می موندی .

من عوض شدم .

برگشت و به چشمان تر شده ی بنفشه نگاهی انداخت و ادامه داد:

_ خیلی عوض شدم. اون کنعانی که می شناختی دیگه وجود نداره سعی نکن زنده اش کنی. من .

لازم به گفتن نبود خودش می دید!

دخترک قدمی پیش گذاشت و پرسید:

_ اون کیه؟! چرا انقدر عذاب می کشی؟! می دونم می دونم نباید پرسیم. می دونم دیگه مثل اون سال ها بهم اعتماد نداری، ولی بگو. حداقل برای راحت شدن خودت بگو .
عذابت از چیه?!

سکوت و لبخندی تلخ، تنها جواب کنعان به او بود و وقتی چرخید و بی حرف از مقابل چشمان دور شد دریافت که او هنوز هم تمایلی به حرف زدن ندارد و همانند سال ها پیش او را محرم راز نمی داند و شاید هم .

از انتظار متنفر بود، سال ها انتظار کشید و ماحصلش شد کنعانی که دیگر کنعان نبود .

دست به سینه ی پهن و قطورش به کاپوت ماشین تکیه داده بود و نوک کفشش را بی صبرانه و کلافه، پشت سر هم و تندتند به زمین می کوبید .

بنفشه نظاره گر این کلافگی اش بود و برایش عجیب بود که این مرد تا این حد سخت و سرد شده باشد.

خیره نگاهش می کرد و در دل از خود می پرسید که او منتظر چه کسی است؟! و چقدر دلش می خواست جواب سؤالش را هر چه زودتر بگیرد.

کنعان نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و نگاه عصبی اش را به اطراف پارکینگ چرخاند، پوفی کشید و در انتها در چشمانش در نگاه خیره ی بنفشه ثابت ماند.

می دانست که خاطر این دوست و یار قدیمی را مکدر کرده است اما چاره ای نبود چون او دیگر آن کنعان نبود.

نگاه سرد و بی روحش را از نگاه دلگیر و گرفته ی بنفشه گرفت و به آسانسور خیره شد. پای راستش را روی مچ پای چپش انداخت و دست هایش را این بار به پشت سر و کاپوت ماشین قائم کرد.

باید توفان می شد!

باید همچون عقاب از توفان درونش می گذشت!

می خواست و می شد اگر دلش باز نلرزد.

و می دانست که نمی لرزد.

می دانست که دیگر آن کنعان نیست که با نگاه معصومی خام شود.

بالاخره آسانسور باز شد و دخترک خرامان از آن خارج شد.

کنعان بی حرف از ماشین کنده شد و به سمت دیگر ماشین رفت. در همان حال با صدای بلند گفت:

— سوار شین .

ریحانه که تا نزدیک ماشین رسیده بود با دیدن بی تفاوتی کنعان لبخندش کمرنگ شد و همانگونه که با رفتنش را دنبال می کرد عصبی نگاه از او گرفت و قدم بلندی برداشت ولی قدم بعدی را مکث کرد با دیدن دختری که روی صندلی جلوی ماشین نشسته بود و خیره نگاهش می کرد. او دیگر کیست؟!

در این یک ماهی که اینجا بود تا به حال او را ندیده بود!

خواست سؤالی پرسد که کنعان در حال باز کردن در ماشین متوجه ی توقف ریحانه شد. یک پایش را درون ماشین گذاشت و بلند پرسید:

— چرا وایسادی؟! سوار شو دیگه .

ریحانه متعجب نگاه از بنفشه گرفت و گفت:

— نمی دونستم مهمون دارین! ببخشید مزاحمتون شدم .

برمی گردم بعدا می رم .

کنعان اخمی وحشتناک به ابرو کشید و گفت:

— مگه وقتی تلفنم رو جواب داد نفهمیدی یه خانم بود؟!!

مچ دستش روی در قرار داشت تکانی به آن داد و گفت:

__سوار شو. غریبه نیست .

ریحانه دوباره نگاهی به بنفشه انداخت و معذب خواست مخالفت کند که دختر جوان با لبخندی به رویش او را ترغیب به نشستن کرد .

برای بنفشه هم دیدن یک دختر به این زیبایی که تا به حال او را ندیده بود تعجب برانگیز بود و از همه بیشتر دلیل ارتباطش با کنعان او را کنجکاو کرد تا روی خوش به دخترک نشان دهد تا بفهمد قضیه ی این ماجرا را .

ریحانه نگاه سرگردانش را به کنعان دوخت که مرد جوان کلافه سری تکان داد و گفت:
__ کلی کار دارم. سوار شو دیگه .

خودش نشست و ریحانه اجبارا به سمت ماشین رفت و روی صندلی عقب جای گرفت .
به محض نشستنش بنفشه به سویش برگشت و گفت:

__ سلام .

ریحانه لبخندی زورکی بر لب راند و جواب داد:

__ سلام. ببخشید مزاحمتو .

بنفشه دستش را بالا آورد و گفت:

__ خواهش می کنیم اصلا اینطور نیست .

کنعان استارت زد و زیر چشمی نگاهی به بنفشه انداخت می دانست الان هزاران سؤال در ذهن این دخترک چرخ می خورد و تنها مترصد فرصتی است تا کنعان را تنها گیر بیاورد و پاسخ سؤال هایش را بگیرد. سری تکان داد و از رسیدن آن لحظات برای خود تأسف خورد. ماشین را از پارکینگ خارج کرد و به سرعت به سوی مرکز شهر راند .

در میان راه بنفشه نیم نگاهی به چهره ی بی خیال کنعان انداخت و خندان به عقب برگشت و گفت: _ کنعان که معرفت نداشت ما رو باهم آشنا کنه! اسم من بنفشه است

کنعان در جوابش پوزخندی زد که نگاه بنفشه به سویش سوق پیدا کرد. ریحانه لبخندی زد و با لهجه ای غلیظ نام خود را بر زبان راند:

_منم ریحانه ام. خوشوقتم

بنفشه نگاه مهربانی به او انداخت و گفت:

_ شما اهل اینجا نیستین!؟

ریحانه سری تکان و با همان لبخند جواب داد:

_ نه من اهل امارات هستم .

ابروهای دختر جوان بالا پرید و گفت:

_ چه خوب فارسی صحبت می کنی!

کنعان که در سکوت به صحبت های آنها گوش سپرده بود، جواب دخترک را اینگونه پاسخ داد:

_ مادرشون ایرانی هستن

بنفشه نگاهش کرد و لب فرو بست. کنعان از سکوتش دریافت که هنوز هم از دستش دلخور است. برای باز کردن سر صحبت از آینه نگاهی به ریحانه انداخت و گفت:

_ بنفشه بهتر از من می تونه بهتون کمک کنه. می برمتون یه مغازه ی آشنا با قیمت های مناسب .

شاخک های بنفشه تکان خورد و گفت:

_ ببخشید در مورد چی؟!

کنعان زبان به دندان هایش کشید و گفت:

_ خانوم می خوان جواهر بخرن .من سر رشته ندارم تو بهتر می تونی .

بنفشه لبخندی زورکی به روی ریحانه پاشید و رو به کنعانگفت:

_ شاهین داره بر می گرده، من باید خونه باشم ،خودت کمکشون کن لطفا .

چه می خواست این دختر؟!

می خواست مرد سخت این روزها را از پا بیاندازد؟!

عمر! اگر می توانست!

کنج لبش به پوزخندی کج شد و جواب داد:

_ تا من نگم شاهین بر نمی گرده. درضمن تا شب پروازش تأخیر داره. پس وقت شما تا شب آزاده .

به نزدیک پاساژ طلا و جواهر فروشی نزدیک و وارد پارکینگ شد. با توقف ماشین بنفشه که حسابی حرصی شده بود با دیدن پیاده شدن ریحانه رو به کنعان که در حال برداشتن گوشی و پاکت سیگار از روی داشبورد بود، کردو از میان دندان هایش آرام غرید:

_ یادم نمی ره زورگویی هات رو .

کنعان همچنان پوزخند بر لب نگاهی به سوییچ انداخت و از ماشین پیاده شد .

بنفشه با حرص از ماشین پیاده شد و کنار ریحانه و پشت سر کنعان قرار گرفت .

نگاه هر دو دختر به قامت بلند مرد خیره بود. یکی با حرص و خط نشان کشیدن در دل!

یکی با کنجکاوی و ندانستن راز این مرد!

اما جالب اینجا بود که این مرد برایش مهم نبود یا لااقل نشان می داد که مهم نیست .

بی توجه به هر دو محکم قدم بر زمین می نهاد و در حین گذر از راهرو های پاساژ مدام با افراد اطرافش سلام و علیک می کرد. به مغازه ی جواهرفروشی که رسیدند کنعان وارد شد و با صدای بلند سلام کرد:

_ سلام کوروش خان. احوالات چطوره؟!

فروشنده سر بلند کرد و با نگاه خیره ای به کنعان خوشحال گفت:

__ بَّاه. آقا کنعان، چه عجب از این طرفا .

کنعان دست دراز کرد به سوی کوروش، در حالی که دختران همراهش تنها نظاره گر بودند .

__جانِ کوروش خیلی شلوغم. تو چطوری؟! چه خبرا!؟

کوروش لبخندی زد و گفت:

__ تا باشه از این شلوغی ها پادشاه .

کنعان قهقهه ای زد که ریحانه با تعجب نگاه از اطرافش گرفت و زل زد به چهره ی خندان او . چه عجب، خنده ی او را هم دید! اصلا خندیدن هم بلد بود این مرد؟!!

او همیشه تنها اخم و بی تفاوتی این مرد را دیده بود و پوزخندی که هیچ شباهتی به خنده یا حتی لبخند نداشت .

کنعان نگاهش را چرخاند و گفت:

__ کدوم پادشاه داداش؟! اوضاع چطوره؟! راستش برات زحمت داشتم .

کوروش خندان جواب داد:

__ در خدمتم، امر داداش .

کنعان آرنج راستش را روی ویتترین نهاد و به سمت دخترها چرخید. دست دراز کرد و گفت:

_ خانم خارجی هستن. می خواستن خرید کنن گفتم تو بیشتر باهاشون کنار میایی .

ریحانه خیره ی کنعان و لحن صحبتش شد. حس می کرد لابه لای این توضیحات رگه هایی از تمسخر وجود دارد .

چرا اینطور رفتار می کرد؟! چرا هیچگونه لایه های وجودی این مرد را درک نمی کرد؟!

ابرویی بالا انداخت و به فروشنده نگاهی کرد. کنعان بی توجه به حضور بنفشه ادامه داد:

_ من باید جایی برم، به خانم کمک کن جانِ کوروش. من هیچ سر رشته ای ندارم .
کوروش خندید و گفت:

_ حتما داداش نگران نباش. برو به کارت برس. کارشون هم که تموم شد میگم بچه ها برسوننشون .

کنعان با خنده سری تکان و جواب داد:

_ دمت گرم. شاهین نیستش وگرنه زحمت نمی دادم رفیق .
کوروش ابرو بالا انداخت و گفت:

_ نزن این حرف ها رو. ما بیشتر از این ها مدیون شمائیم .

مرد جوان دست دراز کرد و در حال خداحافظی از کوروش بود که بنفشه کنار
گوشش گفت:

_ کارت دارم .

و امان از این لحن و این "کارت دارم" گفتن های بنفشه ای که کارد می زدی خوش در
نمی آمد .

اگر می توانست و گناهی در پیش نبود آنقدر کتکش می زد که جان دهد .

کنعان بی خداحافظی از ریحانه از مغازه خارج شد؛ کنار در به دیوار تکیه زد و رو به بنفشه
خونسردانه پرسید:

_ بگو کارت رو .

بنفشه که در میان چهارچوب در قرار گرفته بود اخم آلود جواب داد:

_ تو که قرار بود داداش جونت کمکش کنه بیخود کردی من رو آوردی اینجا .

چقدر حرف می زد این دختر!

اینجا مهد کودک و او عروسکش نبود که .

کنعان پوزخند زد و نگاه به انتهای راهرو دوخت و گفت:

_ با تو باشه خیالم راحت تره .

بنفشه عصبانی شد و صدایش را در میان دندان هایش مخفی کرد و غر زد:
_ همچنین خیالت راحت نباشه .

کنعان خندید؛ بلند و پر صدا .

_ چته تو؟! یه خرید می کنه می رین خونه. اینم کلید

آپارتمانم، رفتین تو برو اونجا تا پیام ببرمت آپارتمان شاهین .
بخدا که این مرد حالی اش نبود!

بنفشه یک پایش را از چهارچوب در پایین گذاشت و رو به کنعان گفت:

_ من چمه یا تو؟! منو برای چی دنبال این دختره کشوندی؟! می خواستی دوست
دخترات رو بهم نشون بدی .

با طعنه قُری به گردنش داد و در ادامه گفت:

_ لازم نیست، من تو رو خیلی خوب می شناسم .

کنعان خیره اش شد؛ چه می گفت

این دختر؟!!

سرد و خشک جواب داد:

_ مخت عیب برداشته گل بنفش .

کاش می دانست مسئول عیب برداشتن مخش خود نامردش است!

بنفشه گردن کشید و عصبانی گفت:

_ در عوض تو خودت کاملاً عیب و ایرادی .

کنعان که دیگر طاقتش طاق شده بود یک پایش را روی سکوی لبه ی در نهاد و گردن کشید میان مغازه ی دوستش؛ بی آنکه از ترس آنی بنفشه از این حرکتش خشنود یا ناراحت شود لب زد:

_ بکش کنار .

هه!

بنفشه که با اولین حرکت کنعان به خیال اینکه می خواهد دست رویش بلند کند، قدمی به عقب رفته بود خیره به چشمان بی روح کنعان اطاعت کرد و با قدم بعدی راهش را باز کرد. مرد جوان دوباره وارد مغازه شد و رو به کوروش گفت:

_ کارها ردیف شد داش. منم هستم .

و این تغییر رفتارهای آنی کنعان بود که بنفشه را متعجب می ساخت و نمی دانست باید چگونه با او رفتار کند؟! خوب یا بد، عصبی یا ناراحت!

پشت سرش وارد مغازه شد که ریحانه پرسید:

_ بنفشه می شه کمک کنی؟!

کنعان راه باز کرد و به سوی ویتترین مخالف رفت، بی آنکه نگاهی به بنفشه بیاندازد هر دو آرنجش را از پشت به ویتترین تکیه داد و خیره به ریحانه منتظر عکس العمل بنفشه ماند. دخترک نگاه از کنعان گرفت و رو به ریحانه گفت:

_ آخه من نمی دونم شما از چه مدلی خوشتون میاد؟!

ریحانه خندید و گفت:

_ بیا، بیا اینا رو ببین .

بنفشه مهربان خندید و به سوی ریحانه قدم برداشت .

کنعان اما بی حرکت فقط نظاره گر آن دو بود .

کاش می توانست حالی اش کند؟!

اما چه سود؟! او دیگر حتی حوصله ی توضیح دادن هم نداشت چه رسد به حالی کردن!

آن هم حالی کردن به جنس مخالف!

دخترها مشغول انتخاب و تست جواهرات بودند و کنعان خیره به آنها خیالاتش در زمان های دیگری سیر می کرد .

نمی خواست! دیگر نمی خواست به آن روزها فکر کند! حداقل الان نمی خواست حال که بنفشه کنارش است فکر کردن به آن روزهای سخت بی معنا بود!

اما بنفشه .

پوفی کشید و صاف ایستاد .

صبر می خواست و حوصله!

چرخ زد و رو به ویتترین پشت سرش نگاه چرخاند و برای گذران وقت تک به تک جواهرات را از نظر گذراند .

در انتهایی ترین گوشه ی ویتترین چشمش به انگشتی افتاد .

اخم کرد و خیره اش شد. گردن کشید تا بهتر ببیند نماد و شمایل انگشت را .

وقتی مطمئن شد چشمانش برقی زد و لبخند بر لب گفت:

_ کوروش یه لحظه بیا اینور .

_ اینجا چه خبره؟!

با صدای فریادش دو جوان سکوت کرده و روبهروی او سر به زیر ایستادند .

ثنا رو به پدرشوهرش گفت:

_ آقا جون هرچی به حافظ می گم با کنعان تماس بگیره و .

پیرمرد نگاه از عروسش گرفت، نیم نگاهی خرج حافظ کرد و حرف دختر جوان را برید:

_ شما دو تا دارین سر کنعان دعوا می کنین؟!

ثنا نیم نگاهی به حافظ انداخت و گفت:

_ آخه آقا جون بهش می گم به کنعان زنگ بزنه گوش نمی ده .

عجب بازار درهمی شده خانواده اش!

حافظ بی آنکه منتظر پاسخ پدر بماند عجولانه همسرش را مخاطب قرار داد و گفت:

_ مامان زنگ زده، من دیگه چی بهش بگم.؟!

ثنا این بار حافظ را مخاطب قرار داد و گفت:

_ باشه. حتی اگه مامان زنگ زده توام بزن .

رو به آقا محمود کرد و گفت:

_ بد می گم آقا جون؟! می گم به داداشش بی احترامی نکنه، بده؟!

حافظ کلافه دستی میان موهایش کشید و گفت:

_ عزیزم من بهش بی احترامی نکردم .

صدایش را بالاتر برد و گفت:

_ تا بوده اون این کار رو کرده، همیشه اون به من بی احترامی کرده حالا

هم که .

پدر به میان حرفش پرید و گفت:

— خیلی خب بسه. نیاز نیست بهخاطر کنعان شما دو تا به جون هم بیوفتین. بخواد بیاد میاد، نخواد هم نیاد.

و این هم ختم کلام جلسه و بحث های اوج گرفته ی دو جوان!

ثنا همچون تیوپی از باد خالی شد وقتی پدرشوهرش هم همان حرف های شوهرش را به زبان آورد. این خانواده یک چیزی شان می شد انگار! دهان باز کرد حرفی بزند که آقا محمود گفت:

— به کارهاتون برسین. نذارین همه چی برای دقیقه ی نود بمونه.

سپس راه کج کرد و به سوی پله ها رفت در حال پایین رفتن گفت:

— عجب بساطی داریم. تا وقتی هست یه جور خون به دل آدم می کنه وقتی هم نیست یه جور دیگه.

چطور آنقدر راحت فرزندشان را اذیت و قضاوت می کردند؟!

ثنا اخم آلود نگاهی به حافظ که نیشش باز شده بود کرد و گفت:

— تا وقتی با داداشت تماس نگرفتی حق حرف زدن با من رو نداری!

حافظ متعجب، با دهان و چشمانی باز و گشاد شده خیره به رفتن ثنا بود و وقتی دختر جوان از نظرش ناپدید شد اخم کرد و عصبانی گفت:

— آه لعنت به تو کنعان.

_ عروس خانوم خوشگل؟! مثل اینکه آقا دوماذ قالتون گذاشته ها .

ثنا به طعنه ی آرایشگر لبخندی زد و در حالی که خود از نگرانی دلش همچون سیر و سرکه می جوشید تلفنش را برداشت و گفت:

_ الان زنگ می زنم ببینم کجا مونده؟!

آرایشگر خندید و سری تکان داد؛ مگر نمی دانست که عروسی این دختر تفاوتی با عزا ندارد برایش؟! نه قطعاً نمی دانست!

تلفنش را برداشت و شماره ی حافظ را گرفت. بوق های پی درپی و بی جواب بر شدت نگرانی اش می افزود. ترس از به حقیقت پیوستن حرف زن، بند دلش را پاره کرد. نکند حافظ از اینکه صبح تنها و بدون او به آرایشگاه رفته ناراحت شده و واقعا او را قال گذاشته باشد؟!

ترسید!

مو بر تنش سیخ شد!

نگران شد!

دوباره تلفنش را بالا آورد و دوباره شماره اش را گرفت و دوباره بوق و بوق و بوق .

لحظات به کندی می گذشت و هر ثانیه بر شدت استرس و نگرانی دختر جوان افزوده می شد .

از حافظ انتظار نداشت که قهرش را این گونه پاسخ دهد .

شاید نباید اینگونه همسرش را در تنگنا قرار می داد و او را مجبور به انجام کاری می کرد که راضی نبود .

یعنی مشکل از او و خواسته ی بی شائبه اش بود؟!

او برادرش را بهتر می شناخت و شاید دلیلی برای این کارش داشت .

با یادآوری شب گذشته و جر و بحث هایشان غبار غم تمام چهره اش را فرا گرفت و با ندامت دوباره شماره ی حافظ را گرفت، اما او همچون دفعات قبل تلفنش را پاسخگو نبود. لحظه ای فکر کرد نکند که حافظ برای تلافی کارش می خواهد او را تنها رها کند و بساط امشب را بهم بریزد. نه اینکار را نمی کرد مردش!

با خوش خیالی سرش را تندتند به طرفین تکان داد و زیرچشمی به زن آرایشگر که با انگشتان مانیکور شده اش تند تند صفحات گوشی اش را بالا و پایین می کرد نگاهی انداخت و به خود گفت:

_ نه، حافظ اینکار رو نمی کنه. نکنه اتفاقی براش افتاده باشه .

و باز چه خوش باورانه سعی داشت ذهنش را به بهترین اتفاقات ممکن سوق دهد، اما .

به هر گوشه ای که چشم می چرخاند تصویر حافظ در نظرش پدیدار می شد و این بر شدت دلشوره اش می افزود .

کاش مردش تماس هایش را پاسخ می داد تا اون این گونه دچار هزار و یک فکر و خیالِ باطل و بیهوده نشود. اما حافظ انگار قرار نبود که تلفنش را پاسخ دهد و یا مثل هر دامادی دنبال عروسش به آرایشگاه بیاید.

کاش می شد و می توانست ذهن شوهرش را بخواند تا بداند اکنون در خیالش چه می گذرد وقتی که عروسش تنها، نگران و پر از تشویش چشم انتظار اوست؟! کاش می شد و می توانست!

تلفنش را برداشت و با آقا محمود تماس گرفت با سومین بوق صدای پدرشوهرش آرامشی نسبی به قلبش وارد کرد:

_ جانم بابا.

خدایا شکر!

اب روی اتش نگرانی اش ریختند.

دخترک درحالی که سعی داشت بغضش را مهار کند با صدای لرزانی گفت:

_ آقا جون من کارم خیلی وقته تموم شده. حافظ تلفنش رو جواب نمی ده این خانمه هم مدام داره تیکه می پروانه.

آقا محمود عجولانه و تندتند گفت:

– بابا جان چند دقیقه پیش به حافظ زنگ زدم بینم کجایی؟! گفت ماشین تو گلفروشی گیر کرده. هنوز کارش تموم نشده .

پس چرا جواب همسرش را نداد؟

دخترک ناراحت و دلخور از اینکه شوهرش پاسخ او را نداد ولی دلیل تاخیرش را به پدرش گفته بود بغض آلود گفت:

– حالا من چیکار کنم آقا جون؟! این خانمه همش .

آقا محمود در همان حال عجولانه و یک نفس جواب داد:

– یه نفر رو فرستادم دنبالت بابا. تا گل فروشی میبرت بعد از اونجا با حافظ میایی خدا بگویم حافظ را چه کار کند!

دخترک مغموم و دلگیر "باشه" ای گفت و خداحافظی کرد .

رو به آرایشگرش با لبخندی زورکی گفت:

– تو گل فروشی مشکل پیش اومده. الان میان دنبالم .

زن این بار هم سری تکان داد و خندید .

اما ثنا خجالت زده سرش را پایین انداخت و مشغول بازی با تور لباسش شد .

تمسخر درست نبود، آن هم در مورد اروسی مضطرب!

از دیشب که از حافظ جدا شد تا امروز حتی کلمه ای با او هم صحبت نشده و خود نیز از این اوضاع پیش آمده ناراضی و ناراحت بود .

چه می شد اگر این خانواده کمی بیشتر با هم و البته باکنعان مهربان تر بودند؟!

تا او عقده ای بار نیاید و در انتها به آدمی بی عاطفه و سخت تبدیل نشود؟!

نمی دانست چرا؟! اما کنعان را مردی گوشه گیر می دانست که .

با صدای آرایشگر دست از تخیلاتش برداشت و خیره اش شد:

— عزیزم اومدن دنبالت. منتظرن .

لبخند زورکی اش را تکرار کرد و رو به زن گفت:

— ممنون. خیلی زحمت دادم، ببخشید دیگه .

زن خندید و کمک کرد تا دخترک از آرایشگاه خارج شود .

قبل از خروج کلاه را بر سرش کشید و گفت:

— تا بیرون مراقبتم .

ثنا تشکر کرد و زن در آرایشگاه را باز کرد؛ کمک کرد تا نوعروس جوان از چهارچوب گذشت. دو قدم که پیش رفتند مردی با کفش های برند مشکی و براق مقابلش سبز شد و قبل از اینکه ثنا سر بلند کند تا چهره ی او را ببیند آرایشگر گفت:

— خیلی مراقبتش باشین. کفش هاش خیلی بلند و باریکه .

بلافاصله ثنا را مخاطب قرار داد و گفت:

— عزیزم تو دامن لباست رو بگیر، این آقا حواسش به مقابل پات هست .

مجدداً مرد را مخاطب قرار داد و گفت:

— بازوش رو بگیرین نیافته. دید نداره .

که بود مگر؟! هر کسی بود اما حافظ نه، او را خوب می شناخت! شاید هم بود و بالاخره خودش را

رساند. او می گفت و دخترک اطاعت می کرد و مرد انجام می داد. به خیال اینکه دستان برادرش بر بازویش پیچیده اند بی آنکه بداند آن مرد کیست بازوی خود را در اختیارش قرار داد بود .

با کمک مرد سوار ماشین شد و وقتی او خم شده بود تا دامن لباس عروس را به داخل ماشین هدایت کند از میان کلاه شنل نگاهش به موهای او افتاد. موهای بلندتری نسبت به برادرش داشت و تا بخواهد فکر کند او کیست؟! مرد سر بلند کرد و نگاهشان در هم آمیخت .

بعد از نفسی عشق رسیدیم به انکار من خسته و آشفته ام از

تلخی تکرار در فکر تو بودم همه ی عمرم و آخر در دل

شدی همسایه ی دیوار به دیوار ادريس_حرمی

باورش نمی شد. متعجب و وامانده نگاه چشمان زیبا و آرایش شده اش میخ چشمان مرد بود و نمی دانست باید خوشحال باشد یا ناراحت و عصبانی .

خودش بود واقعا؟! درست می دید یا خیال و اوهام بود؟!

چنگی به دامن لباسش زد و لب های سرخش را به دندان گرفت و چقدر این حرکتش دل مرد را لرزاند . داغانش می کرد و به کشتنش می داد، اما .

کاش از خدا چیزی دیگر می خواست! اما او به سرعت خود را به اینجا رسانده و از دست آرایشگر نجاتش داده بود .

واقعا چطور امکان داشت؟!

مرد جوان پوزخندی زد و بی تفاوت عقب کشید. در را بست و نگاه دخترک باز هم در لفافه ی شنل لباسش گم شد و او از نظرش ناپدید گشت .

صدای مرد را شنید که از آرایشگر تشکر کرد و لحظاتی بعد سوار ماشین شد .

نگاهش را دوباره به او دوخت .

باورش نمی شد که او کنارش نشسته باشد .

دید که دست دراز کرد و استارت ماشین را زد و به روبه رویش خیره شد .

به خود آمد و با صدای لرزان و محجوبی گفت:

_ سلام. فکر نمی کردم بیاین!

کنعان لبخندی زد که باز هم مثال تمسخر را در ذهن تداعی می کرد. کی می شد که
مهربان لبخند بزند این مرد؟!

ماشین را از پارک خارج کرد و گفت:

— چرا انتظار نداشتین برای عروسیتون پیام؟!

نیم نگاهی به دختر جوان انداخت و وارد خیابان شد .
چقدر دلبر شده بود!

اطرافش را پایید و مسیر صافی را در پیش گرفت و گفت:

— منکه گفته بودم برای عروسیتون هستم .

دوباره نگاهشان در هم آمیخت و دخترک خجالت زده سرش را پایین انداخت:

— آخه مامان گفت به احتمال زیاد شما نتونین به مراسم برسین. ببخشید منظور بدی
نداشتم .

چقدر مظلوم بود و ساده این دختر!

امید بست به شنیدن دوباره صدایش اما .

نگاهش کرد و با سرخوشی گفت:

— منکه عروسی داداشم رو از دست نمی دم. درسته که آزمون با هم تو یه جوی نمی
ره اما اون برادر منه .

چه برادری؟!

کینه ی برادر به دل داشت و می خواست وانمود کند که هیچ مشکلی با او ندارد؟!

کینه اش کمتر از کینه ی مقتول از قاتل نبود!

مگر نه اینکه حافظ همه زندگی اش را بهم ریخت؟!

پس چرا باید دل به حالش بسوزاند؟!

دختر جوان لبخندی مهربان بر لب زد و گفت:

_ به خدا حافظ هم خیلی شما رو دوست داره. همیشه از شما می گه .

چرا دروغ به هم می بافت؟!

چه شال گردن نازیبایی می شد وقتی از کلاف حافظ بافته شود .

کنعان قوز آرنجش را روی پنجره ی ماشین قرار داد و انگشتش را مقابل لبش

نهاد و با پوزخند گفت:

_ آره کاملاً مشخصه که چقدر منو دوست داره. حتی دعوتم نکرد به عروسیش .

نگاهی به عروس جوان انداخت و سرش را پایین دید. او چرا باید سربه زیر می شد از

رفتار حافظ؟!

او چرا باید شرمنده می شد از کردار همسرش؟!

نمی توانست چهره اش را ببیند. کمی سرش را کج کرد تا شاید چهره ی دخترک را ببیند اما باز هم ممکن نشد .

حواسش را به مسیر خیابان دوخت و گفت:

_ شما ناراحت نباشین! من و حافظ بلدیم از پس حساب هم بریاییم .

نگاهی به سوییچ انداخت و در سکوت به رانندگی ادامه داد .

بی آنکه منتظر پاسخی از سوی ثنا بماند. ادامه داد و گفت: _ حافظ می دونه داری می ری اونجا زن داداش؟!

باز هم نیم نگاهی کوتاه و این بار نگاه آزرده ی ثنا به چشمانش که باعث شد سکوت کند و دل به پاسخ عروس جوان نبندد .

چه حالی داشت امشب و خود نمی دانست!

شاید نباید امروز و امشب اینجا حضور می داشت شاید برای بازگشتش زود بود. شاید برای خیلی شایدها دیر بود اما خب .

دیگر کار از کار گذشته بود!

وقتی دیشب در آخرین لحظات تصمیم گرفت که به خواست مادر در مراسم ازدواج برادرش حضور داشته باشد. با تلاشی چندساعته توانست بلیتی تهیه کند و صبح علی الطلوع پا به خاک زادگاهش بگذارد و وارد خانه ای شود که مدت ها قبل خریداری کرده بود تا وقتی برای مسائل

کاری به شهرش باز می گشت وارد خانه ی پدری نشود و خانواده اش به حضور او در شهر پی نبرند و این دقیقا مصداق همان جمله ست که می گویند در خاک خود ولی غریبه ای!

بی هیچ استراحتی دوشی گرفت و ساعتی بعد برای خرید از خانه خارج شد و بعد از انجام تمامی کارهایش شیک و جنتلمن وارد تالاری شد که مادرش آدرس داده بود .
به محض ورود با آقا محمود برخورد کرد. همچون غریبه ای سلامی کرد و دسته گل بزرگ و زیبایی که تهیه کرده بود را به او داد .
او غریبه بود، غریبه!

پدر اما با دیدنش متعجب پاسخ سلامش را داد و مشکوکانه دست گل را از دستش گرفت.
کنعان هم بی احساس و بی توجه به نگاه پدر وارد سالن شد و با دیدن مردان فامیلدقایقی به خوش و بش و احوالپرسی وقت گذراند .
ساعت ها گذشت و نه از عروس و داماد خبری بود و نه مراسم برایش جذاییتی داشت .

کاش می توانست برگردد، دیگر بس بود. نبود؟! خود را نشان داده و این برای بستن دهن فامیل کافی بود!

نگاه خیره ی دخترانی که همچون دوربین روی حرکاتش زوم شده بودند کلافه اش کرده بود و بی حوصله از سالن خارج شد تا در فضای باز سیگاری دود کند .
حال دلش را هیچ کس بعد از بازگشت نمی دانست و این برایش عذاب آور بود .

وقتی در حال خروج از سالن بود متوجه ی حضور پدرش شد که در حال گفتگوی عجولانه ای با تلفنش بود .

مخاطبش حافظ بود و پدرش عصبی مدام در حال سرزنش کردن او. کمی پشت سرش ایستاد و وقتی متوجه شد مشکلی برایحافظ پیش آمده پوزخندی به لب آورد و از بدبیاری اش به حساب کدورت دیرینه اش خشنود شد. چرا آنقدر چوب خدا زود ضربه می زد و به صدا در می آمد؟!

لحظه ای بعد حاج محمود روی پا چرخید و با دیدن کنعان در سکوت تلفنش را پایین آورد و منتظر عکس العمل پسر ماند. تک سرفه ای کرد و مغرورانه گفت:

__ مثل اینکه کارت گیره حاجی!

ابرویی بالا انداخت و گوشه ی ابرویش را خاراند .

حاج محمود ابرو در هم کشید و گفت:

__ مرد اینجا زیاد هست کارها رو راه بندازه .

کنعان خندید؛ بلند و اعصاب خردکن!

سیگاری که لحظه ای پیش آتش زده بود را به لب نزدیک کرد و پک محکمی زد تا دودش را به ریه هایش وارد کند. نفس حبس شده اش را آزاد کرد و تمام دود غلیظِ محبوسدر ریه اش را به آنی خارج ساخت و گفت:

__ بر منکرش لعنت. اما ظاهرا الان کارت فقط گیر منه نه هیچ مرد دیگه ای .

پوزخند بعد از جمله اش آتشی به جان پدر انداخت و قدمی پیش گذاشت؛ کنار کنعان که به روبه رویش خیره بود ایستاد و سرش را نزدیک گوش پسر کشید و گفت:

_ از بدشاندی من و حافظ درست حدس زدی. فعلا فقط تو می تونی کارمون رو راه بندازی .

سر عقب کشید و به نیم رخ پسر خونسردش خیره شد و از میان دندان هایش گفت:

_ نمی تونیم عروس رو دست کسی جز تو بسپاریم .

آهان! این شد! کمی دیگر عجز و ناله کند دل سنگ این پسر خنک می شد .

کنعان بالاخره نگاه خونسردش را به چشمان پدر دوخت ومنتظر ماند. حاج محمود دندان به هم سایید و گفت:

_ حافظ تو گل فروشی گیر کرده ثنا هم تو آرایشگاه. تا ماشین آماده بشه و بره ثنا رو از

آرایشگاه بیاره خیلی دیر می شه، بنابراین باید یکی بره ثنا رو برداره به گل فروشی و

حافظ برسونه. تا عروس برسه کار ماشین هم تموم شده .

متاسفانه برادر ثنا دنبال یه کاری رفته وگرنه اون اولویت اول من بود .

هه! اولویت! چه کلمه ی غریبی، او عادت کرده بود که در اولویت نباشد اما با این وجود باز هم .

نیش کلام پدر همچون گذشته قلبش را سوزاند .

مثل تمام سال هایی که می گفت حافظ اولویت اول منه نه تو .

مثل همان روزهایی که حافظ را به او ترجیح می داد و کنعان همیشه نفر دوم هم
برایش نبود!

چشم و گوشه ی لبش به سمتی کش آمد و نگاه از چهره ی خصمانه ی پدر گرفت. دست
بلند کرد و کف دستش را مقابل چشمان پدر گرفت و گفت:

— سوئیچ .

حاج محمود ناچاراً دست به جیب برد و سوئیچ ماشینش را روی دست کنعان قرار داد .
کاش نیامده بود کاش!

مرد جوان منتظر نماند و در حال دور شدن از پدرش دست سوئیچ دار و مشت شده اش را
بالا برد و گفت:

— آدرس رو برام پیامک کنین .

دور شد و ندید نگاه غریبانه ی پدری را که با دیدن قد و بالای پسر رشیدش بعد از چندین ماه
قند در دلش آب شد و اما همزمان هم حس و حالی به نارضایتی از دیدن او داشت .

پدر نمی دانست خوشحال باشد یا که از دیدن پسر تخس و لجبازش باز هم حرص بخورد
و احتمالاً بحثی جدید میانشان در بگیرد .

کنعان رفت و اکنون کنار عروس برادرش نشسته بود تا او را به مریدش برساند .
به حافظ! برادرش .

نشسته بود و هنوز زهر کلام پدر در دلش بالا و پایین می شد وقتی که گفت:

– "اولویت همراهی ثنا با او نیست"

نشسته بود تا دم نزد لحظات سختی را که ممکن بود امشب با تیر نگاه خصمانه ی پدر و فخرفروشی برادر به جان بخرد. ثنا به حرف آمد و آرام گفت:

– نمی دونم. آقا جون چیزی بهتون نگفتن؟!

کنعان نگاه به اطراف خیابان انداخت و جواب داد:

– من و حاج محمود زیاد با هم حرف نمی زنیم. با تلفن صحبت می کرد که فهمیدم کارش گیره. ظاهرا برادرتون هم جایی بودن و گرنه اولویت همراهی شما به گفته حاجی اول با ایشان بود.

تمسخر کلامش نگاه ثنا را متوجه ی او کرد و دانست که باز هم پدر و پسر جنگی لفظی را گذرانده اند. چرا تمام نمی شد این کینه پدر و پسری؟!

ترجیحا سکوت کرد و از میان شیشه های دودی ماشین زل زد به مغازه های اطراف که با سرعت نور از مقابل دیدگانش رد می شدند.

امشب قرار بود چه شود را فقط خدا می دانست و این دلشوره اش را بیشتر می کرد.

صدای زنگ تلفنِ کنعان توجه هر دو را به آن جلب کرد.

مرد جوان تماس اول را بی پاسخ نهاد ولی تلفنش مجددا شروع به زنگ خوردن کرد اما او باز هم قصد جواب دادن نداشت که ثنا گفت:

– جواب بدین. شاید آقا جونه .

نیم نگاهی به ثنا و سپس به گوشی انداخت و گفت:

– پشت رل ماشین جواب نمی دم. شما بردار و بگو نزدیکیم، تو راهیم .

دختر جوان دست دراز کرد تا گوشی اش را از مقابلش بردارد که چشم کنعان به انگشتان سفید و لاک قرمز شده ی او افتاد .

چه می شد اگر همین الان داغی را به دل پدر و برادرش می گذاشت که آنها سال ها پیش بر دلش گذاشتند؟!

نمی شد جواب "های" آنها را با "هوی" خود بدهد؟!

به کجای دنیا برمی خورد اگر مثل همه ی داغ دیدگان انتقامش را می گرفت؟!

عزیزش را از دست داد، نباید عزیزشان را می گرفت؟!

گوشی که در میان انگشتان ثنا جای گرفت کنعان تازه یاد موضوعی افتاد و به سرعت دست دراز کرد و قسمت بالای گوشی را به چنگ زد. دخترک که نگاهش به گوشی بود با این حرکت عجولانه و آنی کنعان ترسیده گوشی را رها کرد و دستش را پس کشید. کنعان بلافاصله گفت:

– جواب می دم .

دلیل این تغییر عقیده ی آنی چه بود؟!

او که گفت هیچ وقت پشت رل جوابگوی تلفن نیست .

آن تصویر روی گوشی. نیمه ی پایینِ گردن و لباس زنی بود که صورتش در قاب انگشتان کنعان اسیر شده و نمی توانست او را تشخیص دهد .

لحظاتی گذشت و ثنا متعجب دست پس کشیده شده اش را روی دامن پرچینش قرار داد و مثل کودکی که خطایی انجام داده سرش را به زیر انداخت .

این همه مظلومیت را از که به ارث برده بود این دخترک زیبا؟!

مگر می شد آدمی حرکاتش را ببیند و دلش برایش قنچ نرود؟!

مگر می شد آدمی زیبایی اش را ببیند و دلش بی وقفه و مکرر او را نخواهد؟!

در سکوت به انگشتان دستش خیره شده بود که کنعان ماشین را کنار خیابان پارک کرد و تلفنش را پاسخ داد:

_ جانم .

سکوتی برقرار شد و کنعان به در ماشین لم داد و رو به ثنا قرار گرفت .

_ من جایی ام. یه ماشین بگیر برو تالار. فکر نکنم به موقع برسم بهت .

مخاطبش یک زن بود دیگر درست است؟!

حتما همان زنی بود که نیمه ی تصویرش را ثنا دیده بود و چقدر در دل آرزو می کرد که ای کاش چهره اش را هم می توانست ببیند .

نگاه سنگین کنعان به نیم رخ عروس برادرش باعث شد تا دخترک سر بلند کند و با نگاهی شفاف و براق زل بزند به .

باز هم اولین چیزی که از چهره ی این مرد به چشمش خورد زخم روی گونه اش بود و .

لب های کنعان تکانی خورد؛ آرام و مهربان که از او بعید بود گفت:

_اونجا می بینمت. کارم تموم بشه سریع خودم رو می رسونم .

چشم به چشمان آرایش شده ی ثنا دوخت و تماس را با یک خداحافظی کوتاه تمام کرد .

نباید توضیح می داد اما داد .

_یکی از دوستانم بود. همراهم اومده برای عروسی. البته غریبه نیست حافظ اون رو خوب می شناسه .

پوزخند تمسخرآمیزی بر لب زد و منتظر واکنش دخترک ماند .

لب های بسته و سرخ عروس جوان تکانی خورد اما لب از لب باز نکرد .

یعنی چه که حافظ او را خوب می شناخت؟!

یک زن را؟!

زنی که دوست کنعان است و برای عروسی برادرش حافظ به تهران آمده بود؟!

گیج بود!

منگ شد!

با ذهنی پر از سؤال سر تکان داد و به روبه رو خیره شد .

کنعان اما زهرش را ریخته بود!

کاشتن تخم بدبینی به همسر، در دل ثنا شاید می توانست شبی زشت و بد را برای حافظ به ارمغان بیاورد .

خنده ی شیطانی کرد و ماشین را روشن کرد .

هنوز مردد بود برای انجام کاری که عقل و دلش می گفت!

چقدر دلش می خواست وقتی حافظ با مهمان ناخوانده اش روبه رو می شد را ببیند .

چقدر دلش می خواست خم شدن عزیز پدرش، حافظ جانش را ببیند .

عقده بود دیگر مگر نه؟!!

او عقده داشت .

عقده ی حقارت و خود کم بینی .

عقده داشت بله .

چرا انکارش کند؟!!

چرا نباید بروز دهد که از پدر و برادرش متنفر است؟!!

اوست که همه ی زندگی اش را از دست داده بود نه آنها! یک عمر تنهایی .

یک عمر تحقیر .

یک عمر رسوایی .

یک عمر تبعیض .

بر سرعت ماشین افزود تا زودتر ببیند چهره ی متعجب شده ی حافظ را وقتی که هم او را می بیند و هم .

لحظاتی بعد کنار خیابان و پشت سر ماشینی متوقف شد که شخصی در حال چسباندن گل به اطراف ماشین بود و حافظ کلافه و سردرگم کنارش ایستاده و مدام در حال چنگ زدن موهای براق و آرایش شده اش بود .

با صدای ترمز ماشین، حافظ روی پاشنه ی پایش چرخید و به عقب خیره شد .

درست می دید؟! برادرش کنعان بود که کنار عروس زیبایش نشسته بود؟!!

چه می دید؟! کنعان که قصد آمدن نداشت. پس چرا الان آن هم کنار ثنائیش در مقابل او بود و لبخندی پر معنا بر لب داشت؟!!

ایستاد و به ثنا زل زد. چهره اش کاملاً پوشیده بود و برای دیدن حافظ سر بلند کرده و کمی شال شنلش را بالا گرفته بود .

مرد جوان بالاخره از زمین کنده شد و به سوی ثنا پیش رفت .عروس زیبایش دست دراز کرد و همزمان با

رسیدن حافظ در ماشین را باز کرد. قصد پیاده شدن داشت که حافظ مانع شد و اجازه ی خروج نداد:

– بشین، پیاده نشو. ماشین یکم دیگه کار داره .

دختر جوان آرام سلامی کرد و گفت:

– چرا انقدر طول کشید؟!

اما حافظ به جای جواب سر خم شده اش را رو به سوی کنعانی گرفت که همچون دقایقی قبل به در ماشین تکیه داده و با لبخندی مرموز مشغول تماشای این زوج جوان بود .

نگاه دو برادر در هم آمیخت و کنعان خندان گفت:

– بَـه پسر خوبی حاجی. احوال شما؟! اون قدیما یه حال و احوالی از داداشت می پرسیدی ها!

حافظ در سکوت خیره ی کنعان بود و کنعان با خونسردی نگاهش حافظ را به تردید

انداخت؛ چرا برادری که از او دل چرکین و متنفر است باید اینجا باشد و؟!!

سکوتش طولانی شد که ثنا نگاه از حافظ گرفت و به کنعان قرض داد. اما هر دو جوان حتی به اندازه ی پلک زدنی نگاه از هم نگرفتند .

بالاخره کنعان رضایت داد و برای خارج کردن برادر کوچک ترش از شوک دیدن

او از ماشین پیاده شد . با این حرکتش حافظ صاف ایستاد و منتظر عکس العمل

برادر ماند .

چه انتظاری از او داشت؟!

او برایش یک برادر حسود بود که سال ها سعی در تخریب شخصیتش داشت .

کنعان شاد و خندان ماشین را دور زد و خود را به حافظ رساند. روبه رویش ایستاد و خیره اش شد .

کم از خودش نداشت. مردی بود جذاب و زیبا که هر دختری می توانست آرزویش را داشته باشد و این شانس نصیب ثنا شده بود .

ابروی چپش را طبق عادت بالا برد و زل زد در چشمان مشکی حافظی که مهر سکوت بر لب و برق شک و تعجب در چشم داشت .

هر دو دستش را دراز کرد و شانه های برادرش را محکم گرفت. خندید و گفت:

_ شادوماد نمی خوامی به داداشت خوش اومد بگی؟!

حافظ اما با تردید نگاه از چشمان او گرفت و به شانه های اسیر در دستان برادرش چشم دوخت. به ثانیه نکشید که سر بلند کرد و دوباره مشکوکانه به کنعان چشم دوخت و آرام گفت:

_ سلام. خوش اومدی .

شنیدن این جمله کافی بود تا کنعان برادر را محکم به آغوش بکشد و زیر گوشش زمزمه کند:

_ مبارک باشه .

غریب بود با واژه های زیبا و دلنواز .

عقب کشید و زل زد به قد و بالای برادر و این بار بجای شانه، بازوهای او را اسیر انگشتان قدرتمند خود کرد و گفت:

__ چه جذاب شدی تو .

ثنا که از برخورد برادرانه ی آنها راضی و خشنود بود به میان حرفش پرید و توجه آنها را به خود جلب کرد:

__ عشق من جذاب بود .

این یعنی پرچم سفید صلح؟!

یعنی دختر جوان از خطای همسر گذشته و حال با حضور کنعان همه چیز را از یاد برده بود؟!

کنعان و حافظ هر دو خیره ی ثنا بودند یکی با مهر و دیگری با نفرت .

نفرت؟! مگر می شد از این دختر متنفر هم شد؟!

کنعان لبخندی زد و رو به برادر و خطاب به ثنا جواب داد:

__ بر منکرش لعنت .

سپس نگاهی به ماشین عروس انداخت و گفت:

__ برم بینم این یارو چرا انقدر لفتش میده؟! همه ی مهمونا رسیدن تالار .

بی آنکه منتظر پاسخی بماند راه کج کرد و به سوی مرد گل فروش قدم برداشت .

چقدر عوض شده بود!

حافظ خیره نگاهش می کرد و ثنا وقتی او را متوجه ی کنعان دید زمزمه کرد:

_ خیلی عوض شده .

حافظ انگار که از خواب پریده باشد تکانی خورد و گفت:

_ هان؟! چی گفتی؟!

ثنا خندید و مهربانانه گفت:

_ می گم خیلی عوض شده .

حافظ دوباره نگاهش کرد. راست می گفت همسرش! در این حدودا یک سالی که از آنها دور

بوده به کلی تغییر کرده بود. بیشتر صحبت می کرد. هیکل و چهره ی جذاب تر و شیک تری

داشت. تیپ متفاوتی نسبت به قبل داشت .

از همه مهم تر رفتارش با حافظ عوض شده بود که این مورد خود به تنهایی برایش

عجیب بود .

این بار موشکافانه تر زل زد به برادرش .

موهای بلندش را به زیبایی شانه زده و برقش از دور هم نمایان بود .

کت و شلوار شیکی که به تن داشت را تا به حال بر تن هیچ مانکن و در هیچ مغازه ایی به چشم ندیده بود پس حتما یک لباس خاص و منحصر به فرد برای خودش بود .
او صاحب یک برند تجاری لباس مردانه بود و هر زمان که می خواست می توانست بهترین طرح لباس را از آن خود کند مثل همین کت و شلوار جذاب .

کنعان دقایقی با مرد گل فروش صحبت کرد و سپس قدمی به عقب برداشت و متمایل به عروس و داماد ایستاد .

از دور هم زخم روی نیم رخ چپش هویدا بود و حافظ هر بار با دیدن آن به یاد نفرت کنعان از خودش می افتاد .

کنعانی که از برادر متنفر بود به خاطر این زخم و او را مقصر می دانست .

کف دستش را روی سقف ماشین قرار داد و خود به کنار بدنه ی ماشین چسبید .

کنعان بی توجه به آن دو که خیره خیره نگاهش می کردند دست در جیب برد و پاکت سیگار و فندکش را بیرون کشید . سیگارش را با فندکی طلایی روشن کرد و همزمان با زدن محکمی به آن سرش را رو به آسمان گرفت و بلافاصله دودش را از ریه هایش خارج کرد .

حتی سیگار کشیدنش ژست مخصوص به خودش را داشت .

دست در جیب کرد و دوباره مدام چندین پک محکم بر پیکره ی سیگار زد و انگار که

سنگینی نگاه برادر را حس کرده باشد سر چرخاند و نگاهش قفل چشمان حافظ شد .

لبخندی پوزخند مانند زد .

آهان این است کنعان واقعی!

همانی است که همه چیز را به تمسخر می گیرد و با نگاهی سرد و یخی بی تفاوت از آن می گذرد و این بار هم بی آنکه نشانی از محبت در چشمانش به نمایان شود چشم از میخ نگاه برادرش گرفت و به روبه رو چشم دوخت .

هیچ وقت زمستان زندگی اش بهاری نمی شد تا وقتی او این گونه سرد باشد و منزوی .

سحرگاه زندگی اش سال ها غروب کرده بود و دیگر هیچ وقت به صبحی سپید منتهی نمی شد .

کاش هیچ وقت او را ندیده بود!

کاش هیچ وقت به خاطر او تبدیل به مردی سرد و سختنمی شد؛ اما شد و مقصر تمام این ها او بود، تنها او .

غرق در تفکرات خود بود که پورشه ی بدون سقف قرمز رنگی کنار پایش ترمز زد .

نگاه از روبه رو گرفت و به راننده ماشین دوخت. دختر جوانی که تنها سرنشین پورشه بود با لبخندی طناز رو به کنعان گفت:

— عشقم جایی می ری برسونمت!

کنعان لحظاتی به حرکات جلف و زننده ی دختر خیره ماند .

سپس فکری همچون برق از مخیله اش گذشت. قدم برداشت و کنار پورشه ایستاد. خم شد و تمام دست راستش را روی در سمت خودش قرار داد. دست چپش را کشید و به

سمت عقب تر برد، پای راستش را روی پای چپش قرار داد و در حالی که لبخندی بر گوشه ی لبش خودنمایی می کرد رو به دخترک گفت:

_ راستش عروس منو قال گذاشته .

دختر جوان با چشمان از حدقه درآمده نگاهی به ماشین عروس انداخت و گفت:

_ ای وای عزیزم، چقدر بی لیاقت و بیشعور بود سوار شو بریم یه دور بزیم. اصلاً ناراحت نباش .

کنعان در حالی که سعی داشت قهقه اش را کنترل کند گفت:

_ اما من الان باید از فراق عشق از دست رفته به کوه و بیابون بزنم نه عشق و حال تو خیابونای تهران .

لوپ هایش را از درون دهان مک زد تا خنده اش به هوا نرود. دخترک لحظه ای نگاهش کرد و گفت:

_ خاک بر سرت، لیاقتت همون ایکبیریه که به عشقش می خوای به کوه بزنی!

فرمان را محکم چسبید و ادامه داد:

_ بکش کنار بذار باد بیاد .

کنعان ایستاد و دخترک پا بر روی پدال گاز فشرد و از مقابل کنعان رد شد .

در تمام طول صحبت شان ثنا و حافظ با کنجکاوی به کنعان و آن دختر خیره شده بود. هنوز ماشین دختر از کنعان دور نشده بود که مرد جوان سوت بلندی زد و دستش را در هوا تکان داد .

لحظاتی بعد پورشه متوقف شد و کنعان مجددا دستش را تکان داد. دخترک دنده عقب گرفت و دوباره مقابل پای کنعان ترمز کرد. نگاه و لب های خندانش نشان می داد که از به دام انداختن پسر جوان و جذاب بسیار خشنود و راضی است .
با خنده خود را رو به کنعان جلو کشید و گفت:

__ چقدر تخیسی تو. سوار شو .

کنعان اما خم شد و صورتش را به صورت دخترک نزدیک کرد. چشمان دختر جوان درخشید و منتظر عکس العمل بعدی او ماند. کنعان پوزخندی زد و گفت:

__ راستش من همیشه برای سگ سفید و پشمالوی نازم سوت می کشم. اونم خیلی سریع میاد جلوی پاهام وایمیسته و دم تکون می ده .

دخترک لحظه ای به حرف او فکر کرد و سپس با اخم خود را عقب کشید و با عصبانیت در حالی که پایش را با حرص روی پدال گاز می فشرد تندتند گفت:

__ احمق بیشعور .

گاز داد و کنعان که هنوز چسبیده به در ماشین بود به سرعت خود را عقب کشید و با خنده ای بلند به طوری که دختر جوان هم بشنود گفت:

— هـووووو. چرا رم کردی؟! تند نرو بچه .

اما ماشین از او دور شده و شاید حتی دختر جوانِ عصبانی صدایش را نشنیده بود .
روی پاشنه پا چرخید و نگاهش در نگاه خیره ی ثنا ثابت ماند. اما بی تفاوت از فکری که ممکن بود همسر برادرش در مورد او بکند گذشت و به سوی ماشین عروس رفت .
در را باز کرد و پاکت سیگار و فندکش را از جیب خارج کرد و روی صندلی نشست. پاهایش بیرون از ماشین به زمین چسبیده بودند و آرنجش را روی زانو محکم فشرد .
فندکش که روشن شد حافظ چشم از حرکات مغرورانه ی برادر گرفت و رو به ثنا گفت:

— نگفتی اومده .

ثنا هم با شنیدن صدای شوهرش چشم از کنعان گرفت و رو به حافظ که کمی به سمت او خم شده بود جواب داد: — خودمم نمی دونستم. فکر کردم تو بهش زنگ زدی که اومده .
حافظ به نشانه ی نه سر تکان داد و سرش را به سوی کنعان چرخاند. آرام زمزمه کرد و ثنا را مخاطب قرار داد:

— من زنگ نزدم. مامان هم گفت نیاید. حالا چطور شده که اومده نمی دونم. اما .

به چشمان ثنا زل زد و مشکوکانه ادامه داد:

— اما می دونم بی هدف نیومده. حتما نقشه ای تو سر شه .

ثنا خندید و گفت:

– چی می گی تو؟! اون داداشته ها. آخه چه نقشه ای می تونه داشته باشه؟! حتما بعدا
پشیمون شده و دوست داشته تو جشنمون باشه .

حافظ پوزخندی زد و رو به سوی کنعان جواب عروسش را داد:

– خیلی خوش خیالی ثنا .

ثنا که از طرز صحبت او دلخور شده بود سکوت کرد و دیگر در این مورد حرفی نزد .
کنعان هنوز هم در حال دود کردن سیگارش بود و حافظ با خیرگی نگاهش او را کلافه کرده
بود .

از روی صندلی بلند شد و به سوی حافظ و ثنا قدم برداشت . حافظ در ماشین را بست و خود
به آن تکیه داد .

ثنا این حرکت همسرش را خلاف ادب دید و اخم آلود لبه های شنل اش را در
میان انگشتانش فشرد .

کنعان مقابل حافظ ایستاد و گفت:

– این مردک خیلی داره لفتش می ده. تمومش کن بره .
بگو دیگه نمی خواد ادامه بده .

حافظ در سکوت نگاهی به ماشینش انداخت و جواب داد:

– دیگه تمومه .

کنعان اما اخم آلود سر و تنه اش را جلوتر کشید و گفت:

– می گم تمومش کن. خیلی داره فس فس می کنه. اگه تو نمی گی من برم سراغش .
حافظ که می دانست کنعان حرف خوش حالی اش نیست و اگر به سوی مرد گل فروش
برود جز جنجال چیزی نصیب شان نمی شود پوفی کشید و از در ماشین کنده شد .
کنعان صاف ایستاد و زل زد در چشمان برادرش و حافظ غرولندکنان از او دور شد.
جابجایی حافظ از مقابلش باعث شد تا نگاهش به درون ماشین و حرکات عصبی انگشتان
ثنا بیافتد. اما نه می توانست و نه حق دخالت داشت. بنابراین به سوی مخالف قدم
برداشت و پشت به صندوق عقب ماشین تکیه داد و پای راستش را طبق عادت روی مچ
پای چپش قرار داد و به ماشین لم داد .

چه باید می کرد؟!

مگر او حق دخالت داشت؟!

او که حتی با سایه ی خودش هم دعوا داشت مگر می توانست به برادرش توصیه ای
مهربانانه داشته باشد؟!

کلافه چنگی میان موهایش کشید و با شنیدن صدای حافظ که از مرد گل فروش تشکر می
کرد از ماشین جدا شد به سوی آنها رفت. حافظ به سمت شان آمد و با اشاره ای به ثنا از او
خواست پیاده شده و سوار ماشین عروس شود .
کنعان کنار در ایستاده بود و اشاره ی برادرش به ثنا را دید .

دست دراز کرد و دستگیره ی ماشین را کشید. در باز شد و ثنا در حالی که سعی داشت دامن لباسش را مرتب کند به سختی از ماشین پیاده شد. حافظ با شنیدن نامش به سمت مرد گل فروش رفت و ثنا نگاهش را به همسرش دوخت . انتظار کمک از که را داشت؟! از کسی که حتی به موقعیت او با آن لباس ها توجه نداشت!؟

کنعان آرام زمزمه کرد:

_ من حواسم هست. بیا .

ثنا رو به کنعان چرخید و با صدای لرزانی تشکر کرد .

صدایش بیش از حد بغض داشت یا کنعان احساس می کرد که دختر جوان دلگیر است؟!

" لعنت به تو حافظ!" را زیر لب زمزمه کرد و تا رسیدن به ماشین شش دانگ حواسش به ثنا و دامن لباسش بود. با نشستن ثنا روی صندلی، حافظ هم از آن مرد خداحافظی کرد و به سوی ماشین آمد اما به جای کمک رسانی به همسر جوانش در راحت تر نشستن روی صندلی به سمت راننده رفت و در را باز کرد. کنعان که بی خیالی اش را دید بلند گفت:

_ واجب بود؟! می گفتم خودم برم .

با چشم و ابرو ثنا را به برادرش نشان داد و حافظ با نیم نگاهی به ثنا که در حال خم شدن به سمت پایین ماشین بود گفت:

_ با من کار داشت .

کنعان که تلاش دختر جوان را برای جمع و جور کردن چین دامن لباسش دید خم شد، زانو به زمین زد و قسمتی از آن را به دست گرفت. دست ثنا که برای گرفتن آن قسمت لباسش پیش آمده بود در میانه ی راه متوقف شد و با دیدن چین لباس در دستان کنعان سر بلند کرد و وقتی کنعان داشت دامن عروس جوان را به داخل ماشین هدایت می کرد نگاه خیره ی ثنا را غافلگیر کرد. لحظاتی کوتاه چشم در چشم هم دوختند اما ثنا به سرعت به خود آمد و نگاه از چشمان برادر شوهر گرفت .

کنعان هم چین لباس را داخل ماشین برد و ایستاد. در را بست و از پنجره به حافظ که او هم روی صندلی جای گرفته بود سرد و بی احساس گفت:

— شما برین من پشت سرتون میام .

حافظ تنها سری تکان داد و بی آنکه پاسخی به برادر بدهد گاز داد و رفت .

در میان راه ثنا سکوت کرده و تنها به خیابان روبه رو خیره بود. حافظ شش دانگ حواسش به رانندگی بود تا زودتر به تالار برسند. تمام برنامه هایش با این بی برنامه گی گل فروش که برای تزئین ماشین از گل های خاصی که مورد نظر حافظ بود و کم آورده شده بود بهم ریخته شد. ماشین کنعان به سرعت از کنارش رد شد و با بوق بلند و طولانی که زد هر دو جوان را از خیالات و اوهام شان خارج ساخت .

حافظ نگاهی به ماشین کنعان که مثل برق و باد از کنارش رد شد انداخت و پوف بلندی کشید؛ دیوانگی شاخ و دم ندارد که!

ثنا نگاه از روبه رو گرفت و به حافظ دوخت. سنگینی نگاهش باعث شد حافظ سر برگرداند و با او چشم در چشم شود. چقدر دلتنگ و خواهان این زن بود!

انگار تازه متوجه ی عروس جوان و زیبایش شده بود .
لبخند خاصی زد و گفت:

_ چه خوشگل شدی خانمم!

ثنا بی آنکه ذوق کند یا خوشحال شود سر پایین انداخت و با انگشتان دستش بازی کردن
آغاز کرد .

حافظ نیم نگاهی مجدد به او انداخت و پرسید:

_ ناراحتی؟! واقعا معذرت می خوام ثنا. اصلا نمی شد که .

دختر جوان سر تکان داد و گفت:

_مهم نیست .

اما حافظ عقب ننشست و ادامه داد:

_ معلومه که هست. می دونم امشب برات خیلی مهمه و استرس داری عزیزدلم، ولی همه
چی یهو درهم برهم شد .

درهم و برهم! پر از تردید واژه ی نشدن!

ثنا نگاهی به همسرش انداخت و پیش خود فکر کرد راست می گوید هرچقدر که
خودش استرس و نگرانی داشت به همان میزان هم حافظ داشت .

لبخندی زد و در جواب شوهرش گفت:

– مهم نیست، درکت می کنم .

حافظ با نگاهی تمام مهرش را تقدیم همسرش کرد و با فشردن دستش روی فرمان صدای بوق بوق های بلند ماشین دختر جوان را به وجد آورد .

این خوشی های کوچکش را کرایه می داد؟!

*** خیالش که دور ریختی نیست!

دردش را انکار می کرد و بالا می آورد اما .

اما این پس مانده های دردناک وجودش بودند که دوباره جوانه می زدند تا شاید دمی به این تن مرده اش بدمند تا بشود نامش را آدمی زنده گذاشت .

از او چه می توان پرسید جز نامش؟!

اما حتی نامش کلمه ای ممنوعه بود که تا ابد نباید بر زبان براند .

قبل از رسیدن عروس و داماد کنعان به تالار رسید و مقابل درب تالار با پدر روبه رو شد. بی آنکه دقیقاً مقابلش بایستد دست دراز کرد و به سمت چپ و مقابل دیدگان پدرش گرفت. سوئیچ را از میان انگشتانش رها و آویزان کرد؛ حاج محمود دست دراز کرد تا سوئیچ را از او بگیرد .

مثل دو آشنای غریبه بودند باهم!

مثل دو رفیق دلخور از هم!

توضیح نخواست اما نگاه سنگینش باعث شد کنعان بی آنکه چشم در چشم پدر بدوزد بگوید:

_ دارن میان حاجی .

حاجی؟!

حتی دلش نمی خواست نام باعظمت پدر را به زبان بیاورد این پسرک تخس و رودار!

منتظر نماند و وقتی سوئیچ در دست پدر جای گرفت به سرعت از مقابل دیدگانش رد و وارد تالار شد .

دقایقی بعد از ورودش به تالار با چشم دنبال کسی می گشت که دستی بر شانه اش نشست و کنعان روی پاشنه ی پا چرخید و به محض برگشتن هنوز با طرف مقابلش چشم در چشم نشده بود که شخصی در آغوشش جای گرفت .

پاداش بود یا تنبیه؟!

صدای جیغی که در میان هیاهوی تالار در گوشش نشست باعث شد کلافه پوفی بکشد و عقب برود. درست حدس زد بود. بنفشه مقابلش ایستاده و با خوشحالی جیغ جیغ می کرد . این دختر بزرگ نمی شد!

کنعان با تأسف سری تکان داد و بنفشه اخم ظریفی میان ابروهایش نشان داد و گفت:

_ تو خجالت نمی کشی یه خانم رو قال می داری تو آرایشگاه؟!

اصلاً توان جواب دادن و چیزی را به او توضیح دادن نداشت .

مشتی به بازوی سفت و محکم کنعان زد که حتی اخم به ابرویش نیامد. مرد جوان از حرف او یاد دخترک پورشه سوار افتاد و نیمچه لبخندی بر لب نهاد. بنفشه اما کوتاه نیامد و ادامه داد:

_ آره بخند. بایدم بخندی .

سپس ادای کنعان را درآورد و گفت:

_ یه ماشین بگیر برو تالار، اونجا می بینمت. آخه تو خجالت نمی کشی مردک؟! من این همه سال ایران نبودم درسته منو تنها ول کردی به امون خدا؟! زنگ زدم بابا بیاد دنبالم. چقدر خجالت کشیدم، چون بهش گفته بودم نیا کنعان منو می بره .

یک سره پیش می رفت!

همینجوری داشت غر می زد و به کنعان مهلت پاسخگویی نمی داد که عروس و داماد با صدای جیغ و دست حاضرین وارد سالن شدند. بنفشه بالاخره سکوت کرد و رو به عروس و داماد و کنار کنعان ایستاد .

با دیدن عروس زیبایی که در میان هلهله ی فامیل و آشنایان با لبخند زیبایی بر لب خجالت وار قدم بر می داشت جیغ کوتاهی کشید و رو به کنعان کرد تا از زیبایی اش بگوید اما نگاه خشمگین و عصبانی او حتی از نیم رخ چهره اش مشخص بود و زبان به کام دخترک چسبید .

چقدر خشمگین و عصبانی بود .

لحظه ای به عروس و داماد نگاهی انداخت و سپس مجدداً به کنعان زل زد .

درست حدس زده بود!

کنعان با خشونت و حرصی وافر به آن دو زل زده و نفس های تند و پیاپی اش که حتی از زیر کت و پیراهنش فریاد می زد که تا چه حد خشمگین است توجه بنفشه را به خود جلب کرد. کنعان عوض شده بود، آن هم چه عوض شدنی!

دست پیش برد و بازوی کنعان را به چنگ زد؛ اما حتی ثانیه ای نگاه کنعان به سمتش متمایل نشد. چقدر ترسناک بود نگاه آتشین و غرق شده اش در چهره ی عروس و داماد .

باز هم سؤال و باز هم بی جواب ماندن سؤالش!

کاش می شد مغز این مرد را شکافت تا از آنچه در درون ذهنش می گذرد اطلاع یافت!

کاش می شد فهمید این نفرت و خشم ریشه در چه چیز دارد؟!

عروس و داماد به جایگاه مخصوص خود رفته و روی مبل های شیک مجلسی نشستند. افراد فامیل تک تک به نزدیکشان می رفتند و ضمن تبریک برایشان آرزوی خوشبختی داشتند و اما کنعان هنوز از دور خیره ی آن دو بود. با تکانی که به بازویش داده شد نگاه از آنها گرفت و به بنفشه که چسبیده به بازویش ایستاده بود چشم دوخت .

چه چیز در وجود این دختر آنقدر برایش آرامش دهنده بود که حتی با نگاه کردن به چشمانش به آنی آرام می شد؟!

بنفشه لبخند طنازی زد و گفت:

_ آهای آقاهه تو رو خدا نخورشون. گناه دارن تازه اول زندگیشونه!

چرا می آمد وسط خیالاتش؟!

لحن و جمله ی دختر جوان طنز بود اما کنعان بی هیچ حس و حالی تنها با نگاهی سرد چشم از او گرفت و دوباره به آن دو خیره شد .

کاش می توانست حرفی بزند!

کاش حداقل می توانست به بنفشه راز درونش را بگوید!

اما او هم نباید می فهمید. اگر قرار بود بفهمد مدت ها پیش او را در جریان می گذاشت!

گونه ی چپش به عادت زمانی که عصبی می شد تیک گرفت و مدام می پرید و این اعصابش را متشنج تر می کرد. اگر می توانست تا صبح حرف می زد و خود را خالی می کرد .

قدم برداشت و بازویش را از دست دختر جوان خارج ساخت و به سوی انتهای سالن رفت. بنفشه متعجب از طرز دور شدنش خواست به دنبالش راهی شود که کنعان متوجه شد و با صدای دور که ای گفت:

_ همین جا بمون. برمی گردم .

نیم ساعت گذشت و خبری از کنعان نشد. بنفشه که حوصله اش سر رفته بود تصمیم گرفت به تنهایی برای تبریک گفتن به سوی عروس و داماد برود که دستی مانع شد و مچ دست ظریفش را چنگ زد. چشم چرخاند و کنعان را با چشمانی سرخ و بی حس در مقابل خود دید؛ _ کجا؟! ۵

بنفشه خوب که دقت کرد متوجه شد این پسرک تخس و یک دنده در این چند دقیقه غیبتش حسابی به خود رسیده و در حالتی میان مستی و هوشیاری قرار دارد .

سری تکان داد و کمی به او نزدیک تر شد .

_ نت ... سر سیمه:

نگاهی به سوی عروس و داماد انداخت و ادامه داد:

_ می خواستم برم تبریک بگم که .

کنعان دستش را بالا آورد و مقابل دیدگان بنفشه گرفت .

ابروهایش را بالا برد و سرش را کج کرد؛ در حال تکان دادن انگشت اشاره اش به چپ و راست گفت:

_ آ، آ. بدون من؟! دختر خیلی بدی شدی ها!

می فهمید حالش را!

می فهمید دردش را!

همسایه‌ها سر به سمن درد!

نگاهش را میان چشمان کنعان چرخاند و خواست مرهم دردش شود اما او .

او مثال روشن یک شب بود!

تاریک و سرد!

ساکت و سخت!

برایش با تأسف سری تکان داد و گفت:

—بریم. تو هیچ وقت آدم نمی شی .

کنعان خندید!

بلند و بی ترس و هوا!

بنفشه خیره شد به نشان گونه اش که وقتی می خندید بیشتر نمایان می شد .

مرد جوان یک تای ابرویش را بالا برد و سرش را پایین گرفت تا بیشتر به چهره ی

دختر جوان نزدیک شود .

همانگونه با لبخند گفت:

— من که اصلا هیچ وقت آدم نبودم خانم خانما .

دخترک طعنه اش را گرفت، اخم درهم کشید و نگاه خیره اش را به
چشمان سرخ او دوخت .

راست می گفت؟!!

این همان نبود که روزی حافظ برایش از او گفته بود؟!!

مجددا سری تکان داد و روی پاشنه ی پا چرخید. دست به بازوی کنعان برد و زیر
گوشش زمزمه کرد:

_ زیاد حرف نزنی نمی میری .

کنعان که دیگر نمی توانست چشمان دخترک را ببیند خندید و گفت:

_ به عمره که لال مونی گرفتم، کجای کاری تو؟! بنفشه فهمید هرچقدر بیشتر حرف بزند
کنعان زبانش بازتر می شود به گفتن، اما الان وقتش نبود .

الان نباید زبان باز می کرد میان آن همه چشم نامحرم .

میان آن همه آشنا اما غریبه .

نیم نگاهی به نیم رخ کنعان دوخت و او را دنبال خود به سوی جایگاه عروس و داماد
همراه کرد .

کنعان قصدش را فهمید اما ممانعت نکرد. بالاخره که چی؟!!

باید که می رفت!

باید کنار برادر می ایستاد و عکسی هم به یادگار می گرفت .

آخ که چقدر سخت بود!

برایش آسان نبود این کنار او ایستادن و در عکس شادی او حضور داشتن .

مست بود اما هوشیار هم بود .

می فهمید چه می گوید و چه می شنود .

با قدم های سنگین اما بی تمایل و عشق همراه بنفشه ی همیشه همراه به سوی جایگاه

قدم برداشت و دقیقه ای بعد مقابل آنهایی ایستاد که به احترام او و میهمانش به پا

خواسته بودند .

کاش می شد سر ثانیه ها را برید!

کاش می شد چنان بر سر لحظات کوبید تا زودتر تمام شوند و به پایان برسند!

کاش می شد اما .

بنفشه پیش دستی کرد و با هیجان سلام کرد، ثنا خندید و شادمان جواب داد .

حافظ خیره بود به بنفشه و سکوت مهر لب هایش بود .

کنعان خیره بود به حافظ و کینه برق چشمانش بود .

دخترها شاد بودند و غافل از درون مردهای کنارشان .

بالاخره کنعان به حرف آمد و کشیده گفت:

_ مبارک باشه خان داداش .

نگاهی به اطراف انداخت و ادامه داد:

_ عجب جشن و سروری به پا کردی. حقا که پسر همون پدری .

نگاه خیره اش را به چشمان حافظ دوخت و گفت:

_ حقا که همون پدر برات سنگ تموم گذاشت .

سرد گفت و سرد نگاه کرد!

بنفشه و ثنا نگاه شان به کنعان بود و دمی هم به حافظ .

حافظ به زبان آمد و خیره به چشمان مست برادر گفت:

_ حالت خوب نیست انگار؟!

کنعان دست بلند کرد و به نشانه ی نه تکان داد و گفت:

_ نه، نه. خوب خوبم. سرحالم داداش، خیالت تخت .

نگاه حافظ مشکوک بود و نگاه ثنا ترسان و نگاه بنفشه پر از سؤال بی جواب .

کنعان خندان گفت:

_چیه بابا؟! می گم خوبم .

دستانش را به علامت تسلیم بالا برد و گفت:

_ مطمئن باشین .

رو به ثنا کرد و گفت:

_ زن داداش خیلی مبارک باشه. به پای هم پیر بشین .

جمله ی دومش با تمسخر بود و نگاه حافظ اخم آلود شد .

ثنا مهربانانه خندید و گفت:

_ ممنون آقا کنعان امروز خیلی به زحمت افتادین. انشالله عروسیتون جب_.

به میان حرفش آمد کنعان و برید جمله ی از نظر او نفرت انگیزش را .

_ خدا نکنه. من اینگونه خوشم زن داداش. ادبی گفت و زن داداش گفتنش سرد

بود و کشیده!

ثنا تلخ خندید و جواب داد:

_ این جویری که درست نیست بالاخره که .

کنعان به نشانه ی سکوت دست بالا برد و اخم نگاهش باعث شد عروس جوان سکوت

اختیار کند. حافظ برای ختم قائله رو به بنفشه کرد و گفت:

_ خوش اومدی. نمی دونستم برگشتی ایران .

بنفشه نگاهش کرد و بدون لبخندی که همیشه دندان هایش را نمایان می کرد جواب داد:

_ ممنون. خب لازم نبود تو بوق و کرنا کنم که برگشتم .
حقیقتش برای اومدن به اینجا بدون دعوت هم معذرت می خوام. کنعان گفت .
حافظ چشم روی هم نهاد و مهربان گفت:

_ خواهش می کنم. خیلی خوشحال شدم دیدمت. کار خوبی کرد کنعان. چون من اگر می دونستم برگشتی حتما شخصا دعوتت می کردم. شاهین چرا نیومد؟!
کنعان جواب او را داد:

_ یه مهمون خارجی داشتیم که نباید تنها می موند قرار بود من بمونم اون بیاد ولی در لحظه ی آخر تصمیم گرفتم خودم تو جشن باشکوه برادرم شرکت کنم .
حرفش بودار بود و نگاهش خصمانه!

حافظ نگاه از چشمانش نگرفت و کنعان عقب نشست از نگاه نفرت بارش .
این دو هم برادر بودند و هم دشمن .

هم بدخواه همدیگر بودند و هم هم خون!

چه بر سر این دو آمده بود که دیگر حتی حافظ برادرش را به چشم دشمن می دید نه برادر؟!

کاش می شد ذهن شان را شکافت و مغزشان را وادار به سخن گفتن کرد. کاش .

بنفشه زورکی خندید؛ سر کنار گوش کنعان برد و گفت:

– بریم یکم برقصیم؟!

کنعان شنگول بود؛

زیادی خوش بود و این بسیار بعید است از کنعانی که اصلاً روی خوش به هیچ کس حتی خانواده اش نشان نمی داد .

خندید و رو به عروس و داماد با احترام سر خم کرد و گفت:

– مزاحم جیک جیکاتون نشیم داداش و .

رو کرد به ثنا که با خجالت سرش را پایین انداخته و گونه اش گلگون شده بود.

چه حیف بود این دختر برای حافظ!

برای برادری که نامردی را در حقش تمام کرده بود!

نمی شد!

هر کاری می کرد نمی توانست بگذرد .

محکم و با صدای نامتعادلی که هرسه نفر به حساب مستی اش گذاشته بودند ادامه

داد:

– زن داداش .

صدایی میان همه پیچید و خواننده با شور و هیجان شروع به خواندن کرد .
 سنگین سر چرخاند و نگاهی به چشمان بنفشه انداخت و گفت:
 _ بریم خانم .

یک جمله گفت و بنفشه سختی اش را درک کرد!
 این مرد را حتی بهتر از خودش می شناخت و چقدر پشیمان بود از آن گونه رفتن
 . و

ملیح لبخندی زد و گفت:
 _ بریم .

سپس رو به ثنا و حافظ ادامه داد:
 _ بازم میام پیشتون. فعلا

دست کنعان را گرفت و مرد جوان که حواسش پی حافظ و نگاه خیره اش بود لحظه ای از
 جای پرید. اما بلافاصله انگشتان ظریف دخترک را میان چنگ و مشتش محکم فشرد و بی
 آنکه کلمه ای دیگر بر زبان بیاورد او را به دنبال خود به وسط سالن کشید .

رقص آغاز شد و نگاه های اطرافیان به پسر تخس و شرور حاج محمود دوخته شد که با
 دختری جوان در حال رقصیدن بود .

این مرد هیچ گاه به هیچ دختری روی خوش نشان نداده بود و هویت بنفشه برای همه سؤال بزرگی بود .

برای بنفشه اما نگاه های سنگین به هیچ عنوان اهمیتی نداشت و تنها حواسش پی کنعانی بود که هر لحظه نامتعادل تر می شد و اختیار حرکاتش دست خودش نبود .

به او نزدیک تر شد و کنار گوشش پرسید:

– خوبی کنعان؟!

کنعان که سرش را برای شنیدن جلو برده بود چشم روی هم گذاشت و گفت:

– خوبم .

اما نبود!

او خوب نبود و خوب هم نمی شد تا وقتی که انتقامش را از برادر و پدر نمی گرفت!

اما آیا می شد؟!

آیا می توانست زندگی هم خودش را به درک واصل کند؟! آخ که اگر تمام می شد قصه ی این جهان در قلبش .

بنفشه لبخندی محزون به رویش زد؛

کاش می شد ترانه ی قلبش را از چشمانش خواند تا دیگر آنقدر دروغ به هم نبافد این مرد لجباز و یک دنده!

کلافه میان موهایش دست می کشید و خود را با رقص بنفشه هماهنگ می ساخت تا اینکه چشمش به حافظ افتاد که دست در دست ثنا در کنارشان آرام و با حوصله می رقصیدند .

لحظه ای مات شان شد .

می خندیدند و حافظ سر در گوش عروزش مدام حرف می زد و ثنا که هر دم بر خجالتش افزوده می شد، آرام می خندید .

چشم فرو بست تا نبیند خوشی های برادر را با آن دختر .

محکم پلک بر هم نهاد تا نبیند آنچه را که نباید ببیند .

ثانیه به ثانیه برایش عذاب بود و بنفشه دید غم نگاهش را .

دست روی شانه اش نهاد و خود را به او نزدیک کرد و گفت:

_ آروم باش .

و همین کافی بود تا کنعان تنها با یک نگاه به چشمان مهربان بنفشه آرام شود و تلخ بخندد .

گرمش شد و کت شیکش را از تن خارج ساخت و به یکی از مردانی که آن اطراف ایستاده بود سپرد .

انرژی اش مضاعف شد و دست پیش برد و رقص زیبایی را با بنفشه رقم زد اما درست لحظه ای که می خواستند از پیست رقص خارج شوند حافظ بلند گفت:

_ به لحظه، به لحظه .

توجه همه به سوی او جلب شد و کنعان

نگاهش به داماد افتاد. با اشاره ی برادر که وسط پیست رقص دست عروزش را در دست داشت و منتظر نگاهش می کرد. سؤالی گردن کج کرد .

لبخند حافظ کش آمد و سرش را به علامت "بیا" تکان داد!

گیج و نامتعادل قدم برداشت و خود را به آنها که از رقصیدن باز ایستاده بودند رساند. برادرش خندید و دست عروزش را بالا و روبه نگاه پاره ی تنش نگه داشت. قبل از اینکه از حافظ سؤالی بپرسد او دست عروس را میان دستان کنعان گذاشت و خود عقب ایستاد و کف زد!

در میان جمعیتی که همه چشم شده و نگاه شان به پیست رقص و درحال کف زدن برای آن دو بودند و عروسی که کنارش ایستاده و دست در دستش داشت مردد شد .

نفسش کند شد. بالا نیامد آن نفس لعنتی که هزار بار از خدا خواسته بود بالا نیاید و این بار واقعا انگار بالا نمی آمد.

خواست عقب نشینی کند. نه! این بار او در دام برادر گرفتار نمی شد!

اما لحظه ای ترس از آبروی برادر و عروزش، ترس از حرف های پشت پرده ی بعدی، باعث شد قدم پیش نهد .

چشمانش را دوخت به عروس زیبای روبه رویش .

هنوز هم تردید خوره ی جانش بود! نمی توانست ،توان ایستادن و رقصیدن را
نداشت. قصدش چه بود حافظ؟!

نگاهش را به میان حضار چرخاند تا بلکه نشانی از کسی بیابد تا شاید کمک جانش شود.
نبود. هیچکس نبود!

همه با لبخند منتظر رقص عروس و برادرشوهر ایستاده بودند که روی صورت عروس
برادرش خم شد و .

بیش از دقایقی نتوانست تحمل کند و رقصی را که با رعایت کامل فاصله با زن برادرش
داشت به سرعت و عجولانه به اتمام رساند؛ بی آنکه حتی نگاهی به ثنا بیاندازد سری تکان
داد و روی پاشنه ی پا چرخید. با چشم دنبال بنفشه می گشت تنها او بود که می توانست
نجاتش دهد. اما او هم نبود. نفس و هوا کم داشت. احساس خفگی از کار شنیع و کثیف
حافظ لحظه ای رهایش نمی کرد

یک گوشه از آسمان دلش چنان ابری و خفه بود که نفسش را بند آورد، اما اصلا خیال باریدن
نداشت این قفس تن .

قدم برداشت و بی هوا به سمت خروجی سالن رفت .

چند قدم از خروجی سالن دور نشده بود که کسی با قدرت بازویش را چنگ زد و
به سمت خود کشید .

چشم در چشم حاج محمود شد و نفس حبس شده اش را به چهره ی پدر پاشید .

حاج محمود با انزجار صورتش را جمع کرد و با نفرت گفت:

– برای چی اومدی؟! هان؟!

بازویش را محکم تر پیچاند و از میان دندان هایش غرید:

– اومدی آبروی منو با این کثافت کاری هات ببری مردیکه.؟!!

نگاه بی حس و حالش را به چشمان پدر دوخت. نای حرف زدن و توضیح دادن را دیگر نداشت .

نا نداشت که باز هم با نفرت پدر را مؤاخذه کند!

نفس نداشت فریاد بزند از درد میان تک تک سلول ها و مویرگ های قلبش .

چشم چرخاند تا بچرخد و بازویش را از میان دستان قدرتمند پدر خارج سازد که حاج محمود ادامه داد:

– برو. برای همیشه برو کنعان. نبودنت بهتره. اصلا برو بمیر ولی انقدر خون به دل من نکن .

بنفشه که خود را به آن دو رسانده بود جمله ی آخر حاج محمود را شنید. یعنی چه چیز باعث شده بود که این مرد جوان منفور عالم و خانواده اش شود؟!

زمانی که از ایران می رفت کنعان تا این حد خشن و عصبی و شرور نبود!

چه شده بود که حتی پدرش حاضر به دیدن کنعان نبود!

مرد جوان مظلومانه سر کج کرده و خیره در چشمان پدرش بود. سکوتش باعث شد حاج محمود با خشونت بازویش را رها کند و کنعان به سمتی خم و چشم در چشم بنفشه شود.

_منو از اینجا ببر گل بنفش .

هنوز هم بنفشه آرامشش بود!

حاج محمود چرخید و نگاهش را به دخترکی دوخت که همچون زنان خارجی لباس پوشیده و در میان بازوان پسرش چنان می رقصید که باعث شرمساری وی در مقابل مهمانانش شده بود .

با حقارت نگاهی به دخترک انداخت و گفت:

_ آره ببرش. برین از اینجا. جای شماها اینجا نیست. برین .

بنفشه تنها نگاه کرد به این مرد و حاج محمود بی تفاوت به سالن برگشت .

با تأسف به سوی کنعان برگشت و گفت:

_ دو دقیقه صبر کنی آماده شدم و اومدم. باید زنگ بزنم آژانس بیاد .

کنعان اما نفس گیر بود حالش و دیگر تحمل یک ثانیه ماندن را نداشت. سر تکان داد و گفت:

_فقط بپوش و بیا. سر خیابون آژانس هست .

و چرخید تا از راهرو و آن تالار منحوس خارج شود .

دیگر توان ایستادن را هم نداشت، خارج از تالار به زحمت خود را چند قدمی دور شد و روی لبه ی جدول نشست .

بی حال کف دست چپش را به لبه ی جدول تکیه داد تا مانع از سقوط خود شود. پای چپ را خم کرد و از زیر پای راست عمود شده اش رد کرد و بی آنکه متوجه ی اطرافش باشد دست پیش برد و یقه ی پیراهن سفیدش را با دست باز کرد .

حوصله و دقت نداشت بنابراین با فشاری محکم دکمه های پیراهن را از جا کند تا هوا به ریه هاش جان دوباره ببخشد .

بنفشه لباس به تن کرد و کت کنعان را هم برداشت و با عجله از تالار خارج شد. لحظاتی با چشم دنبال کنعان گشت و او را کنار جوی آب لمیده دید. همچون معتادان خیابانی و کارتن خواب کنار جوی افتاده و انگار چرت می زد. دلش سوخت به حال مظلومیتش . پا تند کرد و خود را به او رساند. ننشست اما روی صورت کنعان خم شد و ملایم گفت:

_ کنعان؟!

خواب بود؟!

مرد جوان سر بلند کرد و چشمان خمار و سرخش را به بنفشه دوخت. لحظاتی بی تعادل نگاهش کرد و یادش نیامد باید چه کاری انجام دهد تا اینکه بنفشه گفت:

_ پاشو بریم .

آهان یادش آمد!

باید برود .

مثل همیشه .

باید قدم بردارد و پشت کند به آنهایی که .

هوار زد بر سر دلش .

به زحمت و با کمک انگشتان ظریفی که بازویش را چسبیده بودند روی پاهایی
ایستاد که نای محکم ایستادن نداشتند .

نهیب زد بر سر پاهای بی وجدانی که حتی آنها هم پایش قدم بر نمی داشتند .

ته مانده ی وجودش را جمع کرد و با فلاکت خود را به بنفشه ای تکیه داد که مطمئناً
برای نگه داشتن تن قدر او نیاز به قدرتی وافر داشت و او حتماً قوی می شد تنها برای
خاطر کنعان .

و شد!

چسبید به کنعان و او را هم پای خود همراه کرد تا سر خیابان و درخواست
آژانس داد .

سوار ماشین که شدند کنعان آدرس داد و راننده آنها را به سرعت به محل سرراست
آدرسی که شنیده بود رساند .

اما کنعان خواب رفته بود و بیدار کردن دوباره اش کار حضرت فیل بود و بنفشه چقدر مستأصل و کلافه شده بود .

به زحمت او را بیدار کرد و وارد ساختمان شدند. نگهبان با دیدن کنعان و حال خرابش خود را به آنها رساند و در آن لحظه انگار فرشته ی نجاتی بود برای بنفشه ی تنها و بی یاور . کمک کرد و کنعان را به خود تکیه داد و طبقات را با آسانسور بالا رفتند .

مقابل در واحد که ایستادند بنفشه دست در جیب کت کنعان کرد و کلید خانه اش را خارج و در را باز کرد .

باز هم این نگهبان مهربان بود که کنعان را با خود به سمت اتاق خوابش برد و بنفشه همچون جوجه اردک به دنبالش روانه شد .

لحظاتی بعد از رفتن نگهبان که بنفشه با تمام وجودش از او تشکر کرد وارد اتاق شد تا از کنعان بخواهد لباسش را عوض کند. اما .

به خواب عمیقی فرو رفته بود .

همچون بچه ای کم سن و بی دفاع، مظلوم آرامیده و نفس می کشید .

آهسته قدم برداشت و بالای سرش بی صدا ایستاد. هیچ حرکتی نداشت . ترسید اما وقتی خم شد و تنفس آرامش را تشخیص داد تلخ خندید و نگاهش به پیراهن پاره شده تا زیر سینه اش افتاد. این حجم از درد و غم را یک تنه می کشید؟! دست دراز کرد و دو سه دکمه ی باقی مانده را به آرامی باز کرد. اما حرکت دادن این غول گنده دیگر کار او نبود .

مستأصل صاف ایستاد و کمی فکر کرد. دوباره خم شد و دکمه های طلایی سرآستینش را باز و خارج ساخت

هنوز هم پیراهن تنگ و اندامی اش مناسب خواب نبود و ممکن بود اذیت شود .

چرا تا این حد مراقب راحتی او بود؟!

چرا با اینکه کنعان بدترین برخوردها را بعد از هربار دیدارشان با او داشت باز

هم تلاش می کرد تا او را حمایت کند؟!

دیگر حتی می ترسید این سؤال ها را از خودش بپرسد!

دستش این بار به سمت کمر بند او پیش رفت .

سخت نبود برایش؟!

او سال ها خارج از کشور زندگی کرده و با این گونه روابط آشنایی داشت. اما اینجا

ایران بود و این مرد هم کنعان!

ولی باز برایش کمی سخت بود!

اول کمر بند و سپس دکمه ی شلوارش را باز کرد!

تا همین حد کافی بود. باید فکری برای پیراهنش می کرد!

دستش را مقابل دهانش گرفت و خیره به چهره ی غرق در خواب کنعان شد و سخت

فکرش را مشغول کرد!

لحظاتی بعد ابرویی بالا انداخت و گفت:

_ اصلاً حفته. یکم مچاله شو بدونی درد مچاله کردن دیگران یعنی چی؟! پسره ی خیره سر .

پشت چشمی برایش نازک کرد و لحظه ای بعد خود از حرف هایش خنده اش گرفت. محکم به پیشانی اش کوبید و گفت:

_ دختره ی خنگ، آخه مگه الان بیداره می فهمه چیداری بهش می گی؟!

سری با تأسف برای خود تکان داد و به سوی کمد لباسی کنعان رفت .

باید از شر لباس هایش خلاص می شد و یک دوش حسابی هم می گرفت!

اینطور که از شواهد پیداست باید شب را کنار این پسرک تخس و مغرور می گذراند؛ شاهین گفته بود باید مراقبش باشد و اگر حالش وخیم شد حتی برای ثانیه ایی نباید او را تنها بگذارد. پس برای حداقل چندساعت نیاز به راحتی داشت. سرش را درون کمد کنعان کرد و با برداشتن یک تیشرت جذب و شلوارکی کوتاه که شاید هم اندازه ی تنش باشند وارد حمام شد .

آرام چشم باز کرد. به سقف خیره شد و خواست تکان بخورد اما حتی یک سانتی متر هم نتوانست حرکت کند .

تنها به سقف نگاه می کرد خیره و بی احساس .

حوصله نداشت!

حتی حسی برای پلک زدن هم نداشت!

نور و روشنایی روز تمام حجم اتاق را پر کرده بود ولی کنعان حتی نمی خواست نگاهی به پنجره و تابش نور آفتاب بیاندازد .

ذهنش خالی بود؛ دنیا برایش غلطی بیش نبود .

حتی نمی خواست فکر کند به وجود این دنیای بی رحم! افکار دست چین شده اش را پس زد و بالاخره با کرختی بسیار سرش را از بالش جدا کرد و به سمت چپ چرخید .

اما با دیدن بنفشه که کنارش و سمت دیگر تخت خوابیده بود متعجب و عجولانه سرش را بالا گرفت خیره ی چهرهی نمکین او شد .

گمان کرد خیالی بیش نیست وجود بنفشه .

شراره های مزاحم آفتاب به چشمش تایید و کنعان اخم کرده گردن بلند شده اش از روی بالش برداشته و با عصبانیت بالاتر کشید و سپس بالاتنه اش را کاملاً بالا برد تا از واقعی بودن بنفشه اطمینان حاصل کند .

درست حدس زده بود این دخترک با این سر و وضع کنار او، روی تخت خوابیده بود. تمام شب را کنار مردی مست و عصبانی بود و کنعان با فکر اینکه ممکن بود چه اتفاقی برایش بیافتد با عصبانیت فریاد زد:

— تو اینجا چه غلطی می کنی بنفشه!؟

ناقوس مرگ هم صدایش کم و آهسته تر بود .

بنفشه از صدای بلند کنعان با ترس از جا پرید و هین بلندی کشید!

این مرد چرا انقدر وحشی است؟! نمی دانست او خواب است و نباید آدم خواب را با داد و فریاد بیدار کرد؟!!

دختر جوان هم عصبانی شد و فریاد زد:

_ زهرمار. چرا داد می زنی؟! بند دلم پاره شد. الهی خیر نبینی .

یک کلام از حرف هایش محض رضای خدا دروغ نبود از بس که ترسیده بود!

از جا بلند شد و نشست دستش را روی قفسه ی سینه اش قرار داد تا کمی آرام شود.

تیشرت جذب کنعان به تنش باز هم گشاد بود و از کنار شانه ی برهنه اش پایین آمده بود .

موهای لختش پریشان روی شانه هایش ریخته شده و زیر لب مدام داشت کنعان را

نفرین می کرد تندتند نفس می کشید. مرد جوان اخم آلود نشست و گفت:

_ تو چرا مث چسب به من چسبیدی؟! کدوم احمقی به تو اجازه داده شب رو اینجا بمونی؟!!

تو چرا انقدر نفهمی؟!!

بنفشه برگشت و با چشمان خمار و پر از خوابش به کنعان نگریست و داد زد:

_ داد نزن وحشی. دیشب مثل یه غول بی شاخ و دم مست و خراب بودی، باید یکی پیشت می

موند پس نیوفتی مردک .

درضمن نفهم هم خودتی .

کنعان حالا دیگر به خودش هم شک داشت. راست می گفت دیشب هیچ حال خودش را

نمی فهمید و الان حتی به خود بنفشه هم که با این اوضاع و احوال کنارش خواب بود شک

کرده و مشکوکانه نگاهش می کرد .

بنفشه اما هنوز هم قلبش به شدت می تپید و حواسش به نگاه عصبانی و مشکوک کنعان نبود. مردن را آرزو می کرد برایش .

بالاخره مرد جوان چشم از دخترک برداشت و به تن خود نگاهی انداخت .

وای خدای من!

این دیگر چه وضعی بود که او داشت؟!

اخمش غلیظ تر و وحشتناک تر شد!

پیراهنش تا پایین کاملاً باز بود، سینه و بدنش تماماً نمایان و دکمه ی شلوار و کمر بندش نیز باز بود .

شکش بیشتر شد و به بنفشه نگاهی تند و تیزی انداخت ،اما دخترک همچنان حواسش به او نبود و مشغول مرتب کرد موها و زیر لب فحش دادن به کنعان بود که او مجدداً فریاد زد:

_ وای به روز گارت بنفشه، وای به روز گارت .

بنفشه با تعجب برگشت و نگاهش کرد چه بر سر این مرد آمده بود؟! چرا این گونه فریاد می کشید؟!

اخم کرد و در سکوت نگاهش کرد. کنعان انگشت اشاره اش را بالا آورد و گفت:

_ اگه اتفاقی برات افتاده باشه بنفشه، روز گارت رو سیاه می کنم .

دختر جوان که دیگر طاقت و تحمل توهین هایش را نداشت صدا بلند کرد و گفت:

_ گفتم سر من داد نزن. هیچ اتفاقی نیافتاده مردک منحرف .

آخ که جانم در می رفت برای همین یک جمله ی آخرش!

کنعان چرخید و پاهایش را از تخت آویزان کرد. هنوز هم مشکوک بود و به حرف بنفشه اعتماد نداشت .

برای آرام شدن نیاز به سیگار داشت. سرش به شدت نبض گرفته بود از این عصبانیت بعد از مستی. شانه اش ، ،

درد

نخی از آن خارج و دوباره روی عسلی پرت کرد و این بار فندک محبوب طرح عقابش را برداشت .

با ژستی خاص سیگار را روشن کرد و فندک را هم روی میز پرت کرد که با صدای ناهنجار و بلندش بنفشه از

جای پرید و پوف بلندی کشید. این مرد با رفتارش مدام او را سوپرایز می کرد!

کنعان با عصبانیت مشغول سیگار کشیدن شد و کلافه مدام میان پک زدن هایش دستی به میان موهایش می کشید. باورش نمی شد این دختر آنقدر بی فکر باشد که شب را کنار مردی مست بگذراند حتی اگر آن مرد کنعان باشد و آسیبی به او نرساند .

کار او یک ریسک و اشتباه غیرقابل بازگشت محسوب می شد!

شاید هم آسیب رسانده و خود بی خبر است .

وای اگر این طور بود خود و بنفشه را نابود می کرد . مشکوک چرخید و به بنفشه نگاهی انداخت ، دخترک عصبانی پشت به او و سمت دیگر تخت نشسته و در حال بستن موهای آشفته اش بود. انگار با بچه ای بازیگوش بحث می کرد و دلش نمی خواست جواب خودسری هایش را بدهد .

غرزدن های زیرلبش مهم نبود، مهم این بود که او را اذیت نکرده باشد. رفتار بنفشه که نشان نمی داد و خود هم چیزی از دیشب یادش نمی آمد مگر آن لحظه ی رقصیدن با عروس و توپ پر پدرش وقتی او را از مراسم عروسیبرادرش بیرون انداخت .

چرا؟! به چه جرمی؟! به جرم رقص و مستی؟!

مگر برایشان مهم بود که کنعان چگونه رفتار کند در انظار فک و فامیل شان؟!

بنفشه بلند شد و با غرولندی بلند گفت:

_ تو آدم نیستی! یه وحشی به تمام معنایی! چی خیال کردی؟! که همه کلفت و نوکر

جنابعالی هستن؟! جمع کن بابا!

بی آنکه نگاهی به کنعان بیاندازد دستش را در هوا برای او تکان داد و گفت:

_ نوبرش رو آوردن. مردک بیشعور .

کاش اشاره ای به دیشب و خوب بودن حال خودش می کرد این دختر!

کنعان اما سکوت کرد تا غر زدن های او تمام شود. سپس در حالی که به شدت عصبانی بود ولی با آرامشی ذاتی که همیشه سعی داشت طرف مقابلش را تحت تاثیر خود قرار دهد گفت:

— جمع کن بساطت رو بنفشه. گفتم دور و بر من نباش .

تخسی این مرد کلافه اش را کرده بود .

بنفشه نگاه خصمانه ای به چشمان سرخ کنعان انداخت و گفت:

— حتما می رم خیالت راحت. دلم هم نمی خواد با آدم های بیشعوری مثل تو دمخور بشم .

چشم برداشت از نگاه خمار و داغ کنعان و به سوی ساک کوچک لباسش رفت. مانتو و شلواری که در آرایشگاه با لباس مجلسی اش تعویض کرده بود را برداشت و وارد حمام شد .

کنعان عصبی بود اما نه از اینکه بنفشه کنارش آرمیده بود .

عصبی بود از اینکه به مرد مست نمی توان اعتماد کرد و بنفشه این کار را کرد .

نفس عمیقی کشید و در حالی که از زهر کلام بنفشه دلگیر شده بود در بالکن را باز و از اتاقش خارج شد .

آیا افاقه می کرد؟!

دیشب شب بدی را گذرانده بود .

مگر او از حافظ چه کم داشت؟!

چرا هیچ کس درکش نمی کرد؟! چرا این جشن و پایکوبی برای او نباید می بود؟! چرا

امروزش را باید تلخ و غم انگیز شروع کند؟!

او که گناهی نداشت!

او هم مثل حافظ آدم بود! فرزند آن خانواده بود! مگر می شد تا این حد فرق و فتنه میان

دو برادر؟!

و تنها وجه تمایزشان مشترک بودن در یک حس باشد؟!

نرده ی بالکن را با هر دو دست گرفت و تنه اش را عقب کشید. نگاهش دوردست ها را

کنکاش می کرد و چقدر دلش می خواست تا آن انتهای دور برود. ناکجا آبادش مهم نبود،

تنها می خواست فقط برود! دور شود و نماند .

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست .

دیگر حتی دود سیگار هم آرامش نمی کرد. لای انگشتانش را محکم به تن نحیف سیگار

پیچاند تا کمرش را بشکند و شاید آخ گفتن سیگار نگون بخت آرامش کند اما باز هم نشد و

این بار صدای آرام بنفشه گوش و روحش را نوازش داد:

_ چرا با خودت این جوری می کنی کنعان؟!

چشم باز کرد و نگاه خسته اش را به چشمان بنفشه دوخت. آخ که این دختر را باید محکم بغل کرد و فشرد. با آن همه داد و فریاد، با آن همه توهین و عصبانیت، آن همه غر زدن ها و نفرین هایش باز آمد و کنارش ایستاد و دل داد به دل غمگینش .

دوستش می داشت. غمخواری واقعی بود .

در کل عوض نمی شد این دخترک مامان بزرگ .

خواست تلخ بخندد اما این هم نشد و تنها چشمانش حالت غمگینی به خود گرفت. باز نگاه از بنفشه گرفت و به دوردستها خیره شد. جواب نداد یا نمی خواست جواب دهد؟!

نمی خواست!

قطعا اگر بنفشه می فهمید او هم دیگر حتی دل به حالش نمی سوزاند و مثل چند سال پیش رهایش می کرد و می رفت و این بار دیگر هرگز باز نمی گشت .

سکوت طولانی اش باعث شد بنفشه صحبتش را ادامه دهد: _ خیلی دوستش داری؟!

اخم کرد؛

چه می گفت این دختر؟!

نکند شاهین.؟!

به سرعت گردنش را به سوی بنفشه تاب داد و با نگاه ترسناکش خیره اش شد .

بنفشه اما به حالت تسلیم دست بالا برد و گفت:

– خیلی خب، وحشی نشو باز. سؤال بود دیگه. گفتم شاید بازم به من بیشتر از بقیه اعتماد داشته باشی .

کنعان اما حواسش پی سؤال او بود. مشکوکانه پرسید:

– چی می گی تو؟!

بنفشه شانه بالا انداخت و گفت:

– چه می دونم. همونی که به این روزت انداخته .

دوست دارم بدونم چرا اینجو .

حرفش تمام نشده بود که کنعان بلند گفت:

– چرا اراجیف بهم می بافی تو؟! مگه نگفتم برو تنهام بذار؟!

و از ته دل راضی بود که چیزی نمی دانست .

بنفشه اما نگاه خیره اش را به چشمان کنعان دوخت و گفت:

– تنهات نمی دارم. دیگه هیچ وقت ولت نمی کنم .

فکر کردی از هیچی خبر ندارم؟! خیلی بیشعوری کنعان. چرا بهم نگفتی؟!

برآشفست .

بهم ریخت و در دل هزاران فحش نثار شاهین نگون بخت کرد .

آخ که اگر چیزی بروز داده باشد گردنش را خورد می کرد .

نفس های به شماره افتاده اش را کنترل کرد؛ ابروهای به هم تابیده اش را بالا برد و گفت:
_ برو بنفشه. برو، حوصله ندارم .

دختر جوان اما اصرار داشت واقعیت را از زبان کنعان بشنود؛ واقعیتی که شاید سال ها پیش
باید به او می گفت اما نگفت و بنفشه هم رفت تا امروز و این لحظات تلخی که او را از آن
گونه رفتنش پشیمان کرده بود .

دست دراز کرد و روی دست کنعان قرار داد. زیر انگشتان دستش انگشتی را لمس کرد
که وقتی با ریحانه برای خرید رفته بودند چشم کنعان را گرفت و او ذوق زده آن را خرید
.

همان انگشت کزایی!

انگشتی به شکل عقاب با بال های باز شده که در دو سمت انگشتش قرار می گرفت
و جلوه ای خاص به دست این مرد جوان و تخس می داد .

حقا که همچون عقاب مقتدر و تک و تنها بود!

تنهایی را دوست داشت انگار، که شیوه ی زندگی عقاب را می پسندید .

فندک خاص طرح عقاب و این بار انگشتی زیبا که همچون عقابی تنها در آسمان پرواز می
کرد و حکومت می کرد .

صدا بلند کرد از شنیدن خبر غیرقابل باوری که شاهین به او داده بود. فریاد زد و گفت:

– چی؟! حمله است؟! چی داری می گی شاهین؟!

اعصابش ارور داد و ذهنش ایست کرد .

چه می شنید؟! مگر ممکن بود؟! نه! امکان نداشت؛

امکان نداشت که او کاری کرده باشد. نه این غیرممکن بود که او در آن شب کذایی آسیبی به بنفشه رسانده باشد .

او حتی میان استرس و اضطراب های روحی اش هم حواسش به کنترل خود و نفسش بود .

دست میان موهای موج و بلندش برد و چنگ زد تا استرس را از وجودش دور کند. اما برخلاف انتظارش لحظه لحظه بر ترسش افزوده می شد .

خدایا! بنفشه برایش مهم بود! بنفشه عزیز بود! نباید این بلا را به سرش می آورد!
کنعان نباید آن مرد می شد!

شاهین حرف می زد اما کنعان نمی شنید. نگران و مستأصل در حال یادآوری آن شب بود. مستی، رقص با ثنا و سپس بیداری اش و دیدن بنفشه ی خواب آلود با لباس نامناسب در کنارش .

مغزش هنگ کرد و دیگر توان فکر کردن نداشت. دلش می خواست بمیرد اما این چنین خبرهای مضحک و عصبی کننده ای نشنود .

شاهین چند بار صدایش کرد و بالاخره وقتی جوابی نگرفت تلفن را قطع کرد .

یک ماه پیش وقتی بنفشه از او خواست تا حقیقت را بگوید با عصبانیت و خشونت او را از

خانه بیرون کرده بود و شب همان روز به کیش برگشت آن هم بدون بنفشه .

نمی خواست بیشتر در آن شهر منحوس بماند .

شهری که سال ها پیش عشقش را از او گرفت و اکنون باز هم .

پشت میز نشست. سه روز پیش خانواده شاهین به او اطلاع دادند که حال بنفشه خوب نیست

و او خود را سریعاً به آنها برساند. شاهین رفت و امروز وقتی تماس گرفت خبر از بارداری

بنفشه را به او داد و کنعان تنها و تنها به خودش مشکوک شد و آن شب لعنتی و مستی اش!

چقدر دلش می خواست این اتفاقات خواب و کابوسی بیش نباشد و یا شاهین همیشه بذله

گو او را سرکار گذاشته باشد اما احساس و ترسش نشان می داد از رویا و خواب خبری

نیست و واقعیتی تلخ اتفاق افتاده است .

بنف

این دختر بالاخره او را تحت فشار قرار داد و اتفاقی که نباید بیافتد افتاد و کنعان به خود لعنت

می فرستاد که بنفشه دیگر هرگز آن دختر سابق نمی شود .

سیگارش را برداشت .

همان یار قدیمی را، همان قرص آرام بخشش را .

پک زد. بارها و بارها. تند تند. پشت به پشت سیگار قبلی .

بنفشه نه .

او مهم بود!

بنفشه برایش مهم بود! او را نباید قربانی می کرد .

عصبی و ناراحت از جای بلند شد. حتی نشستن برایش حکم آتش را داشت و او اسپندی که باید روی آتش بالا و پایین می پرید و می سوخت .

قدم زد! بارها و بارها .

مغزش دیگر قفل شده بود بسکه فکر و خیال کرد و به خود لعنت فرستاد .

او حتی نشانه هایی از رابطه در خود ندید و حس کرد این یک دروغ زشت بیشتر نیست .

بالاخره کم آورد به دیوار تکیه داد و روی زمین نشست. آخ که چقدر دلش مردن می خواست .

حتی رویش نمی شد نام بنفشه را به زبان بیاورد .

چرا هیچ چیز یادش نمی آمد؟! چرا بنفشه آن روز هیچ نگفت و رفت؟!!

دستی که سیگار لای انگشتانش در حال سوختن بود را مقابل دهانش گرفت. دلش فریاد زدن می خواست!

اما نشد!

نخواست! نتوانست!

فریادش را در گلو خفه کرد! اما همان فریاد خفته در حنجره اش تبدیل به اشک شد و از چشمان ریز و سرخ شده اش سرازیر گشت .

اشک؟!

آن هم از کنعان؟!

آن هم برای دختری که .

بنفشه هر دختری نبود!

بنفشه برایش گل بنفش بود و یار. همراه. رفیق. یک همیشگی بی منت!

چه بر سر این یار دیرین آورده بود این مرد نامرد؟!

هیچ کس هم نه! آن هم بنفشه؟!

گریه اش را خفه کرد و بلند شد .

لعنتی!

بارها زیر لب به خود نهیب زد و پرسید:

_ چرا نفهمیدی؟! لعنتی تو چه غلطی کردی؟! بنفشه؟! آخه اون که برات .

عصبی شد. کنار میز متوقف شد و نگاه خیره اما بی هدفش را روی آن به گردش درآورد!

به آنی اخمی ترسناک چهره اش را در برگرفت و با عصبانیت شدیدی تمام محتویات چیده شده روی میز کار شیکش را با هر دو دست به زمین پرتاب کرد و بالاخره با فریاد بلندی هر دو دستش را مشت و محکم روی میز فرود آورد.

این کوچک ترین تنبیهی بود که برای خود می توانست در نظر بگیرد.

او خود را لایق مرگ و مردن می دانست نه حتی شکستن و خونریزی میچ دست هایش! باید جبران کند! باید به سراغ بنفشه برود اما آن شهر لعنتی. نه! دیگر حاضر نبود به آن شهر بازگردد! باید فکری می کرد تا شاهین را وادار کند بنفشه را به اینجا و کنار او منتقل کند. بنفشه باید کنارش باشد. باید مراقب او باشد. باید جبران کند نامردی اش را. به سرعت و با دست هایی خون آلودی که از برخورد با شیشه های روی میزش زخمی شده بودند از اتاق کارش بیرون رفت و هیچ متوجه ی نگاه های ترسیده و پر از نگرانی اطرافیان نشد. الان تنها و تنها بنفشه مهم بود و.

مثل یک آدم مسموم شده زمین دور سرش می چرخید.

چیزی ننوشیده بود اما سرش مگ بود.

نگاهش را هر طرف می چرخاند فکر و خیال بنفشه و آن شبی که هیچ از آن یادش نمی آمد مجبورش می کرد با درد چشمانش را ببندد و لحظات را برای صحبت مجدد با شاهین ثانیه شماری کند .

اگر گناه کرده باشد حق داشت جبران کند حتی اگر دیگر هیچ تمایلی به بنفشه نداشته باشد. حتی اگر او را سر سوزنی نخواهد .

او مرد بود و مرد باید مردانه پای حرف و عمل و رفتار اشتباهش می ماند .

سؤال پشت سؤال بود که چرا بنفشه هیچ واکنشی در برابرش نشان نداد و حرفی بر زبان نراند؟!

بالاخره شاهین یک ساعت بعد، تماس های بی پاسخش را جواب داد و تماس گرفت. به سرعت تلفنش را پاسخ داد و پرسید:

_ شاهین تو چی گفتی؟! دوباره بگو .

شاهین عصبانی و با حرص جواب داد:

_ دختره ی بیشعور حرف نمی زنه. هرچی ازش می پرسیم کار کیه؟! حرف نمی زنه کنعان! دیگه دارم دیوونه می شم. کنعان مغزش سوت کشید و بی هوا پرسید:

_ می تونی بیاریش اینجا؟! همین امشب بیاین .

شاهین پوفی کشید و گفت:

_ رفته تو اتاق در هم بسته. مامان یه ریز داره اشک می ریزه. بابا تو این چند وقتی که گذشته چندسال پیرتر شده .

همه مون رسماً شبیهه دیوونه ها شدیم. دیگه مغزمون کار نمی کنه. سه ماهشه کنعان. هیچ جوری نمی شه این گند رو جمعش کرد .

سه ماه؟!!

یعنی چه که سه ماهه باردار بود وقتی تنها یک ماه از ازدواج حافظ و آن شب می گذشت؟!!

مگر می شد؟! نه! پس این بچه، بچه ی کنعان نبوده

نفسی به راحتی کشید که شاهین بی هوا پرسید:

_ سعی می کنم بیارمش اونجا. شاید بشه کاری کرد از شر این بچه خلاص شیم تا کسی نفهمیده. داداش فقط تورو خدا کسی نفهمه که .

کنعان که از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید از شنیدن خبری که باعث شد بفهمد آن شب هیچ اشتباهی انجام نداده با ذوقی نهفته در کلامش گفت:

_ خیالت تخت داداش. راز تو و بنفشه راز منم هست. بردار بیار اون دختر سرکش رو خودم آدمش می کنم .

آنقدر شاد بود که ندانسته شعف داشت .

و چقدر خوش بود از اینکه بنفشه قربانی اشتباه او نشده است!
چقدر شاد بود که بنفشه هنوز هم برایش بنفشه باقی می ماند نه مادر یک فرزند نامشروع .

اما .

اما اگر این بچه نامشروع نبود پس چه بود؟!

این سؤالی بود که خیلی دلش می خواست از شاهین پرسد، اما می دانست او هم جوابش را نمی داند. دوساعت پیش که با شاهین صحبت کرده بود بنابر اصرار زیادش بالاخره بعد از سه روز شاهین از مشکلی که برای خانواده اش پیش آمده و او مجبور شد عجولانه کیش را ترک کند تا سریع تر به خانواده اش برسد، زبان باز کرد و گفت که بنفشه باردار است. سخت بود برای یک برادر از بارداری نامعقول و غیرمنطقی خواهرش گفتن اما کنعان هرکسی نبود، او برای شاهین یک برادر بود و بیش از سه روز نتوانست رازش را از او پنهان نگه دارد. حرف زد و گفت از راز خود و خواهر و خانواده اش .

دقایقی بعد تماس را قطع کردند و کنعان با خیالی راحت گردنش را به پشتی مبل تکیه داد و با لبخندی محو بر لب خوشحال بود از اینکه خطایی از او سر نزده در مقابل گل بنفشش . این دختر سربه هوای .

دقیقا همین سربه هوایی اش باعث به وجود آمدن این مشکل برایش شده بود. همه که مثل کنعان نبودند! وقتی شب را بی هیچ ترسی کنار مردی مست می ماند پس قطعاً ممکن بود که

نه! حتی دلش نمی خواست که راجع به بنفشه بد فکر کند .

او را همیشه همچون برگ گل پاک و لطیف می دانست و اصلا دلش نمی خواست باور کند که بنفشه در این مدت خروجش از ایران تبدیل به دختری سبک سر شده باشد . خود را جلو کشید و با قرار دادن آرنج هایش روی زانوها ، انگشتانش را در هم قفل و مقابل دهانش گرفت .

فکرش این بار مشغول این شد که پدر این بچه کیست؟!

اگر پیدایش کند قطعا سر آن مردک هوسباز را می کند و روی تنش می گذاشت .

تلفنش زنگ خورد و نگاهش به سوی صفحه ی آن چرخید .

باز هم این دختر و حتما باز هم بهانه ای دیگر برای دیدار اجباری دیگر .

اخم کرد و خواست از خیر پاسخگویی و رفتاری تکراری با ریحانه بگذرد که یادش آمد شاهین از او خواسته بود این چند روزی که نیست هوای دخترک را داشته باشد .

شاهین بود و مرام معرفت دار معروفش!

نمی توانست از زیر دین این مرد بگذرد!

انگار برای شاهین مهم شده بود این دختر زیبای عرب .

کلافه و عصبی پلک روی هم فشرد و فعلا نام و یاد بنفشه را خط زد تا اوامر این دخترک سریش شده را اجرا کند، چرا که مجبور بود او را تحمل کند تا شاهین برگردد .

گوشی را برداشت و آیکون سبز را فشرد و با حرص گفت:

_بله؟!

ریحانه که هنوز هم وجود کنعان برایش معما بود و حتی با رفتارهای سرد و خشنش پا پس نکشید تا حس کنجکاوی اش را ارضاء کند با خوشرویی جواب داد:

_سلام، حالتون خوبه؟!

چقدر به حال او اهمیت می داد این دختر، مگر مهم بود؟!

کنعان کلافه بود و این از لحنش مشخص بود:

_امرتون خانوم؟! من امروز خیلی کار دارم شاهین هم نیست دست تنهام.

و همین یک جمله کاملاً مشخص می کرد که یعنی:

"هر امر و دستوری داری بذار لب کوزه و آبش رو بخور." اما ریحانه حرفش را نشنیده گرفت و گفت:

_راستش می خواستم امشب برم بیرون. دوست دارم برم ساحل. چند بار با شاهین رفتیم، حسابی از اونجا خوشم اومده. ممکنه امشب وقت خالی داشته باشین و من رو همراهی کنین؟!

لعت به تو شاهین!

چه می گفت این دختر؟! چه دل خجسته ای داشت!

ساحل؟!

آن هم با کنعان؟!

کنعان به خودش هم خوش خدمتی نمی کرد چه برسد به اوایی که .

نمی فهمید یا خود را به نفهمی می زد که این مرد علاقه ای به ارتباط و هم صحبتی اش

ندارد؟!

کنعان همچنان اخم آلود پاسخ داد:

_ فکر نمی کنم امشب بتونم که .

یک امشب را بتواند از خواسته اش سر باز کند فردا شاهین او را همراهی می کرد درست

مثل این چند ماه .

ریحانه به میان حرفش پرید و ملتمسانه گفت:

_ خواهش می کنم!

کنعان اما مردی نبود که به التماس های زنان پاسخ مثبت دهد:

_ بینین خانوم. این چند روز خیلی سرم شلوغ بوده .

سفارشای برادرتون در حال ارسال و باید به نحو احسن انجام بشه من وقتی برای .

ریحانه آرام و التماس گونه گفت:

_ می دونم مزاحمتونم، فقط دلم گرفته بود می خواستم که .

باشه عیب نداره. ممنون. خدانگهدار .

صدا قطع شد و کنعان نگاهش را به صفحه دوخت تا مطمئن شود واقعا خداحافظی و تلفن را قطع کرده است .

پوفی کشید و زیر لب گفت:

_ شاهین مگه من دستم به تو نرسه. همچین به دختره رسیدگی می کنه که خانوم کنگر خورده لنگر انداخته اینجا .

از جا بلند شد و مستأصل وارد آشپزخانه شد و ادامه داد:

_ اون برادرشم نمی گه این خواهر من چندماهه ایران چه می کنه؟! دِ آخه مردک پاشو بیا بردار ببر این خواهرت رو .
قوز گذاشتی رو قوز ما .

لیوانی آب برداشت و خواست یک نفس سر بکشد که چشمش به کابینت رو به رو افتاد.
لحظاتی خیره به در سفید کابینت فکری کرد و سپس بی آنکه قطره ای از آب را بنوشد لیوان را از لبش جدا و روی کابینت قرار داد. قدم برداشت و به سوی همان کابینت مقابلش رفت. در را باز کرد و به شیشه های رنگارنگی که درون آن به صف و کنار هم نشسته بودند زل زد .

اخم کرد و دست دراز کرد یکی از آنها را برداشت .

لعنتی ها!

همه ی مغز و وجودش را مختل می کردند وقتی لب به لبشان می زد .

ایستاد. به سوی ظرفشویی رفت و همزمان در بطری را باز کرد. دست چپش را روی لبه ی ظرفشویی قرار داد و سرش را خم کرد. بطری را بالا گرفت و تمام محتویاتش را درون ظرفشویی خالی کرد .

با ریختن هر قطره نفس راحتی می کشید و خدا را شکر می کرد که در آن شب لعنتی و مستی اش اتفاقی نیافتاد .

تمام بطری ها را یک به یک خالی و آرزو کرد دیگر هیچ وقت نیازی به آنها پیدا نکند .

همین لعنتی ها او را سرمست و لاینعقل می کردند و او از خود بی خبر می شد .

همین که این بار به خیر گذشت باید خدا را شکر کند و دیگر هرگز لب به آن نزد .

هنوز میان کابینت های آشپزخانه در حال رفت و آمد بود که صدای زنگ موبایلش باعث شد سر بلند و گوش تیز کند .

صدای آهنگی را شنید که مخصوص شاهین تنظیم کرده بود. عجولانه شیشه را در

ظرفشویی رها کرد و به سرعت خود را به سالن رساند. نگران شد که نکند اتفاقی برای بنفشه افتاده باشد. خم شد؛ گوشی را چنگ زد و سریع پاسخ داد:

شاهین؟! چیزی شده؟!

اما شاهین بی آنکه جواب سؤالش را بدهد با عصبانیت گفت:

_ مگه نگفتم دو روز، فقط دو روز حواست به ریحانه باشه؟! من باید نگران همه چی باشم کنعان؟! نمی تونی فقط دو روز منو همراهی کنی؟! هم باید حواسم به بنفشه و مامان و بابا باشه هم به سفارشی که قراره ارسال بشه هم ریحانه؟! تو چرا آدم نمی شی؟! چرا!؟!

یک نفس گفت و گفت و کنعان هر لحظه درد را در میان گفته هایش احساس می کرد و اخم هایش در هم می رفت. با آرام گرفتن و سکوت شاهین، کنعان گفت:

_ چه دختره لوسی! اومده چوقولی کرده؟! آه، آه، متنفرم از همچین دخت .

شاهین فریاد کشید و کنعان متعجب از ادامهی حرفش منصرف شد:

_ اون اصلا هیچی نگفت .

آرام تر ادامه داد:

_یه لحظه دلم شور افتاد و بهش زنگ زدم. دفعه اول جواب نداد. نگران شدم، دوباره بهش

زنگ زدم. انقدر زنگ زدم تا جواب داد. وقتی صحبت کرد از صدای گرفته و فین فین

کردنش فهمیدم گریه کرده. انقدر پاپِ ای اش شدم تا گفت باهاش نمی ری ساحل. کنعان

گفتم حواست باشه!

گفتم یا نگفتم؟!

به درک! اصلا مهم نبود .

کنعان کلافه دست به میان موهایش کشید و گفت: _ گفتی. اما من کاری نکردم. زنگ زد گفت بریم ساحل؟! منم حوصله نداشتم. در ضمن کلی کار هم داشتم، گفتم نمی تونم! نمی دونستم مٹ بچه ننه ها .

این بار هم صدای فریاد شاهین بود که دیواره ی پرده ی گوشش را لرزاند:
_ کنعان!؟

کنعان به علامت تسلیم دست بالا برد و گفت:

_ باشه، باشه. داد زن! چرا وحشی شدی تو؟! ببین امشب رو بی خیال شو فرداشب خودت هستی دیگه .

صدای پوف کشیدن کلافه ی شاهین نشان می داد که حسابی از دستش کفری است.
بنابراین برای عوض کردن جو ادامه داد:

_ بنفشه چطوره؟!

شاهین اما باز هم جواب سؤالش را نداد و گفت:

_ اون دختر اینجا غریب و تنهاست کنعان. دلش گرفته ،دوست داره بره ساحل. تو چرا انقدر بی احساسی؟! دل دختره رو شکوندی. خب نیم ساعت می بردیش ساحل دنیات به زمین می اومد؟!

بله! دقیقا دنیایش می آمد روی زمین قرار می گرفت! آن هم به سرعت! آن هم وقتی دلش نمی خواست!

پوفی کشید و با حرص گفت:

_ باشه بابا می برمش. حالا بگو بنفشه چطوره؟!

راضیش کردی بیاد؟! بهش بگو امشب اینجا نباشه میام

به زور میارمش. حالیش کن من شوخی ندارم. اگر تا حالا هم نیومدم به خاطر اینه که .

کف دستش را روی پیشانی کشید. برآمدگی زیر دستش، پیشانی اش را لمس کرد. آن را پایین آورد و زل زد به عقاب در حال پرواز روی انگشتش. چقدر این جسم برجسته ی پر قدرت را دوست می داشت. دلش می خواست پرواز کند. تا ناکجا و تا هیچ؛ اما .

شاهین کنجکاو پرسید:

_ به خاطر چی؟!

مشکوکانه صدا آرام کرد و ادامه داد:

_ کنعان؟! از روزی که برگشتی لام تا کام لال مونی گرفتی. چرا نمی گی

چی شده؟!

خسته بود .

خسته از گفتن، از شنیدن های همیشگی شاهین، از خود .

از او .

خسته بود و دلش بی خیالی می خواست. تمام این یک ماه چنان خود را غرق کار کرد که هیچ نگوید. که شاهین

نشنود. نگفت و شاهین سؤالاتش آنقدر بی جواب ماند تا دیگر نپرسید .

روی مبل نشست و زل زد به عقابش؛ به عقاب تنها، با بال پیچیده و نشسته روی انگشتش؛ انگشت شصتش را به زیر بال عقاب برد و آن را جابجا کرد .

چه در ذهنش می گذشت؟! فکر می کرد با این کار عقاب بال های بسته شده دور انگشتش را باز و پرواز می کند؟! هه! زهی خیال باطل .

او خیال می کرد و خیال ها محدودیت نمی شناختند و این عقاب، این عقاب تنها مثل شیر ادعای فرمانروایی داشت و او. یک عقاب شجاع و نترس بود .

چیزی نشده. تو فقط بنفشه رو بیار شاهین. فقط اونو از اون شهر لعنتی دور کن و بیارش اینجا .

باز هم گفت؛ باز هم لب فرو بست از نامردی برادر و همخونش!

شاهین پوفی کشید و آرام پاسخ داد:

میارمش. به زور هم شده میارمش. فقط حواست به ریحانه باشه تورو خدا. فعلا داداش .

و عجولانه تماس را قطع کرد؛

اولین بار بود که شاهین چیزی از او می خواست دیگر؟!

همیشه این شاهین بود که خرده فرمایشات و حال خراب کنعان را روبه راه می کرد و این بار و تنها همین یک بار یار قدیمی و رفیق شفیقش از او درخواستی داشت. نه گفتن جایز نبود و حتی اگر جایز بود او کنعان بود و در مرام و قاموسش بی وفایی جایی نداشت . نگاهی به تلفن انداخت و قفل صفحه اش را روشن کرد . روی شماره ی ریحانه کلیک کرد و تماس برقرار شد . اما دخترک پاسخ گو نبود .

حال که کنعان تصمیم داشت خواسته ی شاهین را اجابت کند این دخترک برایش طاقچه بالا می گذاشت؟!

تماس را قطع و عصبانی لباسش را عوض کرد. غروب شده بود و می توانست ریحانه را تا ساحل همراهی کند .

بعد از آماده شدنش، دسته کلید، تلفن همراه، سیگار و فندک زیبایش را برداشت و از خانه خارج شد .

همیشه پله ها را به آسانسور ترجیح می داد و تا وقتی که زمان داشت از پله استفاده می کرد. بالا و پایین رفتن از پله ها هم به او اجازه می داد که در این فاصله به خیلی از موارد زندگی اش فکر کند هم به پاهای قدرتمندش کمک می کرد از این هم قوی تر شوند و هیکل بی نقصش همیشه روی فرم باشد. او بود و طرز فکر منحصر بفرد کنعانی اش!

دقایقی بعد مقابل در سوئیت ریحانه ایستاد و زنگ در را فشرد. لحظه ای گذشت و در باز نشد. باز زنگ را فشرد را مدت زمان بیشتری منتظر ماند اما باز هم در به روی پاشنه تکانی نخورد. آخر این در را می شکست .

اخم کرد و خیره شد به چشمی روی در .

آنقدر اخم کرد و با نگاه ترسناک خیره شده بود به چشمی در که هنوز به یک دقیقه نرسیده در به روی پاشنه چرخید و باز شد .

همه چیز با او شروع می شد و با او هم تمام .

به خواست او شروع می شد و به خواست او تمام!

این مرد کاملاً غیرقابل پیش بینی بود .

با اینکه این همه طبقه را پایین آمده بود باز هم بی تفاوت و بی خیال روبه رویش ایستاده بود .

در آسانسور در حال بسته شدن بود که کنعان دست دراز کرد و مانع از بسته شدنش شد .

حتی صدای تقه ی دست و در آسانسور هم نتوانست دخترک را از شوک بیرون بکشد!

-چیه؟! چرا خشکت زده؟! -

لبخند مرموزش کش پیدا کرد و مثل همیشه تبدیل به لبخندی تمسخرآمیز شد. زخم گونه اش چین پیدا کرد و تا امتداد چشمش بالا رفت و ریحانه یک آن از این چهره ی خبیثانه ترسید .

پلک زد و قدم برداشت تا عقب برود که کنعان گفت:

تا کِی قراره همینجوری اینجا وایستی؟!

چرخش نگاه دخترک از زخم گونه ی کنعان تا چشمان منتظرش بالا رفت و با گرفتن دندان میان لب هایش به ترس خود غلبه و از آسانسور خارج شد. کنعان که سدی در مقابلش بود با برداشتن یک پای خود و نیم چرخ زدن کوچکی از مقابلش کنار رفت و دختر جوان از با دلهره از کنارش گذشت .

این اولین بار بود که ترس از کنعان به جانش رخنه کرده بود و آرزو می کرد زمان به عقب برمی گشت و درخواست همراهی به کنعان نمی داد .

می دانست حضور الان این مرد هم به خواست خود نه ، بلکه به خواست شاهین است. این را از لحن و اخم او راحت می توانست بفهمد .

قدمی جلوتر ایستاد و کنعان که در حال برانداز کردن او بود در آسانسور را ول کرد و پشت سرش ایستاد. ریحانه به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید و درست چهره به چهره ی کنعان شد. شیطنت مرد جوان گل کرد و بی هوا و سریع صورتش را جلو کشید؛ ریحانه از این حرکتش ترسید و سرش را عقب کشید. کنعان خنده اش گرفته بود، اما خندیدن به این دختر همانا و جمع کردن درخواست های مکرر همراهی اش همان .

بنابراین خود را کنترل کرد و گفت:

— هنوز خیلی مونده بود به یه ربع. وقت داشتی برای آرایش کردن و .

نگاهی به مانتوی چروک شده اش انداخت و ادامه داد:

— پوشیدن یه لباس بهتر .

کنعان بود و روش مخصوصش برای تمسخر دختران .

کنعان بود و کینه ی شدیدش به دختران .

اما دست بالای دست بسیار بود و ریحانه با پوزخند در سکوت تنها نگاهش کرد .

مرد جوان صاف ایستاد و این بار با جمع کردن لبخند خبیث و تمسخر آمیزش دست بالا برد و آمرانه گفت:

— سوار شو. باید زودتر بریم و برگردیم. بریم یکم به دل شما برسیم بلکه باز بشه دست از سر ما برداری تا آقا شاهین برگرده .

و همین جمله کافی بود تا نارضایتی اش از این همراهی را علنی کند و اجباری بودن حضورش را لو دهد .

این مرد یا مریض بود یا از آزار دادن این دختر لذت می برد!

ریحانه اما طعنه هایش را نشنیده گرفت تا به وقتش جبران کند همه ی این نگاه ها و رفتارهایش را . این مرد نگاه و کلامش همچون کاکتوس تیغ داشت و آزار می داد تمامی اطرافیانش را .

این کاکتوس وحشی خاردار گی قرار بود غنچه کند و گل بدهد؟! تنها خدا می دانست
و بس!

این مرد همچون صحرا خشک و بی آب و علف بود .

صحرا بود، صحرایی که حتی اگر آبیاری می شد غیرممکن بود که تبدیل به
دشتی سرسبز شود .

اما ریحانه تصمیم داشت این صحرا و کاکتوس خشک را آبیاری کند تا بلکه بتواند غنچه و
گل زیبایش را ببیند .

لبخند زد و پشت سر کنعان به سوی ماشین رفت و سوار شد .

خیابان ها به سرعت پشت سر گذاشته می شدند و باد خود را محکم به پنجره هایی که خیال
باز شدن نداشتند می کوبید .

دقایقی بیشتر نگذشته بود که ماشین در مقابل دریا متوقف شد و نگاه ریحانه به سمت دست
کنعان که به سوی داشبورد دراز شده بود خیره شد .

همان انگشتر!

همان که آن روز شاهد خریدش بود .

تا به حال او را این چنین ذوق زده ندیده بود.

آن چنان شاد بود که ریحانه را مبهوت ذوق خود کرده بود .

با صدای کنعان نگاهش به چشمان شب رنگ مرد جوان خیره شد .

– می خوام آتیش هم به پا کنم یا همین جوری راحتی؟!

باز هم طعنه! باز هم تمسخر!

این مرد خیال رام شدن نداشت .

شیطنتش گل کرد و گفت:

– لطفا آتیش بدون دود. به اندازه ی کافی چشمام امروز دود گرفته .

کنعان نگاهش کرد. راست می گفت چشمانش سرخ بود و ورم کرده؛ دم گرفت و پس نداد بازدمش را .

سیگار و فندکش را در دست فشرد؛ چرخید و پشت به ریحانه از ماشین خارج شد .

باز شدن در سوئیت کنعانِ اخم آلود را جلوتر کشید و همزمان با پدیدار شدن چهره ی به زمین خیره شده ی ریحانه، کف دستش را به چهارچوب در گرفت و زل زد به دخترکی که نیمی از بدنش پشت در قرار داشت و حتی سر بلند نکرد که به چشمان کنعان نگاهی بیاندازد .

یا او خودش نبود یا اینکه .

کنجکاو گردن جلو کشید و خیره به چهره ی مظلوم او با حرص و قاطعیت گفت:

– تا یه ربع دیگه پایین باش .

بیشتر گردن کشید و از میان دندان های به هم چسبیده ادامه داد:

_ از انتظار متنفرم. یه ربع دیگه پایین نباشی میام به زور با همین لباسا .

نگاهی به سر تا پای دختر جوان انداخت و با دیدن لباس های راحت عروکسی اش لبخند تمسخرآمیزی به لب زد و گفت:

_ با همین لباسا می برمت .

خودش هم می دانست به هیچ عنوان این کار را نمی کند اما به چهره ی خشن شده اش زور گفتن می آمد .

شاید اگر بدتر از آن هم می گفت، باز هم می آمد به او!

تشرش باعث شد ریحانه بالاخره سر بلند کند و به چشمانش خیره شود. حرفی نزد. برای کنکاش کنعان حتی دیگر انگیزه ای نداشت. باید سخت می شد همچون خودش .

کنعان نگاه خیره اش را کم نیاورد و همچون ریحانه زل زد به چشمان او .

اما این ریحانه بود که دوباره سرش را پایین انداخت و بی هیچ حرفی قصد بستن در را داشت که کنعان مانع شد و گفت:

_ یه ربع از همین الان شروع شد .

در را رها کرد و به ساعتش اشاره کرد؛ قدمی به عقب برداشت و سپس بلافاصله از پله ها پایین رفت .

زیاده روی می کرد این پسر خشن .

او اصلا از جنس آدمیزاد نیست!

ممکن بود قورتش دهد و لیوان آب هم رویش بنوشد!

اصلا درک نمی کرد. نه جنس مرد بودنش و نه نوع رفتارش را!

نه محبتش آدم را دلخوش می کرد و نه خشونتش طبیعی بود.

اخم کرد و در را بست.

بلافاصله به اتاقش رفت و تنها یک شال و یک مانتو به سر و تن نهاد.

از خانه خارج شد و خود را به آسانسور رساند قبل از هر چیز یادش آمد کنعان از آسانسور استفاده نکرده است؛ پس اگر الان پایین برود به احتمال زیاد او دیرتر از ریحانه به طبقه ی هم کف و پارکینگ می رسید. لبخندی خبیثانه زد و به سرعت وارد آسانسور شد. سرعت بیش از حد آسانسور هم باعث نشد از کلافگی اش برای زودتر از کنعان به پارکینگ رسیدن کم شود.

پاشنه ی پایش را مدام و تندتند بالا و پایین می کرد و به زمین می کوبید تا اینکه در آسانسور باز شد و او لبخندی زد؛ سر بلند کرد تا از آسانسور خارج شود که با دیدن کنعان که با لبخندی مرموز در مقابلش ایستاده بود همان جا در میان در آسانسور بر جای خشک شده ایستاد. می ترسید از او انگار.

خوفش می گرفت از حضورش!

هم جذاب بود و هم خشن؟! چطور این همه خصوصیت یکجا در یک نفر جمع می شد؟!

همه چیز با او شروع می شد و با او هم تمام .

به خواست او شروع می شد و به خواست او تمام!

این مرد کاملاً غیرقابل پیش بینی بود .

با اینکه این همه طبقه را پایین آمده بود باز هم بی تفاوت و بی خیال روبه رویش ایستاده بود .

در آسانسور در حال بسته شدن بود که کنعان دست دراز کرد و مانع از بسته شدنش شد .

حتی صدای تقه ی دست و در آسانسور هم نتوانست دخترک را از شوک بیرون بکشد!

—چیه؟! چرا خشکت زده؟!—

لبخند مرموزش کش پیدا کرد و مثل همیشه تبدیل به لبخندی تمسخرآمیز شد. زخم گونه اش چین پیدا کرد و تا امتداد چشمش بالا رفت و ریحانه یک آن از این چهره ی خبیثانه ترسید .

پلک زد و قدم برداشت تا عقب برود که کنعان گفت:

—تا کی ای قراره همینجوری اینجا وایستی؟!—

چرخش نگاه دخترک از زخم گونه ی کنعان تا چشمان منتظرش بالا رفت و با گرفتن دندان میان لب هایش به ترس خود غلبه و از آسانسور خارج شد. کنعان که سدی در

مقابلش بود با برداشتن یک پای خود و نیم چرخ زدنِ کوچکی از مقابلش کنار رفت و دختر جوان از با دلهره از کنارش گذشت .

این اولین بار بود که ترس از کنعان به جانش رخنه کرده بود و آرزو می کرد زمان به عقب برمی گشت و درخواست همراهی به کنعان نمی داد .

می دانست حضور الان این مرد هم به خواست خود نه ، بلکه به خواست شاهین است. این را از لحن و اخم او راحت می توانست بفهمد .

قدمی جلوتر ایستاد و کنعان که در حال برانداز کردن او بود در آسانسور را ول کرد و پشت سرش ایستاد. ریحانه به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید و درست چهره به چهره ی کنعان شد. شیطنت مرد جوان گل کرد و بی هوا و سریع صورتش را جلو کشید؛ ریحانه از این حرکتش ترسید و سرش را عقب کشید. کنعان خنده اش گرفته بود، اما خندیدن به این دختر همانا و جمع کردن درخواست های مکرر همراهی اش همان .

بنابراین خود را کنترل کرد و گفت:

__ هنوز خیلی مونده بود به یه ربع. وقت داشتی برای آرایش کردن و .

نگاهی به مانتوی چروک شده اش انداخت و ادامه داد:

__ پوشیدن یه لباس بهتر .

کنعان بود و روش مخصوصش برای تمسخر دختران .

کنعان بود و کینه ی شدیدش به دختران .

اما دست بالای دست بسیار بود و ریحانه با پوزخند در سکوت تنها نگاهش کرد .
مرد جوان صاف ایستاد و این بار با جمع کردن لبخند خبیث و تمسخر آمیزش دست بالا برد و
آمرانه گفت:

__سوار شو. باید زودتر بریم و برگردیم. بریم یکم به دل شما برسیم بلکه باز بشه
دست از سر ما برداری تا آقا شاهین برگرده .

و همین جمله کافی بود تا نارضایتی اش از این همراهی را علنی کند و اجباری بودن
حضورش را لو دهد .

این مرد یا مریض بود یا از آزار دادن این دختر لذت می برد!

ریحانه اما طعنه هایش را نشنیده گرفت تا به وقتش جبران کند همه ی این نگاه ها
و رفتارهایش را .

این مرد نگاه و کلامش همچون کاکتوس تیغ داشت و آزار می داد تمامی اطرافیانش را .
این کاکتوس وحشی خاردار کی قرار بود غنچه کند و گل بدهد؟! تنها خدا می دانست
و بس!

این مرد همچون صحرا خشک و بی آب و علف بود. صحرا بود، صحرایی که حتی اگر آبیاری
می شد غیرممکن بود که تبدیل به دشتی سرسبز شود .

اما ریحانه تصمیم داشت این صحرا و کاکتوس خشک را آبیاری کند تا بلکه بتواند غنچه و
گل زیبایش را ببیند .

لبخند زد و پشت سر کنعان به سوی ماشین رفت و سوار شد .

خیابان ها به سرعت پشت سر گذاشته می شدند و باد خود را محکم به پنجره هایی که خیال باز شدن نداشتند می کوبید .

دقایقی بیشتر نگذشته بود که ماشین در مقابل دریا متوقف شد و نگاه ریحانه به سمت دست کنعان که به سوی داشبورد دراز شده بود خیره شد .
همان انگشتر!

همان که آن روز شاهد خریدش بود .

تا به حال او را این چنین ذوق زده ندیده بود .

آن چنان شاد بود که ریحانه را مبهوت ذوق خود کرده بود .

با صدای کنعان نگاهش به چشمان شب رنگ مرد جوان خیره شد .

_ می خوای آتیش هم به پا کنم یا همین جوری راحتی؟! باز هم طعنه! باز هم تمسخر!

این مرد خیال رام شدن نداشت .

شیطنتش گل کرد و گفت:

_ لطفا آتیش بدون دود . به اندازه ی کافی چشمام امروز دود گرفته .

کنعان نگاهش کرد. راست می گفت چشمانش سرخ بود و ورم کرده؛ دم گرفت و پس نداد بازدمش را .

سیگار و فندکش را در دست فشرد؛ چرخید و پشت به ریحانه از ماشین خارج شد .

تلفنش را بالا برد؛ دقایقی با شخص پشت خط صحبت کرد و به سوی تخته سنگ بزرگی که نزدیک دریا بود رفت .

چقدر خوب که حال بهتری داشت و قضیه ی بنفشه به او ربطی نداشت .

ریحانه تمام مدت حرکاتش را زیر نظر داشت. از این مرد نمی توانست انتظار ادب و احترام داشته باشد. بی آنکه حتی از او بخواهد پیاده شود بی تفاوت ترکش کرد و رفت . پوفی کشید و از ماشین پیاده شد!

صدای در ماشین لبخند پرمعنایی به لب کنعان نشانده. از او چه انتظاری داشت؟! که مثل مردان عاشق پیشه در ماشین را برایش باز کند و با چاپلوسی از او بخواهد همراهش شود؟! یا او کنعان را خوب نشناخته بود یا خودش را به نادانی زده بود.

تمام عمرش به زنی باج نداده و نخواهد داد چه برسد به چاپلوسی آن هم برای دختر لوسی که توجه شاهین را به خود جلب کرده بود .

این بار لبخندش مهربانانه شد. رفیق شفیقش اگر دل نداده بود که این گونه برای راحتی و تنهایی ریحانه جolz و ولز نمی کرد .

لبخند مهربانش به سمت چپ و گونه ی زبرش کش پیدا کرد. بالاخره یکی از آنها سر و سامان می گرفت. سال هاست شاهین همراه و یارش بود .

هرچه حافظ برایش سد و مانع می تراشید شاهین پشت به پشت کنعان آن را برطرف می کرد. درست مثل وسطی بازی کردن بچگیشان!

حافظ و بنفشه توپ می انداختند و کنعان و شاهین دو یار جدانشدنی هر بار خود را فدای دیگری می کردند .

کاش آدم ها جابه جا نمی شدند!

بنفشه! آخ که این دختر امروز چقدر حواسش را پرت خود کرده بود!

روی تخته سنگ نشست و پاهایش را مقابل خود به حالت ایستاده صاف نگه داشت و روی هم قرار داد .

هیچ متوجه نشد که ریحانه چند قدمی آن سوتر روی شن های نرم ساحل نشسته، دو زانو را مقابل خود جمع کرده و دست هایش قفل زانوهایش بود .

سیگاری را که لحظاتی پیش روشن کرده بود بالا آورد و آرنجش را روی دست چپش نهاد .

نگاهش به دوردست های دریا خیره بود درست مثل ریحانه. فیلتر در حال سوختن سیگار هر چند لحظه در تاریکی ساحل نور بیشتری می گرفت و این نشان می داد هر بار پک عمیقی به تن ظریفش زده می شد .

حواسش نبود! به هیچ جا! به هیچ کس!

و ریحانه نگاه پرت شده اش از موج های موج سطح دریا را به او دوخت. چطور می شد یک انسان با داشتن حس و خون و رگ و پئیِ اینگونه سرد و خشن رفتار کند؟! چرا این مرد فرق می کرد؟! مردی که تمام این چندماه همچون همان تخته سنگی که رویش نشسته بود سخت و دشوار و نفوذناپذیر بود حتی برای یک همراهی ساده و کوچک .

خیره اش بود! هیچ حرکتی نداشت جز به لب رساندن سیگار و پک عمیقش به آن و شراره گرفتن آتش نوک سیگارش .

نه حرفی ، نه حرکتی، هیچ .

هیچ بود انگار این مرد!

مثل تکه سنگ های کناری اش که بی تحرک و احساس فقط رخ می نمودند .

حضور نداشت در این دنیا!

چرا؟! چرا تا این حد مغرور و خشک و بی احساس بود؟!

آیا عشقی داشت و ناکام ماندن در آن او را تا به این حد تند و آتشی مزاج کرده بود؟!

چرا تا این حد خساست به خرج می داد در محبت کردن و عشق ورزیدن؟!

صدای بوق ماشینی نگاه دختر جوان را به آن سو کشید .

اما کنعان حتی برای ثانیه ای چشم از دریا نگرفت .

مردی پیاده شد و صندوق عقب ماشینش را باز کرد .

چشم های تیزبین دختر جوان در صدد کنجکاوی بود .

مقداری چوب و هیزم از آن خارج کرد و دو قدم دورتر از ریحانه روی هم چید. بطری کوچکی را برداشت و به سوی کنعان رفت. لحظاتی با رئیسش حرف زد؛ کنعان بی آنکه

تغییری در ژستش ایجاد کند تنها سری به اجبار تکان داد و آن مرد بطری کوچک را کنار پایش قرار داد و رفت .

بیچاره اینهایی که کارگر و فروشنده ی این مرد بودند .

ریحانه با نگاه دنبالش کرد و وقتی ماشین از ساحل خارج شد نگاه از آن گرفت و دوباره به سمت کنعان کشیده شد .

چقدر دلش می خواست این مرد را زیر مشتش و لگد له کند تا یاد بگیرد با اطرافیانش درست رفتار کند .

انگار همه برده اش بودند. اخم کرد و با انزجار نگاه از ژست مردانه اش گرفت و به دریا دوخت .

آخ که اگر رازش را می فهمید حتی برای لحظه ای اینجا نمی ماند .

واقعا نمی ماند؟! پس شاهین چه؟! با او چه باید می کرد؟!

مردی که این چندماه همچون برادرش از او محافظت کرده و همیشه حواسش به او بوده را چگونه باید ترک می کرد؟!

شاهین آنقدر به او محبت کرده بود که ریحانه وابسته اش شده و صددرصد اگر می

رفت برای تنها کسی که دلش تنگ می شد شاهین بود و بس!

با شعله ور شدن آتشی در نزدیکی اش با ترس نگاه از دریا گرفت؛ قفل دست هایش را از دور زانو باز کرد و به عقب کشید تن لرزانش را .

آخ که این مرد حتی ذره ای شعور نداشت که قبل از روشن کردن آتش به او اطلاع دهد .

هرچند باید نزدیک شدنش را می دید اما اصلا متوجه حرکات نامحسوس کنعان نشده بود!

چرا آنقدر بی خبر؟!

حتی اشاره ای هم نکرد!

شعله های آتش زبانه می کشیدند و چوب ها با صدای ترق و تروق در آن می سوختند .

و باز کنعان رو به دریا ایستاد و دوباره سیگار، دوباره آتش، دوباره نگاه خیره به انتهای دریایی که بی نهایت زیبا اما ترسناک بود در دل شب .

چرا با این مرد مجهول به اینجا آمده بود؟!

چرا باید به او اعتماد می کرد؟!

به مردی که هیچ کس برایش مهم نبود!

ریحانه اخم آلود نگاهش می کرد و کنعان بی تفاوت به دریا خیره بود .

زیبا بود و جذاب!

این را هیچ دختری انکار نمی کرد!

ریحانه هم مجذوبش شده بود اما .

اما شاید .

شاید این مرد سیاهِ غریب، تب دیدار کسی دیگر در جانش باشد و بسوزاند حتی او را .

شاید دلش در هوای بی کسی مخاطبی خاص عصیان زده بود و وحشی!

کاش می شد او را مثل کتابی باز کرد و خط به خطش را خواند .

تنها کسی را که می شناخت و مدام همراه کنعان دیده بود خواهر شاهین بنفشه بود .

دختری که از وقتی با کنعان به تهران رفته بود دیگر همراهش بازنگشته بود و ریحانه

ناآرامی این مرد را به پای دوری از بنفشه گذاشته بود و حسادتِ در جانش رخنه کرد از

این که بنفشه برایش مهم بود!

بنفشه همیشه همراهش بود! پاسخش را می داد! حتی تند می کرد اما آن دختر خیلی

راحت باز هم همچون یک .

چه باید بگوید؟! عشق؟!!

آیا واقعا باید بنفشه را عشق کنعان خطاب کند؟!!

شاید بود! شاید هم نبود!

او هیچ نمی دانست! هیچ چیز؛ نه از این مرد نه از آن دختر!

کنعان چرخید و نگاه دختر جوان را به روی خود خیره دید .

نگاهش خیره بود اما هوش و حواسش انگار در این وادی نبود .

شیطنت داشت گاهی کنعان!

گاهی دلش می خواست این دخترک فرنگی و خوش سر و زبان را سربدواند و اذیتش کند .

خود هم نمی دانست چرا؟!!

با این حال دلش کمی شیطنت خواست .

_ چیه؟! عاشقم شدی؟!!

ریحانه با شنیدن سؤال کنعان متعجب چشمانش همچون توپ تنیس گرد و سفید شد!

این مرد حیا هم نداشت انگار!

اخم کرد و با حاضر جوابی پاسخ پررویی کنعان را داد:

_ نه که خیلی خوش اخلاقی .

کنعان چقدر دلش خواست قهقهه بزند با شنیدن این جواب ،اما خود را کنترل کرد و گفت:

_ همچنین زل زدی به من حس کردم می خوای پیشنهادی، چیزی بهم بدی! اما

.

دستش را بالا برد و ادامه داد:

_ از همین الان بگم جوابم منفیه .

دستش را پایین انداخت و نشست؛ روبه روی ریحانه و پشت به دریا. آتشی که زبانه اش کوتاه تر شده بود تنها سد میانشان بود. نگاه شیطنت بارش را به چشمان متعجب و عصبانی ریحانه دوخت و دخترک عصبانی دهان باز کرد و گفت:

_ خیلی به خودت مطمئنی کنعان!

این بار دیگر نخندیدن مجاز نبود و کنترلش را از دست داد .
خندید و گفت:

_ اگه نباشم که شما دخترا درسته قورتم می دین. باید خیلی مراقب خودم باشم .
از عجایب خلقت خدا را داشت می دید .

می خندید؟! کنعان؟! این مرد خشن و غیرطبیعی خندیدن هم بلد بود؟!

چقدر جذاب می خندید!

چقدر صدای خنده اش دلبرانه بود!

ریحانه مبهوت بود و کنعان نگاه خندانش را به چشمان بهت زده ی او دوخته بود .

آنچنان از خنده ی کنعان متعجب شده بود که یادش رفت جوابش را بدهد! کنعان سواستفاده کرد و خود ادامه داد:

_ دیدی؟! کافیه یه روی خوش بهتون نشون بدن. همین می شه که الان تو شدی .

اگر زورش را داشت کتکش می زد!

بیشعور!

حتی برای لحظه ای در لاک تظاهر نمی توانست یک جنتلمن باشد!

دختر جوان مشت هایش را گره کرد! آخ که چقدر دلش می خواست مشتی محکم بر دهانش می کوفت تا دیگر این قدر یاوه به هم نبافد .

به آنی رفتار کنعان عوض شد و با اخم تغییر محل داد .

به سمت چپ چرخید و پاهایش را روی زمین دراز کرد .

همچون گربه کش و قوسی به بدنش داد و در آخر دست هایش را پشت سر عمود کرد و بی حرکت شد. رو به آسمان گرفت و بی خیال چشمانش را بست. حتی زیبایی شب و ساحل هم جذبش نمی کرد. همیشه

دوست داشت چشم روی همه چیز ببندد. روی همه ی زیبایی های خدا، روی همه ی آرامش ها!

روی همه چیزِ اِلا حافظ .

حافظ باید تاوان پس می داد و کنعان تنها منتظر فرصتی بود که همچون عقاب در چند صدم ثانیه آن را شکار کند .

باید زمانی از فرصتش استفاده کند که هیچ کس شکی به او نکند. او قایل می شد، می خواست که قایل شود .

حافظ برایش هایل بود و کنعان می خواست انتقام بگیرد از هم خورش. خودخواسته بود و منطق نمی خواست!

این هایلِ مزاحمِ قایل باید از سر راهش کنار می رفت! اما چگونه؟! چگونه هم می خواست قایل شود و هم برادر را برادر می خواست. هم خون می خواست. هم پای می خواست.؟!!

صدای ریحانه مغل آسایشش شد:

_ چرا انقدر از من بدت میاد؟!

چه می گفت این دختر؟!

این هم پرسیدن دارد؟!

خب معلوم است دیگر؛ چون او یک دختر بود! چون فوری احساس پیدا می کرد به یک مرد؛

سر رو به آسمان را چرخاند و لحظه ای نگاهش کرد .

مچ دست هایش را روی زانو و چانه اش را روی آن ها قرار داده بود دخترک؛

کنعان گردن رها شده اش را صاف و پاهای دراز شده اش را جمع کرد. رو به ریحانه یک پایش را جمع شده به زیر خود کشید و پای دیگر را عمود کنارش قرار داد. تکه ای چوب برداشت و آتش فروکش شده ی مقابلش را هم زد . آتش کمی که شعله ور شد مچ دستش را در حالی که هنوز تکه چوب میان مشتش بود روی زانو قرار داد و گفت:

_ دخترا مزاحمن .

مزاحم؟! چرا فکر می کرد که دختران مزاحم هستند؟!

این دیگر چه اعتقاد مزخرفی بود که داشت؟!

ریحانه اخم کرد و گفت:

_ مزاحم؟! اما من حدس می زنم عاشق یکی از همین مزاحم ها شده بودی .

نگاه بالا گرفت کنعان. خیره ی چشمان دختر جوان شد؛ حرصش را به مشتش منتقل

کرد و تکه چوب را چنان فشرد که صدای ترق تروق خورد شدنش میان پنجه ی

قدرتمندش به گوش می رسید .

نگاه تیزش تنها چشمان دخترک را نشانه گرفته بود و اگر می گفت دلش می خواهد آن

تکه چوب را در حلقش فرو کند دروغ نگفته بود!

تکه چوب را چنان با شدت به میان آتش پرت کرد که آتش لحظه ای شعله کشید و شراره

هایش اطراف را پر کرد .

ریحانه چشم فرو بست اما مثل دفعه پیش عقب نکشید .

نباید این بار جلوی این مرد کم می آورد. لحظه ای بعد چشم باز کرد و هنوز هم نگاه خیره ی کنعان را روی خود ثابت دید .

هر حرکت این مرد نشانه ی خشم فروخورده اش بود .

بنابراین ریحانه سعی کرد او را آرام کند:

_ فقط یه عاشق می تونه ساعت ها بدون اینکه کوچک ترین حرکتی بکنه به یه نقطه زل بزنه. فقط یه عاشقه که نگاهش دنبال هیچ دختری نمی ره. فقط یه عاشقه شکست خورده تا این حد از دخترا نفرت پیدا می کنه . دست هایش را از روی زانو برداشت. هنوز هم نگاه کنعان خیره ی چشمانش بود .

نه!

نمی ترسید! می خواست وادارش کند سخن بگوید!

می خواست بداند علت این همه ناآرامی را!

زانوهایش را پایین کشید و چهارزانو نشست. نگاهش را برنداشت از نگاه سرد و بی احساس کنعان؛

مشت هایش را مقابل دو پایش در هم گره کرد. او دیگر از تصمیم و قرار با خودش برنمی گشت حتی اگر داد و هوار می شنید از این یاغی ناآرام؛

آرام تر و معصوم تر لبخند محوی زد و گفت:

_ فقط یه عاشق می تونه این همه نسبت به بقیه دخترا بی احساس بشه کنعان .

کنعان این بار سرکش شد؛ انگار که انگشت روی نقطه ضعفش گذاشته و فشارش بدهند،
غریب. ترسناک اخم کرد و گفت:

— دخلش به تو چیه؟!

مچ دستش روی زانو چرخید و اشاره ای به ریحانه کرد و دوباره بی حرکت روی زانویش
ثابت نشست. باید کنترلش می کرد! باید!

دختر جوان منظورش را درک نکرد و پرسید:

— چی؟! متوجه نشدم منظورت ر .

کنعان به میان حرفش پرید و گفت:

— می گم به تو چه؟! تو چیکاره ای؟!

تو وحشی تر از آنی که بشود به خیزآب های رویاهایت دست پیدا کرد!

و این منظور عریان تر از تن نحیف ریحانه بود!

لحظه ای جنون به رگ های دختر جوان رسوخ کرد .

قلبش تیر کشید و دست هایش خلع حرکت شد .

نفس تند کرد و لب به دندان کشید. از میان پره های بینی بارها و بارها عمیق نفس کشید تا
آرامشش را دوباره بازیابد .

اما نه. نمی شد!

این بار سریع و فوری انجام داد و آهان! انگار باز گشت!

آرامشش باز گشت چون فهمید که کنعان هدفش عصبانی کردن اوست. چشم فرو بست و بلافاصله باز کرد و این بار باز هم با لبخند گفت:

— مربوط نیست. فقط کنجکاوم بدونم چرا انقدر وحشی هستی؟!!

باید با او مثل خودش رفتار کرد. دلش خنک شد. این دقیقا منظور واضح او بود!

خییثانه لبخند زد و منتظر عکس العمل کنعان ماند .

کاش می توانست ضربه ی کاری تری به او بزند .

کنعان پنجه مشت کرد تا نزند دهان و بینی دخترک را باهم یکی کند. اما همین یاغی بودن هم در انگشت هایش جمع شد و رگ های گردن و دستش بیرون جهید .

بند بند خاطره هایش درد داشت و همین درد وجودش را به قهقرا می کشاند و این دختر میان این همه ناآرامی وقت گیر آورده و می خواهد گوشه گوشه ی نقشه ی وجودش را پیدا و لمس کند .

آخ که درد داشت! نمی فهمید؟!!

نگاه ریحانه به مشت گره کرده ی کنعان افتاد اما باز پا پس نکشید و ادامه داد:

— یه مرد فقط به خاطر یه زن وحشی می شه. درسته؟!!

این بار چشم فرو بست و در کاسه چرخاند کنعان، ولی ریحانه را لذتی شیرین فرا گرفت. باز شدن چشم کنعان مصادف شد با تلاقی نگاهش به دختری که از جای بلند شده و با ناز به سویش می آمد .

پوفی زیر لب کشید و گردن چرخاند به سوی ماشینش .

نشستن ریحانه دقیقاً کنار دستش هم باعث نشد سر بچرخاند و نگاهش کند .

او کنعان بود!

مردی خنثی و بی احساس!

سرد، سخت، خشن .

او رام هیچ زنی نمی شد؛ حتی زنی مثل ریحانه با این همه عشوه و زیبایی؛ کمالات

هوش از سر به در کن ظاهری اش!

صدایش را کنار گه‌گه‌ش - - شنید؛

- - نمی - - ر - - سوردش حرف بزنیم؟! شاید بتونم آرومت کنم عزیزم .

به شدت سر چرخاند و نگاه خشنش را به چشمان دخترک دوخت. ریحانه اما حتی به اندازه

یک سانتی متر عقب نکشید. این بار عزمش را جزم کرده بود که حصار سخت این مرد

سنگی را بشکند. خود را جلو کشید و گردنش را کج کرد. کنعان حتی عشوه هایش را

لوس بازی می دانست .

- قول می دم فقط گوش کنم .

کنعان تمام حرکاتش را با نگاه دنبال می کرد و در آخر باز در چشمانش متوقف می شد. در گمراهی چشمان خودش گم می شد و کارش را با پوزخندی سخت جمع می کرد.

این حرکات برایش یک بازی کودکانه بیش نبود و کنعان مرد بازی کردن و بازی دادن نبود.

او یا باید عمل می کرد یا عقب می کشید!

و او مرد عمل نبود با ریحانه ی شاهین.

بازو عقب کشید و تنه اش را نیم چرخ می داد تا دخترک از تنش جدا شود. ریحانه اما تصمیم داشت سفت و محکم بچسبد این لحظه را؛ بنابراین بیشتر خود را به

بازویش چسباند که این بار کنعان با شدت بازویش را از میان دست های دختر جوان بیرون کشید؛ او را هل داد و گفت:

— من از کسی گوش شنوا نخواستم. بکش کنار ببینم.

ریحانه شوکه از پرتاب شدنش به عقب دستش را عمود بر زمین قرار داد تا مانع از افتادن خود شود. با نگاه متعجبش کنعان را برانداز کرد و گفت:

— من قصد بدی نداشتم کنعان فقط.

دست بالا آمده ی کنعان به نشانه ی سکوت او را وادار به قطع جمله اش کرد و وقتی کنعان حرف زد دهانش باز ماند از این همه رک گویی او؛

_ شما زنا اصلا برای من ارزشی ندارین که از قصد و نیت کثیفتون بترسم .

نگاه تندش را به چشمان دختر خوان دوخت و ادامه داد:

_ و تو. اگر یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه سعی کنی به من نزدیک بشی قید معامله با برادرت رو می زنم و به زور هم که شده پس می فرستم برای اون داداشت تا بفهمه نباید خواهرش رو تو یه کشور غریبه با چند مرد جوون تنها بذاره .

او از غیرت می گفت و این کمی هضمش سخت بود .

نگاه دخترک هر لحظه براق تر و درخشان تر می شد و کنعان حتی به اندازه ی سر سوزنی دلش نسوخت برای او ، بلکه دلش سوخت به حال شاهینی که دل بسته بود به دختری که هیچ مرز حیایی برای خود نداشت!

چطور او را انتخاب کرده بود را، نمی دانست!

با عصبانیت و اخم وارد خانه شد و در را محکم پشت سرش بست .

کلید و سوئیچش را روی جا کفشی کنار در پرت کرد و کفش هایش را عصبی از پا خارج کرد و وارد هال شد .

این زن آخرش او را دیوانه می کرد .

"لغت به تو و مهمان نوازی ات شاهین، که این آش را تو برایم پختی!"

زیر لب غر می زد و وارد آشپزخانه شد؛ به سوی یخچال قدم برداشت و در را باز کرد .

لغت به هر چه زن است!

هر زمان می خواست آرام باشد باز یک زن و حضورش مانع می شد .

بطری آب را برداشت و یک نفس سر کشید .

وقتی به یاد او افتاد که در نجابت و پاکی همتا نداشت باز دلش آتش گرفت برای از دست

دادن همچون گوهری .

کاش از دستش نمی داد!

کاش هیچ وقت هم خورش باعث و بانی از دست دادن او نمی شد!

محکم چشم فرو بست!

درد داشت!

سنگین بود!

لغت به هم خونی .

لغت به این نسبت و رگ و خون .

باز درد، باز درد، باز درد!

و کی قرار بود این درد تمام شود را نمی دانست؟!

بطری را محکم روی میز کوبید و خود را روی صندلی رها کرد .

دست چپش را بی حس روی صندلی ول کرد و دست راستش را روی میز قرار داد.

خیره بود به بطری روبه رویش و فکری که خوره شده بود در جانش برای قاییل شدن .

لحظه ای چشم فرو بست و دوباره با درد باز کرد!

این درد لعنتی باعث شده بود افکار مالیخولیایی حتی برای یک لحظه دست از سرش برندارند .

نگاه دردناکش را از بطری آب پایین کشید و به زیر کفش های راحتی اش له کرد .

درد لحظه ای راحتش نمی گذاشت!

خسته و کلافه از روز و شب بدی که داشت راه اتاقش را در پیش گرفت و دقایقی بعد روی تخت آرام گرفت .

صبح که از خواب بیدار شد با دیدن پیامکی از طرف شاهین به سرعت آن را باز کرد و فهمید که با بنفشه در حال

برگشتن هستند. حالا ساعت ها از آن لحظه می گذشت و می دانست که حتما آن دو تا به حال وارد کیش شده اند .

خود را در میان کارهای شرکت غرق کرده بود تا شاید شاهین خبری به او بدهد. اما هیچ خبری از آن مردک بی خیال به دستش نرسید و او کلافه ساعت ها را پشت سر هم طی می کرد تا اینکه صدای زنگ آشنای شاهین او را از کار روزمره خارج ساخت و به سرعت پاسخ داد:

– تو چرا انقدر بی فکری؟! یه لحظه فکر نمی کنی من نگران می شم؟! بنفشه
حالش چطوره؟!

اما صدای آرام و دخترانه ی بنفشه او را بر جای میخکوب کرد:

– من خوبم. شما چطوری غول تشن؟!

هنوز هم شنگول بود و عین خیالش نبود که چه اتفاقاتی برایش افتاده است!

خیال داشت پشت گوش بیاندازد این خبر و اتفاق نامیمون را .

سکوت کنعان باعث شد بنفشه دوباره بپرسد:

– چیه؟! جن دیدی مگه؟! منم بنفشه .

و این بار مرد جوان مسلط شده بر خود آرام جواب داد:

– سلام گل بنفش .

بنفشه ریز خندید و گفت:

__ به به، چه پسر خوبی! نگفته بودی سلام کردن هم بلدی!

لبخندی روی لب های کنعان جای گرفت، این دختر آدم بشو نبود که نبود!

سری تکان داد و پرسید:

__ حالت خوبه؟!

پشت خط سکوتی برقرار شد که کنعان به شک افتاد و خیال کرد تماس قطع شده

است. وقتی مطمئن شد که نه هنوز تماس برقرار است دوباره پرسید:

__ بنفشه؟! حالت خوبه؟! الو .

این بار صدای نفس عمیقی بلند شد و سپس بنفشه بغض آلود گفت:

__ این جمله رو باید کسی دیگه از من می پرسید، اما .

دوباره سکوتی سنگین که کنعان را هم وادار به سکوت کرد تا شاید دخترک تازه از فرنگ

برگشته رازش را برملا کند .

اما این بار بنفشه شاد و شنگول دوباره به حرف آمد:

__ کنعان شب بریم ساحل؟!

ساحل؟! این دختر حالش خوب بود؟! چنان بحث را عوض کرد که نه سیخی بسوزد و نه

کباب، اما کنعان، کنعان بود و تیزتر از هر مردی که شاید بنفشه با او برخورد داشت .

کم نیاورد، اما سعی کرد آهسته آهسته بنفشه را مجبور به هم صحبتی کند تا بتواند از زیر زبانش بکشد که پدر این بچه کیست؟

و وای اگر می فهمید کیست پدر این بچه ؟!

روزگارش را سیاه می کرد اگر پیدایش می کرد .

شب شده بود و طبق قرارش با بنفشه به سوی منزل شاهین حرکت کرد. زنگ را فشرد و کنار ماشین به انتظار ایستاد. می دانست که از پشت آیفون به راحتی چهره اش دیده می شود. لحظاتی بعد شاهین در را باز کرد و از خانه خارج شد .

دو مرد احوالپرسی گرمی با هم کردند و شاهین به کنعان تاکید کرد کاری کند که بنفشه خود زبان باز کند و از رازش بگوید .

چطور و از چه راهی و با چه طرز بیانی را نمی دانست؛ فقط می خواست هر چه زودتر کمک کند به گل بنفش!

کنعان با دانستن اینکه بنفشه هیچ از آگاهی مرد جوان از بارداری اش نمی داند سری تکان داد و شاهین را از خود مطمئن کرد. دقایقی بعد بنفشه از خانه خارج شد و طبق معمول با صدای بلندی سلام کرد .

چقدر لاغر و پژمرده شده بود در این مدت اندک!

باورش آسان نبود این دختری که روبه رویش ایستاده بنفشه است!

با چشمانی گرد و دهانی نیمه باز سلامش را پاسخ داد و شاهین که متوجه ی احوال کنعان شده بود خندید و گفت:

— نرین صبح بیابین ها. از همین الان بگم من یه داداش غیرتی ام .

هه! خودش هم می دانست چرت می گوید؛

قهقهه اش بلند شد، اما در دل به خود و بی غیرتی اش لعنتی فرستاد و بغض پنهانش را پشت خنده های بلندش دفن می کرد. حواس کنعان به او پرت شد و گفت:

— چرت و پرت نگو ببینم. از کی تا حالا غیرتی شدی؟!

و چه راست می گفت! از کی تا به حال رگ غیرتش باد می کرد برای خواهر؟!

وقتی بنفشه سال ها خارج از کشور زندگی می کرد او کجا بود تا غیرتش را به رخ مردان اطراف خواهرش بکشد تا این مهمان ناخوانده ی کوچک، خواهرکِ جوان و زیبایش را اسیر خود و بی آبرویی نکند؟!

تلخ خندید و کنعان نیش کلام خود را تازه احساس کرد .

به شاهین نه! به برادر نه! نباید به او نیش و کنایه می زد!

لبخندی زورکی بر لب راند و گفت:

— البته شما آب ندیدی و گرنه شناگر ماهری هستی داداش! دستی به شانه ی رفیقش زد و نگاهی به بنفشه که خیره یبرادرش شده بود انداخت و گفت:

– بریم گل بنفش؟!

شاهین هم با مهر نگاهی به خواهرش انداخت و به رویش لبخندی اطمینان بخش پاشید. چقدر برای غریبانه سختی کشیدن گلش درد کشید و بغضش ورم کرد .

بنفشه محجوبانه نگاه از چهره ی مهربان برادر گرفت و گفت:

–بریم، من آماده ام .

به سوی ماشین رفت و کنعان هم با دست دادن به شاهین به سوی جایگاهش رفت. هدف و رسالتی بزرگ داشت که باید عملی می کرد .

بنفشه قبل از سوار شدن نگاه پرمهری به برادر انداخت و آرام خداحافظی کرد. شاهین هم با لبخند سری تکان داد و پاسخ خواهر را داد .

سوار شدن بنفشه با تک بوق زدن کنعان و حرکتش به وسط خیابان، شاهین را مجبور کرد دست از جیب خارج کند و برای آنها لحظاتی در هوا دست تکان دهد .

با ناپدید شدن ماشین از دیدرسش آه سوزناکی کشید و مغموم و گرفته وارد خانه شد به امید اینکه کنعان بتواند از پس خواهر کله شقش بریاید .

یعنی می توانست؟!

درست مثل دیشب از ماشین پیاده شد. تمام راه در سکوت مطلق بنفشه و همینطور کنعان گذشت و حالا در مقابل دریا ایستاده و بنفشه هنوز از ماشین خارج نشده بود. نمی خواست حرف بزند؟!

این بار مدارا کرد. قدم پیش گذاشت و به سوی در سمت بنفشه رفت. خم شد و در را باز کرد و دستش را بالا برد و لبه ی در قرار داد. بنفشه به روبه رویش خیره بود و حرکتی نداشت تا اینکه کنعان به حرف آمد:

_ اینم ساحل. نمی خوای پیاده شی گل بنف .

با نگاهی که بنفشه به چشمانش انداخت بند دلش پاره شد .

چشمان اشک آلودش خیره ی چشمان متعجب کنعان بود و مرد جوان نمی دانست الان باید چه عکس العملی در مقابل دختری نشان دهد که باید برایش وانمود می کرد از ماجرا و رازش اطلاعی ندارد! زبان به کام گرفته بود و او هم همچون بنفشه خیره ی چشمان دختر جوان بود .

کُـنـد بُـد زـمـان .

کـم بُـد هـوا .

کـم بُـد طـاقـتـش .

هیچ وقت فکرش را نمی کرد در چنین موقعیتی با بنفشه قرار بگیرد .

چگونه باید آرامش می کرد؟! چگونه باید اعتمادش را جلب می کرد تا از آن پست فطرت برایش بگوید!؟

بنفشه در میان اشک های روان روی گونه هایش لبخند تلخی زد و گفت:

_ فکر نکن نمی دونم. هرچی دلت می خواد پیرس. می دونم شاهین همه چی رو بهت گفته .

مردن برای یک زن از کشته شدن غرورش خیلی راحت تر است!

و این بار کنعان شوکه تر قلبش تپیدن گرفت از این همه تیزبینی بنفشه!

زبان باز کرد تا حرفی بزند اما نشد!

نتوانست!

نتوانست پیرسد که بنفشه این بچه ی نامیمون بچه ی کدام پست فطرتی است؟! کیست تا بروم و حقش را کف دستش بگذارم!!

لب زیرین خود را به دندان کشید و صاف ایستاد. دستش هنوز هم روی در قرار داشت و فشار انگشتانش باعث شده بود کف دست و انگشتانش رنگ سفیدی به خود بگیرد .

نفس عمیقی کشید و نگاه از بنفشه گرفت و به مقابلش و سیاهی شب ساحل چشم دوخت. بالاخره زبان باز کرد و گفت:

_ تا پیاده بشی من یه آتیش درست می کنم. ساحل بدون آتیش ساحل نیست .

و حال وقت فرار از نگاه نمناک بنفشه بود. دستش را برداشت و به سرعت از مقابل دیدگان بنفشه دور شد .

اگر فرار می کرد زشت بود برای کنعان!؟

تکه های چوب را که از قبل با خود آورده بود را از صندوق عقب ماشین خارج و کمی دورتر از ماشین و نزدیک به دریا کنار هم چید و منتظر ایستاد تا بنفشه از ماشین خارج و به کنارش بیاید .

نگاهم که می کنی

محورم چرخه ی چشمان توست؛

وقتی که بهم ریخته می شود خلوت شعرهایم با نگاه گریزانت .

وقتی بنفشه بالاخره از راه رسید و کنارش رو به دریا و آتش نشست. آرام نفس راحتی کشید و انگشتان قلاب شده دور زانوهایش را از هم گشود؛ تکه چوب کوچکی برداشت تا آتش مقابلش را شعله ورتر کند .

هنوز دست از کارش نکشیده بود که بنفشه بغض آلود گفت:

_ همیشه این من بودم که به حرف هات گوش می دادم کنعان. یادت می یاد؟! همیشه

وقتی عصبی بودی فقط و فقط با من صحبت می کردی!

بعضی چیزها فراموش که نمی شوند هیچ تازه حک هم می شوند در خاطر و

بندبند وجود انسان .

کنعان از شعله ور کردن آتش دست کشید و گردنش را به سوی بنفشه تاب داد. نگاه دختر جوان به شعله های آتش بود و برق چشمانش با روشنایی آتش مقابل شان درخشان تر شده

بود. در سکوت، خیره نگاهش کرد و بنفشه بالاخره لب به سخن گشود اما بغض سنگینش
قلب کنعان سنگ دل را فشرد:

_ وقتی حافظ گفت کنعان .

سکوت کرد؛ شاید بغض نهفته در گلو زجرش می داد و می خواست به هر طریقی که شده
آن را ببلعد. او را تکه پاره کند و قلم به ریشه اش بکشد و حک کند «نابودی!»

نام حافظ گوش های کنعان را تیزتر از تیز کرد. هر اتفاقی که در زندگی اش افتاده
آخرش ختم به نام حافظ می شد .

مردی که خدا بود برای پدرش اما .

بنفشه بغض آلود ادامه داد:

_ گفت کنعان .

سر چرخاند و نگاهش را به چشمان منتظر مرد جوان دوخت. لب به دندان گرفت و
آزاد کرد، نفس عمیقی کشید و این طور ادامه داد:

_ من مدتی بود می خواستم برای تحصیل برم اونور. اما .

نگاهش را دوباره به سوی آتش کشید و گفت:

_ من بهت عادت کرده بودم کنعان. حافظ همیشه حواسش به ما بود. به اینکه تو فقط برای
من درد و دل میکنی! به اینکه من فقط گوش شنوای حرف های توام .

دست هایش را روی زانو قرار داد و چانه اش را نیز هم .

– خیلی حواسش بود، خیلی زیاد. نمی خواستم برم .

پیش خودم گفتم کنعان تنها می مونه. دیگه با کسی حرف نمی زنه. اما. حافظ .

آرام و پر از بغض ادامه داد:

– اون گفت کنعان برات نقشه داره .

چی؟! چه می شنید؟! برادرش! یعنی تا این حد؟!!

– به من گفت تو داری عاشقش می شی اما کنعان عاشق یکی دیگه است. گفت اون فقط می خواد از تو استفاده کنه .

گفت دختری که کنعان دوست داره تو نیستی. نمی دونم چرا اونموقع حرفه‌اش رو باور کردم؟! چرا اصلا فکر می کردم تو حتما منو دوست داری؟!!

نیم نگاهی به کنعان انداخت. در سکوت کامل با نگاهی خیره به لب های بنفشه زل زده بود برای شنیدن بقیه ی داستان حافظ، برادرش، هم خونش .

و دخترک گفت؛ آنقدر گفت تا کنعان نفس برید؛ دست بلند کرد و روی لب هایش قرار داد، اما بنفشه دستش را پس زد و میان گریه های شدیدش تندتند گفت:

– بزار بگم. مگه همیشه گوش نمی دادم به حرف هات؟!!

حالا تو گوش بده لعنتی. تو گوش بده چی به من گذشته؟!!

من. بچه بودم. تازه احساساتم شکل گرفته بود. تازه داشتم می فهمیدم دوست داشتن یعنی چی؟! اما حافظ کند زد به هر چی اعتماد و عشقه. لج کردم ،عصبانی شدم، به خاطر اینکه داغ به دلت بذارم بی خبر پاشدم رفتم. اما بعد. بعد شاهین گفت که چی بهت گذشته. گفت

حافظ چقدر نامرده. گفت زخم خوردی، گفت رفتی زندان. کنعان، شاهین همه چی رو به من گفت.

وای که تو چقدر دهن لقی شاهین!

وای که اگر می دانستی که در زندان چه بر سر کنعان آمده، آیا باز هم به خواهرت راپورت رفقیت را می دادی؟!

قلبش فشرده شد و چشمه ی اشک چشم هایش را بارور کردند.

چشم فرو بست و دستش را محکم میان موهای انبوه و بلندش کشید. چنگ زد تار به تار موهایش را، انگار که قصد نواختن موسیقی غم انگیزی را دارد!

نفس های تندش آنقدر بلند بود که بنفشه یک آن از او ترسید و جابه جا شد و روبه روی او نشست تا حرکاتش را زیر نظر بگیرد.

مرد جوان اما لحظه به لحظه برافروخته می شد و همچون آتش مقابلش گداخته تر.

وای که اگر دستش به حافظ می رسید به والله که خون این برادر حلالش بود!

چطور توانست؟! چطور می توانست که برادرش را مردی متجاوز معرفی کند آن هم برای دختری که سنگ صبور غم هایش بود؟!

چشمانش را بست!

درد کشید و چشم فرو بست!

قلبش تیر کشید و چشم فرو بست!

اما آرام که نه حیران تر از قبل هم شد. با عجله چشم گشود و به بنفشه خیره شد!
یارای سخن گفتن نداشت! چرا؟! او که همیشه گل بنفش را تنها شخص مورد اعتمادش می دانست! حقا که مثل برادرش دهن لقی نکرده بود هیچ وقت .
همیشه دوات قلمش بود و مرحم دل درد کشیده اش!

عرق سردی از گردن و تیره ی پشتش جاری شد و همچون رودی باریک به پایین سرازیر شد .

این فشار روانی دیگر قابل تحمل نبود. تمام این سال های لعنتی برای فراموش کردن روزهای سخت و زجرآوری که در زندان گذرانده بود بی نتیجه مانده و هیچ وقت حاضر نشده بود حتی به دختری به عنوان عشق فکر کند. مردی که روزی چنان عاشق و واله بود امروز حتی فکر کردن به عشق را بر خود حرام کرده بود .

و این ها همه از الطاف برادرش بود برادری که کنعان می خواست قایمیش شود و .

نفس کشیدن برایش سخت بود، از جا بلند شد و به سوی دریا حرکت کرد. تنومند بود و قوی .

پیراهنش را از تن خارج و خود را به آب زد تا شاید خنکای آب و روان شدن بر تن زخم دیده و عریاننش مرهمی شود و آرام کند تن بی تاب و داغش را. اما آیا می شد؟! می شد همه چیز را ری استارت کرد و حافظه اش را از همه ی اتفاقات گذشته پاک کند؟! می شد همه چیز را فراموش کرد؟!!

شنا کرد و آنقدر از ساحل دور شد تا به نفس نفس افتاد .

حس کرد سرش پر از صدای قل قل آب دریا و سکوت این همه سال است! دو حس متفاوت و معکوس!

نگاهی به پشت سر و جایی که بنفشه ایستاده بود انداخت .

گوش تیز کرد و احساس کرد صدای گریه ی بنفشه را می شنود. دور زد و برگشت. بنفشه الان به او احتیاج داشت . او گل بنفشش بود، همان که مانند قرص آرام بخشی بود برایش، در هر زمان که دلگیر و غمگین بود .

به ساحل رسید؛ ایستاد؛ از دریا خارج و به سرعت به سوی بنفشه قدم برداشت .

بنفشه اش! آرامشش!

دست هایش را باز کرد و بنفشه ی گریان را همچون جواهری گرانبها به آغوش کشید و محکم فشرد .

هر چه که بود! هر کاری که کرده بود! گل بنفشش بود و بس!

محکم دست هایش را دور دخترک حلقه کرده بود و تنها صدایی که در گوشش طنین انداز شد صدای گریه های بلند بنفشه بود که هر لحظه شدیدتر می شد. سرش را که به

سینه ی پهن و خیشش چسبیده بود بلند کرد و او را عقب کشید؛ با هر دو دست صورتش را قاب گرفت .

دخترک چنان مویه می کرد که انگار عزیزی را از دست داده است .

اما کنعان هست! او همیشه تکیه گاهش می شد و اجازه نمی داد گل بنفشش حتی ذره ای ناآرام شود .

او کنعان بود و هرکاری که دلش می خواست می کرد!

حساب حافظ را هم وقتی می داد که خودش کرام الکاتبینش شده باشد .

آب از سر و موهایش به روی صورت دختر جوان چکه وار می ریخت، به چشمان گریان بنفشه زل زده بود و در سکوت فکر می کرد. چنان سینه ی سنگین شده اش از بغض بالا و پایین می رفت که تا بنفشه نامش را زیر لب و آرام بر زبان آورد، کنعان بغض آلود گفت:

— تو مثل خواهر من بودی. میدونی چقدر آرزوی داشتن یه خواهر مثل تو رو داشتم؟! می دونی چقدر دلم می خواست سرم رو بذارم روی پاهاش و از غصه هام براش بگم؟! تو شدی خواهر نداشته ی من گل بنفشم. تو شدی سنگ صبور غم های من .

یک دستش را بالا برد و موهای پریشان شده روی پیشانی اش را کنار زد و ادامه داد:

— خواهر کوچولویی که یه دنیا آرامش بود برای من .

لبخند تلخی زد و میان فوران احساساتش دوباره سر بنفشه را به سینه برهنه اش فشرد و گفت:

_ تو چیکار کردی با خودت دختر؟! گل بنفش من اینجوری نبود که .

بنفشه سرش را عقب کشید و هق زد؛ بغض کرد و پرسید:

_ جواب می خوای؟! مگه وقتی من ازت پرسیدم چیکار کردی با خودت جوابی بهم دادی؟!

کف دستش را به سینه ی کنعان کوبید و گفت:

_ مغرور، بی احساس. چیکار کردی؟! هان؟! وقتی من داغون برگشته بودم تو چی گفتی؟! یاده؟! گفتی دور شو از من. ادعای برادری می کنی؟!

و دلش گرفت کنعان برای سوخته شدن دل کوچک گل بنفشش .

چرا آنقدر سخت و سرد شده بود؟! حداقل برای دل بنفشه اش نباید سنگ دل می شد! چقدر بی رحم بود!

راست می گفت؛ روز اول او را از خود راند. اگر او را خواهرش می دانست نباید تنهایش می گذاشت .

سکوت و نگاه خیره ی کنعان به چشمان گریان بنفشه باعث شد دخترک پا پس بکشد و دو قدم از او فاصله بگیرد؛ بی حرف روی پاشنه ی پا چرخید و قصد داشت به سوی آتش برود که دستش میان پنجه های قدرتمند کنعان اسیر شد و همچون پر کاهی او را به سمت خود کشید .

بنفشه مجدد به آغوش کنعان کشیده شد اما تقلایش برای جدا شدن از کنعان کم نشد،
طوری که باعث شد مرد جوان فریاد بزند:

— دِ لعنتی، من فقط نمی خواستم بهت آسیب برسونم .

من نه‌ای بفهمی؟!

چرا وقتی بهت گفتم نفهمیدی؟!

پوزخند بنفشه دل بی رحمش را شکست. آرام گرفت و گفت:

— فقط نگرانتم. برام بمون بنفشه. من کسی رو جز تو ندارم .

من خواهری جز تو ندارم .

دختر جوان کش و قوسی به بازو و تنش داد و خود را از میان دستان کنعان بیرون

کشید. قدمی عقب رفت و جیغ زد:

— شاهین ازت خواسته؟! آره! اون خواسته مخ منو شستشو بدی! اعتراف کن، دِ یالا حرف

بزن. حاشیه نرو .

و این بار کنعان عصبی و پرخاشگر جلو رفت و دوباره مچ دست بنفشه ی در حال گریه و

حرص خوردن را به چنگ گرفت و داد زد:

– شاهین کدوم خریه لعنتی؟! تو برای من مهمی. توی گل بنفش. گل بنفش بی معرفت من. تنهام گذاشتی و رفتی اون قبرستون که با یه بچه برگردی؟!

مچ دست بنفشه را به سوی خود کشید و بلندتر فریاد زد:

– می کشمش. زیر سنگ هم رفته باشه پیداش می کنم بنفشه. تو نگی خودم می رم پیداش می کنم. به ولای علی مادرش رو به عزاش مینشونم .

غیرت داشت روی این دختر .

خواهر بود دیگر .

خواهر نازدانه اش بود!

از همان دم که او را دید آرزوی داشتن خواهر به دلش نشست و حقا که این دختر خواهری را در حقش تمام کرده بود. او هم همچون برادرش مرام داشت و معرفت . همیشه هوای بنفشه را داشت. نوجوان بودند و میان بچگی کردن هایشان او را خواهر خود می دانست و هر وقت که دلش می گرفت این گل بنفش بود که آرامش می کرد . شده باشد روزها و شب ها را بهم می دوخت تا لباسی مناسب حیای گل بنفش قبلی اش پیدا و به تنش کند .

بنفشه در حینی که میان کلمات نامفهومش هق می زد، نامی از عشق برد .

و چه دردی است عشق!

و او، کنعان. خوب می دانست درد دارد عشق!

تا پاسی از شب پای حرف های گاهی تند و گاهی آرام و گاهی نامفهوم گل بنفشش نشست و گوش سپرد به دردِ عشقِ دخترک خواهر شده اش .

خواهری که سال های سال آرزوی داشتنش را داشت اما برادری نصیبش شده بود که هم قاتل جانش شده بود و هم .

زنگ را که فشرد در بی هیچ حرفی به روی پاشنه چرخید .

بنفشه هنوز هم غمگین بود و با بغضی ته مانده در گلو قصد ورود به خانه ی شاهین را داشت که کنعان به آنی دلش خواست گل بنفشش را مثل همیشه شاد و شنگول ببیند .

بنابراین لبخند پر مهری به لب زد و دختر جوان را به نام صدا زد. برگشت نگاه بنفشه به سویش و به انتظار ایستاد؛ کنعان نگاهش را هم خندان کرد و گفت:

– چقدر بد گریه می کنی ها؟!

خندید و بنفشه نیز از شوخی اش لبخندی زد و مشتی نثار بازویش کرد .

این از قدم اول!

کنعان پا پس نکشید و دوباره گفت:

– خیلی صدای گریه هات داغونه .

این بار بنفشه بلندتر خندید و گفت:

_ زهرمار. دلتم بخواد .

کنعان اما میان خنده هایش حرف دختر جوان را رد کرد و گفت:

_ اما من دلم از این خنده ها می خواد .

زل زد به چشمان نمناک بنفشه و با احساس ادامه داد:

_ وقتی می خندی بهترین و قشنگ ترین خواهر دنیا می شی.

بنفشه خندید و وارد حیاط شد. باورش نمی شد که کنعان به روزهای قبلش بازگشته بود .

رو به مرد جوان که هر دو دستش را دو سوی در قرار داده و نگاهش می کرد ایستاد و گفت:

_ امشب مهربون شدی ها نره غول .

قهقهه ی کنعان که به هوا رفت. بنفشه نیم نگاهی به پنجره انداخت و شاهین را منتظر

پشت پنجره دید؛ دوباره نگاهش را به کنعان دوخت. مرد جوان هم نگاهی به رفیقش

انداخت و سپس رو به بنفشه گفت:

_ گل بنفش.؟!

دستش را مشت کرد و به قلبش کوبید و ادامه داد:

_ راز تو، راز منه. رازت تو این قلب و این سینه برای همیشه دفن می شه تا وقتی که

خودت زبون باز کنی و از رازت بگی .

بنفشه مهربانانه و با نگاهی پر از تشکر زل زد به چشمان کنعان؛

مردی که شاید خود را سنگ دل و بی رحم نشان می داد اما مهربانیش به وسعت دریا بود و این را تنها بنفشه می دانست .

کنعان دست بلند کرد و سر بنفشه را در قاب دستانش جای داد و با محبت گفت:

— برای خوشبختیت هرکاری می کنم. قسم می خورم خواهر کوچولوی من .

سپس بوسه ای بر پیشانی دختر جوان نهاد و خود را عقب کشید. از دور دستی برای شاهین تکان داد و با مهربانی از بنفشه خداحافظی کرد .

سوار ماشین شد و برای آخرین بار نگاه پرمهری به بنفشه انداخت. استارت زد و لحظاتی بعد از دید بنفشه که حالا با خالی کردن درد های قلبش به سبکی پر کاهی شده بود، دور شد .

پخش ماشین را روشن کرد و زیر لب گفت: "عشق" همه دردها از توست .

آرنجش را روی لبه ی پنجره قرار داد و متفکرانه در حال رانندگی بود؛ صدای آرامبخش خواننده آرامشی در فضای ماشین پخش می کرد .

میان خلسه ی درونی اش فکرش رفت به جایی که نباید می رفت!

"چه عشقی می کنم وقتی بهم می گی

عزیزم!

چه عشقی می کنم از عشقت اینجوری مریضم چقدر اندازه
 آغوش بی اندازه ی من چه عشقی می کنم وقتی تورو با من ببینم
 بمون واسه ی من "کاش می ماند برای او .
 برای کنعانی که جانم را هم فدایش می کرد. اما .
 اما دیگر حتی نامش را هم به زبان نمی آورد. نامش هم ممنوعه شده بود حتی
 برای قلبش .
 آس قلبی برایش باقی نمانده بود دیگر . یه جوری عاشقم کن،
 که پای من نلرزه یه جوری عاشقم باش، دل دنیا بلرزه چقدر بی
 راهه رفتم، که راهم باشی حالا جهنم خوبه حتی، گناهم باشی حالا
 دیگر نباید پای دلش بلرزد .
 نباید دیگر عاشقش باشد .
 از این راه نباید وارد بی راهه ای شود. او را سال هاست از دست داده و
 برایش تمام شده است!
 درد مانده است و درد!
 او دیگر راهش نیست .

نگاهش به چشمان زیبا و لب های خندان پسرک نازی که در آغوشش دلبری می کرد، خیره بود. بنفشه از دور لبخندی زد و گفت:

_آهای دایی؟! حواست به خواهرتم باشه .

کنعان چشم از پسر بچه گرفت و رو به بنفشه گفت:

_ حسود .

دوباره به ایلیا کوچولوی تازه وارد خیره شد و گفت:

_ نگاش کن چقدر ملوسه این .

عجب! بنفشه چشم در حدقه چرخاند و گفت:

_ بله خیلی ملوسه. اصلا خودِ خودِ بچه گربه است .

لحن کلام بنفشه نگاه کنعان را به سوی او که پوفی کشید و در حال تکان دادن شیشه شیر

پسرش بود، سوق داد و گفت:

_ واقعا حسودیت می شه؟! ببین منو .

بنفشه در سکوت و در حال تکان دادن دستش نگاهش کرد و کنعان بلند خندید و

گفت:

_ خاک بر سر حسودت .

نگاهی به ایلای آرمیده در میان آغوشش انداخت و ادامه داد:

_ آخه این فنچ کوچولو حسودی کردن داره؟!

بنفشه سری تکان داد و گفت:

_ نه که اصلا نداره؛ چرا نداره؟! یه هفته است پیدات نشده، حالا هم که اومدی این فسقلی رو

بغل گرفتی تکنونم نمی خوری. یه حالی، یه احوالی. یه آماری از خودِ نره غولت بدی؛ هر چی هم صبر می کنم هی بیشتر محو افق این بچه می شی .

کنعان همچنان خیره به پسر کوچولوی بنفشه آرام لب زد:

_ آخه نمی دونی که؟! دلم یه ریزه شده بود براش. لعنتی سرماخوردگی بدقلقی بود. اگه بدونی چقدر سوپ به خورد این شکم وامونده دادم تا زودتر خوب بشم پیام دیدن این فنچ کوچولو .

چقدر خوب که حداقل یکی برایش مهم بود و برای دیدنش این چنین بی قراری می کرد .

بنفشه شیشه شیر بچه اش را آورد و به دست کنعان داد .

مرد جوان درست مثل دفعات قبل شیشه را به دهان ایلای برد و شیر خوردنش را تماشا می کرد که بنفشه گفت:

_ همین دیگه. بعد می گی چرا حسودیت می شه؟! یه حالی هم از منِ خواهرت و اون پدر بدبختش هم پیرسی بد نیست ها .

ابرو در هم کشید درست مثل این شش ماهی که هر بار با شنیدن نام یا دیدن یاسر پدر ایلای اخم می کرد و رگ غیرت باد می داد. اگر دستش بود که دلش می خواست او را نفله کند!

اما وقتی به بنفشه و عشقی که به یاسر داشت فکر می کرد فقط آرام می شد آن هم به خاطر گل بنفشش . یادش آمد چهارماه بعد از اطلاع از راز بنفشه وقتی که هفت ماه بیشتر نداشت بالاخره توانست یاسر را بیابد و به او اطلاع دهد که بنفشه بچه ی او را در شکم دارد. یاسر همکلاسی بنفشه در دانشگاه بود و وقتی دختر جوان وسط ترم از خانه ی اجاره ای اش توسط صاحب خانه بیرون رانده شده بود، آواره ی خانه ی دوستانش شد تا اینکه یک روز به طور اتفاقی صحبت دوستش با یکی از همکلاسان را شنید و متوجه شد چندان هم از حضور بی موقع بنفشه در منزلش راضی نیست. دلشکسته و غمگین گوشه ی حیاط دانشگاه نشسته بود و اشک می ریخت که یاسر با شنیدن گریه ی یک دختر نگران شده و پیگیر صدا شد تا به بنفشه رسید. و این آغاز دلدادگی دو جوان به هم شد. یاسر که به شدت از آوارگی دختر هموطنش در یک شهر غریب ناراحت شده بود به او پیشنهاد هم خانه شدن داد و بنفشه که دیگر راهی نداشت و هم با شنیدن حرف های دوستش دیگر رغبتی به بازگشت به منزلش نداشت، پیشنهاد یاسر را قبول کرده و با او راهی شد. اما وسط راه نگران و مستأصل تصمیم گرفت که پیشنهاد یاسر را رد کند .

یاسر که از تغییر نظر بنفشه متعجب شده بود علت را پرسید و دختر جوان بی هیچ رودروایستی برایش از ناآشنا و نامحرم بودن یاسر گفت .

یاسر اما لبخندی زد و گفت:

— برای من هم این مورد مهم و حیاتی هست اما دلم نمی خواست با مطرح کردنش بیشتر دل نگرانم کنم . ما می توانیم برای راحتی بیشتر تو برای مدت کوتاه یه عقد

موقت داشته باشیم اما این ممکنه برای تو بیشتر آزاردهنده باشه و فکر کنی که من قصد و نیت پلیدی دارم .

نه، پلید نبود ولی .

بنفشه متفکر به پیشنهاد یاسر فکر می کرد و مرد جوان وقتی دید دخترک در حال و هوای خود است ترجیحا سکوت کرد تا او بتواند بهترین تصمیمش را بگیرد. لحظاتی بعد بنفشه موافقتش را اعلام کرد و ساعتی بعد آن دو توسط امام جماعت یکی از مساجد آن کشور به عقد موقت هم درآمدند .

اما .

مشکل از زمانی آغاز شد که احساس بنفشه به یاسر تغییر کرد و روز به روز به این مرد با حیا بیشتر علاقمند می شد .

برایش مهم شده بود و دوست داشت به چشم او بباید، اما یاسر امانت داری ناموس می کرد و با اینکه بنفشه به او محرم بود حتی نگاهی به او نمی انداخت که اتفاقات ناگواری در پی داشته باشد .

چه شد و چطور علاقه مند شد را خدا می دانست .

اما او نیز به این دخترک شاد و شنگول علاقمند شده و بالاخره یک شب زمانی که هر دو از جشن فارغ التحصیلی خود بازمی گشتند و حال عادی نداشتند آن اتفاق افتاد و بنفشه با بچه ای در شکم و به تنهایی به ایران بازگشت .

فردای روزی که یاسر فهمید چه بلایی به سر بنفشه آورده از سر خجالت و ندامت از خانه خارج و دیگر بازنگشت .

بنفشه همه جا را به دنبال او گشت اما وقتی فهمید که او عمدا خود را از دید بنفشه پنهان می کند به اشتباه برداشت کرد که یاسر علاقه ای به او نداشته و از بودن با بنفشه ناراضی است .

بنابراین ساک سفر بست و به ایران بازگشت اما دو ماه بعد متوجه شد که فرزند یاسر را در شکم دارد و تصمیم گرفت این حقیقت را از همه پنهان نگه دارد .

وقتی بعد از عروسی حافظ، کنعان هم تنهایش گذاشت و رفت، به شدت شکسته و افسرده شد و ورودش به ماه سوم بارداری باعث ضعف شدید و بستری شدنش شد و با این اتفاق همه ی خانواده و حتی کنعان از ماجرا مطلع شدند .

اما کنعان سفت و سخت پشتش ایستاد و مانع از بین بردن بچه ای شد که شاهین و خانواده اش از وجودش راضی نبودند.

و همان کنعان بود که آنقدر پیگیر پیدا کردن یاسر شد تا بالاخره او را در ایران پیدا کرد و به سراغش رفت .

هیچکس از اتفاقی که مابین کنعان و یاسر افتاده بود اطلاعنداشت اما درست وقتی که بنفشه وارد ماه پنجم بارداری اش شده بود یاسر با دسته گلی بزرگ از راه رسید و رسماً او را از خانواده اش خواستگاری کرد .

بنفشه می دانست علت حضور یاسر تهدیدهای کنعان است بنابراین در مقابل خواسته ی یاسر محکم ایستاد و عشقش را ندیده گرفت. اما یاسر آنقدر پافشاری کرد و حتی کنعان را برای وساطت به سراغ بنفشه فرستاد تا اینکه بالاخره بنفشه رام عشقش شد و بله را گفت .

و اکنون هر دو جوان در کنار هم بودند و ایلای کوچک ثمره ی عشقشان به تازگی متولد شده و تنها شش ماه داشت .

کنعان هربار با دیدن یاسر به سردی با او برخورد می کرد و آن مرد هم به خوبی می دانست که مستحق چنین

رفتاری هم هست. یک مرد ایرانی اصیل هیچ گاه خانه و خانواده اشرا برای هوسی زودگذر یا فکری بی ثمر رها نمی کند برود .

یاسر هیچ وقت در مقابل ارتباط نزدیک بنفشه و کنعان گارد نگرفت و برعکس داشتن بنفشه را مدیون کنعان می دانست .

این مرد از نظر یاسر اگر یک دوست نبود اما برایش یک قهرمان بود .

شیر خوردن ایلایا که تمام شد کنعان نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

— من دیگه باید برم، این چند روز همه کارها گردن شاهین بدبخت بود تو این اوضاع بَلَبَلْ شو عروسیش .

بنفشه نگاهی به پسرکش که در آغوش امن کنعان به خواب رفته بود انداخت و با مهربانی گفت:

— نهار بمون. الانه که یاسر پیداش بشه .

کنعان با پشت انگشت گونه ی نرم و لطیف ایلیا را ناز کرد و پوزخندی زد. با تمسخر و کینه گفت:

_ یه بار دیگه اسم این مردک رو جلوی من بیاری تیکه بزرگه ات گوشته بچه .

بنفشه خندید و از جای بلند شد. به آرامی پسرش را از آغوش کنعان گرفت ولی کنعان آنقدر به این بچه وابسته بود که دستش را نگه داشت و بوسه ای آرام بر گونه اش نهاد. چه خوب که دوست داشتن را بار دیگر تجربه می کرد .

سپس بنفشه اجازه یافت تا کودکش را به اتاقش منتقل کند .
مرد جوان کش و قوسی به خود داد و لیوان چای اش را سر کشید .

بنفشه که از اتاق بچه خارج شد کنعان به پا خواست و به سوی در رفت. زن جوان به سویش قدم برداشت و دست در بازویش انداخت. مهرش به کنعان تمام نشدنی بود. از وقتییاسر را به او رسانده علاقه اش به او صدچندان شده بود .
کنعان پوفی کشید و بازویش را تکانی داد تا دختر جوان از بازویش کَـانده شود. بنفشه اما محکم تر به او چسبید و گفت:

_ حالا کی حسوده؟! تو چرا انقد از عشق من بدت میاد؟!

یه روزی نوبت منم می شه ها!

کنعان چشمانش را کلافه چرخاند و گفت:

_ به همین خیال باش. دِ ول کن این لامصبو، تا شوهرت نیومده باید برم .

بنفشه ریز خندید و گفت:

_ نمی دارم بری، ناهار بمون پیشمون. به شاهین هم می گم با زنش بیان اینجا .

کنعان بر آشفت و جواب داد:

_دیگه چی؟! خیلی خوشم می یاد از شوهر تو و زن اون شاهین. پیام بشینم ور

دلتون به هم دل و قلوه بدین منم حرص بخورم از این لوس بازیتاتون.؟!

بنفشه قهقهه زد و گفت:

_ اعتراف کردی حسودیت می شه!

کنعان نمایشی خندید و گفت:

_ تو فکر کن حسودیم می شه. دیدن چهارتا آدم گنده ی لوس خندیدن هم داره. ها

ها ها!

بنفشه بلندتر خندید و بازوی مرد جوان را رها کرد و محکم مشتی حواله ی بازوی سفت او

کرد و گفت:

_ خیلی بدجنس و البته حسودی کنعان .

او فقط به معنای درست کلمه حسرت داشت .

کنعان دستی در هوا به معنای "برو بابا" تکان داد و مشغول پوشیدن کفش هایش شد که

صدای چرخیدن کلید در میان دستگیره ی در توجه اش را جلب کرد. پوفی کشید و همزمان با

باز شدن در اشاره ای به بنفشه کرد که یعنی "دیدنی بالاخره کار خودت رو کردی! شوهرت از راه رسید؟!" دختر جوان بلند خندید؛ یاسر نگاه متعجب از دیدن همسرش که پشت در ایستاده بود را چرخاند و متوجه ی حضور کنعانی شد که در حال پوشیدن کفش هایش بود و نگاهی به سویش نمی انداخت. لبخندی زد و مودبانه سلام کرد. کنعان از پوشیدن کفش هایش فارغ شد و صاف ایستاد .

آرام جواب سلامش را داد و رو به بنفشه گفت:

— خب دیگه من برم. کاری نداری؟!

به جای بنفشه که با مهر نگاهش می کرد یاسر مهربانانه جواب داد:

کجا به این زودی؟! این چندوقته بنفشه خیلی دلتنگت بود. بمون ناهار .

حسرت هایش جای خود را به "ای کاش"ی عمیق داد .

چه می شد اگر برای او هم اوضاع به همین قشنگی پیش می رفت و حالا.؟!!

بی آنکه نگاهی با محبت به این مرد بیاندازد او را مخاطب قرار داد:

— خیلی کار دارم، باشه برای یه وقت دیگه .

دستگیره ی در را به چنگ گرفت و با عجله ادامه داد:

— فعلا خدانگهدار .

بلافاصله از خانه خارج شد و به سوی آسانسور رفت .

صدای خداحافظی بنفشه با صدای نامیده شدن نامش از سوی یاسر در هم آمیخت و
کنعان نگاهش را به آن دو دوخت .

یاسر مهربانانه رو به همسرش کرد و گفت:

عزیزم یه لیوان آب برای من میاری؟!

بنفشه دریافت که حضورش مانع صحبت دو مرد است؛ با عشق رو به یاسر جواب داد:
_ الان برات آماده می کنم عزیزم .

دوباره از کنعان خداحافظی کرد و وارد خانه شد. یاسر به سوی کنعان که منتظر ایستاده و
به زمین خیره بود، قدم برداشت و درست در مقابلش متوقف شد. دستی که روی شانه
اش نشست باعث شد نگاه سرگردان کنعان به سوی شانه و سپس به چشمان یاسر افتاد .
مرد جوان با نگاهی پر از مهر و عطوفت به چشمان کنعان زل زده بود و انگشتان دستش
را روی شانه ی او می فشرد .

این حرکت دوستانه ی یاسر باعث شد کنعان همیشه ناآرام، احساس آرامشی ژرف و عمیق
پیدا کند و جمله ی مرد جوان آرامشش را کامل کرد:
خوشبختیم رو مدیونتم کنعان .

تکرار این واژه ها اذیتش می کرد .

نگاه ثابت کنعان روی چشمان یاسر باعث شد او ادامه دهد: _ داشتن بنفشه، داشتن ایلیا و
این زندگی رو به تو مدیونم .

تا آخر عمرم نوکرتم داداش .

نفس عمیقی کشید کنعان و آرامش یافت از خوشبخت شدن گل بنفشش دست بلند کرد و روی دست یاسر قرار داد. نگاه از چشمان یاسر گرفت و دو سه ضربه ی آرام روی دستش نواخت و بی هیچ حرف و عکس العملی دیگر دکمه ی آسانسور را فشرد .

این مرد بلد نبود ابراز احساسات کند .

احساس در وجود این مرد مرده بود!

آسانسور باز شد و کنعان وارد شد. دکمه ی همکف را فشرد و رو به یاسر که هنوز هم با مهر روبه رویش ایستاده و نگاهش می کرد ایستاد؛ لبش به لبخندی کش آمد .
از همان لبخندهایی که هرکسی می دید خیال می کرد پوزخندی به رویش می زند .

اما این بار پوزخند نزد کنعان .

شاد بود از شادی گل بنفشش کنار عشقی که ناکام نماند همچون کنعان!
در آسانسور بسته شد و کنعان با خیالی راحت، عمیق نفس کشید .

"سه سال بعد"

_ به خدا من نبودم. من کاری نکردم چرا باور نمی کنی؟! اسلحه را در مقابلش گرفته و بی رحمانه به چشمانش زل زده بود؛ حافظ که دست و پایش به صندلی بسته شده بود با بی حالی نگاهی به او انداخت و گفت:

_ به خدا راست می گم. من کاری نکردم. چرا باور نمی کنی؟! تو اشتباه می کنی! همیشه فکر کردی من بهت خیانت کردم، اما تو برای من مهم بودی، گنده بودی . این کار رو نکن، خواهش می کنم. من بچه دارم، تو رو خدا . تو رو خدا به اون فکر کن .

اما مرد بی رحم و سنگ دل روبه رویش که مدت ها منتظر چنین فرصتی بود پوزخندی زد و گفت:

_ من خیلی خوب می دونم مار تو آستینم کیه؟! فکر کردی خیال یکی دوروزه است این تصمیم؟! مدت هاست دارم کنترلت می کنم. خیلی وقته می دونم اون کسی که منو بدبخت کرد تو بودی، اما باید صبر می کردم باید منتظر یه فرصت می موندم هنوز به زنده بودن نیاز داشتم .

مطمئن بود که این اطمینان از پلک هایش می ریخت مثل رطوبت گرم اشک! حافظ التماس کنان گفت:

_ به خدا داری اشتباه می کنی! همش پاپوشه .

خنده ی بلند و کریه مرد سیاه پوش باعث شد تن حافظ بلرزد. می دانست کارش تمام است؛ می دانست خیلی وقت است که تمام کارهایش لو رفته! دلش لرزید و یک آن به ثنا فکر کرد .

آن دختر! دختری که مدت ها زیر سایه ی او بود اما .

صدای شلیک گلوله و متعاقب آن پرتاب شدن سر حافظ به عقب و نقطه ی کوچک مابین
ابروهایش باعث شد فکر و خیال ثنا و همه اطرفیاناش را در این دنیا باقی بگذارد و برای
همیشه چشم به روی این دنیا ببندد این راه برایش آشنا نبود .

قدم به قدم این راه بو می داد .

بوی مرگ!

بوی نیستی!

بوی گند خیانت!

نگاهش را پشت سیاهی عینکش پنهان کرده بود .

می خواست، اما نشد!

نخواست، اما شد!

چقدر دلش می خواست برادر باشند همچون کودکی شان. چقدر دلش می خواست

پشت به پشت هم باشند همچون زمانی که او دچار مشکل می شد!

قدم برداشتن برایش زجرآور بود .

اما باید می رفت .

قبرها را یکی یکی شمرد و پشت سر گذاشت و در آخر میان شلوغی وهم آور مقابله ایستاد.

توجه یکی از آشنایان به کنعان جلب شد و پیچ پیچی کنار گوش شخص کناری اش کرد .

کم کم نگاه ها به سویش برگشت و او مجبور شد باز هم قدم بردارد، این بار سنگین و پرتنش .

مرد ها کنار رفتند و چشم کنعان به قبر روبه رویش افتاد .

جایگاه حافظ این نبود .

برادرش بود اما .

دست راستش را به جیب برد و پنهان شد عقاب در حالپرواز روی انگشتش .

ابرو در هم کشید و درست رو به عکس حافظ متوقف شد .

حتی در قاب عکس هم به او دهن کجی می کرد .

فرصتی برای جبران نمانده بود و خودش خوب این را می دانست .

خوب می دانست که تا این حد ملول و رنجور به روبه رویش نگاه می کرد و جز قبری سرد چیزی دم دستش نبود .

لب هایش را محکم به هم چسباند. خیال غمگین شدن و گریه سر دادن نداشت. بغضی هم نداشت. کاملاً سرد و بی احساس تنها زل زده بود به عکس برادرش و هیچ کس از پشت قاب عینک، نفرت نگاهش را ندید .

هنوز به چشمان حافظ خیره بود که صدای بلند قارقار زشت کلاغی بر بلندای درخت سروی در مقابلش نگاه

نفرت انگیزش را به آن سو کشید. آنقدر محو کلاغ شده بود که وقتی مادرش با جیغ و داد چندین بار نامش را به زبان آورد تازه متوجه ی او شد و نگاه خسته اش را به رویش پاشید. اما همچنان در سکوت و سکون ایستاده و تنها نگاهش را حواله ی مادر داغ دیده اش که مدام صدایش می زد، می کرد .

یعنی اگر الان او به جای حافظ بود همین قدر برایش مویه و زاری می کردند؟!

این سؤال باعث شد نگاهش را از مادر بگیرد و به پدرش وام دهد .

شکسته و داغان روی صندلی نشسته و زجه می زد!

چقدر دلش خنک شد که داغ دردانه به دل این پدر نشسته است!

پوزخند محوی زد و انزجار نگاهش را از پدر پس گرفت و این بار .

این بار مقصد نگاهش ثنا بود. زنی که در سکوتی مطلق به قبر حافظ زل زده بود .

اشک و ماتمِ نگاهِ مظلومش هم باعث نشد دلِ سنگِ کنعان نرم شود تا شاید قطره اشکی بریزد برای برادر .

کودکی در آغوشش خفته بود که به راحتی می توانست حدس بزند حداقل هشت ماه دارد. درست زمانی که آخرین بار مادرش با او تماس گرفت و خبر بچه دار شدن حافظ را به او داد. آنقدر بهم ریخته و داغان بود که دیگر حتی جواب تلفن های مادرش را هم نمی داد. سه سال و اندی از ازدواج حافظ می گذشت و کنعان حتی برای یک بار به دیدن آنها و خانواده اش

نرفته و خود را با کار و فرزند سه ساله ی بنفشه که کنعان حکم دایی اش را داشت، سرگرم کرده بود .

خبر مرگ حافظ را شاهین به کنعان رسانده بود و بنفشه اصرار داشت او در ختم برادرش حتما حضور داشته باشد آن هم به خاطر مادرش و نه کسی دیگر .

یعنی مادرش منهای کارهای پدرش بر گردنش حق داشت؟!

شاید هم داشت که فقط او را قبول داشت!

و حال او اینجا ایستاده و زل زده بود به فرزند خردسال حافظ که روی پای مادر مات شده اش آرام خوابیده بود .

حرکت دست ثنا روی پتوی نوزادش او را از فکر و خیال های عمیق خارج ساخت و درست لحظه ای که نگاهش به چهره ی نیلی شده ی زن جوان افتاد ،مادرش جیغی زد و از حال رفت. همه ای میان جمع افتاد و دوسه نفر از جوانان قصد داشتند برای کمک به مادر داغدیده قدم پیش بگذارند که کنعان در یک

تصمیم گیری آنی خود را سریع به مادرش رساند و قبل از اینکه خاله زاده اش دست به بازوی خاله اش بیاندازد کنعان او را پس زد و خود بازوی مادر را چسبید. ثنا درست کنار مادرشوهرش نشسته بود و وقتی کنعان می خواست مادر را به آغوش بکشد به سوی او متمایل شد تا مادرش را به سینه اش تکیه دهد. سپس با حالتی عصبی رو به چهره ی پدرش فریاد زد:

_ باید اینم از دست بره تا به خودتون بیاین؟! جمع کنین این بساط رو .

حاج محمود مات چشمان پنهان شده پشت عینک مشکی پسرش شد و دست از زاری برای پسر از دست رفته اش برداشت .

کنعان که خشمش از ابروی به هم گره خورده اش از بالای عینک به وضوح دیده می شد، پوفی کشید و چرخید تا مادرش را از جا بلند کند. ثنا اما قبل از او بلند شد و قصد داشت کودکش را به کسی بسپارد و کمکش کند که با تشر کنعان سر جا ایستاد و در سکوت خیره اش شد:

– تو نمی خواد بیایی، برو کنار .

زن جوان خود را کنار کشید و کنعان مادر از حال رفته اش را دنبال خود کشید و نگاه های متعجب را هم همینطور .

و این مرد را هیچ کس نمی شناخت. هیچ کس جز .

ثنا بغض کرده نگاهی به پدرشوهرش انداخت. حاج محمود سری تکان داد و دستی به پیشانی کشید. لحظاتی بعد به کمک برادرزاده اش از جای بلند شد و همراه او به سوی یکی از ماشین ها رفت. کنعان تازه مادرش را سوار کرده بود و حتی نیم نگاهی به سوی آنها نیانداخت و سریع به سمت در راننده رفت؛ پالتوی بلند مشکی اش را از تن خارج و قبل از سوار شدن، روی صندلی عقب پرتاب کرد .

در این لحظه نگاهش به ثنا افتاد که هنوز هم تنها سر خاک حافظ ایستاده و زل زده بود قبر همسرش؛ تنها ثانیه ای صبر کرد .

دلش نسوخت ولی چشمانش چرا!

شاید عذاب وجدان و یا شاید هم .

قبل از رسیدن هر فکر دیگری به ذهنش سوار ماشین شد و نگاه خیره و نفرت انگیز پدرش را به جان خرید و بی تفاوت پا روی پدال گاز فشرد و از آنجا دور شد؛

ساعتی بعد وقتی سَرُم مادرش به اتمام رسید به سوی خانه راند. داشت از زجر کشیدن درونش بالا می آورد اما نم پس نداد. مادرش حال مساعدی نداشت و او باید کنارش می ماند اما چگونه؟!

چگونه باید در آن خانه و کنار آن افراد قدم برمی داشت؟!

از میان شلوغی حیات گذشت و مادرش را به داخل ساختمان هدایت کرد؛ اولین کسی که نزدیکش شد ثنا بود .

صدای این زن درست مثل صدای اعصاب خورد کن دارکوب بود برایش .

دیگر حتی دیدنش هم او را آزار می داد!

او بوی حافظ را می داد .

حافظی که دیگر نیست اما بو و یادگارهایش بودند و برای کنعان عذابی الهی محسوب می شدند .

چشم فرو بست و لحظه ای بعد با خشم به سؤال ثنا که پرسید:

_ مادر جون خوبی؟!

به تندی توپید و جواب داد:

— برو کنار ببرمش تو اتاقش .

و این بار هم برای بار دوم مستقیماً از او خواست از سر راهش کنار برود .

زن جوان بغض آلود کنار کشید و کنعان مادر را به اتاقش هدایت کرد اما .

اما نگاه نمناک ثنا حتی برای لحظه ای تا ناپدید شدن شان از دید گانش برداشته نشد از قامت کنعان .

کنعانی که همیشه دل ها را شکسته بود؛ و تند بود و تند بود

و تند .

اما ای کاش قضاوت های نابجایش تمام می شد و او هم کمی کنعان دل شکسته را درک می کرد .

آنها که وارد اتاق شدند ثنا بغضش را قورت و به خود دلداری داد که امروز حال هیچ کس خوب نیست و این رفتارها کاملاً طبیعی است؛ بنابراین وارد آشپزخانه شد تا برای مادرشوهر داغدارش کمی سوپ آماده و محیا کند .

زل زده بود به مادرش، زنی که مثل پدرش نشد و هیچ وقت فرقی مابین پسرهایش نگذاشته بود، اما .

چشم چرخاند در فضای اتاق و به فکر فرو رفت .

درست است که هیچ وقت فرقی مابین پسرهایش نگذاشته بود ولی همیشه سرزنش را در نگاهش دیده بود. سرزنش کلامی نه اما تا دلش بخواهد سرزنش چشمی نثارش کرده بود و بارها او را در خود شکسته بود. او هم از کنعان راضی نبود اما باز هم هیچ وقت مثل شوهرش نشد.

دوباره نگاهش را به چشمان مادر دوخت و دلش برای مظلومیتش در خواب سوخت؛ به خاطر همین مادر است که تا به حال لب به سخن نگشوده بود. دست دراز کرد و دست مادرش را آرام نوازش کرد. و ای کاش هیچ وقت نفهمد که.

صدای دستگیره ی در بلند شد و نگاه کنعان به آن سو چرخید؛ در باز شد و ثنا آرام درون اتاق سرک کشید.

کنعان با دیدنش اخم آلود شد و نگاه از آن سو گرفت. از شکنجه بیشتر درد داشت این رو در رویی ها!

زن جوان با دیدن او که کنار مادرش نشسته بود در سکوت وارد اتاق شد و خود را تا کنار تخت رساند.

سکوت مطلق اتاق برایش وهم آور بود با حضور کنعان.

مردی که حتی وقتی اسمی از او می آمد لرزی خفیف تن ثنا را فرا می گرفت و خود دلیل این احساس را نمی دانست.

زبان‌ش خشک بود و توان صحبت کردن نداشت. آب دهانش را نامحسوس قورت داد و آرام پرسید:

__ خوابیده؟!

سکوت کنعان و بی تفاوتی‌اش باعث شد که خود نگاه از این مرد سخت و سرد بگیرد و به مادرشوهرش بدوزد و جوابش را بگیرد .

لب به دندان گرفت و تخت را دور زد . سینی را آرام آن سوی تخت قرار داد؛ قصد داشت بنشیند و مادرشوهرش را از خواب بیدار کند که کنعان با لحنی تند گفت:

__ تازه خوابیده، بیدار شد خودم سوپش رو می دم بخوره .

کامل پشت کرد به زن و نگاه دلگیرش را ندید. این طرز برخورد برای ثنا تازگی داشت. می دانست کنعان مردی تندخو است اما تا به حال این روی رفتارش را با خود ندیده بود. از او بدش می آمد انگار .

تا بوده به او احترام گذاشته بود و حتی گاهی تنها فقط به حرف او گوش می داد درست مثل آن روزی که از او خواست برای خوردن ناهار به جمع خانواده بپیوندد؛ اما امروز چندین و چند بار به سردی و تندى با او برخورد کرده بود و خود دلیلش را نمی دانست .

بغض کرد و آرام گفت:

__ بیدار شد خبر بدین پیام بهش .

کنعان دست بلند کرد به نشانه ی اعتراض گفت:

– خودم بهش می دم بخوره. شما برو به بچه ات برس .

طعنه ی کلامش باعث شد زن جوان دلخور از جای بلند شده و از پشت نگاهی با دلخوری به موهای بلند کنعان بیاندازد و راه خروج از اتاق را در پیش بگیرد .

مگر او چه کرده بود که مستحق این رفتار زشت بود؟!

طعم این مرد هیچ وقت شیرین نبود یا تند بود یا ترش .

چرا هیچ وقت زمستان این مرد به بهاری سبز و خرم ختم نمی شد؟!

تاوان سکوت این مرد را چه کسی باید پس می داد وقتی حتی ذره ای از احساسش باخبر نبودند .

این مرد همچون شبی سرد است که احساس در درونش مُرده بود!

از اتاق خارج و اولین اشک از چشمش سرازیر شد .

حریف شدن با این مرد حداقل کار او نبود .

باید از او فاصله می گرفت و دور می شد!

راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت و وارد اتاق کودکش شد .

بغضش لبریز شد و گریه امانش را برید .

آخ، حافظ! الان وقت رفتن نبود .

دست کودک غرق در خواب را نوازش کرد و سرش را لبه ی گهواره ی او نهاد .

چه کرده بودی که این چنین از تو انتقام گرفتند و با بی رحمی گلوله ای نثار
پیشانی ات کردند؟!

کاش می توانست بفهمد کیست که این چنین از حافظ نفرت داشت تا جرأت کند و به
زندگی اش زهر بریزد و آن را از هم پیاشد؟!
و وای اگر می فهمید که .

آن سوتر کنعان با حضور در این خانه دوباره زخم دلش سرباز کرده بود و نفس
کشیدنش را هم سخت .

از جای بلند شد و به سوی پنجره رفت. دلش گرفته بود ،گریه می خواست اما بهتر بود خود
را محکم می بود و غم به دلش راه نمی داد حداقل در مقابل خانواده ی شوهرش!
او هیچ وقت احساس خوبی در این خانه نداشت. انگار که این خانه و این افراد ماری
عظیمی بودند که دور تا دور حنجره اش چمبره زده و لحظه به لحظه بر فشار گردنش می
افزودند و قصد نابودی اش را داشتند. او حتی نگاه وحشتناک و دهان باز این مادر را در
مقابل دیدگانش می دید و ثانیه به ثانیه مرگش را نزدیک تر احساس می کرد . آخ که اگر
او بود. اگر کنارش بود و .

بگیر سراغم را .

کمی با من بمان، کمی بیشتر با من بمان .

عیش کجاست؟! دوست دارم کنارم باشی، از تو گفتن و شنیدن تمام عاشقانه های من بود .

چقدر برای زندگی ام نقشه کشیدم که فقط تو کمی سراغم را بگیری .

چقدر دلم می خواست زیر لب زمزمه ات کنم .

حوله اش را دور کمر محکم کرد و به سوی دراور اتاق رفت .

فندکش را برداشت و به طرح عقاب روی آن زل زد. پوفی کشید و پاکت سیگار را قاپید. یک نخ جدا کرد و پاکت را روی میز پرت کرد. فندک روشن شده را بالا گرفت و سیگار را روی لبش قرار داد. با بوسه ی آتش و پک محمکش به تن سیگار اولین دود سفید و غلیظش را بیرون داد و سر عقب کشید؛ با پک دوم چشمانش را محکم بست .

نفس عمیقی کشید و دود سیگار را به اعماق ریه هایش فرستاد. چشم باز کرد و نگاهش به تخت کودک مقابلش افتاد. فندک را روی میز دراور پرت کرد و سیگار را مابین دو انگشتش اسیر کرد، هنوز هم خیره به تخت بود. این اتاق سابقاً اتاق حافظ بود و اتاق کناری اتاق کنعان که بعد از رفتنش در اختیار حافظ و ثنا قرار گرفت و اینجا شد اتاق کودکشان .

اخم در هم کشید مثل تمام این سه ماهی که اجباراً کنار مادرش مانده بود تا چندماهی از داغ رفتن پسرشان بگذرد شاید تن سرد قبر آرامشی به مادر و پدر بدهد و حضور کنعان باعث کمتر شدن سختی های این روزها شود .

اخم آلود به سوی بالکن رفت و در شیشه ایی آن را باز و آرام از اتاق خارج شد .

از دود و آتش و گرد و غبار فراری بود، اما باز هم در آغوشش کشید. به سوی نرده ی بالکن رفت و آرنج های قدرتمندش را روی آن تکیه داد. حیاط خلوت پشت خانه شان تبدیل به باغچه ای سرسبز شده و هر نوع گل و گیاهی در آن پیدا می شد. لحظه ای نگذشته بود که از صدای باز شدن در بالکن کناری نگاهش به آن سو کشیده شد. ثنا با سبیدی پر از لباس خارج شد. عجله داشت و حرکاتش تند و سریع بود .

سبد را روی زمین قرار داد و جارختی فلزی کنار دیوار را برداشت و باز کرد. در تمام این لحظات کنعان به سوی بالکن متمایل شده و یک آرنجش را روی نرده قرار داده و مشغول تماشای حرکات او بود .

دست بلند کرد و پک محکمی به سیگارش زد؛ این زن هنوز هم متوجه ی حضور او نشده بود .

شاید هم دیده بود و تند تند کارهایش را انجام می داد تا زودتر از آن محل بگریزد و مثل تمام این چند ماه مجبور نشود اخم و تَخَم این مرد را ببیند .

و ای کاش حافظ بود و او مجبور نبود ترش رویی کنعان را تحمل کند .

کنعان پوزخندی زد و دوباره به سوی باغچه متمایل شد و هر دو آرنجش را روی نرده قرار داد. پکی به سیگارش زد و در همین لحظه ثنا چرخید تا لباسی از سبد بردارد که متوجه ی حضور کنعان در بالکن کناری شد. وضع

نامناسب لباس و نیم تنه ی برهنه اش باعث شد "هین" کوتاه و بی صدایی بکشد و سریع سرش را پایین بگردد .

اما همان "هین" کوتاه را کنعان با گوش های تیزش شنید و پوزخندی گوشه ی لبش پدیدار شد .

هنوز هم متاسفانه یا بدبختانه هیجان زده اش میکرد. با هزار و یک نباید حالش را خوب می کرد .

این زن هیچ وقت نمی خواست به حضورش عادت کند؟!

چرا هر بار با دیدنش انگار روحی در مقابلش ظاهر شده باشد می ترسید و قدمی به عقب برمی داشت؟!

چرا هیچ وقت به چشمانش نگاه نمی کرد؟!

بی خیال در حال سیگار کشیدن بود و حضور ثنا را نادیده می گرفت. انگار که اصلا ثنایی وجود نداشت .

زن جوان معذب خم شد و لباسی کودکانه از سبد خارج کرد؛ درست لحظه ای که بلند شد و ایستاد با نگاه چرخیده ی کنعان به سوی خودش مواجه شد و دست هایش در هوا ماند. می ترسید از حرکات ناگهانی و غیرقابل حدس این مرد .

نگاه سرد و یخی مرد جوان که باز هم یک آرنجش را به نرده تکیه داده و در چشمانش زل زده بود تمام تنش را به لرز درآورد. قلبش تپش گرفت و نفسش کند شد. ضربان تند قلبش زیر نگاه سنگین کنعان به هزار هم نزدیک شد و نگاهش را با شرم پایین انداخت تا این مرد بی خیال با حوله ی دور کمر و نیم تنه ی بالا و برهنه اش شاید موقعیت خود را درک کند و از

مقابل چشمانش دور شود. چشم به لباس کودکش دوخت و آرام سلام کرد. این فرزند نتیجه ی کش رفتن انتخاب او با هم خونش بود .

لحظه ای صبر کرد اما جوابی نگرفت. به خیال اینکه باز هم مانند دفعات قبل سلامش بی جواب مانده و کنعانی روبه رویش نمانده است نفس راحتی کشید و کنجکاوانه سر بلند کرد اما نه! این بار مثل دفعات قبل نبود و کنعان با پوزخندی به شدت تمسخرآمیز هنوز به نرده تکیه داده بود .

چه دشمنی با او داشت؟!

چرا این گونه او را تحقیر می کرد؟!

او که به برادر شوهرش بدی نکرده بود؟!

هیچ وقت هم به او بی احترامی نکرده بود!

پس دلیل این همه سردی و تحقیر چه بود؟!

لباس کودکش را در مشت فشرد و روی پاشنه ی پا چرخید .

دست دراز کرد و لباس را روی جارختی جا انداخت؛ خواست برگردد که صدای بلند بسته شدن در بالکن او را متوجه ی رفتن کنعان کرد. عمیق نفس کشید و بغضش را فرو خورد .

دست دراز کرد و لباسی دیگر برداشت. ده دقیقه ایی از حضورش در بالکن می

گذشت که با شنیدن صدای مادرشوهرش سبد خالی را برداشته و وارد اتاق شد .

حتم داشت که این مرد از آسمان بر سرش نازل شده اما نه برای راحتی اش برای ملکه ی عذابش بودن .

چرا درکش نمی کرد؟!

متعجب همان کنار در بالکن ایستاده بود و به کنعان که کودکش را در آغوش داشته و کنار مادرش ایستاده بود زل زد. مادرشوهرش در حال صحبت با او بود و هیچ کدام متوجه ی حضور او نشده بودند .

متعجب چرخید و در را بست .

این مرد در اتاق مشترکش با حافظ چه می کرد؟!

چرا کودکش در آغوش او بود؟!

آیا باز هم قصد آزار دادن ثنا را داشت؟!

در این سه ماه یک بار بی اطلاع نازنین کوچک را با خود به خارج از خانه برده بود و وقتی ثنا از نبود دخترش در تخت اطلاع پیدا کرد، جیغی کشید که تمامی اهل خانه به فریادش شتافتند الا کنعان .

کنعانی که دخترک را برداشته و برده بود، آن هم بی اطلاع!

ترس تمام وجود ثنا و خانواده را فرا گرفته بود، چندساعتی نه از کنعان خبری بود نه از نازنین که درست وقتی ثنا قصد خروج از خانه و پیدا کردن فرزندش را داشت کنعان از در وارد شد و با نگاه خبیثانه ای دخترک را روی دستش جابه جا کرد و گفت:

– گریه می کرد بردمش ددر .

و این ثنا بود که به آنی با ترس و دلهره دخترکش را از آغوش کنعان بیرون کشید و به شدت به گریه افتاد و به اتاقش پناه برد .

و کنعانی که نگاه سرزنش آمیز پدر را به جان خرید و بی تفاوت پوزخندی زد و از پله ها بالا رفت .

– ثنا؟! مادر آماده شو با کنعان .

نگاه و توجه اش به زنی جلب شد که در این سه ماه و اندی به شدت شکسته شده بود و دلش سوخت به حال دل این پیرزنی که در این مدت هر وقت چشمش به عروزش افتاد اشک در چشمانش حلقه بست و بغضش را فرود خورد .

پریدن کنعان به میان حرف مادرش نگاه هر دویشان را به سوی او کشاند؛

– من که نگفتم اون آماده بشه. گفتم نازنین رو آماده کنین می خوام ببرمش بیرون .
پیرزن اخم کرد و گفت:

– یعنی چی؟! بچه رو بدون مادرش کجا می خوای ببری؟!!

لازم نکرده، یه بلایی سرش بیاد تو چی بلدی که انجام بدی؟!!

کنعان پوزخندی زد و در حالی که با دست دخترک کوچک میان آغوشش بازی می کرد گفت:

– خیلی هم خوب بدم چیکار کنم! شما فقط آماده اش کنین .

نگاهی به سر و وضع کودک انداخت و ادامه داد:

– اصلاً نمی خواد لباساش مرتبه، همین جوری می برمش .

خواست به سوی در قدم بردارد که مادرش توپید:

– چی چی رو می برمش؟! نمی شه که بچه رو بدون مادرش ببری. تو می خوای رانندگی

کنی کجا می خوای بذاری بچه رو؟!

کنعان پوفی کشید و گفت:

– صندلی داره می برم براش .

مادرش دوباره مخالفت کرد که ثنا به میان حرف شان پرید؛ آرام و مظلومانه و در حالی که

سرش پایین بود گفت:

– بذارین ببره مادر جون. صندلی کودک داره .

کنعان بی آنکه نگاهی به سایش بیاندازد پوزخندی زد و گفت:

– دیدی گفتم صندلی داره؟! لجبازی می کنی مادر من .

مادرش چشم غره ای نثارش کرد و گفت:

– باز هم نمی شه بچه ی بدون مادر .

کنعان این بار برآشت و بلند گفت:

_ ای بابا... یه دور می زنیم برمی گردیم دیگه .

بدین اون صندلی رو بریم .

ثنا در سکوت قدم برداشت و سبد لباسی که در دست داشت را به کناری نهاد. به سوی کمد رفت و یکی از درها را باز کرد. صندلی مخصوص اتومبیل کودکش را برداشت و به سوی کنعان آمد. در تمام این لحظات حتی سر بلند نکرد تا نگاه خیره ی کنعان را شکار کند. به کنارش که رسید ، مادرش رو ترش کرد و گفت:

_ از دست توی لجباز نمی دونم چیکار کنم .

این را گفت و رفت، اما نگاه کنعان همچنان روی چهره ی منتظر ثنا ثابت مانده بود .

چرا نگاهش نمی کرد؟!

دلخور بود یا اصلا راضی نبود که کودکش را به دست او بسپارد؟!

نگاهی به نازنین کوچک انداخت و گفت:

_ خب کوچولو. بریم؟!

دست دراز کرد و صندلی را از دست ثنا به شدت قاپید و بلافاصله به او پشت کرد. می دانست نگاه ناباور زن جوان اکنون او را دنبال می کند بنابراین لبخند زیبایی به روی دخترک کوچک زد و گفت:

_ خودمون دوتایی. هیچکس نه

چشمکی زد و از اتاق خارج شد و به محض بسته شدن در اتاق بغض لعنتی ثنا بالاخره شکست .

و چقدر بی رمق بودند پاهایی که نای ایستادن هم نداشتند. کاش ثنیه ای از نگاهش می خواند غم درونش را .

کاش آنقدر بی رحم نبود که زخم روی زخم بزند وقتی که .

سنگین غمگین قدم برداشت؛ روی تخت نشست و شکست بغض چمبره زده دور حلقومش را .

و کنعان بود که هنوز هم پشت در اتاق ایستاده و می شنید شکستن غمگین بغضی را که لحظه به لحظه شدیدتر می شد .

دسته ی صندلی را در مشتش فشرد و بی صدا از کنار در دور و از ساختمان و خانه هم خارج شد .

ساعاتی در کنار نازنین کوچک تمام خیابان های اطراف را دور زد. بی هیچ تمایلی حتی برای نگاه کردن به فرزند کوچک حافظ .

اخم آلود و متفکر تا غروب شهر را زیر پا گذاشت. وقتی به خانه برگشت و می خواست کودک را از صندلی خارج کند با دیدن چهره ی خواب آلود و گلگون شده اش لحظه ای بر جای خشک شد .

آخر این بچه چه گناهی داشت!؟

چرا می خواست انتقامش را از این یک وجب بچه بگیرد؟! او که هنوز حتی یاد نگرفته بود کلمه ی "بابا" را به زبان بیاورد! اخم غلیظی کرد و دست های نرسیده به نازنین کوچک در میانه ی راه مشت شد و لحظه ای بعد بر خود لعنت فرستاد و بلافاصله کودک را از صندلی خارج کرد . خواب رفته بود دخترک ناز برادر نامردش . دلگیر از خود او را به آغوش فشرد و وارد ساختمان شد . مادرش تا او را دید به سوییچ رفت و پرسید: _ کجا بودی تا حالا؟! بچه این همه مدت نه آبی نه غذایی خورده، نه پوشکی عوض کرده. تو به ذره مغز تو اون کله ات نداری پسر؟! بچه را به شدت از آغوشش کشید یا شاید هم می شد گفت دزدید . نگاه کنعان به او بود که نازنین را به سوی ثنا می برد و . و این بار هم باز سرزنش . حتی وقتی حافظ نبود باز هم سرزنش می شد . ثنا که بی صدا از مقابل چشمانش دور شد نگاهش کشیده شد به سوی مادرش که باز به سوییچ می آمد اما این بار با چشمان اشک آلود!

– چرا داری منو دق می دی پسر؟! من دلم خونه. می فهمی مادر؟! دلم برای اون بچه که تو اوج جوونی زیر خاک خوابیده خون شده. باز منو حرص می دی؟! چرا تخیسی؟! چرا حرف گوش نمی دی مادر؟!!

و سکوت بود و نگاه سرد کنعان به چشمان اشک بار مادرش .
کاش می توانست .

کاش می توانست حداقل به مادرش بگوید!

مگر نه اینکه مادر رازدار پسر است؟!!

می شد گفت؟!!

می شد به مادرش بگوید که حافظ.؟!!

نه! اگر مادرش می فهمید .

واویلائی می شد که حتی کنعان هم دیگر از پشش بر نمی آمد!

نباید می فهمید!

حتی پدرش هم نباید می فهمید که حافظ چه بلایی بر سر برادرش آورده بود که .

نیم نگاهی به پدرش که در سکوت خیره شان بود انداخت و بی حرف از پله ها بالا رفت و وارد اتاق نازنین کوچولویی شد که این روزها اتاقش را به عمویش قرض داده و خود کنار مادرش ساکن شده بود .

_ داداش؟!

حافظ نیم نگاهی به سوییچ انداخت و پرسید:

_ هووم؟!

کنعان خیره به ستاره ی بزرگی که از دور برایش چشمک می زد، آهی کشید و گفت:

_ اگه مال من نشه دنیا رو بهم می ریزم. نمی دارم دست کسی بهش برسه .

حافظ تکانی به خود داد و به آرنجش تکیه زد. رو به برادر و خیره در چهره اش پاسخ داد:

_ چرا انقدر این دختر برات مهمه؟! چرا به حرف من گوش نمی دی تو؟!

کنعان ابرو هم کشید و گفت:

_ زنده نمی دارم اونو رو که از من بگیرش!

حافظ پوفی کشید و دوباره به حالت قبل برگشت و دراز کشید کنار تن درازگش شده ی برادر تخسش .

_ اگه نشه چی؟! اگه نخواد چی؟! کنعان اونم حق انتخاب داره. حالیه؟!

پوزخند زد. مزه ی تلخی به زبانش رسید؛ قلب عاشقش فشرده شد. حتی فکر کردن به این مورد برایش عذاب آور بود و نفسش را می گرفت .

__ حافظ ،اون مال منه. جز من حق هیچکس نیست و نمی شه .

سرش را چرخاند و به نیم رخ برادرش خیره شد. او هم به همان ستاره ی چشمک زن خیره بود .

زیر لب و آرام گفت:

– می خوامش حافظ. می فهمی؟! می خوامش. نفسم به نفشش بنده. نباشه نمی میرم، اما اونی که از من بگیرش قطعاً می میره .

تهدیدش ترسناک بود و نگاه حافظ را از ستاره کِکَند؛ در سکوت به چشمان کنعان چشم دوخت .

کنعان اما فکر می کرد که برادرش هم منطقی سخن می گوید .

راست می گفت؛ اگر خودش نخواهد چه؟!

اگر دوستش نداشته باشد؟!

اگر این سیب سرخ گاز نزده اسیر ناهلش شود چه؟!

چه باید می کرد؟!

دست‌های چه کسی را باید می‌فشرد؟!

اصلا تا آخر عمرش هوس گرفتن دستی به سرش می زد اگر او مالش نمی شد؟!

پاهایش برای کسی جز او قدم برمی داشت آیا؟!

میان این همه سؤال، جواب قلب عاشقش می شد آیا؟!

بازویش را با خیالی راحت به کسی تقدیم می کرد برای تکیه دادن؟!

نه!

اگر او مالش نمی شد هیچ یک از اینها تحقق پیدا نمی کرد!

او را می خواست؛

به هر قیمتی که شده می خواست او را!

گذشتن آن هم در مقابل او غیرممکن و محال بود برایش!

به دستش می آورد حتی اگر شده در قبر .

کفر می گفت و کفر می کرد اگر اوایی که مال او بود برای غیر می شد!

روی زمین دراز کشیده و به سقف خیره بود .

دیگر از سیگار کشیدن در بالکن حالش بهم می خورد .

از خودش از ضعف های پنهانش هم همینطور!

بگذار بوی سیگار بگیرد این اتاق. این اتاق لعنتی!

به کجای دنیا برمی خورد؟!

پدر و مادر این بچه که اتاقش را تصاحب کردند، چه می شد اگر این اتاق مال کنعان می شد؟!

گذشته ها و فکر حافظی که دیگر نیست خوره ی جاننش شده بود! بلند شد و روی رختخوابی که بر سطح زمین پهن شده بود نشست. به دیوار تکیه داد و پک های محکمش را یکی پس از دیگری به لبه ی سیگار می کوبید .

"حافظ! آخ حافظ؛ تو کمرم را شکستی!"

گفته بود تمام دنیا هم مخالف باشند او را می خواهد! مخالف نبودند و مخالف ولی شدند .

وای که وقتی فهمید حافظ دلیل مخالفت شان بود .

وای به وقتی که قسم خورد نگذارد آب خوش از گلوی برادر پایین برود!

نامردی و نابودی رویاهایش را با خیانت در حقش تمام کرد او!

برادر؟! آیا به راستی او برادرش بود؟!

مگر برادر این چنین کمر برادرش را خم می کرد؟!

تلفنش زنگ خورد. زنگ مخصوص شاهین بود و او الان اصلا وقت و اعصاب کل کل کردن با شاهین را نداشت .

خسته تر از آن بود که برای کسی هم زبان شود .

پوفی کشید و تلفن را حتی به دست نگرفت. اما رفیق شفیقش سمج تر از این حرف ها بود؛ مدام تماسش را تکرار کرد تا اینکه کنعان کلافه تلفنش را برداشت و جواب داد:

__ چته تو؟! هی دینگ، دینگ زنگ می زنی! از دستت نباید .

صدای معترض شاهین به گوشش رسید و مانع ادامه ی صحبتش شد:

__سلامت کو برادر من؟! بابا یعنی دلمون هم برات تنگ نشه؟!!

سری تکان داد و دستش را به سمت مخالف تنش کشید و ته سیگارش را درون جاسیگاری له کرد و گفت:

__ من نخوام تو و اون خواهرت دلتون برای من تنگ بشه باید چیکار کنم به نظرت؟!!

قهقهه ی شاهین بالا رفت و گفت:

__ خیلی نامردی کنعان. آخه تو چطور عمویی هستی لعنتی؟!!

کنعان پوزخندی زد و گفت:

__ول کن بابا توأم. شب تا صبح صداش از اتاق بغلی میاد منکه بیدارم، ولی خیلی اعصاب خورد کنه صداش .

هنوز حرفش تمام نشده بود که قهقهه ی بلند شاهین به هوا برخواست و همزمان صدای خنده ی اطرافیانش هم بلند شد .

چه بر سرشان آمده که این چنین به حرف او می خندیدند؟!!

به علامت بی تفاوتی لبی کج کرد و گفت:

_ به سلامتی همتون دیونه شدین دیگه؟! می دونستم دو روز ازتون غافل بشم دنیا رو .

شاهین میان خنده هایی که اصلا نمی توانست کنترلش کند بریده بریده گفت:

_ کنعان. خدا مرگت بده الهی. تو عمرم. انقدر نخندیده بودم .

کنعان بی آنکه خنده اش بگیرد ادایش را درآورد:

_ هه، هه. خوشمزه بودی خوش خنده هم شدی. قطع کن بابا، حوصله ندارم .

شاهین دوباره قهقهه زد و گفت:

_ جان داداش بهت بگم چطوری اشتب زدی خودت هم از خنده روده بر می شی .

کنعان سرش را به دیوار تیکه داد و گفت:

_ نمی خوام بخندم. همون تو و اون دور و بریات نیشتون به طرز فجیعی بازه برای کل دنیا
بسه .

با این حرف شلیک خنده مجددا به پا خواست و کنعان بلند لعنتی به همه شان فرستاد و
گفت:

_ برین بابا دلتون خوشه. خداحا .

که شاهین اجازه اتمام جمله اش را نداد و گفت:

_ آقا جان من دارم بابا می شم! عموی این یکی رو گفتم نه اون یکی .

دوباره خنده ها به پا خواست و این بار کنعان لبخندی زد و گفت:

_ دروغ می گی دیگه؟! تو و اون بنفشه دست شیطون رو از پشت بستین .

این بار صدای معترض بنفشه به گوشش رسید:

_ کنعاناااان؟! وای به روزگارت دستم بهت برسه .

شاهین بلند بلند می خندید و کنعان هنوز هم متعجب بود که دوستش گفت:

_ داداش جات خالیه. سور دادم امشب .

کنعان این بار خوشحال جواب داد:

_ ای بر آدم دروغگو لعنت .

می دانست دروغ نمی گوید رفیق شفیق .

می دانست این شادی و خوشحالی بی خودی نیست .

اما دلش ساز مخالف زدن می خواست و زد .

دوستش، رفیقش، یارش آرام آرام به آرزوهایش می رسید و کنعان خوشحال بود .

بالاخره خندید. کم کم صدای خنده اش بلند شد و به قهقهه تبدیل شد. شاد بود و از

ته دل می خندید و به شاهین تبریک می گفت. چقدر خوب بود خوش بودن .

چقدر دلچسب بود شاد شدن .

چقدر دلبر بود خبر عمو شدنش .

هر چند هنوز مزه ی تلخ عموی واقعی و خونی شدن دختری به نام نازنین زیر زبانش بود اما باز هم نمی توانست بی تفاوت رفتار کند .

خندید! بلند و بی هوا صدای خنده اش را رها کرده بود و نمی دانست در اتاق کناری دختری بغض کرده فرزند یتیمش را به آغوش می فشارد و بغضش را فرو می خورد تا کسی نشنود شکستن دلش را .
نشنو .

این صدا، صدای دلنشینی نیست .

صدای شکستن زنی که تمام امید و غمش را در تنهایی خود خلاصه کرده است .
نشنو .

به رحم بیا و بگذر از این شکستن .

صبح زود سر حال و شاداب بیدار شد، لباس اسپورت ورزشی اش را تن زد و خود را به حیاط پشتی رساند .

چند دقیقه ی اول را به گرم کردن تن خود گذراند و سپس مشغول ورزش کردن شد .

دقیقه به دقیقه بیشتر عرق می ریخت و عضلات بیرون زده اش لحظه به لحظه بیشتر به رکابی و سوئیشرتش فشار می آورد .

احساس گرما باعث شد زیپ سوئیشرت را باز و آن را از تن خارج کند. حال لذت بخشی داشت. امروز عجیب هوای سنگین ورزش کردن داشت و انگار به این زودی قصد نداشت کنار بکشد .

سوئیشرت را روی یک از صندلی هایی که در حیاط قرار داشت انداخت و به سوی باریکه راهی که آن نزدیکی بود ،رفت. خم شد و دراز کشید. هنوز هم انرژی اولیه را داشت و شروع به شنا زدن کرد. چندین شنا را تند تند به اتمام رساند؛ عرق از گردن و سینه اش راه افتاد و روی زمین می ریخت. عضلات بازو و پشت شانه اش به طرز زیبایی جابه جا می شدند و برق عرق روی تنش چشم هر بیننده ای را خیره می کرد حتی دختری که از پشت شیشه ی اتاقش خیره ی تن برادر شوهرش بود .

تن براق و جذابش هر چشمی را از خودداری کردن ناتوان می کرد .

و امروز ثنا از این قاعده مستثنا نبود و چشم های قرمز و متورمش خیره ی مردی شد که در این مدت حتی یک کلام با او حرف نزده و او دلیل این همه بی مهری اش را نمی دانست .

وای اگر می فهمید، در ذهن و دل و حتی جسمش انقلابی بر پا می شد .

در خیال و تفکراتش غرق بود و متوجه نشد کنعان ایستاده و در حال ورزش دادن بازو و دست هایش چشمش به زن جوانی افتاده که از پشت پرده ی اتاقش به او زل زده است .

وقتی متوجه ی نگاه خیره ی کنعان شد که مرد جوان به طرز وحشتناکی اخم آلود و بی حرکت خیره اش بود و ثنا به محض دیدن نگاهش ترسان پرده را رها کرد و از مقابل چشمان او ناپدید شد .

خود را به نزدیک دخترش که آرام روی تخت خوابیده بود رساند و پتوی نرم و زیبایش را مرتب کرد. از ترس اینکه با کنعان رو در رو نشود روی تخت نشست تا مادر شوهرش بیدار شود. نیم ساعت بعد دوباره و این بار دزدکی از پشت پنجره سرک کشید و وقتی کنعان را در حیاط ندید مطمئن شد ورزش کردنش تمام شده و حتما الان در حال حمام کردن است. بنابراین آرام از اتاق خارج و نگاه کوتاهی به اتاق کودکش انداخت و وقتی در اتاق را بسته دید به سرعت از مقابل اتاق خودش دور شد و به سمت

پله ها رفت. اما حواسش به در اتاق نازنین بود که اگر کنعان خارج شد خود را سریعا از دیدش پنهان کند. در حال پایین رفتن از پله ها بود و نرده را محکم در مشت می فشرد. چند پله پایین رفت و نگاهش به بالای پله ها بود؛ وقتی به آخرین پله ها رسید نفس راحتی کشید و نگاهش را به پایین سوق داد اما درست لحظه ای که احساس راحتی و خلاص شدن داشت با دیدن او در مقابلش آن هم با آن وضعیت جیغ کوتاه و خفه ای کشید و تعادلش را از دست داد و روی پله نشست .

نگاه ترسیده اش خیره ی چشمان خشمناک کنعانی شد که حوله ی کوچک و سفیدی روی گردنش قرار داده و در حال خشک کردن موهایش بود. لیوانی آب میوه در دست داشت و نشان می داد که به تازگی از آشپزخانه خارج شده است .

هنوز هم نشسته بود و به حالتی ترسیده نرده را محکم گرفته بود که مثلاً سقوط نکند اما حواسش نبود که همان لحظه دقیقاً روی پله نشسته است .

کنعان بی آنکه تغییری در نگاه و اخم میان ابروهایش بدهد دوباره شروع به ماساژ دادن موهای خیسش کرد و خیره به ثنا منتظر حرف یا حرکتی از سوی او ماند. ولی زن جوان هنوز هم شوکه روی پله نشسته بود و حرکتی نمی کرد .

بالاخره کنعان به حرف او آمد و گفت:

__ پاشو از سر راهم .

صدای کلافه و نیمه بلندش زن جوان را از شوک خارج و تن لرزانش را از جا پراند .

ایستاد و تن لرزانش را به نرده تکیه داد. کنعان قدم برداشت و پا روی اولین پله نهاد. ثنا اما با ترس خود را بیشتر جمع کرد و به نرده چسبید .

حرکت آشکار و ترسیده اش کنعان را درست در مقابلش و روی همان پله ثابت نگه داشت. حوله را روی گردنش با هر دو دست گرفت و سرش را به سمت ثنا چرخاند .

ممنوعه بود و آزاد؟!!

این دیگر چه شرایطی بود که او داشت؟!!

چه داشت در نگاهش که این گونه زن جوان رنگ از رخسار پریده و نای خیره شدن در چشمانش را نداشت؟! اخمش غلیظ تر شد؛ ایراد از او نیست! خصلت نگاه کنعان است که باعث می شود چشم اطرافیان از نگاهش گریزان شوند .

او یک بازنده ی برنده است .

یک بی احساسِ سخت و سرد .

نگاه تخس و خشنش باعث شد دختر جوان چشمانش را به زیر بیاندازد و کنعان حوله اش را بیشتر در مِشت بفشارد .

زبان دور دهان کشید و بی آنکه حرفی بزند راهش را کشید و رفت .

این مرد چه می خواست از جان و روحش؟!

چرا در نگاهش آنقدر کینه انباشته شده بود؟!

چرا تاریکی نگاه پرکینه اش ردی از ترس در دلش به جای می گذاشت؟!

رفتنش را دید زد و بلافاصله از پله ها پایین رفت و به آشپزخانه پناه برد .

صدای عجولانه رفتنش را کنعان شنید و کمی گردن خم کرد و دریافت رفتنی در کار نبود، او فرار کرد!

از او یا. یا از خودش؟!

نه! او از کنعان فرار می کرد!

پله های آخر را بالا رفت و به جای رفتن به اتاق موقت خودش وارد اتاق ثنا و حافظ شد. همان اتاقی که روزها آرزوی بودن با عشقش را آنجا در سر می پروراند .

همان که قرار بود لانه ی عاشقانه اش با "او" شود.

نفس عمیقی کشید و وارد اتاق شد. تمام زوایای اتاق را از زیر نگاه تیزش رد کرد و پوزخندی به سردی یخ بر لبانش ظاهر شد .

در دل با خود تکرار کرد:

_ حافظ هیچ فکرش را می کردی که روزی دوباره پای به این اتاق بگذارم؟!

تمام آرزوهایش را نقش بر آب کرد آن نابردار و اکنون کنعان بود که دوباره فاتحانه در اتاقش قدم می زد. زنش تا حد مرگ از او می ترسید و فرزندش جز در دستان او در دست کسی آرام نمی گرفت!

به راستی چرا این دخترک ناز و کوچک فقط کنار کنعان آرامش می یافت؟!

قدم برداشت و به کنار تخت رفت دخترچه ی برادرش وسط تختخواب آرام به خواب عمیقی فرو رفته بود. خم شد و روی تخت نشست اما دلش هوای بیشتری از دخترک را داشت. لبخند محوی زد و خود را بیشتر به وسط تخت کشید. خواب بود. ناز و زیبا و عمیق . درست مثل پسر بنفشه، ایلیا .

لبخندش عمیق شد و دست نازنین را به میان انگشتانش کشید .چقدر کم عرض و حجم بود این انگشت ها!

هوس بغل کردنش دیگر دست خودش نبود و پتوی نوزاد را کنار زد و آرام او را به آغوش کشید و چه زیبا بود وقتی

لب های صورتی رنگش را به داخل دهان می کشید و می مکید. در حال بازی با انگشتان کوچک کودک بود که ثنا بی آنکه حواسش باشد وارد اتاق شد درحالی که داشت اتاق نازنین را سرک می کشید تا مبادا دوباره با کنعان چشم در چشم شود .

کنعان دید و خنده اش گرفت. وای اگر او را اینجا می دید!

زن جوان با شیشه شیری در دست در اتاق را بست و نفس عمیقی کشید. اما .

درست لحظه ای که رو به سوی اتاق برگشت و با کنعان چشم در چشم شد نفس در سینه اش حبس شد و قلبش از کار افتاد .

این مرد امروز قرار بود سخته اش بدهد؟!

این سومین بار در این یک ساعت بود که او را غافلگیر کرده و این چنین خبیثانه به او زل می زد!

شیشه ی کودک را در دست فشرد، باز لال شد و زبان به سقف دهان چسباند .

و این بار باز هم کنعان بود که او را به خود آورد:

— بده خودم بهش می دم .

مهربان شده بود یا نقشه ای در سر داشت؟!

با تشر دوم کنعانِ اخم آلود عجولانه و تند خود را به او و تخت رساند؛ دست دراز کرد و شیشه را به سویش گرفت .

این لرزش دست از ترس او بود یعنی؟!

تا این حد او را ترسناک می دید؟!

چشم از دست های ظریف و لرزان ثنا گرفت و شیشه را به دست گرفت. سر بلند کرد و نگاه یخی اش را به چشمان ثنایی دوخت که بلافاصله نگاه از چشمان او گرفت و به زمین دوخت .

حالی اش می کرد!

او هیولا نبود که این گونه با ترس و لرز روبه رویش ایستاده و می لرزد! شیشه را به دهان دخترک نزدیک کرد و گفت:

— می تونی بری صبحانه رو آماده کنی!

و این یعنی مقابل چشمان من نباش .

ثنا قدمی به عقب برداشت و لحظه ای بعد بلافاصله از اتاق خارج شد .

می دانم تو پر از شماتتی، پر از سوال؛ این را از نگاه

های لرزانت می خوانم .

می خوانم و حسی برای تعبیرش در خود سراغ ندارم!

تو مگر می دانی که من تمام دریچه های قلبم را بسته ام؟!!

می دانی قفلی به پهنای عالم بر دروازه های شهر احساسم زده ام؟! می دانم! حتماً با خود می گویی باز کن این دریچه ها را و بگذار کمی هوا بیاید، یک هوای خوب، یک حس ناب که خُـنکایش کدورت ها را بردارد و با خود ببرد؛ اما زهی، زهی فکر بیهوده!

من اکنون سنگی به سختی خارا در سینه دارم پس بگذار و بگذر از این رمیده از خویش!

بگذار تنها سر بر بالین غصه هایم بگذارم بی هیچ مزاحمی .

بگذار در میان امواج سرگردان احساسم همچنان شناور باقی بمانم .

بگذار و بگذر که من اکنون با خویشتن خویش غریبه ام .

بیگانه تر از هر بیگانه ام .

شیرین

سر میز صبحانه نشسته بودند و کنعان همچنان نازنین را که آرام و صبور در آغوش عمویش بود هر چند لحظه می نگریست و لبخندی در دل به دخترک می زد .

ثنا اما دلش مثل سیر و سرکه می جوشید و دلیلش را هم نمی دانست .

شاید از خجالت اتفاق صبح امروز و یا شاید هم از ترس دیدن کنعان در مقابلش دچار استرس و نگرانی شده بود .

غیرقابل پیش بینی بودن این مرد آزارش می داد. هر چه که بود لحظه ای نگاه از کنعان بی تفاوتی که حتی دختر کوچکش را به مادر شوهرش نسپارده بود تا صبحانه اش را بخورد، بر نمی داشت .

حقا که آنقدر جذبه داشت تا نازنین بازیگوش هم بی صدا در آغوش عمویش آرام بنشیند. دقایقی گذشت تا صدای زنگ تلفن کنعان بلند شد. نگاهی به صفحه ی تلفنش انداخت. باز هم این دختر، باز هم او که اگر پاسخش را می داد باید

حداقل نیم ساعت چانه‌ی مبارک را برایش گرم می کرد تا رضایت به قطع تماس بدهد. پوفی کشید و پاسخ نداد اما او هم مثل شاهین کنه شد و بارها و بارها تماسش را تکرار کرد . اگر فحشی نثارش می کرد زشت می شد؟! زیر لب غری زد و از جای بلند شد. به سمت مادرش رفت و کودک را در حینی که پاسخ تلفنش را می داد به او سپرد؛
_وقتی جواب نمی دم یعنی موقعیتش رو ندارم، اینو تو مخ خودت و برادرت فرو کن .

سکوت کرد و گوش سپرد به صدای آن سوی خط و سپس گفت:

_علیک سلام. جیغ جیغ نکن برای من ها .

نازنین در آغوش مادر بزرگش نشست و کنعان بی تفاوت به سمت در آشپزخانه رفت و ادامه داد:

_بله می دونم. آخه تو رو چه به. لا اله الا الله .

صدایش قطع شد و نگاه ثنا از او که از آشپزخانه خارج و از دیدش پنهان شد به سوی نازنین چرخید .

دخترکش تنها در آغوش عمویش آرام بود و شیطنت نمی کرد و این برایش عجیب بود .

ساعتی بعد مرد جوان از خانه خارج شده بود و دو ساعت بعد در حالی که دستانش پر از خرید بود به خانه برگشت. در حال باز کردن و ورود به خانه بود که با صدای مردی جوان به عقب برگشت:

_ سلام آقا کنعان .

خوب نگاهش کرد. او را شناخت؛ این مرد برادر ثنا بود .
اینجا چه می خواست؟! حتی با کمی فکر کردن هم می شد فهمید که حتما برای دیدن خواهرش آمده است . کامل چرخید و سری تکان داد و گفت:
سلام. امرتون؟!

مرد جوان لبخندی زد و قدمی جلوتر گذاشت:

_ نشناختین؟! سهیلم برادر .

کنعان چشم روی هم نهاد و اخم آلود جواب داد:

_ شناختم. بفرمایید امرتون رو!

سهیل با تعجب نگاهش کرد و زمزمه وار گفت:

_ منتظر ثنام .

کنعان سری به علامت پرسش تکان داد و گفت:

_ جایی قراره برین؟!

هنوز سهیل جواب نداده بود که ثنا خوشحال و خندان با ساک کوچکی که در دست داشت از در خانه بیرون زد و مادر شوهرش هم به دنبالش خارج شد. ولی هر دو با دیدن کنعان که نگاه و اخمش به طرز وحشتناکی دل آنها را می لرزاند سر جا میخکوب و لبخند بر لبشان خشک شد .

کنعان اما سکوت شان را تاب نیاورد و سؤالی که از سهیل پرسیده بود را از آنها هم پرسید:

– جایی قراره برین؟!

مخاطبش ثنایی بود که به من من افتاده و حرف نمی زد، مادرش اما با لبخند سری تکان داد و گفت:

– آره مادر. میره خونه باباش چند روزی بمونه. دلش پوسید دختر .

با این دل تنگش چه کند آن وقت؟!

ابرویی بالا انداخت و گفت:

– خیلی هم خوبه .

دست پر از خریدش را به سوی مادر برد و گفت:

اینارو بگیرین .

مادرش دست دراز کرد و خریده‌ها را از دستش گرفت .

کنعانش بود دیگر؟!

پسر بی تفاوت این روز هایش!

مشکوک بود حرکات پسرش و او دل نگران شد .

کنعان به سوی ثنا رفت و دست دراز کرد به سوی نازنین کوچک برادرش .

دخترک به راحتی آب خوردن دست هایش را باز و از آغوش مادر به آغوش عمویش پناه برد .

کنعان خندید و بوسه ای بر گونه ی دخترک نهاد .

نازنین دلبری کرد برای عمویش و بلند خندید. ثنا اما مات و مبهوت به حرکات کنعان چشم دوخته بود .

کنعان در حال بوسیدن و بازی با انگشتان نازنین از مقابل دیدگان متعجب مادرش، ثنا و سهیل گذشت و وارد خانه شد. ثنا نگاهی به مادر شوهرش انداخت و پیرزن بلافاصله پشت سر پسرش وارد خانه شد. کنعان که وارد سالن ساختمان شد به سوی پله های حرکت می کرد که مادرش گفت:

__ بچه رو کجا میبری؟! بیار بده مادرش زودتر برن . کنعان بالای پله ها متوقف شد و روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش را به مادر دوخت، ثنا هم خود را رسانده بود و پشت سر زن ایستاده بود. کنعان پوزخندی زد و گفت:

__ برن. منتظر چی موندن؟!

وا، بدون بچه؟! این مرد چه داشت می گفت؟

زن اخم کرد و تا پای پله ها رفت، خریدهای کنعان را همان پایین رها کرد و گفت:

کنعان بازی درنیار. بیار بچه رو .

کنعان اما اخم کرد، ترسناک و خشن پله ای پایین آمد و کامل رو به مادر و زن

برادرش کرد و گفت:

_ گفتم میتونن برن. بدون بچه. هر کی هر جا می خواد می تونه بره، می تونه برنگرده هم.

اما نازنین جایی نمی ره .

کسی حق نداره بچه رو از این خونه خارج کنه. فهمیدین یا بلندتر بگم؟!

صدایش چنان بلند بود که ثنا جیغ خفیف کوتاهی کشید و اشک هایش سرازیر شد.

مادرشوهرش نگاهی به سوی او انداخت و گفت:

_ چی داری می گی تو؟! کنعان چرا داری .

کنعان اما بلند فریاد زد:

_ فهمیدین چی گفتم یا نه؟!

نگاهش را به ثنا که ترسیده بود و میان گریه هایش هق می زد انداخت و گفت:

_ می تونی بری. برنگردی هم هیچ اتفاقی نمیوفته .

خیالت تخت خودم بچه ات رو بزرگ می کنم، برو شوهر کن. به پای بچه و شوهر مرده ات

نشین .

طعنه زد و چه تلخ و سخت بود ضربه اش!

مگر می شد از یک مادر خواست که فرزندش را رها کند و برود؟! او چه می خواست از
جان این زن؟!

ثنا قدمی پیش گذاشت و با صدای بغض آلودی گفت:

_ آقا کنعان من .

کنعان این بار هم فریاد زد:

_ همین که گفتم. برو داداشت منتظره .

زن جوان هق زد و دستش را مقابل دهانش گرفت. حاج محمود مداخله کرد و تا پای پله
ها خود را رساند و گفت:

_ این مسخره بازیا چیه؟! بده بچه اش رو .

کلام در دهانش خشکید از نگاه خشمگین و نفرت انگیز پسرش!

اگر سال ها پیش او بازی اش نمی داد، حالا وضع این نبود .

مرد میانسال اخم کرد و نرده ی پله را فشرد و ادامه داد:

_ تو حق نداری بچه رو .

کنعان در حالی که نازنین را که از ترس صدای بلند عمویش گریه می کرد، سخت در آغوش می فشرد از پله ها به سرعت پایین آمد و گفت:

_ باز که داری برای من تعیین تکلیف می کنی حاجی!

از مقابل مادرش گذشت، ولی زن برای جلوگیری از ایجاد هر برخوردی خود را به او رساند و کنار شوهرش ایستاد .

کنعان صورت نازنین را به شانه اش فشرد و از میان دندان های کلید شده اش گفت:

_ بکش کنار حاجی. من دیگه اون کنعان نیستم .

اخم داشت! غلیظ و ترسناک .

چشمانش دو گوی آتش بود و حتی گرمای نفرت آن را پدر احساس می کرد .

این پسر آرام نشدنی حتی نگاهش پر از حرف و نفرت و انتقام بود .

حاج محمود لاله الا الله ی زیر لب گفت و روی از پسرش گرفت. نگاهش به چشمان خیس ثنا افتاد و دوباره به کنعان خیره شد .

_ بچه ی اونه، تو حقی نسبت به این بچه نداری .

کاش از حق نگوید این مرد از حق هیچی ندان!

فریاد بلند کنعان باعث شد پیرمرد چشم روی هم بگذارد و سکوت کند .

ثنا قدمی پیش آمد و گفت:

– نمی. نمی رم. تو رو خدا دخترم رو.

در حین التماس کردنش کنعان چشمان خشمگینش را از پدرش گرفت و به او دوخت:

– بودند مهم نیست. تو حق نداری وقتی هنوز عروس این خانواده ای بری و چند روز بچه رو از ما دور کنی. می خوام بری؟! برو. تنها برو، نه با بچه ی ما.

بچه ما؟! آن دختر فقط فرزند او بود. برای به دنیا آمدنش چه سختی ها که نکشید. نه، بدون او هیچ جا نمی رفت!

او فرزندش را رها نمی کرد حتی اگر در این خانه زندانی می شد!

کاش سطرهای مضحک زندگی اش به اتمام می رسید.

این خنده های تلخ را نمی خواست. این دلکد بودن را نمی خواست!

دلکد غمگین شدن را نمی خواست.

کاش می شد که.

کاش می شد برگردد.

این تاریک چون شب بودن را نمی خواست حتی اگر.

دست هایش را بالا برد و میان گریه هایش گفت:

– باشه. باشه چشم. نمی رم. جایی نمی برم. چشم.

و این "چشم" گفتن همانی بود که کنعان می خواست.

تیر اولش به هدف خورد!

دختر گریان میان آغوشش را تکان داد تا ساکت شود. ثنا هم به سرعت از ساختمان خارج و خود را به برادرش رساند .
_داداش، داداش .

سهیل که پشت به در و رو به ماشین خود هر دو آرنجش را روی سقف و چانه اش را روی مچ دست هایش نهاده بود با صدای نگران خواهرش برگشت و به چهره ی گریان و نگران او زل زد که ثنا ادامه داد:

_ سا. ساکم. ساکم رو بده داداش .

هق زد و سهیل نگران پرسید:

_ چی شده آبجی؟! چرا داری گریه می کنی؟!

ثنا بی آنکه حتی جواب بدهد دوباره گفت:

_ ساکم رو بده .

سهیل در ماشین را در حالی که به خواهرش خیره بود باز و دست دراز کرد تا ساک را بردارد و دوباره پرسید:

_ خب بگو چی شده آبجی؟!

ثنا بینی اش را بالا کشید و ساک را از دست برادرش قاپید:

_ به. به مامان اینا سلام برسون. بگو. بگو. به وقت دیگه میام
 داشت برادرش را دیوانه و نگران می کرد. چه شد که ناگهان تصمیمش را عوض
 کرد؟!
 اخم در هم کشید و بازوی خواهرش را محکم گرفت: _ گفتم چی شده؟!
 ثنا هق زد و به چشمان برادرش خیره شد. اشکش که سرازیر شد برادرش همه چیز
 را دریافت اما باز هم منتظر پاسخ خواهر ماند. ثنا نیم نگاهی به سمت در انداخت و
 سپس رو به سهیل گفت:
 _ نمی ذاره. می گه نباید بری جایی و برای چند روز بمونی .
 دستش را مقابل دهانش گرفت و میان هق هق بلند و خفه اش گفت:
 _ نازنین رو برداشته، میگه خودت برو بچه رو بهت نمی دم .
 سهیل عصبانی شد، اخم آلود بازوی خواهرش را رها کرد و گفت:
 _ یعنی چی؟! اون چی کاره است؟! غلط کرده! برو بچه رو بیار بریم آبجی، نترس .
 ثنا سر به عقب برد و گفت:
 _ نه، نه داداش. تو رو خدا برو. به روز دیگه میام .
 سهیل عصبانی شد، اخم آلود بازوی خواهرش را رها کرد و گفت:
 _ میگم برو نازنین رو بیار از چی می ترسی؟! اون حق نداره بچه رو .

ثنا عقب کشید و به سوی در رفت:

_ به مامان اینا سلام برسو .

هنوز حرفش تمام نشده بود که سهیل از مقابلش گذشت و وارد خانه شد. ثنا لحظه ای مات ماند و تا به خود بیاید و دنبال برادر راه بیافتد او به در ساختمان رسیده بود. زن جوان بازوی برادر را به دست گرفت، اما سهیل با کوبیدن ضربه ای به در و گفتن یاالله ی کوتاه بلافاصله وارد ساختمان شد .

اولین صحنه ای که در مقابلش دید جدال پسر و پدری بود که داشتند با هم بگو مگو می کردند. کَیّ آرامش می یافت؟! نازنین هنوز هم در آغوش کنعانی بود که با دیدن سهیل اخم آلود به او پشت کرده بود. مرد جوان عصبانی گفت:

_ سلام حاجی. اینه امانت داری شما؟! ما دخترمون رو به شما امانت دادیم، اسیر که ندادیم .

پوزخند بلند کنعان خط کشید روی اعصاب سهیلی که از دیدن اشک های خواهر بیوه اش خون در رگ هایش جوشیده بود؛ حاج محمود لبخندی زد و گفت:

_ سلام پسرم. خواهرت چراغ این خونه است. نور چشمونه این حرف ها چیه؟!

زبان ریختن پیرمرد را کجای دلش می گذاشت؟! این کنعان شیطان را هم درس می داد!

سهیل قدمی به سویش برداشت و گفت:

— پس این مسخره بازی ها چیه؟! کجای دنیا گفتن که بچه رو بعد از مرگ پدرش باید از مادرش بگیرن؟! نازی نفس ثناست .

دست دراز کرد سوی خواهرش و اشاره کرد:

— ببین! نمی تونه نفس بکشه. این حقه؟! اصلا کی به این آقا اجازه داده بچه اش رو ازش بگیره؟!!

کنعان برآشفست و روی پا چرخید. چشمانش شراره ی آتش بود، همچون گرگی وحشی که منتظر فرصتی بود تا شکارش را بدرد. درست همان گونه به مرد جوان زل زد . سهیل اما بی هیچ ترسی چشم دوخت به چشمان کنعان و گفت:

— بچه اش رو بده. همین الان .

دیگر صبوری جایز نبود؛ یک الف بچه داشت برای کنعان تکلیف تعیین می کرد؛ تکلیفی که کنعان حتی به پدرش اجازه نداده بود برایش معین کند. کارد به استخوانش رسید . نازنین را به سوی مادرش گرفت و خونسرد به سوی سهیل قدم برداشت .

سهیل مشت هایش را گره کرد و آماده حمله ایستاد. کنعان اما دو قدم مانده به او ایستاد و دستش را به سوی در گرفت و گفت:

— خودم به خودم این اجازه رو می دم، من همون کسی ام که بهت اجازه ورود به اینجا رو هم نمی ده. گمشو برو بیرون .

سهیل اما بی هیچ ترسی زل زد در چشمان کنعان و دو قدم باقی مانده را پر کرد. صدای جیغ ثنا بلند شد و سهیل از میان دندان های کلید شده اش گفت:

_ تو هیچ حقی نسبت به اون بچه نداری. همونطور که تو این سه چهار سال نداشتی. کجا بودی این چند سال که حالا ادعای عمو بودن داری؟! بکش کنار، فکر نکن از تو و هیكلت می ترسم .

و این کنعان بود که عصبی و بلند خندید و گفت:

_اوه نه بابا. تو گفתי منم ترسیدم و کشیدم عقب .

یک آن چنان صدایش بالا رفت که ثنا دوباره جیغ کشید و بی اراده خود را به کنار برادرش رساند .

او بهتر از هر کسی کنعان را می شناخت.

می دانست عصبانی که بشود خشک و تر را باهم می سوزاند؛ می دانست سوختن خود و فرزندش با این اوصاف در این مجادله حتمی است. بنابراین بازوی برادرش را چنگ زد و گفت:

_ داداش تو رو خدا بیا برو. مامان نگران می شه .

گریه نفس برایش نگذاشته بود. این زن چقدر مظلوم و تنها بود؛ کاش می شد ترسش را دو دستی در کیسه زباله ای بچپاند و جلوی در قرار دهد .

کاش می شد از آن چشم های هزار فتنه بگریزد .

کاش می شد شمشیر بکشد و سینه سپر کند در سینه ی این مرد بی رحم .
کنعان پوزخندی زد و نیم نگاهی به چهره ی سرخ از گریه ی ثنا انداخت و گفت:
_ آره راست میگه. برو خونه بچه، مامانت نگران می شه .

همین جمله کافی بود تا سهیل خشمگینانه به سویش حمله ور شد و صدای جیغ ثنا و فریاد سهیل در هم آمیخته شود .

جدال در گرفت و تاریخ شروع به نوشتن کرد. یقه ی کنعان در مشت سهیل جای گرفت و دو مرد پیشانی به پیشانی هم ایستاده بودند. کنعان هنوز هم عکس العملی نشان نداده بود و حتی دستش را برای دفاع از خود بالا نیاورد . حاج محمود خود را به دو جوان رساند اما سهیل از میان دندان هایش غرید:

_ حرف دهنتم رو بفهم تا نزدم دماغ و دهنتم رو یکی کنم!

با پوزخند کنعان، حاج محمود دست روی مچ سهیل قرار داد. به محض جدا شدن دست سهیل از یقه اش دست در جیب نهاد و پیرمرد سهیل را دو قدم عقب کشید. اما مرد جوان بی آنکه توجهی به حاج محمود داشته باشد ادامه داد:

_ تو بهتره برگردی به همون قبرستونی که تا حالا اونجا بودی، دایه ی عزیزتر از مادر شدی برای خواهرزاده ی من؟!
برو برس به همون عیاشی .

نگاه سرد و بی تفاوت کنعان تبدیل به خشمی شدید شد که دست از جیب برداشت و به سوی سهیل یورش برد، ولی این ثنا بود که با جیغی بلند خود را به کنعان رساند و در مقابلش ایستاد و التماس کرد:

— تو رو خدا کنعان. ولش کن. نمی فهمه چی می گه .

از این چشم ها می شد گذشت؟! دست روی سینه و قلب کنعان قرار داده بود و مرد جوان با نگاهی شرربار زل زده بود به چشمان سهیلی که او هم قصد حمله داشت، ولی با دست حاج محمود متوقف شده بود. سینه ی کنعان زیر کف دست لرزان ثنا بالا و پایین می رفت؛ نفسش تند تند از پره های بینی وارد و خارج می شد .

نتیجه ی عصبانیتش همیشه تیک روی گونه ی زخمی اش بود و حافظ .

وای که حافظ .

هر وقت این تیک به روی گونه اش می پرید یاد حافظ بود که مغزش را سرتاسر پر می کرد و نفرتش بیشتر از هر زمان دیگری می شد .

کاش آرام می گرفت تا روح حافظ هم آرامش پیدا می کرد .

سینه جلو کشید و پاشنه ی پا بلند کرد، ولی فشار دست ثنا و نزدیک شدنش به کنعان برای جلوگیری از پیشروی بیشتر او باعث شد پاشنه ی پایش را به زمین بچسباند و بگوید:

— همین الان از جلوی چشمام گمشو. وگرنه بلایی به سرت میارم که تا آخر عمرت

هوس چرت و پرت گفتن نکنی. گمشو .

صدای بلندش حق بق بلند ثنا را در پیش داشت و درحالی که هنوز هم دستش روی سینه ی کنعان بود به عقب برگشت و به برادرش توپید:

— برو سهیل. برو. اصلا به تو چه؟! خودم می خوام بمونم برو .

آرام نمی شد حتی با پیشگیری های ثنا. قلب ناآرامش زیر کف دست ثنا به شدت می تپید و زن جوان رو به برادر یاغی اش التماس می کرد از آنجا دور شود. می دانست این خشم زیر دستانش مهار ناشدنی است و باید به سرعت برادرش را از مقابل چشمان کنعان دور کند .

جیغ آخر را

بلندتر زد و انگشتانش روی سینه ی کنعان مشت و پیراهنش را چنگ زد:

— برو .

سهیل اخم کرده فریاد زد:

— میرم. اما با بابا برمی گردم .

ثنا دوباره با ترکیبی از جیغ زدن گفت:

— برو. خودم با آقا جون حرف می زنم .

سهیل انگشتش را به علامت تهدید بالا برد و رو به سوی کنعان گرفت. مرد جوان پوزخندی زد و سینه جلو کشید که ثنا به سویش برگشت و سینه به سینه اش ایستاد و آرام گفت:

– ولش کن، تو رو خدا .

التماسش کارگر افتاد و نگاه خشمگین کنعان از چشمان سهیل به پایین و چشمان خیس ثنا افکنده شد. انگشتان ثنا بسته تر شد و پیراهن کنعان در مشتش محکم تر اسیر شد .

انگار که می ترسید از دستش فرار کند و به برادرش یورش ببرد. لب و چانه ی لرزانش آتش خشم کنعان را خاموش که نه، اما کمتر کرد. دلش طاقت نمی آورد یا اینکه؟!!

اخم های درهمش نگاه نگران زن جوان را به سوی خود کشید که کنعان چشم از او گرفت و روی پاشنه ی پا چرخید. دست ثنا را از پیراهنش جدا کرد و به سوی مادرش رفت. نازنین را از آغوشش گرفت و بار دیگر راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت. این مرد پیش بینی نشده در آن واحد هم می توانست خشمگین باشد هم آرام .

در حال بالا رفتن از پله ها چنان با نازنین کوچک بازی می کرد که انگار هیچ اتفاقی در این چند دقیقه نیافتاده بود .

در نبردی ناهماهنگ، این کنعان بود که پیروز و یکه تاز از مقابل چشمان همه رد شد و با فرزند کوچک برادرش به اتاقش رفت .

سهیل بی خداحافظی از خانه خارج شد و ثنا کنار دیوار از حال رفت. حاج محمود با اعصابی خراب وارد اتاقش شد و همسرش کنار عروس جوانش سرش را به آغوش گرفت و به آرامی اشک می ریخت .

اما کنعان، مردی از جنس سنگ و به زلالی آب دختر بچه ی کوچک را که بعد از بگومگوهای بزرگترها اکنون آرام در آغوشش به خواب رفته بود به کنار پنجره برد و خیره شد به آسمان آبی اما لک شده با تکه های سفید ابر .

چه باید می کرد؟!

او همه چیزش را از دست داده بود!

همه چیزش را حافظ از او گرفته بود!

حال همه ی دار و ندار حافظ در دستان اوست پس چرا باید به راحتی آن را از دست بدهد؟!

چرا وقتی همه خواب و خیال هایش را حافظ به یغما برد حال او چنین نکند؟!

وقتی "او" را ، او که همه زندگی اش برد را می گرفت چنین روزی را به چشم می دید؟!

و حال ثنا در دستان اوست. زنی که شاید کنعان با استفاده از نازنین بتواند او را کنار خود نگهدارد .

زنی که کنعان را رام می کرد اما .

چقدر دستش لرزش داشت زیر کوبش سنگین قلبش .

چقدر آشفته بود از دیدن لرز تن و چشمان اشک آلودش اما باید سنگ دل می شد باید

برای او بی رحم می شد .

اویی که .

— | ♪ ♪ ♪ ♪ | —

بماند که خواب و خیال من آشفته کردی .

بماند که با جان و روح و روانم چه کردی ...

بماند که چشمان تو جز من عاشق ندارد، بماند که هیچ عاشقی حال منطق ندارد!!

بماند که می شد کنارم بمانی نماندی بماند که کار دلم را به

حسرت کشاندی!!

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند غروری که آن را به پای تو کشتم بماند ...

♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪ ♪

بماند که لبخند تو با محبت غریب است بماند که چشم من از خنده ات بی نصیب است ...

بماند که گاهی امیدی به این زندگی نیست بماند که لبخند و آرامشم

دائمی نیست!!

بماند که در دوری ات فکر راحت ندارم بماند که به فاصله از تو عادت ندارم!!

مرا دم به دم به جنون می رسانی بماند چه راحت همه هستی ام می پرانی بماند!!

بماند که می شد کنارم بمانی نماندی بماند که کار دلم را به حسرت

کشاندی ...

همه دلخوری های ریز و درشتم بماند غروری که آن را به پای تو کشتم بماند

— | —

امیر عباس: گلاب بماند

دو روز از جدال سهیل و کنعان برای بقای ثنا و نازنین در خانواده می گذشت و امشب خانواده ی زن جوان برای حل و فصل این ماجرا به منزل حاج محمود آمده بودند. حاج مصطفی از دوستان قدیمی حاج محمود بوده و از جوانی

ارتباط خانوادگی با هم داشتند. اما این روزها تلخی گزنده ی حضور کنعان در میان خانواده مانع از حضور و رفت و آمد حاج مصطفی و خانواده اش شده بود .

این مرد تلخ حتی با یک نگاه می توانست هزاران نفر را از خود منزجر کند .

آرام در حالی که با فندک معروف عقابش سیگارش را روشن می کرد، از پله ها پایین آمد .

با یک دست فندک را گرفته بود و دست دیگرش را دور سیگار و آتش فندک حلقه کرد. روشن شدن سیگار و رسیدنش به آخرین پله همزمان شد با جلب شدن تمامی نگاه ها به سویش؛ وقتی سر بلند کرد پک محکمش به سیگار نگاه نفرت انگیز سهیل را به دنبال خود داشت .

قضاوت های صف گرفته و نگاه های انزجارآمیز اطراف حالش را بهم می زد

و سهیل. این مرد جوان هنوز هم آرام نبود. به سوی مهمانان قدم برداشت و مستقیم روبه روی مبل حاج مصطفی ایستاد. سکوت حصار نشان از عدم رضایتشان از حضور او در جمع میداد و این وجود کنعان را طوفانی می کرد .

حضور خونسردانه ی این مرد خشن و عصبی حداقل برای ثنا نشانه های زیادی داشت و ترس وجودش را فرا گرفت .

بالاخره زبان باز کرد و خونسردانه گفت:

_ به به حاج مصطفی. از این طرفا. خیلی خیلی مشتاق دیدار .

سری به علامت احترام برای مادر ثنا تکان داد و نگاه به چشمان شاکی حاج مصطفی انداخت. اما آن مرد که از دخالت نابه جای کنعان عصبانی بود تنها به سکوتی اکتفا کرد. کنعان اما مرد پا پس کشیدن نبود؛ تحریک کرد و قلقلک داد اعصاب پیرمرد را .

_ حاجی به پسرت یاد ندادی تو کار بزرگ ترش دخالت نکنه؟!

پکی به سیگارش زد و دودش را محکم به هوا و بالای سرش فوت کرد .

مهم بود؟! نه!

قبل از جواب دادن سهیل، حاج مصطفی با طمأنینه گفت:

_ بزرگ تر داریم تا بزرگ تر، اگه تو بزرگ تری همون بهتر که دخالت کنه .

ضربه کاری بود و نگاه خشمناک کنعان تیر زد میان نگاه خونسرد حاج مصطفی؛ ثنا اما نگران چشم دوخته بود به عکس العمل کنعانی که می دانست گلوله ای از آتش است .

پوزخند بلند کنعان باعث شد حاج محمود دخالت کند:

_ کنعان تمومش ک .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که کنعان عصبی دستی که سیگار مایین انگشتانش بود را رو به سوی پدرش بالا آورد و داد زد:

_ دیگه نمی دارم. دیگه اجازه نمی دم تو کار من دخالت کنی. دیگه نمی دارم به خواسته هات برسی . انگشتانش را همراه سیگار بالا و پایین کرد و نشان فرضی تهدیدش را بر چهره ی پدر کشید .

همه دیدند اما کسی چیزی نگفت تا حاج محمودی که در مقابل پسرش حرف نزده بود حاج مصطفی را راوی کرد:

_ اختلافات خانوادگی شما به دختر و نوه ی من مربوط نیست .

نگاه کنعان به سویی کشیده شد. این مرد از هیچ چیز خبر نداشت که این گونه داشت اعلام نظر می کرد. اگر می فهمید چه؟! باز هم انکار می کرد رابطه ی این اختلاف خانوادگی را؟!!

شاید هم نه! شاید حق می داد به او و یا شاید!.

_ من اومدم دختر و نوه ام رو با خودم ببرم. دیگه موندنشون این جا جایز نیست .

پوزخند زد کنعان به حرف پدر خشمگین عروس شان و پرسید:

_ دخترت رو می تونی ببری، اما نوه ات رو بعید می دونم .

حاج مصطفی بی آنکه پا پس بکشد گفت:

— هر دو رو می برم، توأم حقی نداری که تکلیفی برای ما معین کنی!
 امر؟! آن هم به کسی که زندگی اش بازیچه ی قمارى فکرى شده بود؟!
 ابرو بالا انداختن با تمسخر کنعان را تنها ثنا دید و تنش به رعشه افتاد .
 مى ترسید!

این مرد ترسیدن داشت، نداشت؟!

— اونوقت با اجازه ی کی؟!

حاج محمود دخالت کرد دوباره:

— بس کن کنعان .

و این بار کنعان بی آنکه توجهی به پدر نشان دهد ادامه داد:

— مى دونى من کی ام حاجى؟!

پوزخند حاج مصطفی دلش را به جوش انداخت؛

— برام مهم نیست کی هستی! من بچه هام رو از اینجا مى برم .

کنعان اما خروشید:

— مثل اینکه من باید بهتون نشون بدم کی ام!

با چشم دنبال چیزی می گشت آن میان .

لبخند تمسخر آمیزی زد و کنار میز وسط هال خم شد .

چشمش به چیزی افتاد، سیگارش را روی لب قرار داد؛ دست دراز کرد و مجله ای از طبقه ی پایین میز برداشت؛ ورقه ای از آن جدا کرد و مجله را به سوی پای ثنا پرتاب کرد. تن لرزان زن جوان از جا پرید از این حرکت آنی کنعان .

تا کی قرار بود ادامه دهد؟! خودش هم نمی دانست!

مرد جوان رو به حاج مصطفی کرد و ورقه را صاف و بی حرکت روی کف دوش قرار داد و گفت:

— من نمی گم کی هستم، من نشون می دم کی هستم!

و در همان حال شروع به مچاله کردن صفحه ی مجله در مشتش کرد. با اتمام جمله اش آن صفحه ی صاف تبدیل به گلوله ای چروکیده شد و میان مشت کنعان که با عصبانیت به چشمان حاج مصطفی خیره بود زار می زد .

صفحه ی مچاله شده را روی میز پرت کرد و بی آنکه لحظه ای چشم از نگاه حاج مصطفی بردارد گفت:

— می دونم که باهوشی حاجی .

امیدوار از رساندن منظورش اخم کرد و سیگارش را بالا برد؛ روی لب هایش قرار داد و نگاهش را به ثنا که با چشمانی ترسیده خیره اش بود سوق داد .

از میان لب های بسته شده با سیگار، جمله ای را نامفهوم به زبان آورد:

_ دخترت رو ببر. اون رو نمی خوایم .

قلب ثنا مچاله شد از حرف و نگاه تحقیر آمیزش؛ کنعان اما بی خیال این بار چشم دوخت به نازنین کوچک آرمیده در آغوش او؛ سیگار را از میان لب هایش برداشت و گفت:

_ نازی مال ماست. حاج محمود هم نخواه من می خوام که باشه. همین جا. تو همین خونه .

خیره شد به مردی که بی صدا از جای بلند شد و ایستاد .

حاج محمود هم ایستاد؛ کنار رفیقش، رو در روی پسرش .

حاج مصطفی دست بلند کرد و با انگشت اشاره اش شمایل تهدید گرفت و رو به کنعان گفت:

_ تو چیکاره ای؟!

تمام کسانی که آنجا حضور داشتند ایستادند. سهیل به هوای هواداری از پدر، ثنا از ترس یورش وحشیانه ی کنعان به پدرش و زن ها نگران از افتادن اتفاقی ناخواسته .

حاج محمود اما اخم آلود گفت:

_ حاجی راست می گه تو هیچ حقی نداری که برای این زن و بچه اش تعیین تکلیف کنی!

نمی خوام عروس و نوه ام از

من دور بشن، ولی با وجود آدمی مثل تو باید دور باشن از اینجا .

نگاهی با کراهت به سیگار مابین انگشتان پسرش انداخت و اشاره ای به آن کرد:

– اینو دستت گرفتی هیچ به فکر اون بچه نیستی. زور هم که می گی! این زن حق نداره به دیدن خانوده اش بره .

چرا؟!

به تو چه؟!

باز هم زخم! باز هم تشر! باز هم توهین!

پدر! وای از نام مبارکت .

فشار می آورد، اجازه ی نفس کشیدن نمی داد و ادعای پدر بودن هم می کرد!

کنعان پوزخند زد و سیگار را روی میز پرت کرد!

خونسرد بود بیشتر از همیشه .

خندید. دست در جیب کرد و یک تنه مقابل همه ایستاد و گفت:

– نازنین اینجا می مونه. هر کی بخواد می تونه بره و برنگرده، اما .

نگاه شرربارش را به حاج مصطفی دوخت:

– اگر نازنین پا از این خونه بیرون بذاره، هر کسی. تاکید می کنم هر کسی که باعثش بشه

به سرنوشت اون ورقه ی کاغذ دچار می شه. هر کسی حاجی!

شوخی نبود! این مرد با هیچ کس شوخی نداشت .

لحظاتی نگاهش کرد و محتاطانه گفت:

_ ولی با حضور شما درست نیست که دخترم تو این خونه بمونه .

منتظر عکس العملی از کنعان ماند. امیدوار بود منظورش را دریافته باشد و مجبور نشود توضیحات بیشتری بدهد .

_ مادر بدون بچه اش هم جایی نمی ره، پس. تا وقتی شما اینجایی

نگاهی به ثنا و فرزند انداخت و ادامه داد:

_ اونا پیش ما می مونن .

شوخی می کرد دیگر؟!

تحمل این دستور و کنایه ها را نداشت؛ پوزخند زد! دستش را از جیب خارج کرد و میان موهایش کشید .

_ گفتم که می تونین دخترتون رو ببرین. چون من فعلا اینجا می مونم، هم برای زندگی، هم برای کار .

سر پایین افتاده اش را کمی بالا گرفت و نگاه خونسردش را به همراه ابروی بالا رفته به حاج مصطفی دوخت و گفت:

_ ببر دخترت رو .

و تیر خلاص ثنا با این حرف زده شد. بغض کرد و خواست مداخله کند اما همیشه در مقابل این مرد زبانش لال می شد .

زبانش را لال می کردند انگار!

امروز اما می خواست حرف بزند؛ می خواست بگوید از سنگ دلی اش!

می خواست بگیرد از بی رحمی اش!

می خواست بتوپد به زورگویی اش!

سر بلند کرد و با چشمان به اشک نشسته لب زد نامش را .

_ کنعان.؟!_

زن جوان نفس برید. ترسید. همیشه از او می ترسید!

با سکوت محض کنعان به آنی نفس تند کرد .

کنعان اما با شنیدن نامش اخمش غلیظ تر شد .خون به چشم و گوش هایش هجوم برد،

گوش سپرد به خواسته ی ثنا .

اما زن جوان کلامی دیگر بر زبان نراند. مجبور شد سر بچرخاند و به چشمان گریانش

زل بزند .

ثنای ترسیده اما قاطع برای گرفتن حقش لب های لرزانش را تکان داد و گفت:

_ من. من .

حرکت سؤالی ابروی کنعان باعث شد حق کوچکی بزند و ادامه دهد:

_ من باید. باید برم .

کنعان اما بی تفاوت و رحم جواب داد:

— برو .

ثنا می دانست منظور او به رفتنش بدون دخترکش نازنین بود، اشکی از چشمش فرو چکید و هق زد دوباره:

— بچه ام باید. باید کنارم باشه .

پوزخند سرد کنعان تنش را لرزاند:

— پس پیش بچه ات بمون .

لب به دندان گرفت زن جوانی که سر تا پا لرز بود برای گرفتن حقش:

— کنعان. آخه ن. نمی شه .

پوزخند همچنان بر لب های کنعان خودنمایی می کرد .

به سوی ثنا قدم برداشت و زن جوان فرزندش را محکم در آغوش فشرد. مقابلش ایستاد و گفت:

— راهش را پیدا کن .

سر بلند کرد و در چشمان شرارت بار کنعان خیره شد .

منظورش چه بود؟! چه راهی؟! او که کاری نمی توانست بکند!

دوئل نگاهشان یکی با پوزخند و خونسردی و دیگری با ترس و کنجکاوی؛ با جمله‌ی
کنعان به پایان رسید:

_ منکه گفتم اگه این بچه پاش رو از اینجا بیرون بذاره چیکار می‌کنم .

سر جلو برد و مستقیم به چشمان خیس ثنا خیره شد و ادامه داد:

_ خوردت می‌کنم. لهت می‌کنم .

آنقدر کلامش محکم بود که ثنا گریه‌اش شدید شد و دهان باز کرد تا حرفی بزند اما کنعان
دست بالا برد و مانع شد:

_ خیلی خب، اصلاً ببرش .

هر دو دستش را مقابل دیدگان ثنا گرفت و گفت:

_ حقی ندارم، درسته؟!

ابروی چپش را کمانی بالای پلکش قرار داد و ادامه داد:

_ هفت هشت سال دیگه چی؟! اصلاً ده سال دیگه چی؟!

پوزخندش کش آمد و گفت:

_ اون وقت دیگه نمی‌ذارم حتی رنگش رو ببینی .

گریه‌اش شدید شد ثنا، اما ترس از دست دادن فرزند بار دیگر مجبورش کرد
تلاش کند. میان حق هقش گفت:

_ درست نیست. کنعان به خدا درست نیست آخه. من باید برم. نمی خوام آبروی خانواده ها و حافظ به خطر بیوفته .
می فهمی؟! من .

کنعان خونسرد در حالی که نگاهش می کرد گفت:

_ تصمیم بگیر. اصلا یه چیزی بگم؟!

رو به حاج مصطفی کرد و گفت:

_ با یه تماس کوچیک، من می تونم اون چند سال آینده رو به همین الان کاهش بدم. فقط با یه تماس .

صدای ثنا که عجولانه جمله اش را بر زبان آورد حرفش را قطع کرد:

_ با من ازدواج کن .

در یک حرکت آنی گردنش را چنان به سوی ثنا چرخاند که صدای ترق تروق آن را به وضوح شنید؛

نگاه ها به سوی زن جوان چرخید. همه با تعجب چشم به دهان او دوخته بودند تا بلکه جمله اش را اصلاح کند و تغییر دهد. نگاه متعجب کنعان به سرعت تبدیل به خنده ی بلندی شد که سر پایین افتاده ی ثنا را به بالا هدایت کرد؛ چشم دوخت به خنده ی تمسخر آمیز کنعانی که روبه رویش ایستاده و بلند می خندید .

_ ازدواج؟!

دوباره بلند خندید ولی این بار به سرعت ساکت شد و ادامه داد:

– تو با من؟! تو چی پیش خودت فکر کردی که به من این پیشنهاد رو می دی؟! که من با بیوه

ی برادرم ازدواج می کنم؟! واقعا چی تو سرته؟!

ثنا اما التماس گونه هق زد و گفت:

– باید با من ازدواج کنی، این تنها راهشه! کنعان .

نبر! لعنتی. نامم را بر زبانت نبر .

چه می شد اگر زمانی این نام را به زبان می آوردی که .

تو، زن حافظ، مادر فرزند حافظ. حق نداری؛ حق نداری نام مرا به زبان بیاوری!

با تمسخر رو به ثنا گردن خم کرد و گفت:

– به من، برادر شوهرِ مرحومت پیشنهاد ازدواج می دی؟!

بین کار دنیا به کجا رسیده؟!

قهقهه زد و نگاه رنجیده ی ثنا را به جان خرید. بغضی که راه گلوی زن را سد کرده بود به

چشمانش هم هجوم آورد .

آنقدر با گلایه به چشمان کنعان چشم دوخت تا اینکه مرد جوان لحظاتی سکوت کرد و

سپس جدی گفت:

– یا بمون کنار بچه ات یا برو بدون بچه ات. فکر اینکه من با بیوه ی برادرم ازدواج کنم
هم از سرت بیرون کن .

حرفش تمام نشده بود که ثنا آرام گفت:

– مردم حرف در میارن کنعان .

و باز هم گفت! باز هم متنفر شد از نام خودش .

باز هم حرص خورد و جوید حرفش را .

پوفی کشید و کلافه گفت:

—

فکر می کنی حرف مردم پیشیزی برای من ارزش داره که به خاطرش با یه زن ازدواج کنم؟! اونم چه زنی؟! زن برادرم .

تحقیر در کلامش مشهود بود.

او را یک زن می دانست و خود را لایق ازدواج با یک زن نمی دانست!

راست می گفت او هرگز ازدواج نکرده و حق داشت با دختری تازه بالغ و زیبا ازدواج کند .

ثنا با خجالت سر پایین انداخت و گفت:

— اما برای من مهمه. برای خانواده هامون هم .

فریاد بلند کنعان حرف را در دهانش خفه کرد:

— فکرشم نکن. همینم مونده برن بگن غول برند کنعان با بیوه ی داداش عروسی کرده. جمع کنین این بساط نمایشتون رو .

رو کرد به حاج مصطفی و تشر زد:

— جمع کن دخترت رو حاجی. نشنیدی چی گفت؟! از برادرشوهرش خواستگاری کرد. خجالت نداره، نه؟!!

حاج مصطفی نگاهی به دخترش انداخت. سکوت تنها جوابش به کنعان بود. اما دخترش را هم محق می دانست .
نگاهش را از ثنا گرفت و به حاج محمود دوخت. چرا این مرد سکوت کرده بود و نمی توپید به فرزندش؟!

شاید رازی در میان بود که فاش شدنش در این جمع لازم نبود و به ضرر حاج محمود می شد .

انگشت هایش را مشت کرد و دوباره به دخترش نگریست .
او بدون فرزندش دوام نمی آورد. فرزندی که آن همه برای آمدنش تلاش کرد را به هیچ عنوان رها نمی کرد حتی اگر مجبور به ازدواج با کنعان می شد .
رو به سوی همسر و پسرش گفت:

بریم .

ثنا ترسش گرفت از رفتن پدر، قدمی برداشت و نامش را صدا زد:

_ آقا جون .

اما کنعان قدمی پیش گذاشت و درست مماس با ثنا متوقف شد. دست دراز کرد در مقابل زن جوان و گفت:

_ بچه .

نگاه حاج مصطفی از دخترش به روی کنعان چرخید. ثنا بغض آلود خیره شد در چشمان کنعانی که نگاهش به روبه رو بود و نه به چشمان تر شده از اشک ثنا .

نفس عمیق و بغض داری کشید و نگاه از کنعان گرفت .

به پدر چشم دوخت و منتظر ماند. حاج مصطفی اما تسبیحش را میان مشتش فشرد و گفت:

— بمون دخترم. بمون .

نگاه کینه توزانه اش را به کنعان دوخت و سپس با پشتکردن به رفیق و بلند کردن دستش به نشانه ی خداحافظی از آن خانه خارج شد .

کنعان به هم کوبیده شدن در را دید زد و نگاهش را به ثنایی دوخت که نازنینش را به سختی در آغوش گرفته و گریه می کرد. دست دراز کرد برای گرفتن نازنین و این بار ثنای مات شده به در ساختمان بی هیچ تلاشی فرزندش را به او سپرد.

انگار نای مبارزه با این مرد را نداشت که اینگونه دخترکش را به او می بخشید. هق هقش آرام آرام بلند شد و نگاه نفرت انگیزش را نثار کنعان کرد. پوزخندش هنوز هم پابرجا بود این مرد .

هنوز هم تحقیرش می کرد .

لب هایش لرزید و لب زد:

هیچ وقت. امروز رو فراموش. نمی کنم .

گریه اش شدت گرفت و با سرعت از مقابل چشمان کنعان دور شد و به اتاقش پناه برد .

کنعان بی خیال چشم از ثنا گرفت و به نازنین دوخت .

دخترک معصومانه و در سکوت چشم به چشمان کنعان دوخته بود؛ انگشتانش را به دست گرفت و مشغول بازی با او شد. لبخندی که بر لب داشت را فارغ از هر تنش و جدلی به روی دخترک می پاشید و حس قشنگ دوست داشتنش را به جان و روحش تزریق می کرد .

حاج محمود قدمی به سویش برداشت و گفت:

_ فکر نکن سکوتم به خاطر اینه که از تو می ترسم .

کنعان چشم از نازنین برداشت و گردن کج کرد به سوی پدرش. در سکوت خیره اش شد و منتظر .

حاج محمود صاف ایستاد و ادامه داد:

اگه حرفی نزدم فقط به خاطر آبروی خودت و برادرت بود .

پوزخند صدادار کنعان قلبش را جریحه دار کرد. می دانست هیچ وقت نمی تواند

نارویی را که به او زده از دلش بیرون بیاورد .

خنده ی تلخ کنعان و روی برگرداندنش به سوی نازنین با صدای دلگیرش توأم شد:

_ حرفت رو اصلاح کن. به خاطر من نه .

دوباره نگاهش را به سوی پدر کشید؛ عمیق و دلخور و غمگین؛

_ فقط به خاطر پسرت حافظ .

بی آنکه فرصتی دیگر به پدرش بدهد از پله ها بالا رفت و وارد اتاقش شد. ساعتی را با نازنین

کوچک مشغول بود. این دخترک شیرین او را ساعت ها از خود و دنیایش خارج می کرد. با

زنگ خوردن تلفنش و دیدن نام شاهین از خنده دست برداشت و نازنین را به آغوش کشید .

تلفنش را پاسخ داد و با شنیدن صدای شاهین بلند خندید و از اتاق خارج شد:

_ کجایی تو مرد حسابی؟! به توأم می گن رفیق؟!!

خوب سرگرم زن و بچه شدی ها!

شاهین از آن سوی خط خندید و گفت:

_ تو رو خدا ببینش ها. دست پیش می گیره لعنتی .

چطوری تو عموی جذاب؟!

کنعان خندید و مقابل اتاق ثنا ایستاد:

_خوب. هیچ وقت به این خوبی نبودم داداش .

تو چطوری؟! ریحانه و نی نی خوبن؟!

شاهین خندید و شرخوش گفت:

نیستی ببینی که. سر شب که می شه تمام پاساژهایکیش رو زیر پا می داریم و واسه این فندق سیسمونی و لباس و خلاصه هرچی که بگی نشون می کنیم. بنده که چه عرض کنم ریحان خانم حسابی به زحمت افتادن .

صدای قهقهه اش بلند شد و پیچ پیچ اش با کسی به گوش رسید؛ کنعان چشم دوخت به در مقابلش و دست دراز کرد، ولی قبل از هر اقدامی در به روی پاشنه چرخید و باز شد .

ثنا با چشمانی سرخ و ورم کرده با کنعانی که خوشی و خنده از چشمانش می بارید روبه رو شد. مرد جوان دست عقب کشید و شاهین را مخاطب قرار داد:

_ برعکس تو، من اینجا شدم پرستار بچه ی خان داداش .

تازه امروز به اتفاق خیلی خاصی افتاد هنوزم وقتی بهش فکر می کنم مثل دخترای هجده ساله رنگ به رنگ می شم .

این مرد حیا نداشت. نه اصلا نداشت!

ثنا در سکوت سر به زیر ایستاد و کنعان ادامه داد:

_ حالا بعدا برات تعریف می کنم جانم. باید برم پاساژ رو چک کنم .

نازنین را بوسید و او را به سوی ثنا گرفت؛ زن جوان به خود آمد و اخم آلود دست به سوی دخترکش دراز کرد؛ کنعان اما رها نکرد نازنین را! لحظاتی صبر کرد و شیرینی تقلای ثنا را به جان تزریق کرد. زن جوان که متوجه ی سرکشی کنعان شده بود سر بلند کرد و خیره ی چشمان خندان او شد .

بالاخره مرد جوان و تخس دخترک را رها کرد و ثنا او را به آغوش کشید. شاهین از پشت خط پرسید:

_ کارهای پاساژ چطور پیش می ره؟!

ثنا وارد اتاق شد و قبل از بستن در خیره به چشمان کنعان ماند. جواب شاهین را نداد و به جایش گفت:

خبر نداری چی شده! الان برم به پاساژ سر بزنم، برمی گردم مو به مو برات تعریف می کنم داداش .

ثنا گلایه داشت در نگاهش! نیم نگاهی به دخترش انداخت .

نگاه کنعان به نازنین کشیده شد و ثنا برگشت و به او خیره شد .

اما کنعان بی هوا نگاه از نازنین گرفت و چشم به چشمان ثنا دوخت. زن جوان خسته و دل گرفته سر پایین انداخت و در را به آرامی بست .

و این کنعان بود که قلب فشرده اش را به دست گرفت و حرام از حلال نگاهش گرفت. روی پاشنه ی پا چرخید و از پله ها پایین رفت و از خانه خارج شد .

– بین این پاساژ تا آخر ماه باید آماده باشه. گرفتی چی می گم؟! سر در پاساژ لوگوی کنعان رو بزنین. آخر ماه افتتاحه. نرسه به افتتاح از پول خبری نیست .

تمام راهروی پاساژ جدید سه طبقه اش را که قصد داشت به زودی افتتاح کند به سرعت طی می کرد و مسئول آماده سازی پاساژ جدید برند "کنعان" دست در دست گره داده به دنبالش تقریبا می دوید .

تمامی مغازه های پاساژ را تک به تک از مقابل دیدگانش گذراند. تقریبا همه چیز برای افتتاح آماده بود .

– چشم آقا، خیالتون راحت باشه. سر ماه همه چی برای پاساژ جدیدتون آماده است. بوتیکی که خواسته بودین هم طبقه ی دوم حاضر و آماده است. تشریف میارین؟! کنعان سری تکان داد و راه طبقه دوم را پیش گرفت؛ وارد مغازه ی دو دهنه ی بزرگی که از قبل انتخاب کرده بود شد؛ ایستاد و نگاهش را به تمام زوایای آن دوخت. سرپای مغازه کاملا آماده بود. طرح عقاب سر در مغازه لبخندی به لب هایش نشانده اما تلاش کرد زیر دستش بویی از

خوشی اش نبرد. سوئیچش را در میان انگشتانش چرخاند و قدم به درون مغازه نهاد. روز اولی که اینجا را دید تصمیم گرفت خودش هم مشغول کار در این پاساژ شود. مغازه ی بزرگ و دو دهنه ی شیکی بود که به راحتی می توانست بسیاری از مدل های خاص برندش را در آن ارائه دهد.

خیره به در و دیوار و قفسه ها تمام مغازه را قدم به قدم چک کرد. تمامی قفسه ها چیده و طرحی که خواسته بود، مو به مو اجرا شده و مغازه اش آماده ی آغاز فعالیت بود. سری تکان داد و گفت:

__ خوبه.

همین؟! تمام ابراز احساساتش همین بود؟! هر کسی دیگر بود از فضای شیک و این مغازه ی دلپذیر از خوشی بشکن می زد اما او.

او کنعان بود!

مردی که سال ها ابراز احساساتش را سرکوب کرده بود!

نه عشق، نه خانواده و نه هیچ کس دیگر جز.

چشم روی هم نهاد و به سرعت از مغازه خارج شد و گفت:

__ فردا باز سر می زنم. به مغازه دارها بگین بیان برای چیدن مغازه هاشون. چمنی می خوام پس فردا همه چی آماده باشه.

مرد چشمی گفت و دنبال کنعان از پاساژ خارج شد. سر بلند کرد و نگاهی به سر در پاساژ انداخت. این لوگوی برندمون هم سریع تر نصب کنین .

باز هم چمنی چشمی گفت و کنعان بی خداحافظی سوار ماشینش شد و از آنجا دور شد .

چه رنجی می برد وقتی حرفی که در دل داشت را نمی توانست به زبان بیاورد!

کاش می شد بگوید .

کاش می شد بشکافد آن روزهای تلخ چون زهر را .

کاش تندی مزه ی گس خیانت را می توانست فراموش کند .

اما چه چیز او را آنقدر سنگ دل و قسی القلب بار آورده بود که تنها خود را می دید و برای آرامش قلبش دست به هر کاری می زد اما دریغ از آرامشی که نیاز داشت و به دست نمی آورد؟!!

کاش می شد آرام شود و دمی چشم روی هم بنهد و فراموش کند خیانت را، هم خونی را، برادر را، انتقام را .

در حال نوشیدن قهوه ی داغ و بالا رفتن از پله ها بود که ثنا در میان تاریکی شبانه بی هوا به سینه اش برخورد کرد .

اگر سر خود را عقب نمی کشید فنجان روی سینه خود و صورت ثنا خالی می شد و هر دو می سوختند .

عصبی و اخم آلود میان تاریکی پله ها از میان دندان هایش غرید:

_ اوهو. حواست کجاست؟!

زن جوان به سرعت خود را از میان آغوش و سینه ی کنعان کنار کشید و یک پله بالا و عقب تر رفت .

در آن تاریکی همچون سایه ای مقابلش ایستاده بود و حرف نمی زد؛ کنعان دوباره زبان باز کرد و پله ای بالا رفت:

_ حداقل نصف شب اون لباس مشکی رو از تنت بکش بیرون و مٹ دزدا تو خونه نچرخ

صدای نفس های ثنا بلند شد و انگار که کنترل می کرد بغضش را .

باز هم سکوت و باز هم کنعان عصبانی و توپیدنش به زن جوان:

_ از سر راهم برو کنار .

و این بار حق زدن ثنا باعث شد هنوز از کنارش رد نشده متوقف شود و سر بچرخاند به

سمت ثنایی که برچسب شده بود به دیوار پشت سرش و بی صدا حق می زد؛

لحظه ای در تاریکی به صورتش خیره شد، چیزی از چهره اش دیده نمی شد و فقط صدای

نفس هایش گوش کنعان را نوازش می داد. خود را کمی جلوتر کشید و پرسید:

– چته؟! بهت بر خورد گفتم مشکی رو از تنت در بیار.؟!

طعنه می زد یه عزاداری ثنا برای شوهرش؛

زن جوان به چپ و راست سر تکان داد و حرکتش را در میان تاریکی دید کنعان؛

قبل از اینکه دوباره سؤالی بپرسد ثنا گفت:

– نازنین تب داره. دارم میرم آب بیارم پاشویه اش کنم .

بغض صدایش نرم کرد وجود نگران شده ی کنعان را و بی آنکه پاسخی به زن بدهد به سرعت از پله ها بالا رفت و وارد اتاق ثنا شد .

دقایقی بعد زن جوان با ظرفی پر از آب خنک از آشپزخانه خارج و به اتاقش برگشت؛ نگران بود و بلافاصله بعد از ورودش کنعان را نازنین به بغل دید .

خیره بود به چهره ی کودک و توجهی به اطراف نداشت . اینها بدهکارش بودند!

بدهکار دنیای بی رحمانه ای که در این زندگی برایش ساخته بودند!

عمری طلبکار بود میان مرداب های سرد و آزاردهنده ی وجودش .

سه تار دلش سخت می لرزید از داغی تن دخترک میان آغوشش؛ نگران قدم می زد و نازنین بی قرار را تکان می داد تا آرام شود وجود تب دارش .

ثنا نزدیکش شد و بغض آلود گفت:

– پاشویه اش می کنم الان .

رفت و کنار تخت نشست و منتظر ماند کنعان کودکش را روی تخت بخواباند. اما مرد جوان بی حرف روی تخت نشست و گفت:

__ به نظر من بهتره ببریمش دکتر .

ثنا پارچه ای خیس را روی دست دخترکش قرار داد و گفت:

__ به خاطر دندوناشه. هر چند وقت یه بار تب می کنه .

کنعان برآشفته و گفت:

__ خب باشه، می بریم دکتر بهش تب بری، چیزی بده .

ثنا اشاره ای به پاتختی اش کرد و گفت:

__ تب بر داره. بهش دادم خورده .

کنعان اما عصبانی گفت:

__ پس چرا انقدر داغه تنش؟! تو کجا بودی؟! حواست نبوده به بالا رفتن تبش؟!!

تند نگاهش کرد و اخم آلود؛ پارچه را از دستش کشید و ادامه داد:

__ داره تو تب می سوزه اون وقت یه کلمه به ما چیزی نگفتی!

ثنا زانویش را تا کرد و نشست. کنعان پارچه ی نم دار را روی پا و دست دخترک می مالید و

گوش می سپارد به ناله و نق های نازنین کوچک .

اما این ثنا بود که ناخواسته دلگیر شد از ته حرف کنعان؛ چرا فکر می کرد او حواسش به دخترش نبوده؟! مگر او مادرش نیست؟!

مگر به خاطر همین کودک پاگیر این زندان به اصطلاح خانه نشده است؟! غمباد گرفت گلویش؛

بغضش اشک شد و به چشمش نشست. سر پایین انداخت تا اشک هایش را این مرد فرصت طلب نبیند. کنعان اما دست دراز کرد تا او ظرف آب را به سویش بگیرد.

دست کنعان را دید و ظرف را بالاتر گرفت تا دستش راحت به آب درون ظرف برسد. سرش را بی حواس بالا گرفت و گونه های تر شده و سرخش نگاه کنعان را به سوی خود کشید.

این زن داغ دار بود و این مرد جز زخم به دلش مرهم نشد.

پا روی رحم و شفقتش ننهاد، اما آرام گفت:

__ پاشو آماده شو، می بریمش دکتر.

ثنا نگاهش کرد و تا خواست حرفی بزند کنعان چشم بست و کلافه ادامه داد:

__ ممکنه تشنج کنه. تبش خیلی بالاست. پاشو!

ثنا این بار ظرف آب را کنار پایش قرار داد و بی هیچ حرفی از جای برخاست. به سوی کمد لباس هایش رفت و مانتویی مشکی بیرون کشید و به تن کرد.

کنعان اما حواسش به نازنین بود. وقتی ثنا آماده شد سر بلند کرد و گفت:

– برو سوئیچ و پاکت سیگارم رو بیار .

از روی تخت بلند شد و ایستاد. ثنا از اتاق خارج و وارد اتاق کودکش که اجالتاً به عمویش تعلق داشت، شد. سوئیچ، پاکت سیگار و فندک طرح عقابش را به دست گرفت . لحظاتی خیره ی این فندک خاص شد. این مرد درست مثل عقاب روی فندک تلخ و گزنده و اخم آلود بود همیشه. حتی از عقاب روی فندک هم ترسید و آن را زیر پاکت سیگاری که به دست داشت قرار داد تا نبیند چشمان تیزبین عقاب ترسناکی را که با اخم و بی رحمانه به او زل زده بود .

در حال خروج از اتاق بود که چیزی یادش آمد و قدمی به عقب برگشت. کت کنعان را از آویز پشت در برداشت و از اتاق خارج شد .

کنعان بیرون از اتاق در حالی که چهره ی ملتهب نازنین را رصد می کرد، منتظر ثنا ایستاده بود .

با قرار گرفتن ثنا در کنارش و دیدن کتش در دست او بی حرف به سوی راه پله ها حرکت کرد و دقایقی بعد در حالی که نازنینش را در آغوش ثنا که قبل از او درون ماشین نشسته بود قرار می داد استارت زد و از خانه خارج و به سوی بیمارستان حرکت کرد .
بریده بود!

انکار نمی کرد بریدنش را!

آدم ها فقط می توانند تا جایی پیش بروند که ببرند. از خود، از زندگی، از همه، از . وقتی که بریدند دیگر نای جنگیدن و مقابله ندارند .

و کنعان دیگر بریده بود از سکوتی که پر از فریاد بود!

سخت بود، انتقام یا هر ضربه ای شبیه به انتقام به این مادر و فرزند، او را از ریشه خشکانده بود .

هم می خواست و هم نمی خواست!

هم می توانست و هم .

برگشت نگاهی به دخترک انداخت. چشم های نیمه بازش دل او را به درد آورد .

از کجای تا به حال دردانه ی حافظ عزیزدلش شده بود؟! مگر می شد آن همه نفرت به پدر این بچه داشتن و این همه علاقه به این نوزاد داشتن؟!!

باید تکلیف خودش را با خودش روشن می کرد!

نمی توانست یا از این ور بام بیافتد یا از آن ور بام!

او کنعان بود باید پرواز می کرد!

آزاد و یکه تاز و رها، همچون عقاب .

ساعتی بود که از خانه خارج و در بیمارستان منتظر ویزیت دکتر شیفت نشسته بودند .

هنوز هم خبری نبود و نازنین در میان آغوش ثنا آرام و با چهره ای ملتهب خوابیده بود.

کنعان در حال انتظار از این طرف سالن به آن طرف قدم می زد و هر چند لحظه

نگاهی به سوی ثنا و نازنین می انداخت و دوباره قدم می زد .

اخم کرده و دست هایش را پشت سرش در هم قبل کرده بود. هنوز خبری از دکتر نشده و کنعان صبرش لبریز شد .
عصبی صدا بلند کرد:

— یکی نیست اینجا جوابگو باشه؟! این بچه داره تو تب می سوزه، این دکترتون کجاست که داره فس فس می کنه؟!
از صدای بلندش ثنا ترسیده به اطرافش نگاهی انداخت .
پرستاری به سوی کنعان رفت و اخم آلود گفت:

— چه خبرته آقا؟! چرا صدات رو .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که کنعان چنان فریادی بر سرش کشید که دختر جوان از ترس قدمی به عقب برداشت و بلافاصله از مقابل چشمانش دور شد. هنوز به دقیقه ای نرسیده بود که دکتری از راه رسید و پرسید:

— چه خبره آقا؟! بیارین بچه رو بینم .

حیف که کارش گیر همین یک الف دکتر بود و الا این بیمارستان را روی سر تمام دکترها و پرستارانش نابود می کرد .

از میان دندان هایش غرید:

— وای به روزگارت بلایی به سر بچه بیاد. مدرکت رو باطل می کنم آقای دکتر .

دکتر سریع برگشت و نگاهش کرد؛ چیزی جز جدیت در نگاه و کلام کنعان ندید. ترجیحا سکوت کرد و به ثنا اشاره کرد نازنین را برای ویزیت به اتاق هدایت کند. ثنا با اشاره د کنعان وارد اتاق شد و او هم به دنبالش وارد و در را محکم به هم کوبید و بست.

خود به در اتاق تکیه داد و شاهد معاینه شدن نازنین توسط پزشک شد. مرد از ثنا چند سؤال پرسید و سپس پشت میزش نشست و خودکارش را از جیب خارج کرد. کنعان هنوز عصبانی پشت به در اتاق تکیه داده و همچون کسی که برای یک مسابقه ی کشتی آزاد آماده شده گارد گرفته و به دکتر خیره بود.

مرد لبخندی زد و در حال نوشتن نسخه رو به ثنا گفت: _ همسرتون اصلا صبر و تحمل ندارن ها. بیمارستان رو روی سرش گذاشته. معلومه که.

اما صدای محکم و خاص کنعان حرفش را قطع کرد:

_ من همسرش نیستم. سرت تو کارت باشه؛ خوش ندارم با زن برادرم شوخی کنی.

دهان دکتر از تعجب باز مانده و ثنا از خجالت سر به زیر نهشته بود!

این مرد نه رحم داشت نه حیا!

اصلا کنترل اعصابش دست خودش بود یا عمداً این رفتارها را در پیش می گرفت؟!

دکتر در نهایت سکوت مُهرش را پای نسخه زد و گفت: _ مشکل خاصی نداره. تبش هم کمتر شده. این داروها رو بخرین و.

کنعان به سایش قدم برداشت و دو دستش را روی میز ستون کرد. چهره جلو کشید و چشم در چشم دکتری که از ترس عقب کشیده و به صندلی اش تکیه داده بود غرید:

— دعا کن دوباره گذرم به اینجا نیوفته جناب دکتر. وگرنه کاری می کنم تا عمر داری سر شیفتت نخوابی!

نسخه را به شدت از میان انگشتان مرد میخ شده به نگاهش کشید و ثنا را مخاطب قرار داد:

— پاشو بریم .

صاف ایستاد و نگاه از چشمان دکتر گرفت. ثنا هم ایستاد و در سکوت کنار ایستاد. مرد جوان دست دراز کرد و نازنین را از آغوشش بیرون کشید و به سوی در اتاق راه افتاد. باز کردن در و ایستادنش کنار دیوار به ثنا فهماند که اول او باید از اتاق خارج شود. کنعان برای آخرین بار نگاهی به دکتر انداخت و از اتاق خارج شد ولی ندید که حتی این دکتر که از جنس خودش نیز بود داشت از ترس قالب تهی می کرد و از رفتنش نفس بلند راحتی کشید و روی صندلی اش لم داد .

دم دم های صبح بود که از بیمارستان خارج شدند .

نازنین بهتر شده و تبش پایین آمده بود. در حال

بازگشت کنعان کنار مغازه ی کله پزی توقف کرد و از ماشین پیاده شد .

دقایقی بعد در حالی که نان تازه و ظرفی پر از کله پاچه در دست داشت عرض خیابان را طی و سوار ماشین شد .

ثنا با دیدن کله پاچه جرأتی به خود داد و آرام گفت:

_ کله پاچه برای آقاچون ضرر داره. چربی خورش خیلی بالاست .

هنوز استارت نزده بود که حرف ثنا مانع شد؛ به سوی زن جوان سر چرخاند و نگاهش کرد .

عمیق و بی حرف .

از کجای تا به حال او نگران حال پدرش می شد؟!

و چرا انتظار داشت که برای کنعان هم مهم باشد این نگرانی؟!

او را که پدر نمی دانست! چرا باید نگران چربی بالای خورش شود؟!

پوزخندی همراه با استارت ماشین زد و وارد خیابان شد .

بی حرف آرنج روی شیشه ی ماشین قرار داده و در حال رانندگی بود. نازنین آرام خوابیده

بود و ثنا هر چند لحظه به چهره اش دستی می کشید و موهای پریشانش را کنار می زد .

آرام رانندگی می کرد و متفکر به روبه رویش چشم داشت. حرف دکتر چندان به

مزاحش سازگار نیامد. ثنا زنی بود که یک فرزند از برادرش داشت؛ او حتی اگر

فرزندی نداشت باز هم به دلش نمی چسبید!

او نه یک زن، که برایش فرقی نداشت زن یا دختر بودن ثنا .

او زن حافظ بود!

مردی که زندگی اش را نابود کرد اما برادرش بود و ثنا زن او .

زن برادرش!

برادر! چه واژه ی غریبی بود برایش!

تلاش کرد تا افکارش را از ذهن پاک کند بنابراین گفت: _ یه ماه دیگه تولد نازینه!

پاساژ جدیدم روز تولدش افتتاح می شه!

نگاهش را به ثنا که با دقت به حرف هایش گوش می داد دوخت و ادامه داد:

_ از همون روز هم مادرش می شه فروشنده ی بوتیک من .

صبر نکرد تا تعجب نگاه ثنا را به جان بخرد .

اخم آلود به خیابان چشم دوخت و گفت:

_ نه می خوام جواب "نه" بشنوم و نه برای بار دوم تکرار می کنم. این یک اجباره. نه

خواهشه، نه تمنا. از ماه آینده توأم مثل من کار می کنی. خیال نکن من می رم جون می گنم که بریزم تو حلق تو و بچه ات. شوهرت نیست قرار هم نیست خرج و مخارجت با من باشه. آقاجون هات اگه کمکی می کنن پس انداز کن برای آینده ی دخترت؛ ولی مخارج الانش .

نیم نگاهی به صورت متعجب ثنا انداخت و ادامه داد:

_ با خودته. کار می کنی، حقوق می گیری و برای خودت و بچه ات خرج می کنی!

چه می گفت این مرد؟! آیا می خواست او را آزار دهد یا تنها می خواست که او خود را سربار نداند و برای مخارج فرزندش چشم به دست کسی ندوزد و خود تلاش کند؟!!

هر چه که بود ثنا فرضیه ی دوم را در نظر گرفت و از پیشنهادش خوشحال شد:

_ قبول می کنم. کار می کنم؛

نیم نگاه اخم آلود کنعان که از مقابل نوری رد شد و برق چشمان خشمگینش را ثنا دید باعث شد زن جوان فرزندش را بیشتر به خود بچسباند و سر به زیر بیاندازد .

شاید کنعان انتظار مخالف از سوی او را داشت! شاید هم واقعا برای این تصمیم قصد و نیتی خاص داشت اما هر چه که بود ثنا راضی به کار کردن در بوتیک او شد؛ تا رسیدن به خانه هیچ کدام حرفی دیگر از کار نزدند و مسیری که برای رفتن زود به اتمام رسیده اما اکنون بسیار طولانی شده بود، در سکوت طی شد .

رازی که در این میان بود هیچ وقت حتی به ذهن ثنا خطور نمی کرد!

رازی که میان ماست قلبی ست که از ابتدای

عشق ایستاده تپید!

یک ماه به سرعت طی شد و امروز تولد یک سالگی نازنین کوچک بود. روزی که کنعان برای رسیدنش از مدت ها قبل برنامه ریزی کرده و امروز وقتش رسیده بود .

مقابل ورودی پاساژی ایستاد و نازنین در حالی که در آن لباس پرنسسی خاصی که طرحش را خود کنعان به شاهین سفارش داده بود شیطنت می کرد، بلند بلند می خندید . دستانش را قفل گردن عمویش کرده و از رنگارنگ بودن سر در پاساژ به وجد آمده بود. ثنا و مادرش به خواست او همراهی اش کردند؛ اما حاج محمود هنوز هم فاصله را به نزدیک شدن به پسرش ترجیح می داد و به مراسم افتتاحیه و تولد نازنین در آن محل نیامد .

نوار قرمز رنگی که با گل روبانی بزرگی تزئین شده بود در مقابلش قرار داشت و آماده ی چیده شدن بود .

همه فروشندگان منتظر لحظه ی قیچی شدن روبان و حضور در مغازه های خود بودند که کنعان رو پاشنه ی پا چرخید و به مادرش و ثنا چشم دوخت .

بی درنگ رو کرد به ثنا و گفت:

— قیچی رو بردار .

ثنا از مردی که سینی به دست کنار کنعان ایستاده بود قیچی را گرفت و به سوی کنار دست دراز کرد .

کنعان اما با نیم نگاهی به سوی مادرش گفت:

— روبان رو قیچی کن .

ثنا مکث کرد، بی حرف و متعجب به چشمان کنعان چشم دوخت. تعللش کنعان را کلافه کرد و کمی سرش را پایین گرفت:

— قیچیش کن دیگه. بچه بغلمه، مردمم معطلن .

زن جوان با دهانی بازمانده دستش را عقب کشید و رو به روبان قرمز رنگ ایستاد. گل قرمز و بزرگ هدفش بود اما او که دلش نمی آمد گل بچیند حتی اگر روبانی و بی جان باشد .

سر چرخاند به سوی کنعانی که اشاره اش را همراه با اخم به چشمان ثنا حواله کرد. لب هایش را به هم فشرد و سمت چپ روبان را قیچی کرد که صدای کف و هورای مغازه داران با قیچی شدن سمت راست گل همراه شد و دو سوی روبان رها شده و روی زمین افتادند. گل سرخ روبانی در میان دستان ثنا بود که کنعان بوسه ای بر گونه ی نازنین کاشت و گفت:

_ تولدت مبارک پرنسس کوچولو.

منتظر نماند و پا به درون پاساژ نهاد. فضای تزئین شده و زیبایی پاساژ کنعان را همانند نازنین به وجد آورده بود و یک راست به سوی پله ها رفت تا به طبقه ی مخصوص مغازه ی خودش برود. همه ی اطرافیان به دنبالش روانه شدند اما او هیچ توجهی جز به نازنین به کسی دیگر نداشت.

طبقه ی سوم آذین بسته شده و میز بزرگی برای پذیرایی از مهمانان تدارک دیده شده بود. جایگاه خاصی برای حضور نازنین آماده شده بود و دخترک در میان آن صندلی خاص شبیه به روروک نشاندۀ شد تا تولدی زیبا را برایش جشن بگیرند.

ساعت ها جشنشان به طول انجامید اما ثنا همچون پیرزنان دل مرده تنها نظاره گر شادی کنعان و دخترکش بود.

مادرشوهرش بارها خیرگی بی حس و حال چشمانش را دنبال کرد و به کنعان رسید. نمی دانست چه در سر زن جوان می گذرد؟! اما می فهمید این دختر جوان اصلاً همانند جوانی اش شاداب نیست.

زنی که در عنفوان جوانی شوهرش را از دست داده و با زورگوئی های برادرشوهرش دست و پنجه نرم می کرد که دیگر شادابی برایش نمی ماند .

تقریباً نیمی از شب گذشته بود و در حالی که نازنین ساعت ها در خواب بود به خانه بازگشتند .

ثنا همراه دخترش به اتاق خودش رفت و کنعان وارد اتاق کودکان ی موقتش شد .

صبح روز بعد از تولد نازنین بود، قاب عکس خود و شوهرش را میان دست هایش سخت می فشرد و اختیار اشک های جمع شده در کاسه ی چشمش را از دست داد .

به دنبال هزاران سؤال بی جواب به چشمان همسرش در عکس خیره شده بود که به ناگاه در با شدت باز شد و کنعان در حالی که دستگیره ی در را با دست مخالف گرفته بود عجلانه گفت:

— پاشو بیا نازنین خرابکا .

اما جمله اش با دیدن چهره ی خیس از اشک ثنا ناتمام ماند .

زن جوان خجالت زده سرش را پایین انداخت؛ ایستاد و قاب عکس را دوباره روی میز قرار داد و به آرامی با سرانگشتانش مشغول پاک کردن اشک هایش شد؛ کنعان در تمام این لحظات همچون عقابی آماده ی شکار زل زده به چشمان و چهره ی قرمز شده ی او بود؛ لام تا کام نه

حرف می زد و نه حرکتی می کرد. ثنا برای اینکه او را زودتر از خوددور کند بغض آلود گفت:

_ الان میام .

به سوی میز آرایشی اش رفت و کشوی آن را باز کرد؛ کنعان همچنان نظاره گر حرکات او بود. نیم نگاهی به در انداخت و او را هنوز منتظر دید .

ظاهراً این مرد قصد رفتن نداشت. قدم برداشت و به سویش رفت. هنوز چهارچوب در را رد نکرده بود که دست کنعان مانع و سدی برای فرار از آن مهلکه شد .

قلبش به تندی می تپید و نفس هایش به شماره افتاده بود .

نزدیک بودن به این مرد و مورد بازخواست او قرار گرفته شدن همیشه برایش عذاب آور بود. لحظه ای ترسید و نگاه نمناکش را به چشمان بی احساس و خشن کنعان دوخت .

بالاخره لب باز کرد و گفت:

گریه و زاری زن ها هیچ وقت من رو تحت تأثیر قرار ندادهو نمی ده .

متعجبانه نگاهش در چشمان کنعان در گردش بود که او با بی رحمی ادامه داد:

_ مخصوصاً گریه و اشک های تو .

دروغ می گفت! نمی گفت؟!!

مگر می شد دلش به رحم نیاید از دیدن چشمان اشک آلود و گریه ی مظلومانه ی او؟!!

مگر می شد مرد هم آنقدر سنگ دل شود؟!!

چشمان ثنا مجدداً لبریز شد و دلش آزرده شد از کینه‌ی مجهول و بی‌نشان کنعان .

لب باز کرد تا حرفی بزند که مرد جوان تمسخرآلود گفت:

راه دیگه ایی برای به رحم آوردن دل من پیدا نکردی جز زار زدن؟!

ثنا دل شکسته و غمگین با بغض لب باز کرد و پرسید:

– چرا انقدر از من متنفری؟!

و چقدر دلش می‌خواست جواب این سؤال را بداند .

چه اندازه دلش می‌خواست منشأ نفرت این مرد را پیدا کند .

کنعان نگاهی به پله‌ها انداخت و سپس چشمان تیزبینش را به چشمان خیس ثنا دوخت و گفت:

– چون زندگیم رو نابود کردی!

ثنا لب باز کرد تا جواب دهد که کنعان اخم آلود گفت:

– بچه اذیته. به جای ننه من غریب بازی برای من برو به بچه ات برس .

ثنا اما جرأتی به خود داد و پرسید:

مگه من با تو چی کار کردم؟! اصلا از وقتی عروس این خانواده شدم چهار کلام با من حرف زدی؟!

کنعان خیره ی نگاهش شد! چه باید می گفت؟!

از راست و دروغ به هم بافتن متنفر بود!

بحث را عوض کرد و با تمسخر گفت:

_ خیلی دلت بر اش تنگ شده؟!

با همان قیافه ی متمسخر اشاره ای به قاب عکس روی میز کرد .

ثنا رد نگاهش را گرفت و به قاب عکس حافظ رسید .

شاید می شد این مرد را نرم کرد. هان؟!

شاید فقط با کمی تلاش .

سر برگرداند سوی کنعان و نگاهش را خیره ی چشمان خود دید. سر پایین انداخت و گفت:

حافظ همیشه دوستت دا .

جمله ی غافلگیرانه ی کنعان حرفش را قطع و نگاهش را میخ چشمان نفرت بار او کرد:

_روزگارت رو سیاه می کنم .

با تعجب نگاهش را به چشمان شرربار کنعان دوخته بود .
مرد جوان سینه جلوتر کشید و از میان دندان هایش غرید:
_ تو می دونستی حافظ چطور آدمیه. اما باهاش ازدواج کردی!
چه می گفت این مرد؟! حافظ برادرش بود! مگر می شد که تا این حد از او متنفر باشد؟! این
مرد یا قلب نداشت یا قلبی به سیاهی شب در سینه اش می تپید!
نفسش بند آمد و خواست از مقابل چشمان او دور شود که کنعان دست دیگرش را به در
چسباند و ثنا در میان قفس

دست های قدرتمندش اسیر شد. نه راه پس داشت نه راه پیش رویش باز بود .
غم باد گرفت و زمزمه کرد:

_ بذار برم .

کنعان اما بی رحم و شفقت سر جلو کشید. زن جوان ترسید و سرش را عقب برد. اما هیچ
راهی هم پشت سرش باز نبود و سدی به نام در مانع از دور شدنش از کنعان شد .
مرد با نگاهی به شدت سرد و یخی به چشمانش زل زد و گفت:

_ پیشنهاد ازدواجت رو قبول می کنم .

سرش را عقب کشید و یک دستش را از پشت سر ثنا برداشت. اما هنوز نزدیک او بود و نفس کشیدن زن را سخت تر می کرد. متعجب هنوز هم با دلهره به چشمان کنعان خیره بود. چه نقشه ای در سر داشت؟!

او که همان روز جوابش را داده بود. او که نمی خواست با یک زن آن هم زن بیوه ی برادرش ازدواج کند!

لب به دندان گرفت و آب دهانش را قورت داد. تغییر حالاتش قند در دل کنعان آب کرد و لبخند به لبش نشاند .

_ روزگار سیاهت از همین لحظه شروع شد. می تونیم باهم خوشبخت بشیم تو این سیاهی. یه کاری می کنم دلت برای شوهرت تنگ نشه .

دستش را برداشت و به اندازه ی نیم قدم عقب رفت و به چهارچوب پشت سرش تکیه داد. دست به سینه ایستاد و خیره ی ثنای مات شده به چهره اش شد. رنگش پریده بود و حتی پلک هم نمی زد .

ترسش را با تمام وجود احساس می کرد اما در دل برای خود کف زد و هورا کشید. می خواست او را عذاب دهد و این تنها راهش بود .

ثنا بالاخره به خود آمد و از مقابل چشمانش دور شد .

رفتنش را نظاره کرد و وقتی ثنا به پاگرد پله ها رسید صدای خنده ی بلند کنعان رعشه بر اندامش انداخت و با ترس بیشتری به قدم هایش سرعت داد تا زودتر از مقابل دیدگان او فرار کند .

یک ماه پر از جدال برای کنعان و خانواده ی خودش طی شد. بالاخره بعد از یک ماه حاج محمود به خاطر نازنین و ثنا به ازدواج آن دو رضایت داد. می دانست کنعان قصد انتقام دارد بنابر همین دلیل سعی داشت از این ازدواج ممانعت کند. اما وقتی ثنا در دل سیاه یک شب طولانی با او هم صحبت شد برای خاطر این زن و ترس از دست دادن بچه اش راضی شد که او را برای پسر ناخلفش از خانواده اش خواستگاری کند. مراسم خواستگاری در کار نبود. چون کنعان نخواست به بود.

او عقیده داشت که ثنا از او درخواست ازدواج کرده و هیچ نیازی برای رفتن به خانه ی پدرش برای خواستگاری از او نبود. اما حاج محمود کار خود را کرد و با رفیق قدیمی اش برای ازدواج آن دو شور و مشورت کرد و بالاخره بعد از مدت ها کشمکش این ازدواج سر گرفت. به خواست

کنعان باید عروسی مجللی تدارک دیده می شد. ثنا مخالف بود اما کنعان تنها با یک نگاه و گفتن یک جمله دهان همه ی مخالفین را بست.

_ انتظار ندارین که حسرت یه جشن عروسی مثل جشن عروسی حافظ به دلم بمونه، فقط به خاطر اینکه دارم با بیوه ی اون ازدواج می کنم؟!

جمله اش تیز بود و شکافت قلب لرزان و بی قرار ثنا را.

هیچ کس حرفی نزد و کنعان از این فرصت استفاده کرد و تکیه اش را از مبل برداشت، آرنجش را روی زانو نهاد.

تنه اش را جلو کشید و ادامه داد:

من یه پسرَم. مرد زن طلاق داده یا زن مُرده نیستم که بگم قبلا جشن عروسی گرفتم و الان حسرت یه جشن عروسی به دلم نمی مونه .
به حالت اولیه بازگشت و با خونسردی تمام به مبل تکیه زد .
پا روی پا قرار داد و گفت:

_ یه جشن عروسی مفصل می خوام. دقیقا مثل جشن اون پسر ت .
مخاطبش پدرش بود. مردی که با اخم سر به زیر انداخته و تسیبش را در مشت می فشرد. با این حرفش سر بلند کرد و خیره ی پسرش شد .

مستانه بانو _

طلبکار

ثنا اما مثل همیشه از برخورد این دو نگران به آنها چشم دوخته بود و مادرشوهرش که سعی در آرام کردن جو داشت جواب داد:

جشن عروسی می گیریم مادر. فقط دیگه لازم نیست مفص .

کنعان اما این بار مخالف مادرش هم بود؛ خیره به چشمان پدرش حرف مادرش را قطع کرد و گفت:

— مفصل می خوام. همه ی مهمونای اונشب باید باشن .
تمام مخارج عروسی هم خودتون باید بدین. همونطور که برای حافظ خرج کردین .
پوزخندی زد و ادامه داد:

— کرور کرور پول دارم. اما یه قرون از جیب نمی دم .
خرج حافظ کردین خرج منم می کنین .

—

انگشت اشاره اش را بالا برد و روبه سقف گرفت:

— حتی یه قرون. ضمنا .
ابرو در هم کشید. چشم نازک کرد و همچنان خیره به چشمان پدرش ادامه داد:
اگر یکی از کارهایی که گفتم انجام نشه .
چشم دوخت به ثنا و حرفش را نیمه رها کرد .
چه از زجر دادن این زن نصیبش می شد؟! هیچ کس نمی دانست

نگاه ترسناکش زبان را به کام ثنا چسباند. چه نقشه و خیالی برایش داشت که حتی خود ثنا آن را احساس کرد و به پدرشوهرش چشم دوخت؟!

طلبکار مستانه بانو _

او هم راضی به گرفتن جشن عروسی مفصل آن هم برای بار دوم نبود اما .
کنعان با دو انگشت چشمانش را مالید و گفت:
_ حالا خود دانید .

و امروز بعد از یک ماه از گذشت آن روزها ثنا برای دومین بار در آرایشگاه منتظر داماد نشسته بود. با این تفاوت که این بار داماد این جشن، حافظ مردی که خود انتخاب کرده

بود، نبود و کنعان مردی که از ترس مجبور به ازدواج با او شده تا برای ماندن کنار فرزندش آخرین تلاش ها را بکند داماد و همسر دومش می شد. مثل تازه عروسان آرایش شد .
خواست کنعان از آرایشگر بود که بهترین دیزاین عروس را روی چهره اش ارائه دهند. در تمام لحظات ثنا هیچ شور و شعفی به دل نداشت و برعکس از ترس و دلهره به حالت تهوع رسیده بود .

درست رأس ساعت همراه عروس زنگ آرایشگاه را زد. ثنا می دانست که کنعان برای تحقیر کردنش راه های زیادی را خواهد رفت بنابراین حدس می زد این بار هم از داماد خبری نباشد و او مجبور شود با یکی از آشنایان به مراسم برود .

در آرایشگاه باز شد و ثنا سلانه سلانه به کمک آرایشگر از آنجا خارج شد. سر بلند کرد تا حدسیاتش به یقین برسد و ببیند که از کنعان داماد شده خبری نیست اما او درست روبه رویش تکیه داده به ماشین و دست به سینه، یک پایش را روی پای دیگر قرار داده و با پوزخندی مشکوک به او زل زده بود .

ثنا آرام و با دلهره ای وصف ناشدنی از دیدن او با آن تیپ به شدت جذاب از عرض خیابان گذشت و به سویش رفت .

اما این مرد حتی ذره ای از جایش تکان نخورد. آرایشگری که همراه ثنا بود خندید و گفت: _ بفرمایید شادوماد؛ اینم عروس خانم خوشگل تون شب خوبی داشته باشین .

کنعان بی آنکه حرکتی به خود بدهد سری تکان داد و خیره ی ثنا شد. زن متعجب لب برچید و از آنها دور شد. ثنا سر بلند نکرد و به زمین خیره شد. مقابل چشمانش دو کفش مشکی و براق چشمک می زند و صاحبش انگار خیال جابه جایی نداشت .

بالاخره به زبان آمد:

_ بردار شنلت رو. ببینم اگه ترسناکت کرده همین جاحسابش رو بذارم کف دستش .

ثنا متعجبانه سر بلند کرد و چهره اش از میان کلاه شنل نمایان شد .

شیطنت می کرد روز عروسی اش این مرد؟!

آن هم با عروسِ بیوه ی برادرش؟!

همان را که زن می دانست و او را نمی خواست؟!

کنعان به سختی خنده اش را کنترل کرد و گفت:

_ نه! قابل تحملی. پیر بالا بریم که امشب شب سختی در پیش داری عروس خانم .

خودش در ماشین را باز کرد و سوار شد. اما ثنا هنوز هم ایستاده و با تعجب نگاهش می کرد. این همان مردی است که روز عروسی حافظ تمام کارهایی را که حافظ باید انجام می داد را به جای برادرش انجام داد و اکنون حتی کمک

نکرد که او سوار ماشین شود. چه ماشین مشکی زیبایی را گل زده و به موقع خود را رسانده بود. باز هم بغض کرد .

باز هم عروسی و باز دامادی بی خیال که .

چرا باید سرنوشتش این گونه رقم می خورد؟!

او که فقط می دانست که .

_ چرا سوار نمی شی؟! نکنه منتظری پیام بغلت کنم سوار ماشینت کنم.؟!

قهقهه ای زد و وقتی نگاه براق ثنا را قفل چشمان خود دید جدی شد و گفت:

_ سوار شو ،دیره .

زن جوان بغض کرده پف دامن لباسش را به دست گرفت و کمی بالا کشید تا بتواند به راحتی راه برود. ماشین را دور زد و خود را به در رساند. سخت بود سوار شدن پشت کرد به ماشین و دامن لباسش را بیشتر بالا گرفت. اما هنوز هم این لباس بدقلق سفارشی کنعان با او همراهی نمی کرد و به

تنهایی توانایی سوار شدن نداشت. بغضش را قورت داد و چشمانش را بست؛ نفس عمیقی کشید تا بتواند به خود مسلط شود که با گرفته شدن دامن لباسش به دست کسی چشم باز کرد. کنعان مقابل پایش خم شده و در حال جمع کردن چین دامن لباس عروسیش بود. این مرد هر لحظه توانایی این را داشت که او را متعجب سازد.

کنعان چین های دامن را به مشت گرفت و سر بلند کرد و به نگاه متعجب ثنا خیره شد و گفت:

— سوار شو دیگه. چقدر فـَـسـَـس فـَـس می کنی!

و این بار هم مثل آن روز کنعان کمک کرد تا عروس دوبار جشن عروسی دیده سوار شود و به راحتی روی صندلی اش بنشیند.

مسیر را در سکوت طی کردند و وارد تالار مجللی که کنعان انتخاب کرده بود شدند و مراسم جشن عروسی با ورود آن دو آغاز شد.

می شد اگر دنیا همین لحظه و همین روز بایستد و نچرخد و نچرخد تا برسد جایی که باید از اول می ایستاد.

می شد بازی چرخ و فلک دنیا آنقدر زجر آور نمی شد و همان دم که باید جایی متوقف می شد که ما می خواستیم

!؟

و چه بازی زشتی داشت این چرخ و فلک که هیچ شوقی برای شادی کسی نمی گذاشت .
ساعتی از مراسم جشن و پایکوبی می گذشت. همه ی مهمانانی که شب عروسی حافظ
حضور داشتند امروز هم در سالن حاضر بودند .

و کنعان این مرد پراشتهاب اما سرد با تمام ناراحتی هایش روی مبل سلطنتی که برای
عروس و داماد تدارک دیده شده بود به راحتی لم داده و با پوزخندی
تمسخرآمیز آرنجش را روی لبه ی مبلش نهاده و دستی که انگشتر طرح عقابش در آن
خودنمایی می کرد را به طرزی شاهانه مقابل دهانش گرفته بود و تنها به افراد حاضر در
سالن خیره بود .

چه در دل داشت؟! فقط خدا می دانست!

این مرد با ابهتی خاص تنها نظاره گر بود و بی هیچ عکس العملی کنار ثنایی که حتی با این
فاصله کم مابین دو مبل جرأت نفس کشیدن و سر بلند کردن نداشت نشسته بود.

زن جوان برخلاف کنعان که خود را راحت روی مبل رها کرده بود، خجول و سر به زیر
روی مبل صاف نشسته و دست هایش را با استرس در هم قلاب کرده بود .

حتی روی سر بلند کردن و چشم در چشم مهمانان شدن را نداشت .

نمی دانست این بار هم اشتباه می کند یا اینکه .

نه! فرقی برایش نداشت!

حتی اگر این بار هم کارش اشتباه باشد به خاطر دخترکش اما حاضر به انجامش بود .
به آنی دلش برای دخترش تنگ شد. از صبح او را ندیده بود و نمی دانست که الان چه سر و
وضع‌ی دارد .

هنگام خرید عروسی با کنعان به خریدهای کوچک تری رفته بودند که همه با نظر و خواست
کنعان انجام شد. اما لباسی برای ثنا و نازنین انتخاب نشد و این ثابت می کرد که او باز هم
خودش تصمیم به انتخاب دارد. درست مثل جشن تولد نازنین و خیلی از دستورات دیگرش
که بی چون و چرا باید اجرا می شد و کسی حق مخالفت نداشت .

سر بلند کرد و با چشم دنبال دخترکش می گشت. همانطور که سر می چرخاند تا شاید او را
در آغوش مادرشوهرش بیابد کنعان متوجه شد و نگاهش را به سویش کشید. ابتدا رد
نگاهش را گرفت و میان مهمانان چشم چرخاند ولی وقتی شخص خاصی را مقابل دیدگانش
ندید برگشت و به سوی ثنا کج شد و پرسید:

_ دنبال شخص خاصی می گردی؟!

ثنا که در حال چشم چرخاندن به سمت چپش بود با شنیدن صدایش از جا پرید و نگاهش
کرد .

چرا هر وقت این مرد او را مخاطب قرار می داد زبانش لال می شد و قدرت تلکلمش
را از دست می داد؟!

مِـنِ مِـنی کرد و سرش را پایین انداخت. کنعان دوباره از میان انگشتانی که مقابل
دهانش بود غریب:

– چرا لال شدی؟! دنبال کی می گشتی؟!

ثنا انگشتانش را سخت در هم فشرد و زمزمه کرد:

– نازنین .

بلافاصله کنعان از جا بلند شد و نگاه ترسیده ی ثنا را نیز به دنبال خود کشید. کمی ایستاده چشم چرخاند و سپس قدم برداشت و از عروس زیبایش جدا شد .

هنوز هم خنثی بود و حتی کلمه ای از زیبایی لباس و آرایش ثنا بر زبان نیاورده بود .

نگاه ثنا دنبال رد پای کنعان رفت تا او به مادرش و نازنینی که در آغوشش بود رسید. دخترک را از آغوش مادرش بیرون کشید؛ خم شد و کنار گوشش چیزی گفت. سپس به سوی ثنا بازگشت و در همان حال با نازنین که لباسی

همانند مادرش بر تن داشت شوخی و بازی می کرد و با خنده ی شیرینش بلندبلند می خندید .

نزدیک ثنا که رسید بلند گفت:

– شیطونک خانمی شما .

خنده اش را قورت داد و به چشمان ثنا خیره شد. زن جوان از دیدن دخترکش که در آن لباس همسان مادرش مثل پرنسس ها می درخشید قند در دلش آب شد .
لبخندی زد و دست دراز کرد تا او را از کنعان بگیرد که مرد جوان با بدجنسی گفت:

– نوچ. بغلش کنی دلت ضعف می ره براش، بعد می خوای ماچش کنی. بعدش که آرایشتم بهم می خوره بعد از اون هم یادتم می ره باید کی رو ببوسی .

وای که چقدر حرف های نیش دار این مرد او را خجالت زده می کرد .

سرش را پایین انداخت و دندان به لب کشید .

دلش از خجالت عروزش لرزید مرد تنهای این سال ها .

نازنین را بیشتر به خود فشرد. او نمونه ی بارز و کوچک شده ی خود ثنا بود. همان چشم ها و همان چهره .

بوسه ای بر گونه ی دخترک نهاد اما هنوز چشمش به چهره ی سر به زیر افتاده ی ثنا بود. لبش کش آمد و گفت:

– بهتر نیست یکم برقصیم؟!

نه! این یکی را دیگر نه!

التماس گونه سر بلند کرد و به چشمان شیطننت بار کنعان خیره شد. آب دهان قورت داد و خواست حرف بزند که کنعان همچون گذشته مهلت نداد و روی پاشنه ی پا چرخید و در حین دور شدن از او گفت:

– نازی رو می دم به مامان برمی گردم. آماده باش .

کلافه به رفتنش نگاهی انداخت و دستی به پیشانی اش کشید. اصلاً دلش نمی خواست در مقابل کسانی که شاهد مراسم ازدواجش با حافظ بودند و همان روز هم شاهد رقصش با

کنعان بودند امشب در مراسم عروسی اش با کنعان هم شاهد باشند که در آغوش او می رقصد . او حتی هیچ اشتیاقی به همسری کنعان نداشت چرا باید برای رقص دونفره با او خوشحالی کند؟! شاید آن روز می دانست که کنعان تنها برادرشوهرش خواهد بود و به خواست حافظ با برادرش رقصید. اما بعدها فهمید که حافظ برای آن کارش دلیل داشت و امشب برای با کنعان بودن در این جمع بسیار خجالت زده بود .

هنوز در حال مرور اتفاقات آن شب بود که دستی در مقابلش دراز شد؛ زن جوان سر بلند کرد و نگاهش با نگاه کنعان گره خورد. داماد خوشتیپ امشب در مقابلش ایستاده و برای رقصیدن با او درخواست داشت؛ دستش را به سویش دراز کرده و منتظر به او خیره شده بود .

بی حرکت تنها نظاره گر بود که کنعان لبش را به سمت چپ کش داد و گفت:

— پاشو عصبیم نکن. می دونی که حضور این آدم ها برای من اصلا مهم نیست و هرکاری دلم بخواد می کنم. پاشو. تعلل جایز نبود!

این مرد نه رحم داشت نه حیا!

پس باید به خواست دلش راه می آمد. خجول از جای بلند شد و دستش را در میان انگشتان کنعان قرار داد. سردی شئی زیر انگشتانش نگاهش را به چهره ی خنثی کنعان کشاند و درست زمانی که کنعان چند قدم جلوتر متوقف شد و روبه رویش قرار گرفت سرش را پایین انداخت. اما دستش بالا کشیده شد و روی سینه ی کنعان قرار گرفت ،او هیچ دخالتی در انجام حرکاتش نداشت و مرد جوان به خواست خود تن هر دوییشان را برای یک رقص دونفره تنظیم می کرد .

رو در روی هم قرار گرفتند. رقص که نه! گویی کنعان او را به یک جنگ ناعادلانه دعوت کرده بود.

ثنا با ته مانده ی جسارتش، به چشمان کنعان خیره شد و در این لحظه مطمئن شد هیچ وقت حافظ را به خاطر تمام موقعیت های عذاب آوری که شاید به خاطر او، در آن قرار گرفته بود، نخواهد بخشید!

کنعان برنده ی این جنگ بود؛ یقیناً!

کنعان با همان نگاه از بالا به پائینش به ثنا چشم دوخت و با لبخند شیطننت آمیزی، دستش را پشت کمر ثنا گذاشت و آئی، او را جلو کشید به خود چسانه!

دو ... کنعان نفس سر...

کنعان به سرعت دستش را چفت ران ثنا کرد تا دامن پرنسسی لباس ثنا بالا نرود و برهنگی پاهایش مشخص نشود. پیشانی اش را به پیشانی ثنا چسباند و نیشش را زد:

__کاملاً مشخصه که بیوه ی حافظی!

ثنا چشم روی هم فشرد.

با ریتم بعدی آهنگ، کنعان دست ثنا را بالا گرفت و او را دور خودش چرخاند و این بار از پشت او را در آغوش

۷۷۶

کلام و پوزخندش بوی تند انتقام می داد و ثنا .

ثنایی که پر بغض بود از بوسه ای که بوی نفرت می داد نه عشق، بوسه ای که بوی دلخوری می داد و شاید؛ بوی دلشکستگی .

خیره شد به نگاه خشمگین کنعانی که به آرامی نگاه از چشمان عروسش گرفت و برای حضاری که برایشان کف می زدند سر تکان می داد و تشکر می کرد .

هنوز سر جایشان ایستاده بودند که بنفشه نزدیکشان شد و گفت:

_ خسته نباشین، عالی بود .

رو کرد به ثنا و لبخند پر مهری به او زد و عروس جوان نیز پاسخش را با لبخند مهربانی داد. کنعان اما نگاه تیزبینش را به این دختر زرننگ دوخت و جواب داد:

_ باز چه نقشه ای تو سر ته که از من تعریف می کنی؟!

بنفشه با همان لبخند نگاهش را به کنعان دوخت و دندان هایش را روی هم فشرد و گفت:

_ همه مثل شما اهل نقشه کشی نیستن. ولی استثنائاً این بار رو درست حدس زدی. می خوام باهات برقصم .

و این درست همانی بود که کنعان انتظارش را داشت. نگاه سرخ و طعنه ی کلامش نشان می داد که قرار است دقایقی توسط این خواهر شیرین توییح شود. بنابراین شوخ طبعانه گفت:

_ محاله! فکرش رو هم نکن. داماد شب عروسی فقط متعلق به عروسشه و بس .

بنفشه اما بازوی کنعان را چنگ زد و خود را به او تکیه داد .
از میان دندان های به هم چسبیده اش غرید:

_ متعلق به خواهرش هم هست .

سپس رو کرد به ثنا و مهربانانه در حالی که ناخن هایش را در بازوی محکم کنعان فرو می کرد خندان گفت:

_ البته اگر زن داداشم اجازه بده .

خونگرمی این دخترک ریزنقش به دل ثنا نشست و مدیونش شد که حتی برای دقایقی این سایه ی سنگین و عُقْظ را از کنارش دور می کرد. بنابراین لبخندی مهربان زد و گفت:

_ خواهش می کنم، راحت باشید .

بنفشه با همان لبخند سرش را به سوی چهره ی خونسرد کنعان قdblند بالا کشید و گفت:

_ خان داداش تشریف بیارین .

سپس رو به ثنا گفت:

_ تو برو بشین عزیزم خسته شدی .

ثنا نیم نگاهی به سوی کنعان که بی خیال دست در جیب، در حال دید زدن منظره ی روبه رویش بود انداخت و بلافاصله قبل از مخالفتش از آن ها دور شد .

کنعان لب هایش را جمع کرد و سرش را پایین گرفت و به گل بنفشش خیره شد. بنفشه لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت:

_ تو که زورت به من نمی رسه چرا بیخودی زور می زنی؟!

کنعان اما چرخید و مقابلش قرار گرفت. پوزخندی زد و گفت:

_ انقدر فنچی که می ترسم له بشی بچه. واسه همینه زورم رو روی کسانی دیگه امتحان می کنم .

دست راست بنفشه را به دست گرفت و تا نیمه بالا کشید .

بنفشه پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_ اونوقت اون بیچاره له نمی شه؟! اون که از من فنچ تره .

کنعان پوزخندش را بیشتر کش داد و کمی سرش را پایین گرفت. مخالف چهره ی بنفشه خم شد و کنار گوشش گفت:

_ اون حقشه. تو دلت نسوزه .

بنفشه اما با این حرف سرش را عقب کشید و اخم آلود سری تکان داد و گفت:

_ واقعا خجالت آورده. چطور روت می شه در مورد زنی که تو بدبختیای تو هیچ نقشی نداشته .

کنعان صاف ایستاد و جدی نگاهش کرد. سرد و بی روح چشم دوخت به چشمان خشمگین بنفشه و جواب داد:

__ کی گفته نقش نداشته؟! همه ی بدبختیای من از اونه .

حتی آخریش؛ رفتنم از خونه به خاطر اون و حافظش بوده. بنفشه دهان باز کرد تا حرفی را که از اول مجلس با دیدن معذب بودن ثنا در کنارش می خواست به کنعان بزند را به رویش بیاورد که کنعان عقب کشید و گفت:

__ ممنون بابت رقص .

روی دستش را بوسید و کمی برایش خم شد. این حرکتش در مقابل چشم دیگران بود و بنفشه مجبور بود رقص را تمام و از او جدا شود. حتی اجازه نداد که توییخش کند این خواهرک عصبانی .

کنعان پوزخندی زد و برایش کف زد و تشویقش کرد به برگشتن به سر میز؛

زن جوان هم دلخور شده دامن لباسش را بالا گرفت و با نگاهی انتقام جویانه از او دور شد و به سر میز کنار شاهین و یاسر و ریحانه بازگشت. همه عصبانیت بنفشه را احساس کردند و بی حرف اجازه دادند نفسی تازه کند. کنعان هم که به هر طریقی خود را از بند بنفشه رها کرده بود لبخندزنان به کنار میز پذیرایی رفت و لیوانی نوشیدنی برداشت و یک نفس سرکشید .

خیال گل بنفشش معصومیت ثنا را نشانه رفته بود و نمی دانست برادر ناخوانده اش از این معصومیت چه رنج ها کشیده است .

معصومیتی که دل سنگش را به هیچ عنوان نرم نمی کرد چرا که سر منشأ نیمی از زجرهایش تنها او بود و بس .

حافظی که حافظش نشد و نان حرام عشقش را به خانه اش برد و ثنایی که یقیناً بویی از حرام بودن نان های حافظش برده بود و در سکوت تنها به آتش عذاب کنعان بیشتر دامن زده بود .

لیوان دوم را برداشت و یک نفس هورت کشید. نه خنک شد نه تشنگی اش برطرف می شد با این نوشیدنی های خنک و خوشمزه .

حال او را فقط انتقام و درد کشیدن کسانی خوب می کرد که حال خرابش را مدیون آن ها بود .

حال خرابی که سال ها مایه ی عذابش بود!

عذابی سخت تر از جهنم و آتش آن .

شب سخت عروسی با تمام تلخی هایش برای ثنا بالاخره به پایان رسید. اما حالا که روی تختش نشسته بود در حال به دوش کشیدن بار عذابی سخت تر بود .

علی رغم تلاش های مادرشوهرش کنعان حاضر نشد دکوراسیون اتاق خواب را تغییر دهد. حتی حاضر نشد تخت خوابی که متعلق به ثنا و حافظ بود را تعویض کند. این مرد انگار که عقده ی انتقام کورش کرده بود و خیال می کرد با تصاحب هر آنچه که متعلق به حافظ است می تواند به آرامش برسد. ثنا، نازنین و حتی تخت خواب حافظ را به دست آورد اما .

وارد اتاق شد. بی آنکه نگاهی به ثنایی بیاندازد که با استرس از لبه ی تخت جدا شد و ایستاده، به سوی میز آرایش رفت و اخم آلود ساعتش را از دور مچش باز کرد. ثنا ترس داشت از این مرد .

نفسش به شماره افتاد و دسته گل عروسی که مادرشوهرش اجباراً به او داده بود را در دست فشرد .

نفس کشیدن در مقابل این مرد سرد و یخی و خشن که این روزها اخم و تـّـخمش را بارها و بارها دیده بود سخت و ناممکن شد .

لب های سرخش را به دندان کشید و خیره ی حرکات کنعان ماند .

مرد جوان کتش را از تن خارج کرد و روی مبل آن سوی اتاق پرتاب کرد. شدت پرتاب کتش به حدی بود که عصبانیتش را ثنا متوجه شد تنش لرزید. باز هم از این مرد و حرکاتش ترسید!

می دانست او الان یک بشکه ی باروت و در حد انفجار عصبانی است. بغض کرد و آب دهانش را به زور قورت داد .

اشک ها پرده ای تار روی چشمانش کشید و لب هایش به لرز افتاد. کنعان دست به سوی دکمه های پیراهن سفیدش برد و هر حرکت عصبی اش باعث می شد ثنا با ترس از جای پیرد .

سراغ اولین دکمه ی پیراهنش رفت و زن جوان احساس کرد دیگر قلبی در سینه اش نمی تپد .

باز شدن پیراهن کنعان مصادف شد با بسته شدن چشمان ثنا و ریزش اولین اشک های از سر ترس زن جوان .

کنعان اما بی هیچ تعارف و خجالتی پیراهنش را از تن خارج کرد و رو به ثنا ایستاد. چشمان بسته و حالت لرزان عروزش هم از عصبانیتش نکاست و صدا بلند کرد: _ مسخره بازی برای من درنمباری. تو، بابام، حافظ و حتی مادرم گند زدین به زندگی من. می فهمی؟! همتون!

لب هایش می لرزید وقتی نگاه نمناکش را خیره ی چشمان خشمگین کنعان می کرد. ولی حتی این چشمان زیبای خیس هم رام نکرد مرد رام نشدنی خانواده را .
کنعان قدمی جلو نهاد و گفت:

_ زود باش. من اهل ناز کشیدن نیستم. من حافظ نیستم .
براتون مهم بود که من و تو، توی این خونه بی نسبتی خاص کنار هم نباشیم. الانم نیست. این نسبت عواقبی هم داره. پس .

پوزخند ترسناکی به زن لرزان زد و ادامه داد:

_ خیال نکن می گذرم. کشش نده. حوصله ندارم. ایننسبت اجباری و الکی رو واقعی می کنیم. خاص و همسرانه .

قدمی دیگر به سوی ثنا برداشت و قلب زن جوان ضربان گرفت و به شدت در قفسه ی سینه اش می کوفت تن نحیفش را .

ولی کنعان بی رحم بود و قدمی دیگر برداشت. ثنا بغض کرده دسته گل را چنان می فشرد که انگشتانش به سفیدی می زد ولی کنعان همچنان اخم آلود و ترسناک به او خیره شده و قدم برمی داشت. آخرین قدمش مصادف شد با بُبُرده شدن نامش با التماس در چشم و نگاه ثنا؛ _ کنعان .

بریده بود این زن یا زبانش به لکنت افتاده بود از ترس؟! چه کرده بود این مرد که این چنین از او وحشت داشت؟!

اخم کنعان غلیظ تر شد و جواب داد:

_ زهرمار. خفه شو و کارت رو بکن .

به حق افتاد دختر جوانی که هیچ لذتی از زندگی مشترکش نه با حافظ برده و نه با کنعان قرار بود ببرد!

قدمی به عقب برداشت و پاهای لرزانش سست شد و بی هوا لبه ی تخت فرود آمد . او و نگاه ترسناکش امشب قصد جانش را داشتند!

امشب بی رحم ترین مرد روی زمین می شد و ثنا لام تا کام جرأت ابراز یا مخالفت نداشت!

خدایا اگر که هستی امشب را به خیر بگذران بر دل زنی که قلبش لحظه ای می تپید و لحظه ای از تپیدن باز می ایستاد .

خم شد روی چهره اش. قفسه ی سینه ی زن جوان به شدت و از روی ترس بالا و پایین می رفت و نگاه کنعان لحظه ای پرت این آلاک‌لنگ بازی شد. اما حتی اجازه نداد ثنا فکر کند که او خواهانش شده است و این تنش برایش عذابی بیش نیست .

صورتش را مقابل نگاه ترسیده و خیره ی ثنا گرفت و آرام گفت:

_ نه ناز می کشم. نه خبری از عشق هست. رسمیت می دیم به این ثبت رسمی زناشویی. پاشو و سعی نکن اعصاب خراب من رو بیشتر از این داغون کنی .

ابرویی بالا انداخت و ایستاد. دست به دکمه ی شلوارش برد و چشمان ثنا محجوبانه به زیر افتاد .

چرا آنقدر بی رحم و شفقت بود؟!

او مجبورش نکرده بود!

او که می خواست برود!

می خواست از اینجا و هر آنچه که به او و حافظ مربوط بود دور شود؛ پس چرا با او این گونه برخورد می کرد؟!

آتش زد. سرش را به تاج تخت چسباند؛ چشمانش را بست و دست هایش را کنار تنش رها کرد. هق زد ثنا به آنی .

خیال آرام شدن نداشت انگار!

هق دوم و ناگهانی اش اخم انداخت به میان ابروان پرپشت کنعان و صدا بلند کرد باز:

_ خفه می شی یا خودم خفه ات کنم؟! زیاد نق می زنی!

ثنا اما هرکاری می کرد نمی توانست آرام بگیرد و لحظه به لحظه هق زدن هایش بیشتر و بیشتر می شد .

کنعان عصبانی سیگاراش را درون جاسیگاری له کرد و به سمتش یورش برد؛ بازویش را گرفت و به سمت خود کشید و داد زد:

_ خفه شو لعنتی. خفه شو

و چقدر سخت بود میان آن همه درد خفه شدن .

سکوت کردن و دم نزدن .

هق می زد و بی حال و رمق چشم به چشمان آتشین کنعان دوخته بود. چقدر سخت بود این درد لعنتی را تحمل کردن .

دردی که هیچ وقت تجربه نکرده بود و امشب به بدترین شکل ممکن به جان خرید .

کنعان اما دیدن اشک ها و هق زدن های نامنظم ثنا بر شدت عصبانیتش افزود و با خشونت ملحفه را پس زد تا او را از تخت و اتاق بیرون کند که با دیدن روتختی سفید

رنگین شده چشمانش هم اندازه ی توپ تنیس بزرگ و بزرگ تر شد .

شدت ... باز مانده اش ثنا را خجالت زده کرد و زن جوان همچون ... کنعان اما لحظاتی در سکوت و تعجب خیره ی قرمزی تخت شده و در آن واحد هزاران سؤال به مغزش خطور کرد .

این رنگ

یعنی

نه غیر

او یک فرزند دارد!

مگر می شود؟! نه! امکان نداشت!

چرا در آن لحظات اول متوجه نشده بود!

خود جواب خودش را داد "از بس که تقلا و گریه کرد نفهمیدم"

سؤالات بی جوابی که لحظه به لحظه بر تعدادشان افزوده می شد و کنعان عاجز از گرفتن پاسخ چشم چرخاند و نگاه به ثنای پشت کرده به خود دوخت .

یعنی او؟! خدایا این دیگر چه امتحانی است!؟

او زن حافظ بود! مادر نازنین!

بیوه ی برادرش دختر نبود که!

مگر می شد همسر و فرزند داشت و دختر ماند؟!

پس این خون های روی تخت چه می گفتند؟! این بی رمقی و رنگ پریده و تن لرزان
این زن چه می گفت؟!

کلافه و مستأصل موهایش را به چنگ کشید و به نیمه ی چپ تنش نشست. نگاهش هنوز
هم بر تن همسر جوانش خیره اما فکر و ذهنش درگیر جواب این سؤالات بود .

می دانم تو پر از شماتتی و من پر از سوال!

این را از نگاه های لرزانت می خوانم .

می خوانم و حسی برای تعبیرش در خود سراغ ندارم!

تو مگر می دانی که من تمام دریچه های قلبم را بسته ام و قفلی به پهنای عالم بر دروازه
های شهر احساس زده ام؟!

من بیگانه تر از هر بیگانه ام .

شیرین

کنعان عصبی و کلافه اخم کرد و توپید:

__ بینمت. پاشو بینم این چیه؟!

یعنی هنوز نفهمیده بود؟! یا می خواست عذاب دهد قلب و روح زن جوان را؟!!

ثنا بغض سنگینش را فرو خورد و به سختی تکانی خورد .

سعی کرد بنشیند و ملحفه را روی تنش جابه جا کند .

نگاهش از چشمان خشمگین کنعان فراری بود؛ مرد جوان سردرگم و با عصبانیت از تخت

پایین رفت. شلوارکش را به پا کرد و از اتاق خارج شد. با اولین فریاد بلندش ثنا گوشه ی

ملحفه را به دندان گرفت و هق زد .

کاش می مرد و این روزها را نمی دید. کاش می مرد و بی آبرو شدنش را نمی دید .

هق می زد و در دل به حافظ هم دشنام می داد .

__ مامان .

صدای بلند فریادش سکوت نیمه شب را در هم شکست .

کم حوصله بود و صبرش لبریز شد و دوباره فریاد زد:

__ مامان. بیا بالا .

نیم نگاهی به ثنا که مظلومانه با چشمانی پر از التماس نگاهش می کرد انداخت و وقتی مادرش با سرعت پله ها را بالا آمد بلافاصله گفت:

چه خبر ته پسر؟!

ای وای که این مرد حیا نداشت انگار .

بغض لعنتی در گلوئی دختر جوان لحظه به لحظه بزرگتر و مانع از نفس کشیدن راحتش می شد .

پیرزن خود را به کنار پسر جوانش رساند و از در نیمه باز چشمش به ثنا که همچون خرگوشی در میان تخت و ملحفه خود رو پنهان کرده بود، افتاد و گفت:

— چیه؟! چرا صدات رو بلند کردی نصف شبی؟!

کنعان بی جواب وارد اتاق شد و گفت:

— بیا اینجا ببینم .

به نزدیک تخت رفت و ثنا دیگر خود را فنا شده دید. دیگر آبرویی برایش نمانده بود؛ هرچند که پدر و مادر شوهرش از همه چیز اطلاع داشتند اما باز هم خجالت داشت این گونه رسوا شدن در مقابل آنها .

کنعان دست دراز کرد و ملحفه را کنار زد. سینه ی برهنه اش از شدت عصبانیت بالا و پایین می شد و سرش همچون پتکی در حال کوبیده شدن بود .

— این چیه؟! هان؟! اینا چیه؟! به من بگین اینجا چه خبره؟!

پیرزن که دنبال پسرش راه افتاده بود رد دست پسرش را گرفت و به روی تخت و قرمزی آن چشم دوخت. تمام شد .

آبرویش رفت. این مرد او را نابود کرد؛

نگاه پیرزن از تخت به چشمان بسته ی ثنا دوخته شد و دلش سوخت به حال بیچارگی و مظلومیت او .

عصبانی شد و رو به پسرش غر زد:

– این کولی بازیا به خاطر اینه؟! چرا منو صدا زدی؟! با ثنا صحبت می کردی بهت می گفت!

کنعان پوف بلندی کشید و باز صدا بلند کرد:

د پرسیدم که، جواب نمیده. آخه لامصبا یکی یه چیزی بگه! این چیه؟! این مگه زن حافظ نبود؟! مگه بچه اش تو اون اتاق نخواایده. اگه زن بوده پس این چیه؟! چرا لال مونی گرفتین همتون؟!

ثنا بغضش ترکید و زن به حالش بغض کرد. رو کرد به پسرش تا حرفی بگوید که صدای حاج محمود از پشت دیوار اتاق به گوششان رسید. ثنا در خود جمع شد اما حاج محمود قصد ورود به اتاق را نداشت .

– بیا بیرون پسر جان باهات حرف دارم .

کنعان خیره به در اتاقی که پدرش پشت دیوار آن از نظر ناپدید بود، انداخت و دلش باز آتش گرفت از این دستور بی خواهش .

میان عصبانیتش اما سکوت کرد و به سوی در قدم برداشت .

ظاهرا تنها پدرش جوابگوی او بود!

دست دراز کرد و در اتاق را چنان با شتاب باز کرد که به دیوار کنارش برخورد و صدای ناهنجاری تولید کرد . پیرمرد کمی دورتر کنار دیوار ایستاده بود و تسبیحی در دست داشت و خیره به آن دانه می انداخت .

با خروج پر سر و صدای پسرش سر بلند کرد و نگاه پدر و پسر در هم آمیخت. حاج محمود قدم برداشت و به سوی مبل های چیده شده وسط هال رفت. این طبقه درست مانند یک خانه ی نقلی و کوچک چیده شده بود تا عروس و داماد جوان بعد از بچه دار شدن هم کنار پدر و مادرشان بمانند .

حافظ بارها تلاش کرده بود که منزلی جدا تهیه کند اما ثنا خود تمایل داشت کنار پدر و مادرش زندگی کند .

بنابراین این طبقه مبله شد و اتاق کنعان به آن دو و اتاق حافظ برای نازنین تدارک دیده شد .

حاج محمود در حال رفتن به سوی یکی از مبل ها زمزمه کرد:

بیا بشین .

صدای بلند گریه ی ثنا که در آغوش مادرش زار می زد لحظه ای نگاه کنعان را به آن سو کشید اما بلافاصله به پدرش که روی مبلی پشت به او نشسته بود خیره شد .

حاج محمود خود را جلو کشیده و هنوز مشغول دانه انداختن تسبیحش بود که کنعان عصبی دستانش را مشت کرد و قدم اول را برداشت. دندان روی هم سایید و قدم های بعدی را برداشت و تا بالای سر حاج محمود رسید. پیرمرد بی آنکه نگاهش کند گفت:

— بشین .

کنعان اما عصبی بود و بی تحمل؛ خواست مخالفت کند و هوار راه بیاندازد که پدرش ادامه داد:

— به حرف های مردونه ای هست که باید قبل از ورودت به اون اتاق بهت می گفتم . تمام شد! راه دهانش را بست و مرد جوان کنجکاو شده از این اتفاق را رو در روی خود نشاند. کنعان هنوز اخم داشت اما نگاه متعجبش چهره ی سر به زیرافتاده ی پدرش را نشانه گرفته بود .

مبل کناری و روبه روی پدرش را انتخاب کرد و متمایل به چهره ی حاج محمود نشست . پیرمرد سر بلند نکرد و هنوز هم خیره ی تسبیحش بود .

نشستن پسرش را که دید زبان باز کرد. اما تک به تک کلماتش لحظه به لحظه او را وارد شوکی بزرگ و عمیق می کرد که خود از تعجب با دهانی باز تنها نظاره گر بود و حتی کلامی نمی توانست اظهار نظر کند .

حاج محمود که مدت ها از گفتن این حرف ها خودداری کرده بود امشب تمام مشکلات ثنا و حافظ را برای کنعان بازگو کرد و راز نازنین را که همچون نامه ای محرمانه برای خانواده محسوب می شد برای عمویش تعریف کرد .

اما این راز چه بود و واکنش کنعان در مقابل شنیدنش چه بود را تنها خدا می دانست! حاج محمود بعد از گفتن حرف هایش از جای بلند شد و ایستاد. کنعان دیگر رو به سوی او ننشسته و درحالی که از شنیدن حرف های پدر شوکه بود به مبل تکیه زده و در سکوت به میز روبه رویش خیره شده بود .

یعنی چه این حرف ها؟! آخر مگر می شد که ثنا زن حافظ بوده باشد اما در اصل نبوده باشد؟!

گیج و منگ بود؟!

آنها که همدیگر را دوست داشتند! همه جا با هم بودند و لحظه ای از هم جدا نمی شدند. مگر می شد که حافظ او را تنها به عنوان همسری به خانه ی خود برده باشد و هیچ گونه ارتباطی با وی نداشته باشد؟!

احساس می کرد سیستم درون مغزش در حال از هم پاشیده شدن است .

هزار فکر و خیال و اما و اگر در سرش به صف شده و منتظر جواب بودند که حاج محمود گفت:

_ تو داری به این دختر ظلم می کنی! هیچ وقت اجازه ندادی حرف هاش رو بزنه .

سر بلند کرد و به چشمان پدر خیره شد!

چه می گفت او؟!

از تعجب و شوک در حال شاخ درآوردن بود و آن وقت او برایش خط و نشان می کشید؟!

رفتن پدرش را تا پای پله ها با نگاهی بی هدف دنبال کرد و وقتی او مادرش را صدا زد. سر پایین انداخت و به میز خیره شد .

مہتاب خانم که به ثنا کمک کرده بود لباسی بر تن کند و در آرامش استراحت کند از اتاق خارج شد و به سوی پسرش رفت. حاج محمود دیگر ماندن را صلاح ندانست و از پله ها پایین رفت. مہتاب نزدیک پسرش شد و گفت :

_ مادر، رعایتش رو بکن .

توجهی به حرف های مادرش نداشت. اصلاً نمی فهمید چه می گوید؟! هنوز هم در شوک بود و تنها سعی داشت بتواند تمام حرف های پدرش را در باور خود بگنجاند .

اما مگر می شد؟! مگر امکان داشت این دختر سه سال زن حافظ بوده باشد و آن احمق حتی برای یک بار .

لحظه ای از فکر و خیال خارج شد و جای مادرش را هم خالی دید. از جای بلند و به سوی اتاقشان رفت. برای داخل شدن تردید داشت؛

آخر او از کجا باید می دانست وقتی این دختر حتی اشاره ای به موقعیتش نکرده بود؟!

چرا! حالا یادش آمد!

او گفته بود که می خواهد چیزی به او بگوید! اما آیا همین مسأله بود؟!

چرا اجازه نداد حرفش را بزند؟! چرا با دیدنش در اتاق آنقدر عصبانی شد و خون مقابل چشمانش را گرفت که حتی به زجه و التماس هایش هم گوش نکرد؟! کلافه میان موهایش را چنگ زد و سپس دست دراز کرد و دستگیره ی در را میان انگشتانش فشرد .

باز کند یا نه؟!!

چگونه باید با دختری روبه رو شود که اولین تجربه اش را به بدترین تجربه تبدیل کرده بود؟!!

لب هایش را به دندان کشید و آرام در را باز کرد .

چراغ را مادرش خاموش کرده بود اما چراغ خواب اتاق روشن بود و زن جوان آسیب دیده اش پشت به در روی تخت دراز کشیده بود .

نمی دانست خواب است یا بیدار؟!!

شاید هم بیدار بود؛ مگر می شد با این اوضاع وخیم خوابید؟!!

چه کرده بود او؟!!

لحظه ای پلک روی هم نهاد و به همان آرامی در را بست .

به بالای چهارچوب در نگاهی انداخت و راهش را به سوی اتاق نازنین کج کرد .

دخترک آرام روی تختش خوابیده بود. همین که کنعان بالای سرش ایستاد در میان خواب عمیقش لحظه ای بغض کرد و هق زد. کنعان بلافاصله دست دراز کرد و او را به آغوش

کشید. صدقه سری رفت و آمدش برای دیدن ایلای گل بنفشش خوب بلد بود بچه ها را آرام کند .

در حال تکان دادن نازنین خیره شده بود به چهره ی این نازدانه ی برادرش که همچون توفانی نه تنها همه زندگی خودش را بر باد داده بود که زندگی ثنا را هم سیاه و کدر کرده بود .

قدم برداشت و به دیوار پشت کرد؛ آرام روی زمین نشست و فکر کرد که .

این بچه چه گناهی داشت؟!

چرا او باید تاوان ندانم کاری و حماقت آن دو را پس بدهد؟!

او را به سینه ی برهنه اش فشرد و سرش را به دیوار تکیه داد .

چشمانش را بست اما افکار مشوش لحظه ای رهایش نمی کردند .

آن سوی دیوار زن جوانی که تمام سختی هایش کنار حافظ به داشتن نازنین ختم شده بود قفس پلک هایش را باز کرده و آرام و بی صدا اشک هایش را روی بالشت نرم زیر سرش رها می کرد .

سرنوشتش بد رقم خورده بود .

دوبار. و هر دو بار سخت و زجرآور!

کاش می توانست خود نویسنده ی کتاب سرنوشتش باشد .

اگر می توانست لحظه ای درنگ نمی کرد و این کتاب را با آغاز شیرینی که از ابتدا قصدش را داشت شروع می کرد .

و چقدر بد که نمی شد به عقب بازگشت و تمام این نوشته ها را پاک کرد و صفحات نو و جدیدتری به کتابش اضافه کند .

سخت می توانست باور کند این دو برادر را .

یکی بی هیچ تمایلی برای بودن با او .

و دیگری با چنان حرارتی که حتی متوجه نشد این زن ، دخترکی بیش نیست .

کلمه ی پلاک آویز بر گردنش که در تمام آن لحظات برقش آزاردهنده ی چشمانش بود واقعا برازنده ی زندگی پوچ او بود .

"هیچ"

پلاک گردنبندی که لحظه به لحظه رقصش مقابل چشمان ثنا تند و تندتر می شد .

زندگی پوچی که حافظ برایش ساخت و کنعان همان "هیچ" را هم نابود کرد .

اصلا نفهمید میان آن همه درد و ناراحتی چطور و کِیّی خوابش برد؟! چشم باز کرد. هوا هنوز کاملا روشن نشده بود. به آرامی از تخت پایین آمد و خود را به حمام رساند یک دوش آب گرم حالش را جا می آورد اگر فکر و خیال راحتش می گذاشت. کنعان در اتاق نبود و حدس می زد شاید برای ورزش صبح گاهی از اتاق خارج شده است .

اما یادش آمد دیشب تا زمانی که بیدار بود او اصلا وارد اتاق شان نشد!

یعنی ممکن بود از شنیدن حرف های پدرش ناراحت و پشیمان شده باشد این مرد سنگی؟!

موهایش را که خشک کرد برای سر زدن به دخترکش که از دیروز درست و حسابی او را ندیده و بغلش نکرده بود از اتاق خارج شد. سرکی به مبل های هال کشید، ولی کنعان آنجا هم نبود. با خیال راحت وارد اتاق نازنین شد اما با دیدن صحنه ای که در مقابل چشمانش جان گرفته بود خشک شده بر جای ایستاد .

کنعان در حالی که سرش را به دیوار تکیه داده و دختر برادرش را در آغوش داشت، نشسته خوابیده بود. خدا می دانست چند ساعت به همان حالت نشسته خوابیده است؟!

پلک زد و به آرامی قدم برداشت .

دلخوری اش از رفتار زشت کنعان در شب پیش هنوز بر دلش سنگینی می کرد و با خود فکر می کرد شاید یک عمر نتواند فراموش کند اتفاق دیشب را .

شبی به همان سختی شب عروسی اش با حافظ .

سرش را پایین انداخت و آرام در مقابل کنعان زانو زد. وقت عوض کردن پوشک و شیر دادن به دخترش بود .

دست دراز کرد و با اینکه حدس می زد با اولین حرکتش کنعان بیدار می شود اما به آرامی دست هایش را زیر تن دخترکش و مابین دست های کنعان قرار داد .

نگاهش به چهره ی نازنین دوخته شده بود و به آرامی او را از روی دست های کنعان بلند کرد. از زیر چشم حرکت

کوچک بدن برهنه و سر کنعان را دید و مطمئن شد که او دیگر بیدار شده است. اما مکث نکرد و نازنین را روی دست هایش بلند کرد و ایستاد. کنعان در سکوت با چشمانی سرخ نظاره گر رفتنش شد. نازنین که روی تخت قرار

گرفت کنعان پنجه به موهایش کشید و پوست سرش را خاراند . پای راستش را قائم کرد و بی آنکه به ثنا که در تلاش برای باز کردن پوشک فرزندش بود توجهی کند، آرنجش را روی زانو قرار داد و مچش را به سوی خودش بالا گرفت؛ در حال ور رفتن با ناخن هایش با صدایی گرفته زمزمه کرد:

_ تاوان بی عرضگی حافظ رو من نباید پس بدم .

سرش را به سوی زن جوان چرخاند و نگاهشان در هم آمیخت .

مردی این چنین بی رحم را خدا گئی آفریده بود؟!

چرا شفقت نداشت؟! این زن مگر چه کرده بود که حتی سعی نمی کرد زبان به پاسخگویی باز کند؟!

سرد، بی احساس و رحم ادامه داد:

_ اگه به جای لال مونی گرفتن و گریه کردن های دیشبت یه کلمه به من می گفتی، اولین تجربه ات انقدر سخت نمی شد .

خجالت کشید. سرش را پایین انداخت و پوشک دخترکش را با دست هایی لرزان به کناری نهاد. نامحسوس لب زیرینش را به درون دهانش کشید و بغضش را فرو خورد .

کاش زمین گورستان می شد برای بلعیدنش .

کاش می توانست از مقابل چشمان این مرد تا بی نهایت ها بگریزد .

در حال محکم کردن چسب کنار پوشک نازنین بود که صدایی کنار گوشش او را از جا پراند .

کی نزدیکش شده بود و او متوجه نشد؟!

_ برادر دست و پاچلفتی و احمقی داشتم. اما من مثل اون نیستم .

درست پشت سرش قرار گرفته و دست راستش را به دیوار زده بود. خود را جلو کشیده و دهانش را تا کنار گوش ثنا نزدیک برد و کلماتش را آهسته کنار گوشش زمزمه می کرد؛ زن جوان سر عقب کشید و چهره در چهره ی او قرار گرفت .

چشمان شان در هم قلاب شد و صیاد این نگاه کسی جز کنعان نبود .

اما چشمان صیدش قرمز بود .

پف داشت و دلگیر، در سکوت خیره ی نگاهش شده بود .

لب اسیر شده میان دهانش را آزاد کرد و زمزمه وار گفت: _ اگه نازنین نبود توأم مثل برادرت حق دست زدن به من رو نداشتی .

شوک در نگاه کنعان زبانه کشید .

یعنی چه که مثل برادرش حق نداشت؟!

حافظ شوهرش بود، درست است که مشکل داشت و خود تمایلی به هم بستری با همسرش نداشت اما باز هم هر وقت اراده می کرد می توانست که .

ناتوانی جنسی حافظ باعث شده بود که ثنا همچنان در عالم دخترانگی اش باقی بماند اما حافظ اگر می خواست می توانست .

نازنین تکانی خورد و زنجیر نگاه دو جوان را پاره کرد. ثنا بغض آلود نگاه از نگاه کنعان گرفت و خود را با به تن کردن لباس نازنین مشغول کرد. کنعان اما به همسرش نزدیک تر شد؛ حال فاصله شان هیچ بود و کنعان کاملاً به پهلوی چپ ثنا چسبیده بود. دستش را از روی دیوار

برداشت و درست سمت راست و مخالف ثنا روی نرده ی تخت نازنین قرار داد .
ثنا اسیر شد میان آغوشش .

چشم فرو بست و لحظه ای دست از کار کشید .

کنعان اما دوباره کنار گوشش زمزمه کرد:

__ می دونی که تو کتم نمی ره. به وجود اومدن این بچه به این سادگی ها نیست مگر اینکه

.

چرخش سریع و آنی ثنا به سایش باعث شد برای جلوگیری از برخورد او به بینی اش سر خود را عقب بکشد. حرفش بریده شد و زل زد به چشمان براق و خشمگین ثنا . زن جوان بغض داشت اما حالا وقت سکوت نبود باید تو دهنی محکمی به این مرد می زد:

_ فکر کردی همه مثل خودتن؟! چی پیش خودت فکر کردی؟! اگر به خاطر بچه ام نبود از هیچ احدی نمی ترسیدم. این درست همان جمله ی برادرش بود .

"فکر کردی همه مثل تو هستن؟!"

چرا همه فکر می کردند او آدم کثیفی است؟! چرا هیچ کس باورش نمی شد تنها خلاف این مرد فقط و فقط همان نوشیدنی های رنگارنگ است، آن هم تنها برای ساعتی غافل شدن از دنیای اطرافش نه از روی هوس و عادت .

شراب می نوشید برای فراموشی .

سیگار می کشید برای آرامش .

می خوابید برای .

کاش می خوابید برای همیشه .

می خوابید و اما امروز باعث آسیب دیدن جسم و روح عروس جوانش نمی شد .

پوزخندی زد و خود را عقب کشید؛ ابروی چپش را بالا انداخت و نگاه خمار و خواب آلودش را به چشمان براق شده از اشک زن جوان دوخت؛ دست در جیب شلوارکش نهاد و گفت:

– ولی پیشنهاد می کنم از این آدم بترسی .

به خودش اشاره کرد؛ یک قدم عقب تر رفت و گفت:

– امروز بهت استراحت مطلق می دم. اما از فردا همراهم میای بوتیک. نازنین هم فعلا پیش مامان میمونه تا طبقه بالای بوتیک رو براش آماده کنم .

سمت چپ لبش به بالا کش آمد و با پوزخندی خبیثانه از مقابل چشمان ثنا دور شد تا از اتاق خارج شود که صدای بغض آلود همسرش او را لحظه ای بر جای متوقف ساخت: – درسته که حافظ مشکل داشت و هیچ وقت به من نزدیک نشده اما هیچ وقت هم به من بی احترامی نکرده. تو .
تو یه آدم .

کنعان روی پاشنه ی پا چرخید و نگاهش کرد. منتظر بود!

چه می خواست بگوید که این چنین بغض بر گلایش چنبره زده بود؟!

سرش را سؤالی تکان داد؛ ثنا اما نگاهش را از چشمان کنعان دزدید. حرف زدن با این مرد زخمی برایش مشکل بود و تنها خود می دانست دلیلش را .

کنعان پوزخند صداداری زد و گفت:

– یادت باشه هر وقت حرفی برای گفتن داشتی کامل بگی که کامل جواب بگیری! رابطه ی تو و حافظ به من هیچ ارتباطی نداره. تو الان زن منی، هم رسمی، هم شرعی، هم عرفی. هم . دست بلند کرد و به سر تا پای قامت ثنا اشاره کرد و گفت:

– جسمی .

نفس حبس شد در سینه ی ثنا. سرش را پایین گرفت و کنعان ادامه داد:

– من مرد سخت گرفتن به خودم نیستم. نه مثل حافظ .

ثنا منظورش را کامل دریافت و خجالت زده لب به دندان گرفت. اما کنعان حیا را قورت داده بود که گفت:

– وقتی بخوام باید باشی. من مثل حافظ نیستم. درست نقطه ی مقابل حافظم .

پایین تر رفتن سر همسرش را دید و چشمانش از ذوق دیدن این شرم به خنده نشست، اما لبخندش را کنترل کرد و بی حرف از اتاق خارج شد .

چند ساعتی خارج از خانه بود و وقتی برگشت مادرش همراه ثنا در آشپزخانه مشغول بودند. پدرش مثل همیشه در حال روزنامه خواندن بود. با دیدن او پوزخندی زد و طعنه آمیز گفت:

– سلام حاجی .

و بی آنکه منتظر پاسخی بماند به سمت آشپزخانه راه کرد .

نگاه سنگین پدرش را احساس می کرد و با اولین قدمی که در آشپزخانه نهاد با حرفی که مادرش زد بی حرف همان جا متوقف شد .

ثنا روی صندلی نشسته، پشت به در آشپزخانه در حال سالاد درست کردن بود و مادرش روبه روی اجاق گاز و پشت به آن دو ایستاده بود. مهتاب که راجه به او حرف می زد کنعان زیرپوستی می خندید؛

_ درسته تخس و یه دنده است اما بچه ی خودمه؛ می شناسمش. می تونی رامش کنی مادر. فقط یکم دلبری ک .

به چهارچوب در تکیه ای زد و سرش را به علامت تأسف تکان داد و میان حرف مادرش پرید:

_ مرد کسیه که با دلبری کردن یه زن پاهاش سست نشه .

مادرش روی پا به سویش چرخید و همزمان ثنا روی صندلی به عقب برگشت و نگاه کنعان به چشمانش کشیده شد. پوزخندی که روی لب هایش بود استرسی به جان زن جوان انداخت و بی هوا چاقو را روی انگشت فشرد و بند اولش را برید .

درد را به جان کشید، به موقعیت اولش برگشت و با جیغ کوتاهی چاقو را روی میز پرت کرد. انگشتش را با دست دیگر محکم گرفت و چشمان بسته اش را روی هم فشرد .

مهتاب به سوی ثنا رفت و گفت:

_ ای وای مادر، چه کردی با خودت؟!

زن جوان دندان روی لب فشرد تا صدایش بالا نرود .

این حجم از صبوری را از که به ارث برده بود این دختر جوان؟!

نه تنها در مقابل توهین و طعنه های کنعان بلکه در مقابل درد و زخم هم صبور بود و بی اعتراض .

کنعان بی خیال از چهارچوب کنده شد و به سویش رفت . مهتاب خانم رفت تا کیف کمک های اولیه را بیاورد و کنعان خم شد کنار گوش ثنا زمزمه کرد:

__ مخصوصا در مقابل دلبری های یه زن بیوه .

نگاه اشک بار ثنا بالا کشیده شد و نگاه شان در هم قفل شد. فاصله، قد یک نفس.

نگاه، خیره و ثابت .

لب ها، بسته و زبان، به کام ها چسبیده .

هر دو در سکوت لحظاتی به هم خیره شدند تا اینکه کنعان صاف ایستاد و بلندتر گفت:

__ سعی نکنین برای من نقشه بکشین، من با این ترفندها از راه به در نمی شم .

مهتاب سر رسید و گفت:

__ کسی برات نقشه نمی کشه. زن باید بلد باشه با شوهرش چطوری رفتار کنه. ثنا تجربه

نداره وظیفه ی منه بهش یاد بدم که .

کنعان یک دستش را روی میز نهاد و یک دستش را پشت صندلی ثنا محکم کرد:

_ امکان نداره زن سه ساله ی حافظ چیزی بلد نباشه از شوهرداری. اونم اون شوهر که نسبت به بقیه مردها .

ثنا لب گشود و با بغض آلود صدایش بالا رفت:

_ بسه .

تک هق کوتاهی زد و نگاه کشیده شده کنعان به خود را به جان خرید .

_سه. هر چی به دهنتم می رسه نگو. پشیمون می شی یه روزی .

کنعان بیشتر سر پایین گرفت و چشم در چشم اشک آلود ثنا گفت:

_ از پشیمونی گفتمی. آره، برای تو شاید اما برای من نه. تو و شوهر و پدرشوهرت داغی به دل من گذاشتین که تا قیام قیامت فراموش که نمی شه هیچ روز به روز برای من تازه تر می شه. پس فکر اینکه روزی بشی ملکه ی قلب من از سرت به در کن .

پوزخند گشادی زد. زخم روی گونه اش به شدت کش آمد و نگاه گریان ثنا را به سمت خود کشید .

دلش می خواست!

دلش می خواست انگشت روی زخمش بکشد؟!

چرا؟!

چرا یک آن دلش هوای لمس آن زخم ناجور روی گونه ی این مرد بی رحم را کرد؟!

مگر می شد آنقدر بی رحمی دید و دل لحظه ای بتپد برای لمس قسمتی از او؟!
مگر می شد آخر؟!

مگر می شد درست لحظه ای که قلبش در حال آتش گرفتن از حرف های تند و تیز
این مرد بود دلش هوای لمس روی گونه اش را کند؟!
اما دیشب حس کرد!

و شاید الان که دلش هوس لمس زخمش را داشت به خاطر این بود که دیشب روی گونه ی
خود حس کرده بود این زخم را!
حس کرد و امروز هم دلش خواست دوباره لمس کند این ناجور دوست داشتنی را!

_ اون زخم چیه؟!

سؤال غافلگیرانه اش نگاه مادر و پسر را متعجب ساخت .

مگر می شد میان بحثی دردآور یک آن حواس آدم جایی برود که نباید؟!
خشم، نگاه کنعان را در بر کشید. ایستاد و انگشت اشاره اش را به سوی ثنا گرفت .
_ هیچ وقت. دیگه هیچ وقت در مورد این زخم از من سؤالی نپرس .

اخم آلود نگاه تندی به مادرش انداخت و به سرعت از آشپزخانه خارج شد .
این مرد رام نشدنی هیچ وقت آرام نمی شد .

سخت بود نفوذ کردن به قلب سنگی اش!

سخت بود آرام کردنش!

سخت بود حتی پرسیدن از او در مورد خودش!

به اجبار مهتاب خانم ثنا چند روزی بیشتر در خانه ماند و کنعان روزها خود به تنهایی به بوتیک می رفت .

شب ها هم بعد از برگشتن بی توجه به ثنا با نازنین کمی مشغول می شد و سپس برای استراحت وارد اتاق می شد .

شب ها زن جوان آرام روی تخت می خزید و ترس از کنار کنعان بودن تمام شب را برایش استرس زا می کرد .

اما کنعان هیچ توجه و کششی نسبت به او نداشت و کاملاً بی احساس تمام شب را به آرامی می خوابید غافل از استرسی که با حضورش تن همسر جوانش را می لرزاند .

از صبح زود بیدار شده بود تا صبحانه را آماده کند. هنوز کنعان بیدار نشده بود و این برایش عجیب بود، چون معمولاً او خود اول صبح بیدار می شد، ورزش می کرد و بعد از گرفتن دوش برای خوردن صبحانه اش به آشپزخانه می آمد .

اما امروز خبری از او نبود .

به خیال اینکه خواب مانده وارد اتاقش شد، در حال دید زدن اتاق چشمش به کنعان خورد که در مقابل آینه در حال بستن دکمه های آستین پیراهنش بود .

می خواست قبل از دیده شدن باز گردد که کنعان گفت:

_ امروز آماده شو می ریم بوتیک .

جا خورد. سرش پایین بود اما چطور توانست متوجه حضورش شود؟!

هنوز پاسخی نداده بود که کنعان ادامه داد:

_ دیگه هر چی خوردی خوابیدی بسه! از امروز میای سر کارت. طبقه ی بالای بوتیک هم دیگه آماده است. می تونی نازنین رو هم بیاری .

تلخ بود حتی در اولین ساعات روز .

ثنا در را بیشتر باز کرد و گفت:

_ میرم آماده اش کنم .

سر تکان دادن کنعان را دید اما مرد جوان هنوز مشغول دید زدن سر آستینش بود و نگاهش نمی کرد .

قدم برداشت به سوی اتاق دخترکش؛ چه چیز این مرد او را مجبور به سکوت و تحمل می کرد؟!

چرا هر وقت می خواست پاسخی به او بدهد انگار کسی زبانش را قفل و او را دعوت به سکوت می کرد؟!

چرا هیچ وقت دلش نمی آمد جوابی دندان شکن به او بدهد؟!

شاید چون .

نازنین را آماده کرده بود، مقداری لباس و پوشک و لوازم ضروری اش را هم در ساک کوچکش چپاند و با او از پله ها پایین رفت .

کنعان صبحانه خورده از آشپزخانه خارج شد و بی آنکه نگاهی به همسرش بیاندازد با چهره ای شاداب دست دراز کرد و نازنین را از آغوش او بیرون کشید. در حال بیرون رفتن ثنا را مخاطب قرار داد و گفت:

_ تا پنج دقیقه ی دیگه بیرون باش. حوصله ی انتظار کشیدن رو ندارم .

سپس در حال بازی کردن با نازنین ادامه داد:

_ تو چرا انقدر می خوابی آخه دختر؟! نمی گی عمو دلش برات تنگ می شه؟!

خارج شدنشان از ساختمان نگاه ثنا را از دنبال کردنشان بیرون کشید و بی حرف دوباره به اتاقش برگشت. تعویض لباسش چند دقیقه بیشتر طول نکشید. آرایش نمی کرد چون هنوز هم لباس مشکی بر تن داشت. اما در اصل نیازی هم به آرایش نداشت .

وقتی وارد ماشین شد و نشست. کنعان بی حرف نازنین را به سویش گرفت؛ در حال نگاه کردن به او که حتی سر بلند نکرد تا نگاهش کند دخترکش را به آغوش کشید و کنعان اخم آلود دست دراز کرد و استارت زد .

با اولین گام پر کشش ماشین بر روی آسفالت زن جوان تکان محکمی خورد و روی صندلی اش جابه جا شد . اما نازنین را که روی پایش نشانده بود محکم به خود چسباند و به خیابان و مغازه های اطراف خیره شد .

به محض ورود به مغازه کنعان همراه با نازنین به طبقه بالا رفت. ثنا که نگاهش تمام زوایای آن بوتیک بزرگ و چند دهنه را رصد می کرد .

این بوتیک بزرگترین مغازه ی پاساژ بود و چون سر نبش یکی از راهروها قرار داشت از دو طرف به درهای ورودی متصل بود .

وقتی متوجه ی غیبت کنعان و نازنین شد راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت. همین که اولین نگاهش به آنجا خورد دقیقا یک سوئیت زیبا و مبله در مقابل چشمانش جان

گرفت. این مرد فکر همه جا را کرده بود. حتی اگر می خواست می توانست شب ها را آنجا بگذراند .

اثری از آن دو نبود. قدم پیش گذاشت و از مقابل یکی از درهای بسته گذشت. در دوم باز بود و حدس می زد آنجا باشند .

جلو رفت و در نیمه باز را بیشتر باز کرد درست فکر می کرد، آن اتاق کوچک به صورت یک اتاق زیبای کودکانه تزئین شده بود. کنعان نازنین را روی تخت خوابانده بود و آویزهای موزیکال بالای سرش را کوک کرده و در حال بازی کردن با او بود .

پشتش به در بود و حضور ثنا را ندید. زن جوان آرام وارد اتاق شد و تمام اتاق را از نظر گذراند .

چقدر زیبا و دخترانه این اتاق را چیده بود. لبخندی زد و نگاهش روی عروسکی به شکل عقاب خیره ماند .

باز هم عقاب و این مرد!

هنوز خیره ی عروسک بود که کنعان گفت:

– تو پایین کار می کنی نازنین بالا تو اتاق خودشه. هر وقت گریه کرد یا احساس کردی چیزی لازم داره از طریق اون دوربین متوجه می شی و میای بهش می رسی .

ثنا که با اولین کلمه نگاه از عروسک گرفته و به کنعان چشم دوخته بود سری تکان داد و منتظر ادامه ی حرفش ماند. کنعان اما بی توجه از اتاق خارج شد و گفت:

– خوابیده. بیا .

نیم نگاهی به دوربین نصب شده در اتاق انداخت و به دنبال او از اتاق خارج شد .

کنار در اتاق مجاور ایستاده و منتظرش بود. به محض نزدیک شدن ثنا در اتاق را باز کرد و او با اتاقی نیمه

روشن که فضایش همچون کهکشان و آسمان درخشنده بود

روبهرو شد، یک اتاق خواب دونفره شیک و بزرگ به رنگ شب که دارای سرویس بهداشتی و تمام امکانات یک اتاق خواب کامل بود. تخت خواب دونفره ی گرد و بزرگی که ثنا به محض دیدنش رنگ چهره اش به سرخی گرایید .

تمام دیزاین اتاق با اتاق خواب خودش در خانه متفاوت بود و به مراتب خوش سلیقه تر چیده شده بود .

با صدای کنعان به خود آمد:

– اینجا هم برای وقتی که دیروقت باشه و از خستگی نتونم تا خونه رانندگی کنم همین جا می مونیم .

ثنا نگاهش کرد اما نگاه کنعان پرت تخت خواب بود و زن جوان پریشان احوال دل او!

زبان باز کرد و گفت:

– می شه اون در شیشه ای سرویس رو عوض کنی؟!

کنعان سر چرخاند و نگاهش کرد. زن جوان خجالت زده سر پایین انداخت و شنید صدای پوزخند صدادار شوهرش را .

– از داخل یه پرده کرکره ای داره. اگه لازم شد اینجا دوش بگیری می تونی پرده رو بکشی .

چرخید و کامل در مقابل ثنا قرار گرفت. دست بالا برد و کنار سر زن جوان به دیوار چسباند و گفت:

– چی رو می خوای از من پنهون کنی؟! من از همه چیز خبر دارم و دیدم و می دونم .

اشاره کرد به سوی سرویس بهداشتی و گفت:

– اونوقت تو می خوای خودت رو از من پنهون کنی؟! ثنا به حرف آمد و آرام گفت:

– فقط ترسیدم یه وقت کسی .

کنعان اخم کرد و با صدای بلندی گفت:

– هیچ کس حق اومدن به این طبقه رو نداره .

زن جوان سرش را پایین انداخت و باز آرام زمزمه کرد:

– ببخشید .

کنعان لحظاتی به چهره اش خیره شد و سپس دستش را از دیوار جدا کرد و گفت:

– پایین منتظر تم .

بلافاصله از اتاق خارج شد و نگاه زن جوان را به دنبال خود کشید .

مظلومیت این زن آخر کار دستش می داد!

ثنا دوباره سرکی در اتاق شیکش انداخت و از اتاق خارج شد. قبل از پایین رفتن سری

به نازنین زد و وقتی مطمئن شد غرق خواب است راه طبقه ی پایین را در پیش گرفت.

دو سوی بوتیک ویتترین های بزرگی روبه روی هم قرار داشت .

ثنا که پایش را روی زمین نهاد کنعان در حال مکالمه با تلفنش بود و او فرصت یافت تا

دوباره تمام مغازه را از نظر بگذراند .

هیچ چیز از فروشندگی بلد نبود و نمی دانست باید از کجا شروع کند. کمی قفسه و رگال های لباس چیده شده را زیر و رو کرد و قیمت ها را چک کرد تا اینکه با صدای کنعان به خود آمد و دنباله ی صدایش را گرفت. پشت یکی از ویتترین ها نشسته بود و به سیستم روبه رویش خیره بود .

به محض اینکه نزدیکش شد کنعان سر بلند کرد و با چشمان نافذش خیره شد به چشمان پر از سؤال ثنایی که در سکوت نگاهش می کرد .

از جا بلند شد و به سوی ویتترین مقابلش قدم برداشت. ثنا دنبالش روانه شد و وقتی مرد جوان پشت ویتترین قرار گرفت تنها حرکاتش را با چشم دنبال می کرد .

کنعان دکمه های سیستم آن ویتترین را هم زیر و رو کرد و سپس صاف ایستاد. چشم در چشم ثنا گفت:

— چرا اونجا وایسادی؟! بیا این ور .

زن جوان قدم برداشت و پشت ویتترین رفت. فاصله تا قفسه ها به اندازه ی یک نفر بود و حضور کنعان در میان راهش آن هم با هیckلی که او داشت قدم برداشتن را برایش سخت کرد. کنعان خود را به قفسه ی پشت سرش چسباند و گفت:

— بیا بشین .

"آخر چگونه از مقابل تو رد شوم و بنشینم؟!"

نگاهی به چشمان کنعان انداخت و تعللش باعث شد مرد جوان بتوپد:

— منتظر چی هستی؟! بیا بشین دیگه!

سرش را پایین انداخت. چاره ای نبود! باید از مقابلش رد می شد و می رفت روی
صندلی می نشست .

اما آخر چگونه؟! هرچه نزدیک تر می شد راهش بسته تر هم می شد. کنعان دست چپش
را باز کرد و اجازه داد تا از مقابلش بگذرد. اما باز هم نمی دانست چطور باید رد شود از
مقابل این مرد!

بالاخره تصمیم گرفت؛ رو به ویتترین و پشت به کنعان سعی کرد از میان شان رد شود اما باز
گیر کرد و کنعان سر جلو آورد و گفت:

— حتی نمی تونی یه کار کوچیک رو درست انجام بدی .
رد شو دیگه .

چسبیده بود به تنش و نای راه رفتن را از گام هایش گرفته بود. سر عقب کشید و
چشم در چشم کنعان شد:

— آخه من چطوری باید از بین تو و این ویتترین رد شم؟! نمی شد دورتر ببریش؟!!

دستور می داد این زن؟! آن هم به کنعان؟! مرد مغرور و لجبازی که خود به همه امر
و نهی می کرد؟!!

سر لج افتاد و خود را بیشتر جلو کشید .

ثنا دیگر کاملاً در آغوشش و میان او و ویتترین اسیر شده و راه پس و پیش نداشت. هوارش
درآمد:

– چیکار می کنی؟! برو عقب تر خب .

کنعان موزیانه خندید و گفت:

– چیه؟! بدت می یاد؟!

اخم آلود به چشمانش خیره شد و بی رحمانه گفت:

– آره بدم می یاد! از تو بدم می یاد .

خیره اش شد، ساکت و بی حرف!

راست می گفت! کنعان این را به خوبی می دانست!

هر چه نگاهش را تکاند تنها سکوت از آن بیرون ریخت و دیگر هیچ .

به آنی جدا شد از آغوش ثنا .

عقب کشید و با یک چرخش همسرش را دور زد و ثنا از حصار تن کنعان و ویتترین خلاص شد .

نگاهش دور زدن کنعان و نگاه تیزیین او را دنبال کرد و کنعان بی حرف روبه رویش ایستاد .

کاش زبانش می برید هنگام گفتن حرفی که جگر می سوزاند، آن هم جگر کنعانی که خود دل سوخته بود . حرف نزد؛ فریاد نزد؛ پلک هم برهم نزد؛ تنها نگاه کرد و سپس قدمی برداشت .

نه به جلو؛ به عقب رفت و با همان نگاه خیره از مقابل چشمان ثنا دور و از مغازه خارج شد .

چه گفت؟! چه کرد؟!

با دل این مرد چه کرد؟!

حق نداشت؟! بعد از این همه توهین و تحقیر حق نداشت ابراز نفرت کند نسبت به او؟!

داشت! خوب هم حق داشت!

باید با او مثل خودش رفتار می کرد! اما .

اما او واقعا مستحق شکستن نبود! او بارها و بارها شکسته بود و ثنا این را به خوبی می دانست!

او دیگر نباید همچون حافظ و پدرش او را می شکست. ساعت ها غیبت کنعان باعث ترس ثنا شد .

مشتری هایی که برای بازدید از اجناس وارد مغازه می شدند را با جمله ی "صاحب مغازه نیست" رد می کرد .

بعد از ظهر بود که وارد مغازه شد .

بی آنکه به ثنا و نازنین که حالا بیدار شده و در آغوش مادرش بود، نگاهی بیاندازد. جعبه ی پیتزا را روی ویتترین قرار داد و بی حرف راه طبقه ی بالا را در پیش گرفت .

سر ظهر بود و پرنده هم در پاساژ پر نمی زد .

ثنا نیم نگاهی به جعبه انداخت و از شدت ضعف و گرسنگی همراه نازنینش مشغول خوردن شد .

هنوز تمام نشده بود که یادش آمد بی حرف رفتن کنعان و آمدنش در سکوت و راهی طبقه ی بالا شدنش را! دلش را شکسته بود!

سر پایین انداخت و بغض راه گلویش را گرفت؛ چه می شد فقط همین یک بار او هم مثل خودش .

نه! او هم خود را در آن ماجرا مقصر می دانست، پس نباید دلش را می شکست .

سکوت همیشه برای آرام کردن کنعان بهترین راهکار بود . در مغازه را قفل و دخترکش را به اتاق خودش برد. نازنین چندان بازیگوش نبود و به راحتی می شد او را با خیالی راحت تنها گذاشت. او را درون تختش قرار داد و با خیال راحت از اتاق خارج شد .

تردید داشت برای ورود به اتاق کنعان اما باید وارد می شد .

در زد و به آرامی دستگیره را چرخاند و وارد اتاق شد .

کنعان را نشسته روی تخت و پشت به در اتاق دید .

برای مخاطب قرار دادن این مرد ناآرام تردید داشت .

دست دست کرد و قدمی پیش گذاشت. این مرد همیشه صبرش را با سیگار کنترل می کرد. دود غلیظی که از آن سوی چهره اش بالا می آمد و در فضای بالای سرش محو می شد برای ثنا حکم طوفانی را داشت که کنعان را در بر گرفته بود و فعلا آوارگی در پی نداشت. لب به دندان کشید و دل به دریا زد:

_ امروز کلی مشتری اومد .

آرام و شمرده کلماتش را ادا می کرد و خیره ی شانه های ورزیده ی کنعان بود تا عکس العملش را ببیند؛ اما او تنها با گردنش نیم چرخ کوتاهی به سوی صدای ثنا زد و سپس به حالت اولیه ی خود بازگشت. سکوتش باعث شد حرف خود را ادامه دهد:

_ هیچی بلد نبودم، مجبور شدم رد کنم .

سر پایین انداخت و سکوت کرد .

احساس گناه می کرد یا می ترسید از عاقبت حرفی که به روی کنعان آورده بود؟!

صدای جابجایی جاسیگاری روی عسلی کنار تخت نگاهش را به دست کشیده شده ی کنعان کشاند .

ته سیگار را با انگشتش چنان در جاسیگاری له کرد که ثنا دل به حال آن ته سیگار بیچاره ی سوخته و له شده سوزاند .

همان دستش را پس کشید و کلافه میان موهایش فرو برد؛ ایستاد و با دست دیگرش هم موهای خود را مرتب کرد و به آنی روی پاشنه ی پا چرخید.

نگاه بی احساسش هراس به دل زن جوان کاشت؛ چنان منفورانه موج می خورد در اندیشه ی نفس بریده اش که گُردِده اش را هر لحظه پایین و پایین تر می کشید .

این نفرت تا به کِی؟!

تا به کجا؟!

چرا سرد نمی شد این مرد داغ از نفرت.؟!

چرا گرم نمی شد این نگاه همچون برف.؟!

اولین گامش نفس را در سینه ی مالا مال از تپش های بی امان زن جوان حبس کرد. روبه رویش ایستاد، اما با چند قدم فاصله؛

لب گشود با صدایی گرفته و دورگه:

_ باید یاد بگیری. پول مفت که بهت نمی دم، قراره اینجا کار کنی برای آینده بچه ات.

قیمت ها توی دفتر روی ویتَرین بود. روی اتیکت لباس ها هم قیمت زده شده بود،

دقت می کردی می دیدی .

دیده بود؛ اما ترس داشت .

سر پایین انداخت و گفت:

_ ترسیدم اشتباه کنم. گفتم روز اول خودت باشی که _من قرار نیست همیشه باشم .

صدای بلندش نگاه زن جوان را به نگاه کنعانی که دست به جلو بلند کرده بود کشید:

– جای من اینجا نیست. من همه ی زندگیم رو تو کیش ول کردم تا اینجا باشم، به خاطر بچه ات، به خاطر تو، به خاطر اون برادر زیر خاک خوابیده ام .

پوزخند تمسخر آمیزش نگاه لرزان ثنا را وادار به دنبال کردن کشیده شدن زخم گونه اش کرد .

– من اینجا به خاطر کسی که حتی نمی دونم پدر و مادرش کیه.؟!

نازنین را می گفت؟! او که تکلیفش روشن شده بود!

قدمی دیگر جلو آمد شانه ی چپ را پایین کشید و هم سطح ثنا نگاه به نگاهش چسباند:

– و تو لال مونی گرفتی، همیشه زمانی زبون باز می کنی که اصلا نباید حرف بزنی. مثل امروز .

و این بار زبان باز کرد زن داغ دیده:

– آقا جون که .

اخم کرد، سر پایین کشید و دست به علامت سکوت بالا برد و میان حرفش پرید کنعان عصبانی:

– باورکردنی نیست برای من .

نگاه تیز و بُرنده اش همچون عقاب بالا کشیده شد و خیره در چشمان ثنا زمزمه کرد:

– تو باکره بودی .

آهن ربای نگاه عجین شده با مردمک خشمگین چشمان مرد کنونی اش،
کَـنَـده شد و به زیر افتاد . له شدنش توسط کنعان آزارش نمی داد، نیش
کلماتش بود که هربار به یادش می آورد گذشته ی تلخ کنعان را .

سکوتش باعث شد کنعان سر بلند کند و بگوید:

_ اونقدرها هم که فکر می کنی نفهم نیستم. این بچه ، بچه ی کیه؟! تو باکره بودی و
اگر مادر این بچه ای نباید .

سربه زیر و مظلوم حرف کنعان را قطع کرد:

_ فکر می کردم زخم روی شکم رو دیده باشی و با حرف های آقاجون باورت
شده باشه که .

ساکت شد. حیا داشت و گفتن از خصوصی ترین قسمت های زندگی اش که حتی با حافظ
در موردش حرف نزده بود زبانش را گُند می کرد؛ نگاهش را از چشمان کنعان می
دزدید از سر خجالت و ترس؛ ترس از توضیح .

کنعان اما مُـصّر بود برای کشیدن زیر زبانش؛ بنابراین پرسید:

_ کدوم زخم؟! چی داری می گی تو؟!!

سر پایین تر انداخت و کنعانِ عصبی بلندتر پرسید:

_ با توأم. کدوم زخم؟!!

باز هم سکوت بود و خجالت؛ این مرد تحمل نداشت و ثنا هر بار اعصابش را به شدت قلقلک می داد .

پوف بلندی کشید و خود را به همسرش رساند .

نگاه از چشمان بسته ی او گرفت و پوست شکم صاف و روشن ثنا را دید زد. زخم کوچک و محوی که پایین شکم زن جوان قرار داشت توجهش را جلب کرد .

اخم کرد و با دقت بیشتری به جای زخم خیره شد. لرزش تن ثنا باعث شد نگاه متعجبش را بالا بکشد و به چشمان همچنان بسته ی او زل بزند. لب های بیچاره زیر دندان های تیزش در حال پاره شدن بودند و کنعان سردرگم و مات چهره اش بود .

چرخش سر زن جوان و هق کوتاهی که گلایش را خفه کرد باعث شد قدمی جلو برود و به تندی تاپش را پایین بکشد .

_این جای زخم چیه؟!

ثنا چشم باز کرد و قطره اشکی از میان مژه هایش روی گونه ی راستش چکید .

چشمانش را از نگاه کنعان می دزدید و زبانش به کام چسبیده بود. کنعان سر خم کرد و چشمان پناه گرفته میان قوس ابروهای خشنش را به چشمان سرگردان ثنا دوخت و پرسید:

_ می گم این چیه؟!

بالاخره زن جوان لب های بیچاره را رها کرد و نفسی بیرون داد. باز هم نگاهش را به هرجایی می چرخاند جز چشمان کنعانی که میان فوران آتش دلش دست و پا می زد؛

_ نازنین طبیعی به دنیا نیومده .

سکوت کرد و کنعان که منتظر بود پرسید:

_ این یعنی چی؟!

آنقدر لب هایش را گاز گرفته بود که سرخ و بی حس شده بودند. با خجالت جواب داد:

_ حافظ. اون .

نفسش کند و حبس می شد در سینه وقتی مخاطبش کنعان بود و حرفش حافظ .

_اون از روز عروسی. ما. یعنی .

کنعان این بار آرام تر پرسید:

_ شما چی؟! این زخم کار حافظه؟!

سرش را تندتند به طرفین تکان داد و گفت:

_ نه، نه .

چشمان نمناکش را بالاخره بالا آورد و به چشمان کنجکاو و منتظر کنعان دوخت:

_ ما همیشه مثل خواهر و برادر بودیم .

نفس گرفت و ادامه داد:

_ اون هیچ وقت حتی دستم رو لمس نکرد. سه سال .
 از وقتی ازدواج کردیم تا سه سال هیچ نوع ارتباطی با هم نداشتیم .
 سرش را پایین انداخت و گفت:
 _ سه سال تلاش کرد که درمان بشه. به اصرار من، اما هر چی بیشتر تلاش می کردم اون
 دورتر می شد .
 لحظه ای ساکت شد و یادش آمد روز عروسی اش را .
 تمام اتفاقات آن روز .
 بی اعتنایی حافظ!
 سر رسیدن کنعان!
 رفتنش به مراسم و در انتها شبی ناکام به سر برده!
 شبی که تمام زوج ها برای تا ابد کنار هم ماندن پیوند می خوردند او و همسرش همچون
 خواهر و برادری به مدت سه سال از هم جدا ماندند .
 سه سال پر از کشمکش که حتی مادرشوهر و پدرشوهرش از میان بحث و جدل هایشان
 متوجه ی مشکل حافظ شده بودند .
 کنعان همچنان منتظر نگاهش می کرد، باورش غیرممکن بود!
 مگر می شد زن و شوهری سه سال آنچنان بی ربط به هم و کنار هم باشند؟!

سؤال پشت سؤال بود که ذهن بهم ریخته ی کنعان را در بر گرفته بود!
نکند که حافظ برای خاطر برادرش.؟!

نه!

امکان نداشت!

او تمام تلاشش را کرد تا با ثنا ازدواج کند مگر می شد به خاطر برادرش پا پس
بکشد؟!

مگر می شد عاقبت خیانت را حافظ تغییر داده باشد و نافرجام بماند؟!
یعنی برادرش بی گناه بوده؟!

شاید برای محافظت از ثنا.؟!

نه!

امکان نداشت!

دستی میان موهایش کشید و روی پاشنه ی پایش چرخید .
پشت به ثنا ایستاد و کلافه کف دستش را به تمام صورتش کشید .
ثنا برای یک بار هم که شده باید حرف هایش را می زد ،باید می گفت که او آن گونه که
فکر می کرد نیست!

آرام با صدایی لرزان زمزمه کرد:

_ وقتی ارزش ناامید شدم دست به دامن تهدید شدم. بهش گفتم من بچه می خوام. فقط به خاطر این بود که به خودش بیاد ولی اون .

سکوتش باعث شد کنعان دوباره به حالت قبل برگردد و با گردنی کج شده خیره اش شود!

این زن برای حفظ زندگی اش به چه کارهایی تن داده بود؟!

چرا گفتنش آنقدر برایش سخت بود؟!

نکند که.؟!

_ ولی چی.؟!

نگاهش نمی کرد می خواست راحت حرف هایش را به زبان بیاورد. لب گشود و گفت:

_یه روز اومد و گفت بریم آزمایشگاه. رفتیم و اون یه آزمایش داد. بعدها فهمیدم که برای لقاح مصنوعی اقدام کرده بود و .

سرش را پایین انداخت. گفتن از خصوصی ترین اتفاق زندگی اش با حافظ برای کسی که نزدیک ترین فرد به کنعان بود و اکنون حکم همسرش را داشت سخت بود .

یعنی نمی دانست که جای آن زخم مربوط به زایمان و جراحی برای به دنیا آوردن نازنین بود؟!

با سری افتاده گفت:

– چون برای به دنیا آوردن نازنین مجبور شدن جراحی انجام بدن. قلب نازنین خوب کار نمی کرد و دکتر گفت فقط باید سزارین بشم. این جای زخم اون عمل جراحیه .

لب به دندان گرفت و ادامه داد:

– به خاطر همین من هنوز .

گفتنش سخت بود حتی به شوهرش!

به مردی که از جنس سنگ بود و نفوذ ناپذیر!

کنعان اما دلش بیشتر دانستن می خواست!

حرف کشیدن از زبان او!

اویی که مسبب تمام بدبختی هایش بود!

اویی که هنوز هم سودای سبز عاشقانه هایش را حتی با یکی شدن شان به قلبش تزریق نکرده بود!

می خواست و نمی گفت از تمسخر زمانه در حقش!

می دانست و نشد آنی که باید می شد!

لب گشود و گفت:

_ وقتی قبولت کردم برام مهم نبود بودنت با حافظ. قرار نبود تو باشی، به خاطر نازنین هستی .

نگاهش بالاخره بالا کشیده شد و چشمان ریز و عقاب مانند کنعان را نشانه گرفت؛

_ وقتی خواستم تو هم باشی برام مهم نبود کی و چی بودی؟! فقط نازنین مهم بود. فقط وجود اون باعث شد که تو الان اینجا باشی. نازنین نبود توأم نبودی. اما .

سینه سپر کرد و سر بالا کشید و نگاه در نگاه زن جوان داغدیده دوخت و گفت:

_ زن منی. تو الان زن منی نه حافظ و نه هیچ کس دیگه .

وقتی زن منی اونی که می گم باید بشه. اونی که می خوام باید بشه. تو مهم نیستی، نازنین مهمه. به خاطر نازنین من تو رو تحمل می کنم و تو منو .

اشک دانه دانه از قلب چشمان زن جوان بیرون ریخت . شاید حقش بود! شاید باید تاوان آن انتخاب را پس می داد!

شاید باید اعتماد این مرد را جلب می کرد!

دست کنعان که بالا آمد و انگشت اشاره اش به سویش کشیده شد قلبش تیر کشید و احساس کرد مجرم ترین مجرم روی زمین است؛

_ تو موندی به خاطر بچه ات. منم هستم به خاطر بچه ی تو .

همین؛ نه کمتر و نه زیاد از حد. نفرت های تو برای فکر و ذهن من اصلا جا نداره. بمون با هر فکری که تو سر ته .

چون منم چندان مایل به بودن و لمس کردنت نیستم .

گفتی از من بدت میاد، باشه قبول، نفرت تمام وجود منم گرفته. نمی خوام باشی ولی به خاطر بچه ات هستی. پس از این لحظه تو اون ور خطی و من این ور خط .

دستش را انداخت و لحظاتی خیره به چشمان خیس از اشک همسر جوان و ناکامش چشم دوخت .

او را هم همچون حافظ و پدرش مقصر می دانست! حتی اگر حافظ همچون خواهرش با او رفتار کرده باشد باز هم زنش بود! زن برادرش!

صدای گریه ی نازنین که بلند شد کنعان آرام و بی حرف از کنار ثنا گذشت. لحظه ای کنارش ایستاد و نگاهش کرد .

زن جوان آنقدر مظلوم و معصوم در سکوت به زمین خیره شده بود که برای ثانیه ای کوتاه دل به حالش سوزاند، اما به محض یاد آوردن نام حافظ اخمی کرد و به سرعت از کنارش رد شد و رفت .

شنیدن بسته شدن در باعث شد ثنا گریه ی خفته در گلایش را هق بزند و بغض سنگینش را بشکافد .

کاش می توانست بگوید که او تقصیری نداشت!

کاش می توانست بگوید آنچه که فکر می کرد نیست!

کاش می توانست هم قدمش شود تا بتواند بعد از سال ها طعم راحتی را بچشد .

اما این مرد پر از کینه بود و دشمن!

دشمنی که خود را با تشر زدن سر این زن آرام می کرد! ****

سر میز شام همه در سکوت مشغول خوردن شام بودند و نازنین در آغوش کنعان شیطنت می کرد .

وقتی دست های کوچکش را دور گردن عمویش حلقه می کرد بهترین حس دنیا را به مردی از جنس نفرت تزریق می کرد .

این مرد ناآرام تنها با برادرزاده اش آرام می شد و می خندید اما به محض برخورد نگاهش با پدر یا ثنا اخمی سنگین تمام چهره اش را ترسناک می کرد و سکوت را به صحبت کردن با اطرافیانش ترجیح می داد .

ماه ها از شروع فعالیت بوتیک می گذشت و ثنا حال به فروشنده ی حرفه ای تبدیل شده بود. گاهی شب ها همانجا استراحت می کردند و گاهی هم برای خاطر نازنین کنعان پارک ها را زیر پا می گذاشت تا لحظه ای شادی را به لب دردانه اش بیاورد .

دردانه اش شده بود دیگر، نه؟!!

نازدانه اش شده بود این دخترک!

اما روابطشان سرد بود!

حتی از قبل هم سردتر!

نه نگاهی، نه حتی صحبتی جز در مورد کار و بوتیک و لباس ها!

نگاه زن جوان همیشه دنبال لحظه ای بود برای انتقال محبتی به قلب سرد
این مرد!

و چه ناکام بود در گرم کردن دل مردی که اگر چه مثل برادرش ناتوان نبود اما قلبی
سرد و سنگی داشت و ناتوان در گرم کردن آن!

_خسته ام. می رم بالا! سفارش غذا دادم. آوردن در رو قفل کن!

نگاهش هم نمی کرد هنگام سخن گفتن!

چقدر دل چرکین بود این مرد و شاید هم حق داشت .

از پله ها بالا رفتنش را تماشا کرد .

خسته قدم برمی داشت و شانه هایش افتاده بود اما در هر حالتی باز هم جذاب بود و
بی نظیر!

کاش آن اشتباه را مرتکب نشده بود ،اگر آن اتفاق نمی افتاد شاید الان کنعان مردی بود
که کنار خانواده ای شاد به خوشبختی می رسید!

متفکر نگاهش را برداشت و به بیرون از بوتیک چشم دوخت .

همان جا که کنعان همیشه کنار دوستانش روبه روی بوتیک روی صندلی کوچکی می
نشست و سیگار را با سیگار روشن می کرد .

همان جا که وقتی از پشت شیشه ی بوتیک به چشمان بسته شده از دود غلیظ سیگارش
زل می زد، دلش می خواست آنقدر در آغوشش بگیرد تا تمام سختی های زندگی و
گذشته اش را برایش محو کند .

خوب می دانست زجری که این مرد می کشد با هر اتفاقی پاک شدنی نیست!
این مرد نیاز به معجزه داشت .

معجزه ای که شاید نازنین باشد!

شاید هم .

او اتفاقی خاص نیاز داشت تا همچون گذشته شاداب شود .

یادش می آمد بارها در نوجوانی او را کنار حافظ و شاهین و دختری ریزنقش دیده بود .

بارها دلش می خواست در جمعشان حاضر شود اما مادرش اجازه نمی داد!

او را دختری سر به زیر و معصوم بار آورده بود که حق ارتباط با هیچ مردی را نداشت.

باید حرمت و آبروی پدر حفظ می شد و این روابط سبک سرانه خلاف جهت قوانین

خانواده اش بود .

هربار که برای دید و بازدید به منزل حاج محمود می رفتند او را دیده بود، پسری

جذاب که از همان نوجوانی می شد آینده ی درخشانی برایش پیش بینی کرد!

اما او خوشبخت نشد .

خوشبخت نشد اما تبدیل به مردی درخشان در عرصه ی کاری اش شد!

چیزی که حافظ نشده بود .

پیتزای سفارشی از راه رسید و ثنا بعد از حساب کردن مغازه را قفل کرد .
نیم نگاهی به سوی پله ها انداخت و برای صدا زدن کنعان تردید به قلبش راه یافت .

گفته بود: "تو اون ور خط و من این ور خط." گفته بود: "اگر هستی به یمن وجود نازنین هستی." گفته بود: "زندگی ات را بکن و کاری به کار من نداشته باش؛" اما .
اما این را هم گفته بود: "که تو الان زن منی." پس باید حواسش به خورد و خوراک همسرش می بود . جعبه های پیتزا را برداشت و از پله ها بالا رفت. آرام دستگیره ی در را فشرد و سرکی در اتاق کشید .

نور آبی رنگ اتاق کهکشانی نشان می داد که مردش غرق خواب است. آن هم گرسنه و بی خوردن شام .

باید بیدارش می کرد یا صبر می کرد تا خود بیدار شود؟!

قدم پیش برد و کنار میز کار کنعان ایستاد. جعبه های پیتزا را روی میز قرار داد و خود را به کنار تخت و کنعان آرمیده روی آن رساند .
دقت کرد و چهره اش را آرام و بی حرکت دید .

خواب بود!

حتما امروز روز سختی را گذرانده بود. چقدر مظلومانه خوابیده بود این مرد همیشه خروشان!

کنار تخت زانو زد و نگاهی را به چهره ی غرق در آرامش کنعان همیشه طوفانی دوخت .

وای که اگر بیدار می شد و می دید که سه کنج زوایای چهره اش را می کاود چه ها که نمی گفت!

چشمان معصومش تمام چهره ی او را از نظر می گذراند و در دل با خود می گفت که "ای کاش می شد آرامت کنم" دست زیر چانه برد و آرنجش را روی تخت قرار داد .

همچنان در حال تماشای کنعان بود که با صدای او از جای پرید؛

— پاشو برو شامت رو بخور. از زل زدن به من چیزی گیرت نمیاد .

دستش را به آنی برداشت و سرش را عقب کشید. هین کوتاه و خفه ای سر داد و متعجب به چهره ی آرام و چشمان بسته ی کنعان خیره شد .

بیدار بود؟!

نه، او که هیچ حرکتی نکرد!

حتما خیالاتی شده بود و فکر می کرد که صدایش را شنیده است!

با تعجب هنوز خیره اش بود و با خود دو دوتا چهارتا می کرد که کنعان چشم باز کرد و خیره ی چشمان متعجب و گشاد شده اش شد .

این مرد حتی در خواب هم بیدار بود!

چشمانش بازتر شد و لکنت زبان گرفت. فقط چشمان کنعان باز بود و هنوز هم هیچ حرکتی نکرده بود .

تنها نگاهش می کرد تا شاید از جای برخیزد .

اما ثنا هنوز مات نگاه او بود!

بالاخره مرد جوان سر بلند کرد و خود را بالا کشید. با این حرکت ثنای مات شده کمی خود را عقب تر کشید. اما هنوز به او زل زده بود .

کنعان دست دراز کرد و آباژور کنار تخت را روشن کرد و به تاج تخت تکیه داد .

چرا هنوز مات بود این زن جوان؟!

خنده اش گرفته بود از شکل و شمایل مجسمه مانند ثنا .

برای کنترل خنده اش دست دراز کرد و سیگار و فندکش را برداشت .

نور آتش فندک که به چشمان مات مانده ی ثنا جرقه زد از جای برخاست و ایستاد .

کنعان اولین پک محکمش را زد و نگاه ریز شده اش از دود سیگار را به دنبال حرکت به پا خواستن ثنا فرستاد .

ایستادنش را که دید زد در نهایت چشمش روی چشمان زن جوان ثابت ماند. مابقی دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

__ به سلامتی تا کِی قراره اینجا وایسی و بَر و بَر من رو نگاه کنی؟!

ثنا مِ نِ منی کرد و سرش را پایین انداخت. کنعان اما دود غلیظ پک دوش را با این سؤال بیرون داد:

__ چیه؟! عاشقم شدی؟!

نفسش بند آمد؛ چشمانش گریزان شد. زبانش سنگین بر سقف دهانش چسبید و انگشتانش را در هم پیچاند. پوزخند کنعان باعث شد چشمان گریزانش را لحظه ای به او بدوزد و سعی کند این سوء تفاهم ایجاد شده را رفع کند. بنابراین با صدای لرزانی گفت:

__ من فقط .

آب دهانش را قورت داد و ادامه داد:

__ شام رو آوردن اومدم بیدارت کنم گرسنه خوابی .

کنعان نگاهی به خاکستر فیلتر سیگارش انداخت و گفت:

__ هه. وقتی گفتم خسته ام یعنی شام نمی خورم. هنوز یاد نگرفتی نباید روی حرف من حرف بزنی؟!

زن جوان نگاهش کرد و همزمان کنعان چشمانش را به نگاه او دوخت. سری به نشانه ی تایید تکان داد و گفت:

_ نخواستم گرسنه .

_ گرسنه نیستم .

به میان حرفش پرید و دهان زن جوان را بست. ثنا لحظاتی در سکوت نگاهش کرد و سپس گفت:

_ اونقدر آروم خواب بودی که .

باز هم زنجیر حرفش را پاره کرد:

_ خواب نبودم .

اخم کرد و با کلامی تند ادامه داد:

_ سال هاست که خواب ندارم. به یمن وجود تو و کارهای حافظ من سال هاست فقط چشم روی هم می دارم که خستگیم برطرف بشه. هیچ وقت نخواییدم .

بغض کرد باز هم!

نگاهش کرد باز هم مظلومانه!

این چه کینه ای است که او داشت؟!

شاید او یکی از دلایلیش بود اما گناهی نداشت!

لب برچید و نگاهش را به پای کنعان که زیر ملحفه قائم شده بود دوخت .

– من فقط نمی خواستم .

– بهت گفته بودم برای من مهم نیست چی می خوای؟!

چی نمی خوای؟! خواستی باهات ازدواج کنم به خاطر بچه ات .

این کار رو کردم به خاطر نازنین. اما دیگه هیچ وقت هیچ کاری برات نمی کنم. گفته بودم اون ور خط باش .

نگفته بودم؟!

چرا نمی گذاشت حرفش را تمام کند!

چرا آنقدر تند بود و عصبی؟!

چرا آرام نمی شد این ناآرام یک دنده؟!

نگاه معصومانه اش را به چشمان خسته و سرخ کنعان دوخت و .

در سکوت سرش را پایین انداخت. لحظه ای صبر کرد و سپس به سوی میز رفت. در سکوت یکی از جعبه ها را برداشت و از اتاق خارج شد .

اما این کنعان بود که رفتنش را با چشم دنبال می کرد و سیگار نیم سوخته را در مشت می فشرد تا زبان باز نکند به گفتن: " نرو، بمون "

ثنا برایش تصور کالی بود از خیالات مبهم ذهنش .

میان رسیدن و نرسیدن به این تصور خام دست و پا می زد. می توانست منتظر رسیده شدنش بماند و سپس با گازی محکم لذتش را به اعماق ذهنش فرو ببرد .

اما هر وقت که تصوراتش به گذشته پر می کشید جز روزگاری چندش چیزی به وجودش تزریق نمی شد .

از جای برخاست و سیگاری دیگر آتش زد. همان همراه همیشگی را وقتی که حتی شاهین هم کنارش نبود این روزها .

یاد شاهین و بنفشه لبخندی به لبش نشانده .

تقریباً هر روز با آنها مکالمه داشت گاهی تصویری و گاهی تلفنی .

ایلیای کوچک بنفشه حالا آنقدر بزرگ شده بود که خود به تنهایی با کنعان تماس می گرفت و دایی اش را از حصار تنهایی اش خارج می کرد .

پسرک به گفته ی مادرش تخس و بدخلق شده بود همانند دایی کنعانش و چه حض می برد کنعان که یک نفر همانند خودش تخس و شرور در این دنیا نفس می کشد .

سه سال بعد

_بابا، بابا .

کنعان تلفنش را پایین کشید و گفت:

_جانم بابا؟!!

نازنین روی پاشنه ی پا بالا و پایین پرید و گفت:

_ بابا بیا، لباسمو ببین .

کنعان خندید و به مخاطبش پشت تلفن گفت:

_ رئیس‌م احضارم کرده، فعلاً خدانگهدار .

بی آنکه منتظر بماند تلفن را قطع کرد و مقابل پای نازنین شیرین زبانش زانو زد و گفت:

_ بابا جون مگه من خودم اون لباس رو برات طراحی نکردم؟! دیدمش دیگه .

دخترک کوچک لب برچید و گفت:

_ بازم ببین، خُب! قشنگه؟!

دامن لباس پرنرسی اش را گرفت و در مقابل کنعان چرخي زد عمویش خندان دست پیش برد، او را به آغوش کشید و گفت:

_ دلبرکم. چقدر خوشگله لباست .

سه سال از ازدواجشان می گذشت و نازنین درست اولین روزی که زبان باز کرد با گفتن کلمه ی "بابا" خطاب به کنعان اجازه ی مخالفت را از همه، حتی از ثنا گرفت

.

از همان روزها کنعان شد بابا و نازنین شد دخترک کوچکی که بی بابایش حتی آب هم نمی خورد .

روزهای زیادی طی شد و نازنین در مقابل چشمان کنعان قد کشید و ثنا همچون گذشته تنها مادری می کرد ، همسری اما نه .

نازنین خوش خندید و لبخند را بر لب های کنعان هم نشانده .

امروز تولد چهار سالگی اش بود و دخترک این چهار سال چیزی جز خوشبختی کنار این عموی پدرشده احساس نکرد. اما .

اما ثنا. زنی که از ازدواج اولش ناکام مانده بود در ازدواج دومش هم مردی سرد و مغرور نصیبش شد که تنها نیش و کنایه های گزنده اش کمر آدم را خم می کرد .

دخترک میان آغوش کنعان سر فرو برد و گفت:

__بابایی، مامان دعوام کرد .

کمعان سر عقب کشید و پرسید:

__چیکار کردی که دعوات کرد؟!

دختر دلبرانه لب برچیده شده اش را غنچه کرد و گفت:

__فقط خواستم یکی از اون ساندویچا رو بردارم. گفت اگه بهش دست بزنی جشن تولد

برات نمی گیرم .

کنعان ابرو بالا برد و جواب داد:

_وای، وای. پس حسابی عصبانیش کردی دلبر!

نگاه خیره و لب غنچه شده ی نازنین باعث شد کنعان سری تکان دهد و بگوید:

_حالا عیب نداره، وقتی دوستات اومدن با هم ساندویچ هارو می خوریم، مامانت هم دیگه هیچی نمی گه!

بلند خندید و نازنین لحظاتی خیره اش شد و سپس با صدای خنده ی بلندش او را همراهی کرد .

کنعان میان خنده او را زمین نهاد و گفت:

_ برو بازی کن تا دوستات بیان. الان دیگه پیداشونمی شه .

نازدانه اش دوباره خندید و لحظاتی با خوشحالی بالا و پایین پرید و سپس از او دور شد .

کنعان دویدن دخترک بازیگوش به سوی پدربزرگش را با خنده دنبال کرد و سپس در حالی که چهره ای جدی به خود می گرفت به سوی ثنا که کنار میز بزرگ چیده شده پر از مواد خوراکی کودکانه ایستاده بود، رفت .

زن جوان در حال چیدن مقداری شیرینی در ظرف مخصوصش بود و متوجه ی قرار گرفتن کنعان در کنارش نشد .

خواست دست دراز کند و یک شیرینی بردارد که کنعان را چسبیده به میز و خیره به خود دید .

از صبح که بیدار شده بود حالش مساعد نبود و خود هم نمی دانست چرا امروز بغض سنگینی گلویش را در بر گرفته است .

نگاه کنعان در سکوتی محض چشمان غمگین ثنا را آنالیز کرد .

این زن کی از غم و بغض و گریه خسته می شد؟!

تا کَی می خواست اینچنین مظلومانه و با نگاهی در سکوت به او زل بزنند؟!

زن جوان چشم از نگاه سؤالی کنعان گرفت و دوباره مشغول کارش شد. سال هاست که یاد گرفته بود تا حد امکان خود را از کنعان دور نگه دارد و کنعان هم هیچ وقت تمایلی به یک ارتباط دوستانه با همسرش نداشت .

صدای کنعان باعث شد لحظه ای دست از کار بکشد و تنها گوش بسپارد به نطق او:

_ هر غلطی می خوای بکن اما امروز رو حق نداری . منتظر ماند. همیشه اینچنین تند و تیز او را به باد سرزنش می گرفت. باز هم صبوری کرد و بی پاسخ انتظار کشید؛ _ امشب باید بهترین شب زندگی نازنین بشه. خوش ندارم با این لوس بازیات بچه دلش بگیره! اگه حوصله نداری و خوست نمیداد تو جشن باشی برو بالا بیرونم نیا .

سر بلند کرد و به چشمانش خیره شد. این مرد سال هاست که با نفرت هم صحبتش می شد و با نفرت هم نگاهش می کرد. بغض آلود در حالی که سعی داشت مهار اشک هایش را به دست بگیرد گفت:

_ کاری نکردم. فقط اجازه ندادم .

کنعان سر جلو کشید و به چهره اش نزدیک تر شد:

_ برام مهم نیست چیکار کردی. فقط جلو چشمم نباش. با این قیافه اصلا لازم نکرده تو دید من و بچه ها باشی .

این بار دیگر تحملش سر آمد. اشک لحظه به لحظه بهکاسه ی چشمش هجوم می آورد و دیدش را تارتر می کرد.

حتی نتوانست دلیلش را پرسد. غمگین سر پایین انداخت و دستش را از روی میز برداشت. بی حرف چرخید و به سوی پله ها رفت .

رفتنش نه کنعان را خوشحال کرد و نه دلش را آرام .

پوفی کشید و دستی میان موهایش برد. نگاهش چرخید و روی پدرش ثابت ماند. خیره ی پسرش بود. اما مثل همیشه در سکوت تنها نظاره گر بود. بارها برایش سؤال پیش آمده بود که چرا پدرش هیچ وقت در مجادله های آن دو دخالتی نمی کرد ولی هربار تمام حواسش در پی آنها بود؟!

چقدر دلش می خواست روزی برسد که بتواند با تمام قوا عقده های چندین ساله ی دلش را بر سر پدر فریاد بکشد .

اما نمی شد. او می شکست اگر می فهمید .

کلافه نگاه از نگاه پرسشگر پدر گرفت و از ساختمان خارج شد .

ساعتی بعد تمامی مهمانان کوچک نازنین از راه رسیده و او با خوشحالی همراه آنها مشغول رقص و بازی بود و در تمام این مدت کنعان با رضایت کامل به او چشم دوخته بود .
برای خاطر این کوچک دوست داشتنی کاری را انجام داده بود که اصلاً باب میلش نبود.
پس می شد حض ببرد از خوشحالی اش. می شد تنها حس کند عشق را در خنده های
کودکانه اش .

این دختر در قلبش قد کشید و روز به روز بیشتر در دل عموی پدر شده اش جا باز
کرد .

او را به دنیایی نمی بخشید حتی اگر دنیایش ثنا باشد. برای سیگار کشیدن وارد حیاط پشتی
شد و روی صندلی چیده شده کنار در کشویی نشست. پاکت سیگار و فندک را بعد از روشن
کردن روی میز نهاد .

پک محکمی به سیگارش زد و به باغچه ی روبه رویش خیره شد. تنش را جلو کشید و هر
دو آرنجش را روی میز قرار داد. نگاهش به گل های زیبای باغ بود و غلظت دود سیگار
مانع دیدش می شد. هنوز چند دقیقه ای از نشستنش نمی گذشت که نازنین در کشویی را
باز کرد و بیرون آمد .

دوید و بی هوا در سکوتی محض به آغوش عمویش پناه برد .

کنعان سیگارش را روی زمین انداخت و با کف کفشش آن را له کرد. دود باقی مانده در
حنجره اش را به سوی خلاف جهت نازنین بیرون داد و گفت:

__ چی شده بابا؟! چرا دوستات رو تنها گذاشتی و اومدی اینجا؟!

صدای ناله ی نازنین در میان سینه اش او را مطمئن کرد که از چیزی ناراحت است. بنابراین دست زیر زانویش نهاد و او را بلند کرد. زوری زد و با صدای بلند اعلام کرد:

— چه سنگین شدی دلبرم!

نازنین همچنان با چشمان بسته در سکوت دست در گریبان کنعان کرد و از گردنش آویزان شد .

مرد جوان که این روزها تارهای سفیدی مابین موهایش خودنمایی می کرد لبخندی زد و گفت:

— دوستات ناراحت می شن ها. نمی خوای بری پیششون؟!

دختر کوچولو هومی کشید و تخس جواب داد:

— نه. نمی رم .

کنعان او را به خود فشرد و بینی اش را میان موهای او برد و بو کشید .

— چرا خوشکل من؟! با دوستت دعوات شده؟!

دخترک سر بلند کرد و به چشمان عمویش خیره شد .

چشمان درشت و سیاهش غرق اشک شده اما هنوز روی گونه های صورتی رنگش را فرا نگرفته بود. بغض کرد و لب های کوچکش را غنچه کرد. دقیقاً مثل مادرش بغض می کرد انگار این بغض و اشک ارثیه ای بود از مادر به دختر .

هر دو چنان بغض آلود و مظلوم نگاه می کردند که دل سنگ هم به حالشان کباب می شد .

_ نه، رفتم به مامان گفتم بیا با من برقص. از اتاق بیرونم کرد و گفت سرم درد می کنه تو برو با دوستات برقص .

دست های کوچکش را از گردن کنعان پایین کشید و روی سینه اش قرار داد:

_ من نمی خوام با اونا برقصم. می خوام با مامان برقصم .

اما سرم داد کشید گفت برو سرم درده .

سرش را دوباره در سینه ی کنعان فرو برد و سکوت کرد، مرد جوان خندید و گفت:

_ اوه، اوه. پس عصبانیش کردی، آره؟!

صدای گریه ی دخترک که بلند شد. کنعان سرش را از روی سینه اش بلند کرد و گفت:

_ اِ، اِ. فرشته ها که گریه نمی کنن. بینمت دلبر بابا .

نازنین که دیگر اشک هایش روی گونه هایش روان شده بود هق هق کرد و گفت:

_ من دیگه جشن تولد نمی خوام بابا .

کنعان او را به آغوش کشید و بوسه ایی کاشت میان انبوه موهای فرفری اش .

__مگه دست خودته عروسک من؟! بیا. پاشو بریم مامانت رو راضی کنیم بیاد پایین. اما چون سردرد داره من و تو می رقصیم اون بشینه نگاه کنه. خوبه؟!

نور امیدی که در چشمان دخترک درخشید و لبخند به لبش کاشت کنعان را مصمم کرد که برای خوشحالی اش هم که شده حرفش به ثنا را پس بگیرد و اصرار کند در جشن دخترکش حضور داشته باشد .

روشنی و زیبایی قرص کامل ماه را فقط تاریکی می داند .

و چه خوب می دانست کنعان که ماه زیبایش حتی اگر او نخواهد روشنی بخش تاریکی اش است .

حتی اگر نخواهد حضورش را باز هم با اقتدار یک ماه در تاریکی وجودش نور می گستراند .

و چه زیباست این تلاش برای آرام شدن .

کنار پاگرد پله متوقف شد. نازنین به خیال اینکه پدرش از رفتن پشیمان شده به صورتش خیره شد و باز بغضی پنهان در گلویش جا خوش کرد .

کنعان اما ایستاد و رو به دخترک زانو زد و با خنده گفت:

__خب، من برم با مامانت حرف بزنم. تو همینجا بمون ،باشه؟!

نازنین خیره به چشمانش سری به علامت تایید تکان داد و کنعان خندید، سر جلو آورد و کنار گوشش گفت:

_ خدا کنه منو هم مثل تو دعوا نکنه .

نازنین همچنان خیره اش بود و نگران؛ اما کنعان شوخی اش را با قرار دادن دو دست در مقابل دهانش و خنده ای بی صدا اعلام کرد. دخترک که حالا خیالش راحت شده بود او هم همچون پدرش دو دست را مقابل دهانش نهاد و به تقلید از پدر ریز خندید . سپس کنعان از جای بلند شد و دستی برای دخترش تکان داد و به حالت گریه گفت:

_خداحافظ بابا .

نازنین که دیگر می دانست پدرش یک بازی کودکانه را با او آغاز کرده بود بلند خندید، اما وقتی کنعان انگشتش را مقابل بینی قرار داد و گفت:

_هیــــــــس. مامانت می شنوه .

به آنی ساکت شد و دوباره دستهایش را مقابل دهانش قرار داد و آرام آرام به خندیدنش ادامه داد .

کنعان اما دوباره به حالت گریه راه طبقه ی بالا را از طریق پله ها در پیش گرفت ولی قبل از وارد شدن به اتاق قیافه ای جدی به خود گرفت و دستگیره ی در را میان انگشتانش فشرد . دندان های تیز و سفیدش را روی هم سایید و دستگیره را بی هوا پایین کشید .

ثنا پشت به در اتاق روی تخت نشسته و از در شیشه ای و باز بالکن به آسمان خیره شده بود. با صدای باز شدن در، جا خورد و بی هوا به عقب برگشت. اخم های ترسناک کنعان باعث شد

حواسش از پاک کردن اشک هایش پرت شود و در حالی که هنوز هم خیره ی کنعان بود آرام سرپا بایستد .

مرد جوان وارد اتاق شد در را بست و قفل کرد .

چرا در را قفل کرد؟! نکند که می خواست .

نه او این کار را نمی کند در تمام این سال های تنها نیش و کنایه زده بود!

اما از این مرد ناهنجار هیچ چیز بعید نبود!

آب دهانش را قورت داد و چشمان متعجبش را باز و بسته کرد .

اشکی که از چشم راستش چکید را کنعان دید و درست در مقابلش ایستاد .

داخل لُپُش را به دهان فرو برد و مکید. شاید می خواست آرام تر شود .

به خاطر نازنین هر کاری می کرد. دیدن اشک هایش آن هم در روز تولدش او را بهم ریخته بود .

لب بالایی را به دندان کشید و بلافاصله پشت سرش لب پایین را گاز گرفت .

ثنا درست در مقابلش ایستاده بود و هنوز یادش نبود اشک هایش را پاک کند .

کنعان درحالی که سعی داشت آرامش را به وجود خود تزریق کند با لحنی آرام گفت:

__ بهت گفته بودم نمی خوام امروزِ نازنین خراب بشه .

نگفتم؟!

زن جوان سری پایین انداخت و با تکان دادنش تایید کرد حرف کنعان را .

کنعان اما سر جلو برد و آرام تر پرسید:

_ چرا دلش رو شکستی؟! ثنا خودت کاری می کنی باهات جووری رفتار کنم که لیاقتش رو داری!

ثنا سر بلند کرد. چشمانش هنوز هم خیس بود. آب دهان قورت داد و مظلوم گفت:

_ تو گفתי جلوی چشمم نباش .

چرا آنقدر مظلوم بود؟!

چرا هیچ وقت سعی نمی کرد تلاش کند تا این عقاب سرکش را به بند بکشد؟!

راست می گفت، خودش گفته بود!

خودش خواست که در مقابل دیدگانش نباشد که دخترک نازدانه اش از جشن تولدش لذت ببرد اما فکرش را نمی کرد همان دردانه ی کوچک معادلاتش را بهم بریزد .

بنابراین در کمال آرامش دست به جیب برد. قدمی جلوتر رفت و خیره به چشمان ثنا ماند .

خیس بود و غمگین .

دلگیر بود و تنها .

چه می شد اگر تنها یک بار اشک هایش را پاک می کرد؟!

تنها برای یک بار مرهم زخم هایش می شد!

اما نه!

او خودِ خودِ حافظ بود!

او حتی بوی حافظ را می داد برایش .

نباید بلرزد. نباید دلش برایش بلرزد .

ثنا نگران از سکوت و خیرگی نگاه کنعان سر پایین انداخت و انگشتانش را در هم گره کرد .

کنعان گردن پایین کشید و آمرانه دستور داد:

__ همین الان اشکات رو پاک کن، آرایش کن و بیا پایین .

نازنین حالش بد شد وقتی بهش گفתי نمیایی باهاش برقصی .

زن جوان متعجب از پیشنهاد غیرمستقیم کنعان دهان باز کرد که مخالفت کند اما کنعان دست از جیب بیرون کشید و کف دستش را مقابل دیدگان ثنا گرفت و چشم فرو بست و گفت:

__ خودم گفتم نباش. الان خودم می گم باش .

چشم باز کرد و نگاهش به نگاه نمناک ثنا گره خورد:

– هر کاری که من بگم باید انجام بدی. بگم باش، بمون .
بگم نباش، برو .

سپس بی آنکه منتظر پاسخی بماند چرخید. نفسی عمیق کشید و گفت:
– تا ده دقیقه ی دیگه پایین منتظر تم .
رفت .

مثل همیشه دستورش را صادر کرد و رفت این مرد زورگوی جذاب .
لب به دندان گرفت و یادش آمد که گفت " اشک هات رو پاک کن "
چرا خودش پاک نکرد؟! چرا خودش مهربانی نمی کرد؟!

دست بلند کردن و پاک کردن اشک چشم همسرش آنقدر برایش سخت بود که فقط
دستور داد که پاک کن اشک هایت را؟!

اخم کرد و عصبی دست به گونه اش کشید و اشک هایش را به تندی پاک کرد .
امان از غرور تو ای مرد .

دقایقی بعد ثنا آرایش ساده و ملیحی کرد و از اتاق خارج شد . به محض پایین رفتن از پله
ها نازنین که در آغوش کنعان چشم به پله ها دوخته بود تا از آمدن مادرش مطمئن شود،
با دیدن او لبخند گشادی زد و به گونه ی کنعان که چشم در چشم ثنا دوخته بود و پایین

آمدنش از پله ها را نظاره می کرد بوسه ای کاشت و با خوشحالی از آغوش عمویش جدا شد و نگاه خندان کنعان را به دنبال خود کشید .

دخترک خوشحال به سوی مادرش دوید و لبخند ثنا را به جان خرید. مادر جوان دخترکش را بغل گرفت و بوسید .

وقتی که نازنین دست در گردن وی شد دوباره نگاهش به نگاه کنعان که در حال روشن کردن سیگارش بود و از

پشت دود غلیظ آن خیره نگاهش می کرد، گره خورد و لبخندش قیچی شد .

این مرد شاید گاهی تند می شد اما به شدت خواستنی بود و وای اگر اخلاق تندش مهربان می شد!

نگاه عسلی اش می توانست هزاران بار تن زن جوان را به لرز دریاورد و از خجالت سر پایین بیاندازد .

و حال شد آنچه که باید می شد .

کنعان سیگار در دست دوباره راه خروج از سالن را در پیش گرفت و از در وارد حیاط پشتی شد. ناپدید شدنش از مقابل دیدگان زن جوان نفس تازه ای به ریه هایش نشانده و با خوشحالی دخترکش را بوسید و روی زمین قرار داد . موهای نازنین در دستان مادر به رقص درآمدند و رو به دخترکش گفت:

_ مامان جان برو با دوستات بازی کن تا زودتر کیک تولدت رو ببریم .

نازنین دلبرانه خندید. دوباره مادرش را بوسید و از کنارش دور شد. زن جوان هم ایستاد و با نگاهی پرمهر به دخترش به سوی مهتاب و حاج محمود رفت .

ساعتی بعد کیک تولد در میان جشن و خنده های شاد کودکانه بریده شد و عکس های یادگاری گرفته شد. عکس سه نفره ی آنها جذاب تر از دیگر عکس ها شده بود. کنعان همیشه اخم آلود بهترین و زیباترین لبخندش را به لب

داشت و نگاه ثنا چنان شاد و خندان بود که حتی از پشت دوربین هم شادی اش احساس می شد .

نازنین دست در گردن هر دو انداخته بود و همچون آن دو زیبا و پرغرور می خندید .
چقدر زیبا بود لحظات شادی که همیشه آرزویش را داشت .

بعد از گرفتن عکس ها و باز شدن کادوها، مهمان های کوچک که همگی از کودکان مهدکودکی که اخیرا نازنین روزهایش را آنجا سپری می کرد، بودند خانه را ترک کردند و تنها اعضای خانواده باقی ماندند. آخرین کودک که با بدرقه ی ثنا و کنعان از خانه خارج شد زن جوان رو به کنعان گفت:

_ ممنون .

نگاه کنعان به خیابان بود و شنید تشکر لرزان همسرش را .

دست در جیب، گردن چرخاند به سویش و پرسید:

_ بابت؟!

ثنا لب به دندان گرفت و انگشتان بازیگوشش را به هم قلاب کرد:
_ به خاطر امشب و .

کنعان و عادت همیشگی اش اجازه ی ادامه دادن به او نداد .
چرخید و کامل روبه روی او ایستاد. ابرو بالا داد و گفت: _ من برای تو این کار رو نکردم .
نگاه ثنا بالا کشیده شد و خیره در چشمان کنعان سکوتش را تمدید کرد .
خواب آرام بر که اش را چه بی هوا برهم زد باز هم .

سر پایین انداخت و در سکوت و بی حرف راه کج کرد و وارد خانه شد. صدای قدم های
کنعان پشت سرش شاید گاهی او را می ترساند. اما همیشه این امید را هم در وجودش
می تاباند که او هست .

حتی اگر تنها صدای پایش را بشنود برای او کافی است .

وارد ساختمان شدند و نازنین همچون اوایل جشن هنوز پرانرژی بود و می رقصید. رو به
پدر بزرگ و مادر بزرگش ایستاده بود و برایشان عشوه می آمد. ثنا و سپس کنعان وارد
شدند. مرد جوان در ساختمان را بست و با صدای بلند گفت:
_ دلبرم تو امشب اصلا با من نرقصیدی ها .

از کنار ثنا گذشت و نگاه زن جوان را به دنبال خود کشید .

نازنین از رقصیدن دست کشید و خود را به سرعت به کنعان رساند. خنده ی شادش با خنده
ی بلند کنعان در هم آمیخت و لبخند به لب مهتاب نشاند. پیرزن گفت:

_ مگه تو اصلا اینجا بودی که دلبرت باهات برقصه؟!

دختر و عمو نگاهشان به مهتاب خانم بود. کنعان ابرو بالا کشید و به نازنین نگاهی انداخت. دخترک دست مقابل دهانش نهاد و ریز خندید. کنعان لب زد:

_ راست می گه .

سپس بلند گفت:

_ الان که هستم مامان جان .

بوسه ای بر گونه ی نازنین نهاد و گفت:

_ الان باهم می رقصیم .

سپس دختر کوچک را زمین قرار داد و به سوی سیستم رفت. شادترین آهنگ ممکن را تنظیم کرد و مقابل نازنین ایستاد. تعظیمی کرد که نازنین خنده اش گرفت. سپس دست هایش را باز کرد و با آغاز آهنگ شروع به رقص کرد .

نازنین اول با اشتیاق خیره ی رقص عمویش بود و وقتی کنعان دستش را گرفت، او هم خود را در رقص با او شریک کرد .

آنقدر در رقصیدن با نازنین غرق شده بود که متوجه نشد ثنا با حسرت به آن دو خیره است .
تنها زمانی متوجه شد که مهتاب او را صدا زد و گفت:

_مادر بیا ثنا رو هم ببری برقصین .

زن جوان با گونه ای گلگون شده کنار گوش مادرشوهرش زمزمه ای کرد ولی گوش مهتاب بدهکار نبود. چند دقیقه ای بود که به عروسی اشاره می کرد با پدر و دختر برقص اما او زیر بار نمی رفت تا اینکه مجبور شد کنعان را صدا کند .
بالاخره با اصرار مهتاب و نگاه منتظر نازنین مجبور شد و به پا خواست .

نگاه کنعان به نازنین دوخته شد. بر خلاف میلش مجبور بود این لحظات را تحمل کند. نگاه از دخترک گرفت و به ثنا چشم دوخت. اخم داشت و امیدوار بود که او خلوت آنها را بر هم نزند اما ثنا متوجه ی نگاهش نشد تا زمانی که درست کنار نازنین و دقیقا مقابل کنعان قرار گرفت. نگاه خندانش را از نازنین گرفت و با لبخند به کنعان چشم دوخت. اما نگاه برزخی کنعان باعث شد لبخند روی لب هایش خشک شود .
خجالت کشید و سر پایین انداخت .

مگر چه اشکالی داشت که او را هم در کنار دخترش می پذیرفت؟!

کنعان روی زانو نشست و نازنین را رو به خود قرار داد و گفت:

_ دلبرم بابا خسته شد. حالا با مامان برقص من برم یه چای بخورم. باشه؟!

دست های نشسته بر شانه ی نازنین متعلق به ثنایی بود که با این حرف کنعان دلش آهسته ترک برداشت و به آنی شکست. بغض کرد اما دخترکش حضور داشت و باید مهار می کرد اشک های لعنتی را .

باید محکم می شد در مقابل این کوه غرور لعنتی .

نازنین بچه بود و ساده! به راحتی حرف عمویش را پذیرفت و سری تکان داد و با خنده به ثنا خیره شد. کنعان اما با پوزخند ایستاد و گفت:

— خوش بگذره .

بی آنکه به چشمان غمگین ثنا چشم بدوزد رفت و پاکت سیگار و فندکش را برداشت و از ساختمان خارج شد .

پاتوق حیاط پشتی برایش آرام ترین جای خانه بود و او را از نگاه های سرزنش گر پدر و التماس های مادر و نگاه های زجرآور ثنا دور می کرد .

درست پشت در یک میز و چندین صندلی چیده شده بود و کنعان سال ها هر وقت هوس آتش زدن سیگار به ریه

هایش را داشت از ساختمان خارج و به آنجا می رفت. با تمام بدخلقی هایش همیشه نگران سلامتی نازنین بود .

ساعتی گذشته بود و صدایی از داخل ساختمان نمی آمد .

و او همچنان در سکوت و خیره به فضای تاریک باغچه و حیاط، به سیگار کشیدن ادامه می داد .

صدای باز شدن در را شنید اما به خیال اینکه مادرش مثل همیشه برای غر زدن سر سیگار کشیدنش آمده است سربرنگرداند .

پک محکمی به سیگارش زد و گفت:

_ خسته نشدی این همه گفتی نکش و من باز هم کشیدم!

سکوت تنها جوابش بود!

مشکوک شد و حدس زد شاید ثناست که همیشه سکوت می کند در حالی که باید سخن بگوید .

اخم کرد و سر برگرداند به سوی شخصی که پشت سرش ایستاده بود و .

با تعجب به پدرش خیره شد. او اینجا چه می کرد؟!

حاج محمود و حضور در مکانی که کنعان با خود خلوت کرده بود؟! عجیب بود برایش .

درست زمانی که پدرش روی صندلی مقابلش نشست ، ابرویی بالا انداخت و

پوزخندی زد. حتما قرار بود به خاطر رفتار امشبش با ثنا توییخ شود .

دست پیش برد، فندک و پاکت سیگارش را از روی میز برداشت. ایستاد و خواست به

درون ساختمان بازگردد که حاج محمود گفت:

_ بمون. حرف دارم باهات .

کنعان که پشت به پدرش ایستاده بود نگاهش به نگاه ملتمس مهتاب که کنار در

ایستاده بود گره خورد .

مادرش سری تکان داد و ترغیبش کرد به نشستن؛ کنعان کلافه چشمانش را در کاسه

چرخاند و دوباره رو به سوی پدر ایستاد .

تخس بود و لجوج .

نشست و آمرانه گفت:

– گوش می دم .

حاج محمود لبخند تلخی زد و گفت:

– چرا سر پا وایسادی؟! تنبیه که نشدی. بشین حرف می زنیم .

این پدرش بود؟! دقیقا خود حاج محمود بود که با او شوخی می کرد؟!!

متعجب نشست و خیره ی حاج محمود شد!

چه می خواست بگوید که اینچنین مهربان شده بود؟!!

حاجی نفسی گرفت و زبان باز کرد:

– ببین پسر، من .

خنده اش گرفت؛

پسر؟! او را پسر خطاب کرد؟!!

چند سال است که این کلمه را از زبان پدرش نشنیده بود؟!!

یادش نمی آمد!

با خنده ی بلندش حرف پدر را قطع کرد و همان سوال درون ذهنش را پرسید:

– پسر من؟ پسر من؟! اشتباه نگرفتی حاجی؟!

چقدر تلخ بود و در عین حال تند!

حاج محمود صبوری نشان داد و تنها نگاهش کرد. کنعان جدی شد و با تمسخر گفت:

– من پسر تو نیستم. پسر تو حافظه همون که .

سکوت کرد. کالبدشکافی گذشته های نه چندان دور آزارش می داد؛ حاج محمود از سکوتش استفاده کرد و گفت:

– توأم پسر من. چرا انقدر عوض شدی کنعان؟! داری به بیراهه می ری بابا!

بر این مرد امشب چه گذشته بود؟!

تا این حد تغییر؟! آن هم در عرض چند ساعت! برایش به شدت خنده دار بود .

خندید و با صدای بلند خنده اش ثنا را که نازنین را خوابانده و در حال ورود به آشپزخانه بود کنجکاو به پشت مهتاب رساند .

رو به پدر با همان تمسخر و تندى گفت:

– اونى که به بیراهه رفت من نبودم. حاجى تو دو تا بچه بیشتر نداشتى. فقط دو تا. اما اونى که بیراهه رفت حافظ بود نه من .

آرنج هایش را روی میز قرار داد و تنش را جلو کشید .

بغض داشت صدایش را میلرزید از عصبانیت؟!

– تو می دونی من چی کشیدم آقاجون؟!

آقاجون!

سال ها بود این گونه صدایش نکرده بود!

سال هاست که آرزو دارد کنعان دوباره پدر صدایش کند .

کنعان حالا دیگر عصبانی نبود و بغض داشت صدایش: – نمی دونی! نمی دونی چی کشیدم.
توی پدر نمی دونی من تو اون زندان لعنتی چی کشیدم؟! تو نمی دونی پسرت تو چه عذابی
داره دست و پا می زنه؟! نه به خاطر بیراهه رفتن، به خاطر هموار کردن بیراهه ی برادرم .

حالا دیگر اشک هم چاشنی بغض گلویش شده بود. آب دهانش را قورت داد تا شاید
بتواند بغض لعنتی و کهنه ی این همه سال عذاب را هم همراهش قورت دهد .

اما نه! بدتر شد که بهتر نشد!

بغض عذابی که این همه سال بر دوشش سنگینی می کرد با هیچ آبی پایین نمی رفت .

سری تکان داد و ادامه داد:

– نه نمی دونی. هیچ وقت یادم نمی ره، هرکاری می کنم یادم نمی ره .

سکوت کرد و حاج محمود لب باز کرد:

_ کنعان؟! بابا، جبران می کنم برات .

حاج محمود و پا پس کشیدن؟!

حاج محمود و ملایمت آن هم با کنعان شرورش؟!

هه!

همیشه محالات یک روزی ممکن می شوند!

پوزخند صداگذاری زد و آرام گفت:

_ چطوری؟! چطوری جبران می کنی خان بابا؟!

گردن جلو کشیده اش را مقابل چهره ی پدر کج کرد و گفت: _ اصلا چی رو جبران می

کنی؟! دختری رو که از چنگم درآوردین؟! هوم؟! اصلا اون هیچ، اون به درک .

عشق و دلم به درک، زندان رفتنم رو جبران می کنی حاج بابا؟!

نگاهش در نگاه پدر گره خورد و گفت:

_ بابا! بابای مهربون حافظ خان، چطوری می خوای جبران کنی اون روزهای

وحشتناکی رو که تو زندان بودم؟!

چطوری می خوای تعرض چند تا نامرد به پسرت رو جبران کنی؟! .

چشمان حاج محمود گشاد شد و از تعجب زبان سنگین شده اش به سقف دهانش
چسبید؟!

قلبش لرزید!

چه می گفت این پسر؟!

او قصد جانش را کرده بود؟! نه امکان نداشت!

تعرض؟! مگر می شد؟! یعنی او .؟! نه! او تنها می خواست عذابش دهد!

کنعان تلخ خندید و به جیغ خفه ی پشت سرش توجهی نشان نداد. مادرش
بود حتما!

رازی را که سال های سال در دل نگه داشته بود تا مبادا پدر و مادرش را بشکند امشب برملا
کرد و باز هم به خاطر حافظ .

خنده ی تلخش را با حسرت ادامه داد:

_ وقتی دست و پام رو گرفته بودن صدات زدم بابا. نعره زدم کجایی بابا؟! کجا بودی؟!
هان؟! کجا بودی وقتی من تو دست سه تا بی شرف داشتم دست و پا می زدم به خاطر
ناموس دزدی پسر؟!

نفسش کند شد. باز هم آن صحنه و باز هم تنفس غیرممکن شده اش .

باز چشمان ترسیده و نگاه دو دو زده اش به اطراف .

– من به جای حافظ سپر بلا شدم. اون به ناموس مردم چشم داشت و من تاوان پس دادم. بابا، حاج بابا خان! من تاوان سنگینی رو پس دادم که تو هیچ وقت نمی تونی جبران کنی! تو نمی تونی اون روز وحشتناک رو از ذهن من پاک کنی حاجی .
اشکی از گوشه ی چشمش فرو ریخت و اما باز هم باید می گفت حالا که رازش برملا شده بود!

به حالت راحتی خود را به صندلی تکیه داد. دست های بی حس و حالش را از کنار بدن آویزان کرد. صدای گریه ی پشت سرش دایره ی بغضش را بزرگ و بزرگ تر می کرد؛ – فکر می کردم هر طوری شده منو می کشی بیرون از اون آشغال دونی. حافظ گفت کاری می کنه تو نذاری اونجا بمونم. اما رفت و پیداش نشد. بهش زنگ زدم گفت آقاجون گفته من پسری به این اسم ندارم. به همین راحتی .

پوزخندی زد و رد زخم روی گونه اش که آن هم یادگار آن روز تلخ بود کش آمد و زیر چشمش پرید! بغض آلود و پردرد ادامه داد:

– چی شده که حالا پسرت شدم؟! چی شد که می خوای جبران کنی؟! تاوان بیراهه رفتن حافظ رو من پس دادم کدومش رو می خوای جبران کنی پدر؟!
پدر گفتنش کش دار و تمسخرآمیز بود. حاج محمود اشک می ریخت. برای پسرش، برای غریبی پسرش، برای یک عمر بی توجهی به پسرش. برای دل داغان تنها پسرش .

صدایش دورگه بود وقتی نام کنعان را به زبان آورد:

_کنعان .

خنده ی تلخ مرد جوان جوابش بود و جمله ای که کمر پدر را خم کرد:

_ مسبب اون اتفاق و تمام بلاهایی که به سرم اومد فقط حافظ بود بابا. اون همیشه .

بغضش را فرر خورد و گفت:

_ می دونستی سال هاست که شب ها نمی خوابم!؟

می دونستی می ترسم. از خوابیدن می ترسم. از تنهایی و تاریکی می ترسم! من. پسر قوی

خانواده ی اسلامی. مرد شرور خانواده ی تو می ترسه که شب ها چشماش رو بینده و .

پوزخندی زد همانند لبخندی تلخ و پردرد:

_ می ترسم آقا جون. مثل یه بچه ی دوساله که مادرش رو گم کرده تمام وجودم پر از ترسه.

اون شب نه مادری بود نه پدری. پدری که باید دست من بچه اش رو محکم می گرفت نبود.

حرتم شکسته شد چون پدر نداشتم .

"حرتم شکسته شد چون پدر نداشتم"

و این جمله همچون پتکی سنگین در ذهن حاج محمود آنقدر تکرار شد تا او را به شدت

به گریه انداخت. صدای گریه ی سوزناک پدر و مادرش کنعان را وادار به ترک حیاط

کرد. این اشک ها دیگر برایش فایده نداشت؛

درست لحظه ای که می خواست وارد ساختمان شود نگاه نمناک و خیسش با چهره ی

اشک آلود ثنا روبه رو شد .

یقینا شنیده بود! او همه چیز را با گوش هایش شنیده بود .

پوزخندی تلخ زد و با چشمانی اشک بار و بغضی در گلو از کنار ثنا گذشت به طبقه ی بالا رفت!

دیگر برایش فرقی نداشت؛ او بود و رازی که برملا شد و شاید آبرویی که بر باد رفت .
نبردم و به جای آن همیشه تحقیر شدم، به جای آن مرا خورد کردند و به جای آن .
شما چرا؟! .

شمایی که از من و گذشته ی من چیزی نمی دانید ،چرا؟! .
راه گلویم بسته است، احساس خفگی دارم؛ حس می کنم چیزی در حنجره ام مرا به مرز خفه شدن، می کشاند .

نمی توانم حرف بزنم، دیگر نمی توانم نفس هم بکشم .

این توپ گرد جا خوش کرده در گلویم سوغات چندین سال بی کسی من است .
می خواهم فریاد بزنم .

می خواهم حرف بزنم .

می خواهم رازِ دلم را برای شما بگویم .

آیا گوش شنوایی برای شنیدن هست؟! .

گوش فرا دهید غصه های دلم را. خوب گوش کنید و بعد از این که حرف های دلم را شنیدید، قضاوتم کنید .

چرا قبل از شنیدنِ اندوه نامه ام مرا متهم کردید که:
"سردم .

خشمم. خشمم. وحشی ام. بی

احساسم؟!" من از تمام عالم گـَـلـه دارم .

همه ی دنیا جمع شدند و مرا به پرتگاه ناامیدی کشاندند؛ از من چه ماند؟!
از من قرار است چه بماند؟!

دو روزی می شد که اوضاع خانواده ی اسلامی بهم ریخته و مشوش بود. از کنعان خبری نبود. خود را در زیرزمین حبس کرده و فقط گاهی صدای چکش و سمباده از آنجا به گوش می رسید. حاج محمود تمام روز را در کتابخانه ی زیر پله وقت می گذراند. کمرش به اندازه یک عمر سوخته ی پسرش شکسته بود. نمی خواید و حتی برای ثانیه ای حرف ها و بغض های کنترل شده ی پسرش از ذهن و مقابل چشمانش دور نمی شد .

هر بار که یادش می آمد کنعان گفت " وقتی دست و پام رو گرفته بودن صدات زدم بابا. نعره زدم کجایی بابا؟! کجا بودی؟! هان؟! کجا بودی وقتی من تو دست سه تا بی شرف داشتم دست و پا می زدم به خاطر ناموس دزدی پسرت؟!"

اشک همچون بارانی بهاری و ریز از چشمانش سرازیر می شد و تمام تنش را لرزی آشکار فرا می گرفت .

چه کشیده بود پسرش و او چه بی غیرت بود که تنها به خاطر اشتباهات مکرر و سابق فرزندش حاضر نشده بود برای نجاتش اقدامی انجام دهد و حال می فهمید که تمام آن اتفاقات و خلاف ها را حافظ پسر محبوب و مؤدبش انجام می داد و برادر بزرگ تر همیشه سپر بلای او می شد. چه روح بزرگی داشت این مرد که هربار خطاهای برادر کوچک تر را به گردن می گرفت و دم نمی زد!

چقدر بزرگ بود که چندین سال زجر ترس و تنهایی و تعرض را به جان خرید به جای برادری که حتی از عشق برادرش نگذشته بود .

سال ها خیال می کرد حافظ فرزند خلف اوست و کنعان ناخلفی بیش نیست و مدام سعی در تَمَلُّرْد از قوانین او و خانواده را داشت. اما کنعان آنقدر بزرگ بود که حتی وقتی ثنا را کنار حافظ می دید دم نمی زد .

یادش آمد روزی را که حافظ به کتابخانه آمد و گفت:

_ آقاجون کارت دارم .

لحن پر استرس پسرش نگرانش کرد و گفت:

_ بیا بابا. بیا بشین .

حافظ نشست؛ اما آنقدر نگران و ساکت بود که حاج محمود با نگرانی پرسید:

– چیزی شده بابا؟!

حافظ سر بلند کرد و سؤالی نگاهش کرد. بعد انگار چیزی یادش آمده باشد جواب داد:

– بابا به اتفاقی افتاده!

به وقت ادای این جمله آن چنان پریشان بود که تن پدر را لرزاند .

حاج محمود مشکوک پرسید:

– چه اتفاقی؟! باز کنعان کاری کرده؟!

حافظ نگاهش کرد. عمیق و در سکوتی طولانی فقط به پدرش خیره شده بود .

حاج محمود کلافه شد و دوباره پرسید:

– چی شده حافظ؟! دِ یالا حرف بزن پسر .

حافظ لحظاتی لبش را به دندان گرفت و سپس گفت:

– کنعان زن می خواد. اما .

اخم های حاج محمود در هم رفت. همیشه در بطن ماجراهای زندگی اش یک

پای کنعان وسط بود .

پوزخندی زد و گفت:

_ چه غلطا. زن؟! اون اول بره خودش رو اصلاح کنه بعد يه کار درست حسابی دست و پا کنه آدم که شد بعد بگه زن می خوام!

حافظ همچنان در سکوت خیره ی پدر بود. حاج محمود که سکوتش را دید پرسید:

_ حالا تو چرا ماتت برده؟! برو بهش بگو هر وقت آدم شد براش زن می گیرم .

حافظ سری تکان داد و گفت:

_ همه اش همین نیست آقا جون. اون .

سرش را پایین انداخت و کلافه دستی میان موهایش برد .

حاجی مشکوک پرسید:

_ اون چی؟! چرا حرف تو دهنتم نمی چرخه؟!

حافظ پوفی کشید و گفت:

_ بابا آخه اون يه دختری رو می خواد که .

زبانش را به لب های خشکش کشید و تردید کرد برای گفتن!

نگاه حاج محمود مشکوک شد و حافظ ادامه داد:

_ خیلی حیفه بابا. دختره خیلی برای کنعان حیفه. يه کاری کن نشه. يه جوری پشیمونش کن،

الان تب عاشقی داره ،دختره رو بدبخت می کنه .

حاج محمود متعجب پرسید:

_ مگه دختره کیه؟!_

حافظ که انگار حوصله اش از توضیح دادن سر رفته بود جواب داد:

_ دختر حاج مصطفی رو. ثنا .

چشمان پیرمرد از تعجب شنیدن نام آن دختر آنچنان گشوده شد که خود بلافاصله از درد آن را بست و به سرفه افتاد. حافظ از جای بلند شد؛ برای پدرش یک لیوان آب ریخت و به دستش داد. همزمان که داشت پشت کمر او را مالش می داد گفت:

_ آقا جون دختره حیفه. کنعان هم گفته مال من نشه نمی دارم مال هیچ کس دیگه

ای بشه. می شناسیش که؟!_

شروره. یه وقت یه بلایی سر دختره میاره ها .

حاج محمود متفکر نگاهش را به چشمان پسر دوخت و لیوان نیم خورده ی آب را روی میز قرار داد و پرسید:

_ چی شد یهو عاشق ثنا شد؟! اون دختر اونقدر نجیبه که من حتم دارم حتی به کنعان نخ هم نداده. اون پسر سر به هوا چطوری عاشق این دختری شده که باهاش زمین تا آسمون فرق داره؟!_

حافظ کنار مبل پدر زانو به زمین زد و گفت:

– منم همین رو میگم دیگه. این دختر زمین تا آسمون با کنعان توفیر داره. زن کنعان بشه بدبخت شده، زنش هم نشه ما بدبخت می شیم آقاجون، یه فکری کن .

حاج محمود کلافه سرش را میان دست هایش گرفت و سپس به آنی با عصبانیت از جای بلند شد و غرید:

– این پسره ی بی حیا دیگه کارش به جایی رسیده که می خواد ته مونده ی آبروی منو هم بریزه تو خوب؟! به ولای علی امشب خونش رو نریزم پدر نیستم. هرچی تا امروز خطاها و خلاف هاش رو تحمل کردم بسه .

حافظ خود را به پدر رساند و گفت:

– چیکار می کنی آقاجون؟! بدتر می شه که. بیا بشین یه فکر اساسی بکنیم. من هر کاری کردم نتونستم منصرفش کنم خیلی جدیه. گفته ثنا زن من نشه خون هرکسی رو که دست روش بذاره می ریزه. آقاجون آبرومون در خطر ه .

محمود نگاهش کرد و پرسید:

– می گی چیکار کنم پسر؟! باید یه کاری کنیم این عاشقی از سرش پیره .

حافظ لحظه ای متفکر به دهان پدر خیره شد و سپس گفت:

– یه چیزی به ذهنم رسید!

حاجی مشتاق پرسید:

– چی؟! زود باش حرف بزن بینم چی تو سرته؟!

حافظ دست بالا برد و دور لبش را با دو انگشت لمس کرد .
سپس با نگاهی خیره به چشمان پدرش لب به دندان گرفت. انگار هنوز برای گفتن
نقشه ای که در سرش بود تردید داشت .

چشم نازک کرد و در مقابل چشمان منتظر پدر چرخید .
پشت به او دست هایش را پشت کمر قلاب کرد و گفت:

_ فقط یک نفر می تونه در مقابلش قد علم کنه آقاجون .

مرد قدم برداشت و کنار پسرش ایستاد. نگاهش را به نیم رخ پسر دوخت و پرسید:

_ کی؟!

حافظ سرش را به سمت پدر چرخاند و گفت:

_ من. اگه من پا پیش بذارم کنعان هیچ کاری نمی تونه بکنه. اون دختر هم بدبخت نمی
شه. آبروی ما هم به باد نمی ره. کنعان اگه ببینه رقیبش منم پا پس می کنه آقاجون.
مطمئنم .

دهان حاج محمود باز مانده و نگاهش خیره ی دهان پسرش بود .

چه می گفت این پسر؟! اگر مابین دو برادر به خاطر یک دختر دشمنی شود چه؟

مگر می شد داستان هاییل و قایل تکرار شود؟! می شد برادری برادر خود را به

خاطر زنی به قتل برساند همچون قایل؟!

شاید حافظ راست می گفت!

شاید اگر حافظ قدم پیش می گذاشت کنعان از خون برادرش هم که شده می گذشت!

کلافه شد. قدم برداشت و روی مبلش نشست. تردید داشت!
از یک طرف نگران دشمنی دو برادر بود و از یک طرف حرف های حافظ را درست می دانست و به هم خون بودنشان اعتماد داشت .

حافظ اما پا پس نکشید. آن شب آنقدر در گوش پدر خواند و دلیل و برهان آورد تا حاجی قبول کرد و گفت:

— می ریم خواستگاری؛ ولی کنعان نباید بفهمه .

دو روز بعد حاج محمود به همراه مهتاب و حافظ برای خواستگاری به منزل حاج مصطفی رفتند. خانواده ی ثنا به دلیل اینکه حافظ مردی کاری و خوش نام بود رضایت داشتند؛ جوان ها ساعتی با هم گفتگو کردند و جواب عروس هم به چند روز بعد موکول شد .

همه ی اتفاقات در بی خبری کامل کنعان اتفاق افتاد و قبل از گرفتن جواب ثنا کنعان در نزاعی که بر سر یک دختر در پارک صورت گرفته بود با شکایت طرف مقابل که به شدت آسیب دیده و یک چشمش را نیز از دست داده بود به سه سال حبس محکوم شد .

بازگشایی خاطرات گذشته ی نه چندان دور برای پدری که اکنون می دید از پسر خود رودست خورده است و تیر به قلب پسر دیگرش زده، سخت و طاقت فرسا بود. چقدر دلش می خواست کنعان را به آغوش بکشد؛ ولی این پسر دیگر هیچ اعتمادی به پدرش نداشت. اما کاش می شد به پسرش بگوید که او هم بی تقصیر بوده و برای کنعان هم همان کاری را کرد که برای حافظ انجام داد. کاش می شد به او بفهماند که آنچنان پدر بی رحمی نبوده و تنها اشتباهش همان تنها گذاشتن پسرش در میان آن زندان تاریک و نحس بود. بالاخره بعد از دو روز از کتابخانه خارج شد. نحیف شده و کمرش از همیشه خمیده تر بود. دل شکسته و نادم سراغ کنعان را از مهتاب که او هم همچون همسرش شکسته و نزار شده بود، گرفت. ثنا به حرف آمد و گفت:

— تو زیر زمینه آقاجون. صدای ابزار و وسیله میاد ولی هرچی صداش می کنم جواب نمی ده.

حاج محمود راهش را به سوی زیر زمین کج کرد و دو زن در دل دعا کردند که پدر و پسر بتوانند کدورت های مابینشان را حل و فصل کنند. اما کنعان زخم خورده راه برگشتی برای هیچ یک از افراد این خانواده نگذاشته بود. زبان همه بسته شده بود از دردی که کنعان می کشید.

پدر با صلابت همیشگی اش پشت در زیرزمین ایستاد و صدایش کرد:

— کنعان!؟

لحظه ای صدای ضربه های ممتد قطع شد و حاج محمود دوباره صدا کرد
پسرش را!

_کنعان؟! بابا!

حس کرد پوزخند زدن پسر را! مثل همیشه وقتی او را طرف صحبت قرار می داد و کنعان به
رویش پوزخند می زد؛ اما حاج محمود هیچ وقت دلیل این پوزخندهای تکراری را نمی دانست
.

مظلومانه دوباره گفت:

_ بابا در رو باز کن کارت دارم .

این بار التماس لحنش کنعان را مجبور کرد دل به حال پدر بسوزاند و راه به سوی در زیر
زمین کج کند. در را باز کرد و دوباره به سوی میز بزرگی که در زیر زمین قرار داشت رفت .
عینک بزرگ شیشه ایی بر چشم داشت و اخم آلود به گُنده ی چوبی بزرگی که در مقابل
چشمانش قرار داشت زل زده بود. حاج محمود از پله های کوتاه زیرزمین پایین رفت و بی
هوا گفت:

_ کنعان بابا؟!!

قصدش چه بود؟! برای چندمین بار او را ملتمسانه صدا می زد؟! عذاب وجدان داشت و می
خواست دل پسرش را نرم التماس هایش کند؟! این همان پدری نبود که گفته بود
"دیگر پسری به این نام ندارم"؟!!

حال چه شده است چه به روزش آمده که این چنین زار و پریشان است؟!
با اخم های درهم نگاهش را بالا کشید و به حاج محمود خیره شد. پوزخندی زد و گفت:

__ هه. چیه بابا؟! دلت برام سوخته؟! باورم نمی شه. سکوت کرد و نفس گرفت. حاج محمود از شدت عصبانیت و ناراحتی پسرش از خود اطلاع داشت. قدم جلو گذاشت و این سوی میز ایستاد؛

رو به کنعان. رو در روی پسر تخس و شرورش .

رو به دریای خروشان زندگی اش .

__ بابا، تو .

موج گرفت و به میان حرف پدر خروشید این دریای ناآرام:

__ من پسرت نیستم. من اگه پسرت بودم اگر فقط یه سر سوزن منو مثل حافظ می دونستی اون بلا رو سر من نمی آوردی. تو .

تندتند نفس می کشید. نمی توانست بگوید. نمی توانست دوباره بشکافد، نمی خواست به یاد بیاورد دردش را دوباره .

درد بزرگ زندگی اش را نه، درد قلبش را .

قلب کوچک عاشقش را .

سرفه کرد. با پشت دست مقابل دهانش را گرفت و سکوت کرد؛ حاج محمود ملتمسانه گفت:

__ هر دوتون برای من به یه اندازه عزیز بودین .

قهقهه زد میان سرفه هایش .

__ عزیز؟! مطمئنی حاجی؟! حاج محمود! تو با دستای خودت منو نابود کردی حاجی؟!!

نگاهش سرخ بود و زبانش تند. اما پدر صبوری می کرد تا آرامش این طوفان .

__ تو چطور تونستی؟! فقط می خوام بدونم چطوری تونستی دختری رو که عاشقش بودم

ازم بگیری؟! چطور تونستی با حافظ دست به یکی کنی؟!!

دو دستش را محکم روی میز کوبید و سر جلو کشید: __ تو عاشق نبودی بابا؟! تو زنت رو

نمی خواستی؟! تو احساس نداشتی؟!!

به قوس بینی اش چین انداخت و با اخمی غلیظ و نفسی کند ادامه داد:

__ تو احساسم رو ازم گرفتی حاجی! تو آرام تر گفت و مظلومانه

تر:

__ نابودم کردی. تو و اون پسر ت .

دوباره صدا بلند کرد:

__ با همون نامرد! همون برادر .

حاج محمود لب به دندان گرفت و دستش را مقابل دهانش قرار داد تا صدای نعره اش بالا
نرود .

_ همون برادرِ نابِراذر. همون که می دونست دنیام کیه و نابودش کرد! همون که بهش
گفتم حافظ دست من اگه بهش نرسه، قلم پای هرکسی رو که بهش نزدیک بشه خورد
می کنم. می دونست و رقیب شد، بهش گفتم حافظ منم و اون دنیاست برام. گفتم
نباشه دنیام ویرونه است .

گفتم برادر برام بساز دنیام رو. گفتم بابا رو راضی کن .
همون برادر بابا رو برای خودش راضی کرد. حاجی تو و حافظت دنیای منو ویرونه
کردین. می دونست در مقابلش کوتاه میام .
حرفی نبود، اگر هم بود روی گفتنش نبود!

سر پایین انداخت حاج محمود و بی صدا اشک ریخت .
کنعان اما آرام روی صندلی نشست و او هم سر پایین انداخت و سکوت کرد .

خروش چند دقیقه ی قبل به آرامشی بعد از طوفان تبدیل شد و کنعان به آرامی
ادامه داد:

_ همه چی گذشت و تموم شد. من موندم و یه عمر عذاب حاج بابا. من حرف نزدم که تو
دلت به حالم کباب بشه .

حرف زدم که عقده ی دلم رو روی سرت خالی کنم .
من عوض شدم آره. شما عوضم کردین .

سرزنش وار نگاهش را به پدری دوخت که قد خمیده روبه رویش ایستاده بود .

— پدرم بودی، باورم نمی شه اون همه نامردی رو از هم خونام. دِ لامصبا گوشت و خونم رو خوردین حداقل استخونم رو دور نمی ریختین. من اونقدر بد نبودم که تیکه ی وجودتون رو اینجوری بگنن بندازین دور. من چی کم داشتم از حافظ؟! چی می خواستم مگه؟! حافظ اون دختره رو بغل زد و نامزدش دید، پای من که پشت داداشم دراومدم رفت وسط یه دعوا و کوری چشم یه نفر. حافظ لام تا کام حرف نزد تو چرا نگفتی اون پسر منه پناهش بشم؟! تو پدر نبودی؟! انقدر از من متنفر بودی؟!

آنقدر جمله ی آخرش را مظلومانه به زبان آورد که حاج محمود دیگر نای ایستادن نداشت و با فریادی از ته دلش زانو زد و به زمین افتاد. کنعان بود که خود را سریع به پدر رساند .

مرد بود! او هم پدرش بود! هر چقدر تبعیض و کم لطفی در حق پسرش کرده بود باز هم پدر بود و تکیه گاه او و ستون خانواده. دلش سوخت .

به حال پدری که شکست از غم پسرش، نه! شکست از غم پسرانش دلش سوخت .

همیشه دوست داشت مثل پدرش قوی باشد و شد. آنقدر قوی بود که همیشه پشت حافظ درمی آمد و کتک می خورد و می زد تا برادرش طعم شور خون را روی لب هایش احساس نکند .

قوی شد و اما چوب قدرتتش را هم خورد به خاطر برادری که طعم شیرین آزادی را از او گرفته بود!

دست به بازوی پدر گرفت. اشک های او هم روان شده بود .

نگاهشان در هم آمیخت و پدر دست بلند کرد و به چهره ی پسر دست کشید. لمس زخم یادگار آن شب شوم، زیر پوست نازک انگشتش همچون برقی تمام تنش را به رعشه درآورد. نگاه کنعان هنوز هم در چشمانش ثابت بود؛ زمزمه کرد:

_ آدم کثیفی نبودم که بهشون پا بدم بابا. این رد لعنتی اون شبه که دهن منو ببندن. با تیزی خط رو گونه ام کشیدن که صدام درنیاد با این حال فقط تو رو صدا زدم .

سکوت کرد و بغض نگاهش بغض گلوی پدر را سد راه تنفسش کرد. پیرمرد به آنی هر دو دستش را دراز کرد؛ تن رنجور فرزندش را به آغوش کشید و اجازه نداد بیش از آن بگوید از شب تلخ زندگی اش .

آسمان قلب پسرش پر از لکه ابرهای سیاهی بود که او باید کم کم همچون بادی آن را کنار می زد و آسمان دلش را صاف می کرد .

روزها می گذشت، اوضاع خانه حالت عادی به خود گرفته بود با این تفاوت که کنعان از رو در رویی با ثنا امتناع می کرد. هم صحبتش نمی شد، نگاهش نمی کرد و حتی مثل سابق تا مغازه همراهی اش نمی کرد .

ثنا این فاصله گیری را به حساب خجالت یا انزوای کنعان نهاده بود و او هم کمتر در مقابلش سبز می شد. کمتر او را مخاطب قرار می داد و تا زمانی که مطمئن نمی شد به خواب رفته به اتاق نمی رفت .

می دانست این مرد همچون بشکه ی باروتی است که هر لحظه امکان انفجارش بود و بارها آرزو کرده بود که ای کاش حرف های آن روزش را نشنیده بود. کاش مَـرَد خجالت زده اش را نمی دید .

امروز مثل همیشه تنها به مغازه رفته بود. کنعان نازنین را برای بردن به مهدکودک با خود برد و به بهانه ی هر روزه گفت " من دیرتر می رم مغازه " و همراه دخترک از خانه خارج شد .

تمام روز را نیامد و ثنا باز هم تنها به منزل بازگشت. بعد از خوردن شام حاج محمود به عادت این چند روزه خود را در کتابخانه حبس کرد و مهتاب که حوصله نداشت به اتاق رفت تا استراحت کند .

نازنین ساعتی با کنعان سرگرم بود و سپس برای بازی با عروسک هایش به اتاقش رفت .

کنعان در حالی که سیگاری روشن لابه لای انگشتانش خودنمایی می کرد روبه روی تلویزیون نشسته و به صفحه ی آن زل زده بود. ثنا آرام روی مبل نزدیک مبل کنعان خزید و نگاهش را به چشمان دود گرفته و ریز شده ی کنعان دوخت. برای باز کردن سر صحبت با این مَـرَد کم حرف تردید داشت مخصوصا بعد از آن روز و شنیدن راز بزرگ زندگی اش که سخت تر با او می شد صحبت کرد!

اما به ناچار آب دهانش را قورت داد و دل به دریا زد .

انگشتانش را در هم قلاب کرد و با دیدن سیگار دومی که کنعان روشن کرد معترض گفت:

_ حداقل برو تو حیاط پشتی سیگار بکش .

کنعان خیره نگاهش کرد و هیچ نگفت؛ ثنا سر پایین انداخت و خود ادامه داد:

_ خب به خاطر بچه هم شده بیرون سیگار بکش این بار کنعان تند شد و پاسخ

داد:

_ چه فرقی می کنه؟! نازنین که الان اینجا نیست. برم بیرون که چی؟! سیگار بکشم،

آروم بشم و برگردم تو رو ببینم دوباره بهم بریزم؟! دیدنت، حرف زدنت، بودنت .

ایناست که منو بهم می ریزه و مجبورم می کنه به سیگار پناه ببرم تا نزنم اون .

پوفی کشید و پک محکم تری به سیگارش زد و جمله اش را ناتمام گذاشت؛ نگاه خیره ی ثنا

برایش مهم نبود؛ بی رحمانه ادامه داد:

_ تو یه نقطه ی سیاهی. یه نقطه ی سیاه که با هیچ پاک کنی از زندگی من

پاک نمی شی .

حرفش مساوی با افتادن و شکستن قلب ثنا بود. سنگین و بی رحمانه .

بغض کرد و باز اشکش ریخت؛ این مرد خوب بلد بود چگونه داغ دلش را تازه کند!

صدای "بابا" گفتن نازنین باعث شد نگاه دلخورش را از چشمان کنعان بگیرد و برای

اینکه دخترکش اشکش را نبیند از جای بلند شود و به آشپزخانه پناه ببرد .

دقایقی بعد کنعان وارد آشپزخانه شد. ثنا در حال شستن ظرفی بود که قبلا شسته شده و

تمیز بودند، اما به قصد سرگرم کردن خود در آشپزخانه مجددا در حال شستن آنها بود .

_یه لیوان چای بریز برام .

باز هم دستوری داد که ثنا باید اطاعت می کرد؛

بی حرف به سوی سماور رفت و لیوانی از چای برایش پر کرد، اما اشک ها مانع دیدش بودند و درست لحظه ای که پلک زد تا اشک هایش را کنار بزند آب جوش سماور روی دستش ریخت و جیغش را درآورد .

کنعان سراسیمه خود را به او رساند و پرسید:

_ تو چرا انقدر دست و پاچلفتی هستی؟!

و سکوت تنها جواب ثنا به او بود .

نگاهش را بالا کشید و به او زل زد؛ زن جوان به شدت اشک می ریخت ولی دست سوخته ای که کنعان به دست گرفته و زیر شیر آب گرفته بود را پس نکشید .

کنعان بی حرف قدم برداشت و به سوی یخچال رفت .

شیشه ی گلاب را برداشت و دوباره به سوی ثنا بازگشت .

در حال ریختن گلاب روی دست همسر جوان و دلگیرش بود که از حرف ثنا که میان حق هقش او را مخاطب قرار داده بود بر جای خشک شد:

_ سه ساله، داری. کسی رو. تحمل می کنی که. که ازش بدت میاد. چرا؟!

کنعان خیره به چشمان نمناکش پرسید:

_ یادته برای چی به من پیشنهاد ازدواج دادی؟!

ثنا سر تکان داد و گفت:

– نازنین .

کنعان پوزخندی زد و گفت:

– جواب توأم نازینه .

دلشکسته و بغض آلود نگاه اشک آلودش را به چشمان کنعان دوخت. نزدیکش بود

بیشتر از همیشه!

دست در دستش داشت محال تر از همیشه!

نگاه در نگاهش داشت خیره تر از همیشه!

این مرد هیچ وقت عاشقش نخواهد شد. تلاشهایش بیهوده بود برای آرام کردن او .

سر پایین انداخت و دست خنک شده اما ملتهبش را آرام از میان انگشتان کنعان بیرون

کشید. پشت کرد به کنعان و گفت:

– تو خودت رو فدای بچه ی من کردی. حق داری .

هیچ وقت بهت نمی گم حق نداری. چون داری. من زن برادرت بودم. تو می تونستی الان

با دختری که عاشقشی باشی اما پابند بچه ی من شدی و سه سال به پای اون بچه مادرش

رو هم تحمل کردی .

لبهایش لرزید و آه کشید؛

– من . کنعان من .

برگشت اما درست همان لحظه کنعان را در حال خروج از آشپزخانه دید.

لعنت به تو حافظ!

تو کاری با من کردی که آدم با دشمنش هم نمی کرد چه برسد به برادر!

کلافه بود و سردرگم!

درست روزی که شنید ثنا ناموس برادرش شده پا پس کشید و حتی از حافظ نپرسید چرا؟!

نپرسید چرا ثنا؟! چرا کسی که من روی او دست گذاشته بودم؟!

نپرسید تو که از عشقم به ثنا آگاه بودی! پس چرا تو؟!

روزی که ثنا را برای اولین بار به عنوان عروس خانواده و زن برادر ملاقات کرد تازه از زندان آزاد شده بود .

حبسی که به یمن وجود برادر به او تعلق گرفته بود! او را دید! کنار حافظ و لبخند بر لب! هیچ وقت یادش نمی رفت زمانی را که همچون سنگ، سخت و سرد شد و از زندان آزاد شد. فکر نمی کرد برادرش نارویی به او زده که اگر همه ی دنیا هم جمع شوند نمی توانند باورش را در مخیله ی او بگنجانند .

هیچ وقت یادش نمی رفت زمانی که بی حس و حال ایستاده بود و آن دو با لبخند از او استقبال کردند!

و برادر .

برادری که سال ها تمام آبرو و حیثیتش را به پایش ریخته بود با لبخندی دندان نما ثنا را به عنوان همسرش به او معرفی کرد؛ سخت شده بود!

بی احساس تنها نگاهشان کرد!

شاید هم این بهترین اتفاقی بود که بعد از سه سال برایش افتاد!

او خود نیز دیگر تمایلی به ازدواج نداشت. تند شده بود و شکاک .

کابوس می دید و از هر سایه ای می ترسید .

اما اینها باز هم دلیل نامردی برادرش نبود و توجیهی از سوی او برایش قابل قبول نبود!

بی آنکه حتی به آنها تبریک بگوید به اتاق رفت و تا مدت ها با هیچکس حرف نمی زد .

چندساعتی از حضورش در بوتیک می گذشت. همچون چند روز گذشته از پشت شیشه

ی مغازه نگاه منتظرش برای بالا آمدن کنعان از پله ها خشک شده بود .

انتظارش را می کشید .

تنها کار این روزهایش بود .

مَآرد تنهایش فراری بود از برخورد با او و خود خوب این را فهمیده بود!

بالاخره از راه رسید. اما به سمت مغازه نیامد و مستقیم به سوی رفقاییش که به عادت هر روزه

آن سوی راهروی پاساژ دور هم جمع شده بودند، رفت. چند متری با مغازه فاصله داشتند و

کنعان به محض دیدنشان پاسخ سلامشان را با دستی بلند شده به معنای سلام داد و به سایشان رفت .

با نگاهش او را دنبال کرد. به سوی دوستانش رفت و با تک تکشان دست داد و روی صندلی که آنجا بود نشست .

دست در جیب کرد، پاکت سیگار و فندکش را از جیب خارج و روی میز کوچکی که در میان حلقه ی مردان بود قرار داد .

لیوانی آبمیوه برداشت و یک نفس سرکشید .

کاش می شد کمی از بغضش را وقف او کند و این خنده های نمادین به واقعیت تبدیل شوند .

قدم برداشت و از پشت ویتترین خارج شد. کنار در باز بوتیک دست به سینه ایستاد. شیما فروشنده مغازه روبرویی با دیدنش لبخندی زد و به سایش آمد. سلامی کرد و گفت:

_ثنا جون کم پیدایی!

ثنا لبخندی زد و گفت:

_درگیریم دیگه دختر، خوبه خودتم فروشنده ای .

شیما با صدای بلندی خندید و گفت:

_والا من اگه وراجی نکنم نمی تونم فروشنده گی کنم .

چند وقته درست حسابی غیبت ملت رو نکردیم .

از صدای بلند خنده ی شیما توجه کنعان به آن دو جلب شد .

لحظه ای لبخند ثنا را در هوا قاپید و خیره ی رد زیبای خنده اش شد. زن جوان با

لبخند به شیما جواب داد: _ وای از دست تو. درست بشو نیستی که نیستی .

درست در همین لحظه پسری که قصد عبور از کنار آنها را داشت با دیدن ثنای خندان قدم

کُـنـد کرد و رو به دخترها گفت:

_ جـوـنـم لبخند. قربونت برم من الهی .

ثنا اخم کرد و پسرک جری تر شد. شیما اما پاسخش را داد:

_ برو رد کارت، شـاـر درست نکن .

پسرک راه کج کرد و به کنار ثنا رفت. زن جوان به سمت شیما متمایل و اخم آلود خیره ی

زمین شد. مرد گفت:

_ چرا فرار می کنی عشقم؟! بیا بغل خودم وایسا .

کنعان طرز نگاه و حالت ایستادن مرد را دید و مشکوک نگاهش کرد. ثنا اما اخم آلود از

کنار پسر گذشت و وارد مغازه شد. اما او دست بردار نبود و به محض ورود ثنا به مغازه

پشت سرش وارد شد و هنوز چند قدمی نگذشته بود که مچ دست ثنا را به چنگ گرفت و

او را به سمت خود کشید .

کنعان که از لحظاتی قبل همچون گلوله ای آماده ی شلیک بود از جای بلند شد، قدم اول را که برداشت پایش پیچ خورد و یک زانویش خم شد و به زمین بوسه زد. اخم کرد و خیره ی مغازه اش شد. هنوز هم اسیر چنگال مردک بود ثنائیش .

دوستانش از تغییر ناگهانی او نگران به کنعان چشم دوختند اما او بلند شد و قدم اول را آرام و قدم های دوم و بعدی را به تندی برداشت .

آن مردک عوضی داشت چه غلطی می کرد؟!

دست ثنا را با کدامین اجازه به دست گرفت؟!

قدم های بعدی را با چنان نعره ای برداشت که ثنا از همان فاصله آتش را در میان چشمانش دید .

کارش تمام بود!

دیگر نمی توانست او را کنترل کند! حتما یا بلایی سر خود یا این مرد می آورد!

سراسیمه گفت:

_ آقا تو رو به خدا برو. برو الان می کشت!

مرد جوان قلدری کرد و گفت:

_ مگه من ببو گلابی ام بزنه منو بکشه؟!

ثنا که حالا دیگر اشک به چشمانش هجوم آورده بود نگران گفت:

— تو رو خدا برو .

ولی هنوز جمله اش تمام نشده بود که مشت محکم کنعان با فریاد بلندی که کشید بر بینی مرد فرود آمد .

ضربات پی در پی و محکم مشتش آنچنان سنگین بود که ثنا جیغ می کشید و از او می خواست که پسرک را رها کند. اما کنعان هیچ چیز جز چهره ی خون آلود مرد را در مقابل چشمانش نمی دید و مداوم مشت بر مشت می کوبید؛ خون تمام صورت و هیکل پسر جوان را فرا گرفته بود و تا وقتی دوستان کنعان او را کنار نکشیدند او همچنان مردک را کتک می زد. قدرتش دو چندان شده بود و سه نفر از مردان اطرافش را گرفته بودند تا مشتی دیگر بر دهان مرد نکوبد .

نفس هایش تندتند و پیاپی از سینه خارج می شد و بی حرف و ترسناک به پسرک خیره شده و خیز برداشته آماده ی حمله بود که یکی از دوستانش قدم پیش گذاشت و آن مرد را از زمین بلند کرد؛ دستش را گرفت و به زور از مقابل چشمان کنعان و مغازه خارج کرد. کنعان اما هنوز ناآرام بود و مشت های خون آلود و گره شده اش آماده ی حمله ای دیگر بود. اما مرد را که تنها صدای فحش های رکیکش به گوش کنعان می رسید از پاساژ خارج کردند و او بازوهایش را از دست هایی که دوره اش کرده بودند خارج کرد .

نگاهش چرخید سمت ثنای گریانی که شیما او را به زور در آغوش خود نگه داشته بود. چشمان تیربینش همچون دو گوی آتشین حرارتی به سوی ثنا پرتاب می کرد که زن جوان از ترس سر پایین انداخت؛

...وسایلت رو جمع کن. می ریم خونه .

تنها همین جمله با صدای دورگه اش کافی بود تا ثنا اشهد خود را در دل بخواند .

این مرد هنوز او را قبول نداشت و امروز با این اوضاع پیش آمده حتما او را مقصر این اتفاق می دانست .

منتظر نماند و از بوتیک خارج شد. شیما زیر لب "یا خدا"یی زمزمه کرد و ثنا گفت:

... می شه کیفم رو بیاری؟!

شیما سری تکان داد و کیف ثنا را از زیر ویتترین برداشت و به دستش داد. خروجش از مغازه مصادف شد با اشاره ی کنعان به سویش؛ به طرف کنعان رفت و مرد جوان رو به دوستش آرتین گفت:

... مغازه رو ببند، بعد میام کلیدا رو ازت می گیرم .

مرد جوان سری به علامت باشه تکان داد و کنعان بازوی ثنا را گرفت و وحشیانه از پله ها پایین رفت. همچون کودکی به دنبالش کشیده می شد و از درد چهره درهم می کشید اما جرأت بر زبان آوردن کلمه ای را نداشت .

به ماشین که رسیدند و سوار شدند آرتین خود را به آنها رساند و به شیشه ی ماشین ضربه ای زد. کنعان که آماده حرکت بود کلافه شیشه را پایین کشید و سؤالی سر تکان داد؛ آرتین نیم نگاهی به ثنای ترسیده انداخت و گفت:

... داداش آروم باش .

اشاره ای به زن جوان کرد و گفت:

_ می دونم منطق داری. حواست هم باشه .

این دیگر چه می گفت؟!

از کدام منطق حرف می زد وقتی دست همسرش را در دستان کثیف مردی هرزه دیده بود؟!

پوزخندی زد و بی حرف گاز ماشین را گرفت از کنار آرتین به سرعت رد شد .

فرمان ماشین را چرخاند و در حالی که اخم غلیظی میان ابروهایش گره انداخته بود سر چرخاند و نیم نگاهی به سوی راست و سپس نیم رخ ثنا انداخت. زن جوان لرزان و ترسیده از هجوم افکار گوناگون عاقبت اتفاق امروز سر بلند کرد و زبان باز کرد:

_ کنعان من .

کنعان بی تفاوت حرفش را قطع کرد:

_ خفه شو .

اما ثنا پا پس نکشید الان وقت توضیح دادن و آرام کردن این مرد بود؛ به سوی کنعان چرخید و عجولانه گفت:

_ گوش بده خب .

فریاد بلند کنعان دهانش را بست:

_ می گم خفه شو .

تنش لرزید و عقب نشست .

تا کِی سکوت؟! تا کی مظلومیت!؟

باز خواست حرف بزند که کنعان گفت:

_ یه کلمه ی دیگه حرف بزنی ثنا به جان نازنین خفه ات می کنم .

و این تهدید کاری بود و زبان به کام گرفت زن جوان هراسیده .

مقابل خانه ترمز کرد و در را باز کرد . ماشین را به درون منزل برد و قبل از پیاده شدن گفت:

_ پیاده شو .

آرام گفت اما این آرامش مخصوص کنعان نبود!

فکر می کرد چطور می تواند این ببر وحشی را رام کند که با صدای محکم کوبیده شدن شیشه از جا پرید .

کنعان از بیرون با اخم غلیظ و چشمانی آتشین به او زل زده بود. ثنا سر جایش خشک شده و هیچ عکس العملی نشان نمی داد؛ مرد جوان کلافه دست دراز کرد و اخم آلود دستگیره ی در را گرفت و بازش کرد. ثنا لب به دندان گرفت تا لرزشش را پنهان کند کنعان اما غرید:

– پیاده شو می گم .

پاهایش می لرزید اما مصمم برای حرف زدن سر جلو کشید که کنعان فریاد زد:

– حرف نزن، پیاده شو .

خدا را شکر می کرد که در این ساعت دخترکش در مهدکودک بود و صدای وحشتناک عمویش را نمی شنید .

قبل از اینکه حرکتی کند کنعان دست بلند کرد و مچ دستش را به چنگ زد. همان مچی که آن مردک به دست گرفته بود و این را کنعان یادش آمد. زن جوان را به سمت خود کشید و مچش را آنقدر محکم فشرد که جیغ ثنا در آمد .
مهتاب از صدای فریاد کنعان و جیغ ثنا سراسیمه به حیاط آمد و پرسید:

– چی شده؟!

ثنا نگاه اشک آلودش را به چهره ی مادرشوهر دوخت و کنعان مچش را کشید و به سوی مادر قدم برداشت .
روبه رویش که قرار گرفت گفت:

– الان می فهمین .

وارد ساختمان شد و در همان لحظه با پدرش روبه رو شد .

پیرمرد نگاهی به ثنا که اشک ریزان و با التماس نگاهش می کرد انداخت و گفت:

_ چیشده کنعان؟!_

زیر پلک کنعان پرید؛ مثل همیشه از عصبانیت تیک گرفت و بیشتر عصبی اش کرد .
هیچ نگفت و راه افتاد؛ ثنا را دنبال خود می کشید که زن جوان محکم خود را عقب کشید
تا همسرش را متوقف کند .
سپس جیغ کشید:

_ به خدا من کاری نکردم .

کنعان صاف ایستاد و نگاهش کرد. دستش را به آنی کشید و ثنا درست در مقابلش
متوقف شد. هنوز عصبانی بود .
چشمانش سرخ و وحشی شده و خیره در چشمان ثنا زل زده بود. دندان هایش را روی هم
سایید و خواست سکوت کند اما نه! راهی جز ریختن این آتش از درونش نداشت. غرید و از
میان کلید دندان هایش گفت:

_ که کاری نکردی؟! هان؟!_

ثنا لب باز کرد حرف بزند که مرد جوانِ عصبانی بازوی ثنا را به دست گرفت و او را به
دنبال خود کشاند .

هنوز به پله ها نرسید بود که حاج مهتاب جلو آمد و مچ دست پسرش را چسبید
گفت:

_ کنعان، مادر بگو چی شده؟!_

_از این عروس خانمتون پیرسین امروز تو پاساژ چه غلطی کرده که مردک عوضی به خودش اجازه داده دستش رو به. ثنا هق زد:

_به خدا کاری نکردم.

نگاهش کرد خشن و عصبی!

_کاری نکردی؟! کاملاً مشخصه، اون نیش من تا بناگوشم باز بوده حتما.

عصبی و نامعقول دست پیش برد و زن جوان را به جلو پرتاب کرد. ثنا نتوانست خود را کنترل کند؛ روی اولین پله سقوط کرد و مچ دستش به تیزی آن برخورد. مظلومانه و با درد نگاهی را به شوهرش دوخت. کنعان اما انگشتش را بالا آورد و در مقابل نگاه گریان ثنا گرفت:

_فکر کردی انقدر بی غیرتم اجازه بدم با هر آشغالی خوش و بش کنی و گگم هم نگزه؟! نشونت می دم. حالیت می کنم من کیم؟! تا تو باشی دفعه ی بعد جلو چشم هر هرزی اونجوری نخندی!

حاج محمود که همان سرجایش ایستاده بود قدم برداشت و تا وسط هال آمد. اما قبل از اینکه سؤالی پیرسد همسرش مهتاب به حرف آمد:

_مادر تو که می دونی ثنا از اونجور دخترا نیست. تو خودت که اونو بهتر می شناسی.

از میان دندان های کلید شده اش غرید:

_آره خیلی خوب می شناسمش .

قدم برداشت و روبه روی ثنا خم شد. دخترک صاف نشست و نگاه اشکی اش را به او دوخت. صدای ترسناکش مو به تن دختر جوان سیخ کرد:

_ بگو ببینم چی به اون مردک گفتی که اومد دنبالت و داشت باهات حا .

گریه اش شدت گرفت و با التماس:

_ به خدا هیچ .

سیلی محکمی که بر گونه اش نواخته شد حرف ثنا را قطع ،صدای "هین" مادرش را بلند و قامت پدرش را خم کرد .

این جوان خیال آرام شدن نداشت. تا کی؟! انگار که قرار است هیچ وقت روی آرامش را نبیند و اجازه هم ندهد کسی آرامش داشته باشد. در رأس این نا آرامی دختری بود که تمام زندگی اش را باخته و درست روی نقطه ی صفر همسفر مردی شد که نفرت در تمام تار و پودش ریشه دوانده بود .

مظلوم و بی صدا نگاه خیره اش را به مرد خشمگین روبه رویش دوخت. اشک های مظلومانه اش یک به یک راه خود را از میان سفیدی گونه اش پیدا کرده و روی چانه اش به هم می پیوستند .

_تو مگه مرد نیستی؟!

همه ی نگاه ها به سوی حاج محمود چرخید. مرد جوان هیستریک خندید و گفت:

_ مرد؟! نه، من مرد نیستم .

به آنی خنده اش قطع شد، رگ گردن متورم شده اش نگاه ثنا را به دنبال خود کشید .

موریگ های سرخ میان سفیدی چشمانش آتش را به جان اطرافیانش انداخت. رو به پدر و خیره در چشمانش ادامه داد:

_ آخه مرد ندیدم. دور و برم فقط یه مشت نامرد بود .

دوباره قلبش سنگی شد؟! دوباره پدری را مورد عتاب قرار داد که روزهاست روی آرامش را ندیده بود .

حاج محمود اما نه دلخور شد و عصبانی!

آرام رو در روی پسرش ایستاد و گفت:

_ ثنا بی گناه ترین آدم این قصه است کنعان. اگه خشمگینی، اگه کینه داری، اگه دلت می خواد خودت رو خالی کنی .

دو دستش را به سینه اش اشاره کرد و ادامه داد:

_ این من. تاوان هر کینه ی تو رو من پس میدم پسر .

اون دختر خودش قربانیه. تو که عا .

کنعان برید حرف پدر را:

_ قربانی؟! اون زن حافظه! اون بوی پسرت رو می ده .

می فهمی بوی گند حافظ رو برام می ده!

برگشت و رو در روی ثنا ایستاد و فک منقبض شده اش را محکم تر روی هم فشرد و سپس گفت:

_ ازش متنفرم، از خودش، از بوش، از حافظ .

خیره بود در نگاهش و ادامه داد:

_ از کنار من بودنش نفرت دارم .

ثنا دلشکسته هق زد و مهتاب که کنارش نشسته بود اشک ریزان جواب پسر را داد:

_ پشت سر برادر مرده ات اینجوری حرف می زنی؟!!

شیری که به هر دوتون دادم حلال بود چی شد که حافظ اونجوری شد و تو اینجوری؟!
خدایا منو ببخش. آه این دختر به گردن ماست!

سر ثنا را به سینه چسباند و بلند زار زد. به هوای گریه اش ثنا هم رها کرد صدای هق هق بلند را در سینه ی زنی که حکم مادر را برایش داشت .

و چه تلخ بود این زاری و گریه که تعجب کنعان را به همراه داشت و خیره به مادری بود که لحظه به لحظه با کلماتش بیشتر آتش به جانش می زد. داشت به خاطر داشتن پسرانی این چنین ابراز پشیمانی و خود را لعنت می کرد!

وجود کنعانش را هم باعث خجالت می دانست و از شرمندگی اش برای ثنا می گفت!

او هم دلش شکست او هم پشیمان شد اما هیچ کدام از آنها نمی دانستند علت اصلی رفتار کنعان با ثنا نه بوی حافظ بود و نه نامردی حافظ در حقش .
او ثنا را حق خود نمی دانست .

من چتر مجازاتم را بر سر او گستراندم که خیال خواستن و داشتنش را هم در خود مدفون کنم اما .

اما از بد روزگار درست در همان روز دیوار احساسم هم شکست .
شکست تا خالی نشود قلب پر کینه ام از عشق؛ شکست تا زمستانم بی نهایت دلتنگ بهار شود؛

دیوار احساسم برای او شکست اما خود نیز با او شکستم وقتی که ثنایم را نالان در زیر پنجه های بی رحمم به یغما بردم .
وقتی که نخواست و من خواستم .

و چه دیر فهمیدم که من باز هم بازنده ام!

چه بد فهمیدم که من باز هم صاحبش نیستم و باختم!

من ثنا را شکستم و خود را نیز هم .

صدای حق هقش غزل شد و بر سرم آواری سهمگین
فرو ریخت تا بدانم راه را همچون همیشه اشتباه رفتم .

من؛ کنعان؛ روزی او را سهم خود می دانستم اما وقتی برادر دست به بازویش گرفت و
ناموس حافظم شد من پا پس کشیدم؛ آن هم درست زمانی که زخم روزگار تن عاریه ام را
از وحشت و تاریکی به خواب شبانه هم دعوت نمی کرد؛

درست وقتی که از نفرت هم جنس هایم حتی تمایل به دیدن جنس مخالف هم نداشتم

من مرد رقابت با هم خون نبودم!

من؛ کنعان؛ ثنای قربانی شده در دست برادر را باز قربانی دست خود کردم و وقتی این را
فهمیدم که بسیار دیر بود و خود نیز سردرگم این اشتباه شدم .

سه سال از ثنایم دوری گزیدم تنها به خاطر زجر کشیدن او و خجالتی از روی او .

سه سال اما برای پنهان کردن اشتباهم باز زخم زدم تا نداند و نفهمد من نادمم و اشتباه بزرگ
تری کردم همچون حافظ؛ چقدر صبور بود این زن و امروز صبورتر از همیشه .

من؛ کنعان؛ مدیونم .

مدیون نازنینی که با وجودش مرا با تمام اشتباهات و ندامتم کنار کسی قرار داده که برای من
محال بود، محال هست و محال خواهد ماند .

مستانه _بانو

تا نیمه شب در میان تاریکی روی بلندترین نقطه ی شهر نشسته بود و تنها به سوسوی چراغ های شهر خیره شده بود .

آسمان دلش هم شب تاریکی بود؛

دستش درست از لحظه ای که سیلی به گونه ی همسرش نواخت مشت محکمی شد و چقدر دلش می خواست این مشت لعنتی را بر دهان خود بکوبد .

چقدر دلش می خواست فریاد بزند که: آی مردم؟! ثنای من برگ گلی پاک و ناز است. من به پاکی اش ایمان دارم؛ اما .

اما چه کنم که جبر سخت و نفس گیر روزگار نفس راحت بر من حرام کرده! چه کنم که من حتی به خود نیز مشکوکم وقتی ثنا را کنار خود دارم.؟!

سیگاری آتش زد؛ دیگر حتی از سیگار هم منزجر شده بود؛ بلافاصله با چندش به سمتی پرتابش کرد و دوباره به چراغ های روشن خیره شد .

کاش می شد یکی از این چراغ های روشن از آن زندگی او می بود!

کاش می شد خوشبختی را زیر نور روشن یکی از آن چراغ ها به نظاره بنشیند .
اما نشد. و شاید هیچ وقت دیگر هم نشود .

ساعتی آرام وارد اتاق تاریک شد. همه خواب بودند. از صبح نازنیش را هم ندیده بود اما حال ناخوشش اجازه نداد به سوی اتاق دردانه برود. کتش را روی مبل کنار دیوار پرت و دکمه های پیراهنش را باز کرد. حتی حوصله ی تعویض لباسش را هم نداشت. ثنا روی تخت تکانی

خورد و با دیدن سایه اش به آنی بلند شد و نشست. صدای آخ گفتنش گردن کنعان را که تازه روی تخت نشسته بود به راست چرخاند و گوش تیز کرد. اما لحظه ی بعد بی تفاوت جوراب پای

راستش را از پا بیرون کشید؛ چراغ کنار تخت که روشن شد چشم روی هم نهاد و گفت:

_ خاموشش کن .

ثنا اما آرام پرسید:

_ شام رو آماده کنم؟!

زبانش را روی دندان آسیاب بالا و لوپ سمت راستش کشید و گفت:

_ گرسنه نیستم، بخوا .

اما هنوز حرفش تمام نشده بود که همزمان با تکان خوردن تخت دوباره جیغ ثنا بالا رفت. این بار کامل به سمت ثنا چرخید و صدای نفس نفس زدن های تند همسر جوانش مجبورش کرد که خود چراغ را روشن کند و پیرسد:

_ چته؟!

ثنا مچ دستش را چسبیده و چهره اش درهم پیچیده بود . نفسش را حبس کرد و جواب داد:

_ هیچی. شامت رو .

کنعان اما اخم کرد و پای راست بی جورابش را بالا کشید و روی تخت قرار داد. دست دراز کرد و مچ دست ثنا را به میان انگشتانش کشید که این بار صدای جیغ ثنا با قطرات اشکش همراه شد و نگاه کنعان به چهره ی دردناک او کشیده شد .

چه بلایی سرش آورده بود آن نامرد؟!

اگر یک بار دیگر او را می دید قطعاً زنده اش نمی گذاشت .
آرام دستش را به سمت خود کشید و گفت:

_ دستت درد داره؟! چرا نگفتی؟!

با دقت مشغول واریسی مچ دست ثنا شد و زن جوان هم از درد به خود می پیچید .

بار دیگر صدای ثنا بلند شد که کنعان عصبانی فریاد کشید:

_ لعنت بهش، می کشمش. زیر سنگ هم رفته باشه پیداش می کنم بی ناموس رو .

ثنا اما در حالی که دست دیگرش را روی مچ دست کنعان نهاده بود تا او فشاری به مچش نیاورد حق هق کرد و گفت:

_ کار اون نیست. خوردم زمین دستم به لبه ی پله برخورد کرد .

چی؟! به لبه ی پله خورده؟! یعنی همان لحظه که.؟!!

این یعنی حال و روز الان مچ این زن کار خود کنعان است!

نگاه متعجبش را دوخت به چشمان اشک آلود ثنا که به دست قلاب شده ی او دور مچ دردناکش خیره بود .

نفسش حبس شد! باز هم او را آزار داده بود! باز هم به او آسیب رسانده بود! تازه چشمش به گوشه ی زخم خورده لبش افتاد .

یک زخم دیگر ، یک درد دیگر .

چقدر این زن را آزار داده بود این مرد سر به هوای بی منطق .

آرام دستش را زیر میچ دست ثنا برد و در حالی که هنوز هم خیره ی چشمان ثنا بود گفت:

— پاشو لباس بپوش بریم دکتر. با این ورم و کبودی احتمالا شکسته .

بی آنکه منتظر بماند با احتیاط دست ثنا را روی پایش نهاد و خود از تخت پایین رفت؛ دکمه های باز پیراهنش را بست و کتش را از روی مبل برداشت .

به سوی در اتاق رفت و گفت:

— ماشین رو می برم بیرون .

منتظر نماند و رفت! حتی اجازه ی مخالفت هم به زن جوان نداد!

عصبانی از دست خود و رفتارهای ضد و نقیضش ماشین را بیرون برد و پشت رل منتظرش نشست. دقایقی نه چندان طولانی گذشت و ثنا بعد از خروج از خانه آرام در را بست و به سوی ماشین آمد. نگاهش کرد؛ مشخص بود درد می کشد و کنعان کلافه تر خیره ی چهره ی درهمش شد .

وقتی نشست مرد جوان گاز داد و ماشین را به سوی بیمارستان راند .

کنار در اتاقی که دکتر مشغول گچ گرفتن دست ثنا بود به در تکیه داده و زل زده بود به چهره ی ثنایی که درد داشت اما حتی صدای هق هقش بلند نمی شد. هرچه صبوری کرد این دکتر بی توجه به درد کشیدن همسرش چنان بی رحمانه مشغول کارش بود که کنعان از عصبانیت چرخید و کمر و پشت سرش را به چهارچوب چسباند و به راهروی مقابلش چشم دوخت .

انگار که به خاطر جیغ و داد نکردن ثنا این دکتر به خیال اینکه دردی ندارد توجهی به او نداشت و همچنان مشغول بود که درست زمانی که کنعان چشم روی هم نهاد صدای جیغ ثنا بلند شد .

چشم باز کرد و اخم درهم کشید. صاف ایستاد و قدم به درون اتاق نهاد و به تندى و با عصبانیت غیرقابل کنترل گفت:

__ حواست کجاست؟! درد داره حیوون که نیست همینجوری داری مچش رو فشار می دی؟!

دکتر اخم کرد و گفت:

__مگه من گفتم حیوونه؟! باید کارم رو درست انجام بدم .
داد نزن برو بیرون .

انگار که سیر شده بود از جانش این دکتر جوان .

مشتش را آماده کرد که ثنا گریان گفت:

– چیزی نیست یه لحظه درد گرفت الان خوبم .

کنعان نگاه از چشمان خیره ی دکتر گرفت و به چشمان نمناک ثنا دوخت. دروغ می گفت؛ درد داشت هنوز هم!

خم شد و دستش را پشت صندلی دکتر نهاد و دست دیگرش را ستون زانو کرد و گفت:

– به من دروغ نگو، درد داری!

دکتر که دوباره مشغول کارش شده بود طعنه زد:

– البته که درد داره. مگه می شه میچ شکسته درد نداشته باشه .

نگاه کنعان از چشمان ثنا گرفته شد و آرام به سوی دکتر سرکش دوخته شد:

– آره درد داره، تو کارت رو بکن .

دکتر سر بلند کرد و نگاهش کرد؛ چشم در چشم همچون دو عقاب آماده ی جنگ به هم زل زده بودند؛ جوانک لب باز کرد:

– برو بیرون تا گزارش کتک کاری زنت رو برات رد نکردم .

کنعان پوزخند زد و گفت:

– انگار سرت روی تنت زیادی کرده آره؟!

دکتر هم پوزخند زد و گفت:

_ با مردایی مثل تو باید مثل خودشون رفتار کرد. بهونه نمی تونی بیاری؛ هم روی دستش آثار و جای انگشت هست هم گوشه ی لبش .

کنعان فریادی زد که چهار ستون اتاق لرزید و ثنا جیغ کوتاهی کشید؛

_این چیزا به تو نیومده کارت رو بکن قبل از اینکه .

ثنا مداخله کرد و گفت:

_ آقای دکتر ممکنه زودتر تمومش کنین. شوهرم کتکم نزده. پام لیز خورد افتادم کف زمین، دستم خورد به لبه ی تیز پله .

دکتر پوزخندی زد و بالاخره نگاه از چشمان ترسناک کنعان گرفت و گفت:

_تا وقتی همین شما خانما اینجوری شوهراتون رو حمایت می کنین وضع همینه .

کنعان صاف ایستاد و دست به جیب برد. فندکش را از جیب خارج کرد و گفت:

_ این فضولیا به تو نیومده. کار تو هم این نیست. اگه قرار باشه جواب پس بدم باید به زنم پس بدم نه تو .

دکتر که کلافه شده بود نیم نگاهی به ثنا انداخت و سپس سر بلند کرد و به مردی چشم دوخت که با پوزخندی بر لب مشغول بازی با فندک عقاب نشانش بود. سری تکان داد و از جای بلند شد:

_ تموم شد. مسکن تون هم حتما استفاده کنین چون امشب خیلی درد می کشین .

در حالی که از مقابل کنعان رد می شد زمزمه کرد:

— نمی دونم چطوری تا الان تحمل کرده؟!

کنعان با نگاه رفتنش را دنبال کرد؛ چقدر دلش می خواست دهان این آدم فضولِ
پرحرف را با مشتی ببندد .
ثنا کنارش ایستاد و گفت:

— می شه بریم؟!

مرد جوان نگاهش کرد؛ سرش پایین بود؛ لب به دندان گزید و بی حرف از اتاق خارج
شد. بعد از تزریق مسکن هر دو از بیمارستان خارج شدند و کنعان به جای رفتن به خانه
مشغول رانندگی در خیابان های خلوت شهر شد .

این مرد همه ی کارهایش متفاوت بود!

اگر هم خود نمی خواست هیچ کس نمی توانست او را مجبور به انجام کاری کند؛ بنابراین ثنا
در سکوت سرش را به شیشه ی ماشین چسباند و به اشیائی که به سرعت نور از مقابلش رد
می شدند خیره شد. کنعان نیم نگاهی به او انداخت؛ نگاهش پایین افتاد؛ دست پیش برد و
سیستم پخش ماشین را روشن کرد با اولین جمله ی خواننده به روبه رو خیره شد و بر
سرعت ماشین افزود:

یه حس ناب داره اون برق چشات از من بهتر خیلی

بودش برات که زندگیشم می ریخته زیر پات اما تو

موندی برام دقیقا همانگونه بود!

حافظ همه ی زندگی اش را به پای ثنا ریخت اما او اکنون به کنعان تعلق داشت ولی نه
آنگونه که همیشه آرزویش را داشت!

کنارت دارم هر چیزی رو که بخوام احساسمو ببین از تو نگام
مهم نیست غیر از تو هیچ کس برام از تو همینو می خوام ولی ثنا نمی توانست احساسش
را ببیند! هیچکس دیگر هم نمی توانست بفهمد او چه حسی دارد!

چشمتو رو من بدوز با من بساز حتی با من بسوز
دیوونه باز بیا با من بمون مثل هم هیچوقت نخواستت کسی
هیچکس مثل کنعان او را نخواست؛ اما خود کنعان نیز دیگر نمی خواست این عشق را

فکرش عذابه واسم که یه روز بی تو باشم کنارت اونی بیاد که من نباشم
کی نمیدونه که تو واسه من مثل نفسی

با فکر تو فقط آروم میشم تو چی میخوای که من همون بشم
تنهام نذار که بی تو سخته برام .

با یه نگات دلم دیوونه شد هیچکس نبود برام شبیه تو از زندگی جز تو هیچچی
نمیخوام

چشمتو رو من بدوز با من بساز حتی با من بسوز

دیوونه باز بیا با من بمون مثل هم هیچوقت نخواستت کسی

فکرش عذابه واسم که یه روز بی تو باشم کنارت اونی بیاد که من نباشم

کی نمیدونه که تو واسه من مثل نفسی

نگاهش را به ثنا دوخت که گوش به صدای آرام بخش خواننده سپرده و چشم به اشیائی که به سرعت رد شدنشان افزوده شده بود، داشت.

کنعان گاز می داد و می راند. خیابان خلوت شده بود پیست رانندگی این مرد بی احساس اما عاشق!

پیچید و دور زد و دوباره سرعت را چاشنی رانندگی اش کرد .

آرام چشم باز کرد و جاده ای برهوت و بی انتها در مقابل چشمانش جان گرفت. کمی گردنش را از صندلی ماشین جدا کرد و با دقت بیشتری نگاه کرد. درست می دید؟! او در جاده ای خارج از شهر قرار داشت؟! اینجا کجاست؟! آسمان تیره بود و گلوگاه جاده حناق گرفته بود در سکوتی محض .

دیشب بعد از بیمارستان فقط در خیابان های شهر می گشتند و حالا .

هراسان چشم به سمت راست جاده دوخت ولی هیچ چیز جز دشتی بی انتها ندید. قلب ناآرامش با ترس به شدت می تپید. او را کجا آورده بود؟!

سر چرخاند و کنعان را ایستاده و تکیه داده به ستون قهوه خانه ی جاده ای دید. نگاهشان درهم تلاقی شد. نفس ناآرام دختر جوان با دیدن او کمی آرام شد ولی شوهر بی احساسش،

بی تفاوت و سرد مشغول دید زدن او بود. پلک زد، ولی همچنان خیره به همسر زیبایش منتظر ایستاده بود. ثنا متعجب دوباره به اطرافش نگاهی انداخت. درست حدس زده بود آنها خارج از شهر بودند. دوباره به مرد جوان خیره شد. هنوز هم داشت نگاهش می کرد، دستی بلند کرد و به او اشاره زد از ماشین پیاده شود. ثنا اما مردد تنها نگاهش می کرد. کنعان لیوانی که در دست داشت را به لب نزدیک کرد و جرعه ای از چایش را نوشید. تردید ثنا مجبورش کرد این بار اخم کند و با گردن به کنار خود اشاره کند و این بار ثنا با شک کمر بندش را باز و از ماشین پیاده شد. نفس هوا گرفته و نم دار بود.

یقینا بارانی در راه بود اما هیچ بارانی به پای بارش دل پرغصه اش نمی رسید. قدم برداشت و به سوی ساختمان چوبی قهوه خانه نزدیک شد. پله ها را بالا رفت و نزدیک کنعان ایستاد. اما او نه حرف زد و نه از جایش تکانی خورد. باز لیوان چای را بالا آورد و درحالی که به آسمان ابری و گرفته خیره بود جرعه جرعه می نوشید. بخار داغ چای دل زن را به هوس انداخت اما برایش مهم تر بود بداند کجاست و چرا؟!

لب باز کرد و گفت:

_ اینجا کجاست؟!

کنعان باز هم توجهی نشان نداد و ریلکس و بی تفاوت چایش را می نوشید. با صدای قهوه چی کنعان از ستون کنده شد و ثنا نگاهش را پیرمرد دوخت:

_ به به، بالاخره بیدار شدی دخترم؟! صفا آوردی بشین برات چای بریزم خیلی وقته منتظریم بیدار بشی.

دخترک لبخندی زد و مهربان سلام کرد:

_ سلام. ممنونم .

پیرمرد خوش برخورد گفت:

_ سلام به روی ماهت دخترم. بشین اگه سرده داخل هم میز و صندلی هست .

ثنا لبخندی زد و گفت:

_ نه همین جا خوبه .

ممنون سپس رو به کنعان پرسید:

—

کی برمی گردیم؟! نازنین باید بره مهد.

کنعان بی آنکه پاسخ را بدهد رو به پیرمرد با صدای بلندی گفت:

_ مشتی اون صبحونه ی ما رو آماده کن بی زحمت .

پیرمرد "ای به چشم"ی گفت و مشغول کارش شد .

کنعان به سوی میز کنار دیوار رفت و پشت به جاده روی صندلی چوبی لم داد .

ثنا پشت سرش راه افتاد و روی صندلی مقابل و رو به جاده نشست .

دست گچ گرفته شده اش را روی پایش قرار داد و مظلومانه رو به کنعان گفت:

_ اینجا کجاست کنعان؟!

مرد جوان چرخید و پایش را دراز کرد و به حالت نیمه درازکش روی صندلی لم داد. دست چپش تا آرنج روی میز بود و لیوان میان انگشتانش هنوز هم خودنمایی می کرد؛ چشم فرو بست و پاسخی به ثنا نداد؛ لحظاتی بعد پیرمرد با دو ساندویچ و نیم رویی خوش بو و رنگ که نگین های سبز و قرمز فلفل دلمه ای میان زردی و سفیدی آن خودنمایی می کرد سر رسید و گفت:

_ نوش جونتون. اگه بازم چیزی خواستین در خدمتم . کنعان چشم باز کرد و صاف نشست. لبخندی زد و خوش رو گفت:

_ دست شما درد نکنه. فقط یه قوری چای تازه دم ردیف کن مشتی که ناجور خسته ام .
پیرمرد خندید و گفت:

ماشالات باشه پسر. یه قوری رو که تا بیدار شدن زنت خوردی. چشم الان چای تازه دم می کنم برات .

کنعان بلند خندید و درحالی که یکی از ساندویچ ها را برمی داشت سر بلند کرد و گفت:

_ دیشب تا حالا یه سره از تهران دارم می رونم حاجی .

حق بده .

مرد خندید و دستی به شانه ی کنعان زد و با گفتن خسته نباشیدی از آنها دور شد .

خوش رویی و خنده هایش فقط برای دیگران و نازنین بود!

حتی برای یک بار هم که شده با مهر نگاهش نکرد و لبخندی نزد .

این مرد اگر بفهمد ثنا چه در حقش کرده تا آخر عمرش او را نمی بخشید!

مگر می شد این عقاب تخس و سر به هوا را به بند کشید؟! لب هایش را جمع کرد و دوباره پرسید:

_ کنعان؟! اینجا کجاست؟! چرا منو آوردی اینجا؟!

پوزخندی گوشش را نوازش داد:

_ قبرستون. ندیدی دور و برت رو؟!

ساندویچش را به دهان نزدیک کرد و بی تفاوت گاز بزرگی به آن زد، دختر جوان بغض آلود پرسید:

_ کنعان؟! به خدا من کاری نکردم. چرا باور نمی کنی؟!

هنوز هم بی تفاوت و سرد مشغول خوردن بود و توجهی به زنش نداشت .

—تو فقط می خوای منو عذابم بدی. می خوای انتقام بگیری و دلت خنک بشه. تو
رحم نداری بی وجدان .

بالاخره زبانش به گلایه باز شد ولی با صدای فریاد مرد به خود لرزید و سکوت کرد:
خفه شو یه کلمه ی دیگه از دهنِت دریاد می زنم پُر خونس می کنم ثنا. صبحانه
ات رو کوفت کن .

نترس نمی کشمت حداقل اینجوری نه. آره فقط می خوام عذابت بدم. همون جوری که تو با
اون منو عذاب دادی .

اشک از گوشه ی چشم دختر راه باز کرد و در حالی که از درد دست به خود می پیچید
گفت:

—خیلی بی رح .

با ضربه ی محکمی که به میز خورد حرفش نیمه تمام باقی ماند .

باز هم خروشید آن مرد وحشی .

برآشفست و عصبی داد زد:

—فکر نکن من از هیچی خبر ندارم .

چه می گفت؟!

این راز را فقط او می دانست و حاج محمود!

رازی که شاید گفتنش فقط به ضرر ثنا بود و مشکل را دو چندان می کرد؟!

یعنی فهمیده بود یعنی می دانست که؟!

نه محال بود؛ محال بود

بداندا!

حاج محمود به او قول داده بود تا وقتی خود ثنا نخواهد حرفی بر زبان نمی آورد!

پیرمرد سرکی کشید و رو به آن دو گفت:

— پسرم غذا رو با عصبانیت نباید خورد. آروم باش .

کنعان نگاه وحشی اش را از ثنا گرفت به پیرمرد قهوه چی دوخت .

چشم مشتی .

دوباره به حالت اولیه برگشت و ساندویچش را گاز زد. ثنا اما حتی یک لقمه بر دهان ننهاد.

کنعان هم مرد اصرار و منت کشی نبود که التماسش کند برای خورد. خود صبحانه اش را

خورد و از جای بلند شد. بغض ثنا را دید .

صدای نفس های کنترل شده اش را هم شنید!

چه می شد اگر!

وای که اگر می شد!

وای که اگر می شد آنچه که دلش می خواست!

دلش می خواست مرهمی از جنس بوسه بر لبهای قرمز و بریده شده اش از سیلی بگذارد .

اما مگر می شد؟!

مگر می شد تنایی را داشت که قبل از او به حافظ تعلق گرفته بود!

می شد تنایی را داشت که هنوز هم قاب عکس او را در کنار خود دارد!

همان تنایی که هنگام آزادی اش از زندان کنار حافظ خوش می خندید و شادترین زن دنیا بود!

مگر امکانش بود ذهن ثنا را از حافظ خالی کند وقتی که نازنین هم وجود داشت؟!

چطور باید خاطره ی تلخ آن شب لعنتی را که نه خود لذتی برد و نه تنایش از ذهن هر دویشان پاک کند؟!

می بخشید او را ثنا؟!

می بخشید درد آن شب را؟!

نه! یقیناً نمی توانست او را ببخشد!

نمی توانست بدی اش را ببخشد حتی اگر به پایش بیافتاد!

به کنار ستون رفت و سیگاری آتش زد .

ریه هایش دیگر تاب و تحمل وزن سنگین سیگار را هم نداشت اما می خواست! مرهم سنگین می خواست برای این درد لاعلاجش!

در سکوت به جاده خیره شد؛ پک به پک تن سیگار را سوزاند و هیچ اما آرام نشد .
دلش جایی حوالی دل ثنا مشغول خوااهش و التماس بود ولی .
زبان سنگین شده و چشم خیره اش به جاده مقاومت می کرد در ابراز این خوااهش .
طلبکار بود!

از همه ی عالم و آدم طلبکار بود!

بی کسی اش را، عشقش را، دردش را طلبکار بود .

تحمل دیگر کار او نبود!

کاش تمامش کند! کاش دیگر ثنایی هم وجود نداشت تا دق مرگ کند احساسش را .
صدای زنگ تلفنش با بارش شدید باران همزمان شد از کنار ستون عقب کشید و به صفحه ی تلفن خیره شد .

شماره ناشناس بود و او مردد در پاسخگویی!

دل به دریا زد اما. کلید پاسخ را فشرد و جواب داد:

_بله؟! .

_____؟؟؟؟؟

_____بله، خودم هستم .

_____؟؟؟؟؟

_____من الان خارج از شهرم و به احتمال زیاد شب می رسم .

_____؟؟؟؟؟

_____باشه چشم، شب می بینمتون .

_____برگشت و بی آنکه نگاهی به ثنا که خیره اش بود بیاندازد به سوی پیرمرد رفت .
لحظه به لحظه بر شدت باران افزوده می شد و ثنا نگران برگشتن به شهر شد. درد
دستش بیشتر شده و کلافه اش کرده بود اما شکایتی نمی کرد .

_____صدای کنعان را شنید:

_____مشتی این حساب ما رو بده کم کم راه بیافتیم .

_____پیرمرد با خوش رویی گفت:

_____حساب که قابل شما رو نداره. اما تو این بارون کجا بری پسرم؟!

_____به بیرون قهوه خانه اشاره کرد و گفت:

_____ببین. داره سیل از آسمون میاد .

کنعان نگاهی به جاده و بارش باران انداخت و گفت:

_ مشتی باید برگردیم. کار واجب پیش اومده .

کار واجبش چه بود که با این عجله می خواست بازگردد این همه راهی را که طی کرده بود. نگران شد؛ آنقدر خیره نگاهش کرد تا وقتی که کنعان چرخید و برای دیدن اطراف قهوه خانه چشم در چشمش شد .

لحظه ای نگاهشان قفل چشمان هم شد. چشمان ثنا حتی از آن فاصله درخشش داشت و آن کس که زنجیر این نگاه خیره را پاره کرد کسی نبود جز کنعان .

چشم از نگاه درخشان ثنا گرفت و به پیرمرد گفت:

_ حسابمون چقدر شد؟!

پیرمرد بعد از کمی تعارف مبلغ حسابشان را گفت و کنعان پرداخت کرد. قبل از رفتن به پیرمرد گفت:

دو سه تا ساندویچ همبرگر برای تو راه هم برامون بزن مشتی .

مرد "چشم"ی گفت و برای تهیه کردن ساندویچ هایشان دور شد. کنعان اما همانجا کنار میز پیشخوان پیرمرد چرخید و آرنج هایش را روی نرده ی کنار آن قرار داد. به ساختمان مدرس و قدیمی قهوه خانه زل زد. فقط خدا می دانست چند سال از قدمت این ساختمان می گذشت و میان بهار و زمستان هایش حضور چندین عاشق را به چشم دیده بود؟!

اما شاید دیدن او و ثنا برایش جذابیتی نداشت! آنهایی که نه عاشق بودند و نه احساسی به هم داشتند. تکیه اش را از

نرده گرفت و این بار کف هر دو دستش را به آن فشرد. به جاده ی خیس خیره و میان افکارش غرق شد .

شاید نباید به حافظ اعتماد می کرد!

شاید هیچ وقت نباید از راز دلش برای او می گفت!

کلافه بود؛ از یک طرف شک داشت به خیانت او و از طرفی فکر می کرد شاید برای محافظت از ثنا با او ازدواج کرده بود!

خوب می دانست که کنعان مرد تیغ کشیدن بر برادر خود نبود!

می دانست کنعان همیشه نقش حامی را داشت و قرار نبود قاییل برادر شود!

با صدای پیرمرد تکانی خورد و با لبخند روبه او ایستاد .

دست های دراز شده ی او نشان از آماده شدن ساندویچ ها و وقت رفتن می داد. تشکری کرد و کیسه را از دستش گرفت و این بار دست پیرمرد را در دست هایش فشرد .

مرد قهوه چی گفت:

_ ازت معلومه که تخس و لجبازی .

نیم نگاهی به ثنا انداخت و آرام تر گفت:

از من پیرمرد به تو نصیحت پسر جان، زن رو از محبتت دریغ نکن .

کنعان خیره نگاهش کرد. اما قبل از اینکه جوابی بدهد پیرمرد ادامه داد:

_ اتاقک من پشت قهوه خونه است. اگه دیدی راه بند اومده و یا امکان رانندگی نیست برگرد. کلید قهوه خونه رو می دارم زیر اون گلدون. پتو هم داخل می دارم. تا کیلومترها نه روستایی هست نه شهر و قوه خونه ایی، جاده ناامن بود برگردین.

کنعان همراه لبخندی چندین ضربه روی شانه ی پیرمرد کوبید و گفت:

_ مشتی من مرد این جاده هام. شب و روزم رو تو این جاده ها گذروندم .

پیرمرد هم خندید و در حالی که به ثنای ایستاده نگاه می کرد بلند گفت:

_ به هر حال از من گفتن بود. دخترم اگه هوا خراب تر شد خودت این شوهر لجبازت رو برگردون .

ثنا لبخند تلخی زد و هیچ نگفت .

چه باید می گفت؟! اینکه این مرد اصلا به حرف او راه نمی آمد و هیچ وقت حتی نگاهش هم نمی کرد!

با صدای خداحافظی کنعان به خود آمد و از پشت میز دور شد .

کنعان آرام به سویش پیش می آمد بی آنکه حتی نگاهش کند. فکرش مشغول بود یا اینکه اصلا علاقه ای به دید زدن همسرش نداشت شاید هم وجودش اهمیتی برایش نداشت؟! این فرضیه به واقعیت نزدیک تر بود!

علاقه!

پله ها را پایین رفت و گفت:

_ تا ماشین باید بدوئی .

باران شدید بود و کنعان خود تا ماشین به سرعت دوید و منتظر ثنا ماند .

ثنا اما با تردید بعد از او شروع به دویدن به سمت ماشین کرد. بلافاصله هو دو سوار شدند و کنعان غر زد:

_ چه بارونی؟! چه وقت بارون بود حالا؟!

زن جوان سکوت کرده بود؛ ماشین روشن شد و لحظاتی بعد وارد جاده ی خیس شدند .

یک ساعتی از حرکتشان می گذشت؛ کنعان حوصله اش سر رفت و سیستم پخشش را روشن کرد. مجبور بود به خاطر بارش شدید باران آرام رانندگی کند و این خستگی اش را دوچندان کرده بود. آهنگ که پخش شد لبخندی بر لب راند از شنیدن صدای خواننده ی محبوبش:

کاش بدونی هنوز دلم واست بی قراره هیچ کسی اندازه من

دوسِ ت نداره بدونی عشق واقعی فقط یه باره .

با شیطنت شروع به تکان دادن بدن خود کرد و با صدای بلندی خواننده را همراهی کرد:

_ همون یه باره

"تو بهم گفتی که رابطمون آخراشه تو نباشی میخوام اصلا

دنیا نباشه تا قبل از اینکه زندگیم از هم پاشه .

صدایش را بلند کرد و گفت:

پایا

با تموم جونم منتظر میمونم آره من دیوونم میدونم "همزمان با بیت بعدی سرش را به سوی ثنا که متعجب خیره ی رقصیدنش پشت فرمان ماشین بود چرخاند و مرموزانه لبخندی زد و بلند خواند:

—تو خیلی بد کردی، اما برمیگردی، دنبال

میگردی، میدونم با تموم جونم، منتظر میمونم،

آره من دیوونم ،میدونم تو خیلی بد کردی ،اما

برمیگردی، دنبالم میگردی، میدونم "نیستی که

بینی، چه روز و شبایی

تو فکر اینم که تو کجایی لعنتی بر گرد سخته .

به روبه رویش خیره بود متفکر آرام با خواننده همراهی کرد:

تہائی

فکرم آروم نمیشه رفتی که چی شه؟!

برگردی همه چی درست میشه من چشم به راهتم

تا همیشه با تموم جونم، منتظر میمونم، آره من

دیوونم، میدونم

و این جمله ی پرمعنا را باز هم با صدای بلندی همراه خواننده تکرار کرد:

_ تو خیلی بد کردی ، اما بر میگردی،

دنبالم میگردی، میدونم .

با شیطننت می خواند و می خندید!

او کنعان خشن زندگی اش بود؟! این همه شادمانی برای چه بود؟!

آهنگ بعدی که شروع شد ثنا اخم آلود دست پیش برد و صدای سیستم را کم کرد.

کنعان ابرو بالا برد و بالاخره فرمان را به دست گرفت اما او هم با نگاه پرمعنایی به همسر

جوانش دست جلو برد و صدای پخش را بلند کرد .

ثنا خواست دوباره صدا را کم کند که کنعان گفت:

_ چیه؟! زورت میاد؟!

ثنا خود را به نشنیدن زد و گفت:

_ چی؟! نمی شنوم؟!

کنعان لبخند ریزی زد و صدا را پایین آورد و تکرار کرد:

_ نکنه ترسیدی؟! نترس من تو رانندگی مهارت دارم . ثنا اما مخالفت کرد:

_ مهارت تو این بارندگی؟! بین جاده رو آب برداشته اونوقت تو فرمون رو ول کردی و داری می رقصی؟!

کنعان این بار دست دراز کرد و روی صندلی ثنا قرار داد؛ کمی متمایل به او نشست و گفت:

_ چیه؟! از رقصیدن من حرصت می گیره؟! نکنه می خوامی تلافی تولد نازنین رو دریاری؟!

نگاه شیطننت آمیزش را از جاده گرفت و به چشمان از تعجب گرد شده ی ثنا دوخت و گفت:

_ یعنی اون شب انقدر دلت می خواست باهات برقصم که الان داری تلافی می کنی؟!

ثنا که از عصبانیت خون خورش را می خورد کمی به سوی کنعان چرخید و گفت:

_ هیچ معلوم هست چی می گی؟! بی خبر منو آوردی تو بر و بیابون. تو این بارون وحشتناک هم می خوامی برگردی ، تازه خیلی ریلکس هم پشت فرمون قر می دی. اینا چه ربطی به تولد نازی داره؟!

هنوز هم رگ شیطننتش در حال جوشیدن بود. لبخند کنترل شده اش مجبورش کرد سرش را به سمت مخالف بچرخاند تا ثنا خنده اش را نبیند .

حرص خوردن این زن برایش جذاب بود!

نیم روز بود ولی تاریکی ابرهای تیره تمام اطراف را فرا گرفته بود. خودش را که کنترل کرد با یک ابروی بالا رفته به ثنا نیم نگاهی انداخت و گفت:

حالا چرا حرص می خوری؟! به جاش یه ساندویچ بردار بخور از دیشب هیچی نخوردی!

پوفی کشید و نگاهش را به روبه رو دوخت ولی بلافاصله با ترس جیغی کشید و گفت:
_ ترمز کن .

کنعان نگاه از چهره ی ثنا گرفت و به جلو چشم دوخت و همزمان ماشین را هم متوقف کرد .

درست در مقابل تکه سنگ بزرگی ماشین متوقف شد . فرمان ماشین در دستانش محکم فشرده شد و به تخته سنگ زل زد. انگار نفس کشیدن هم یادش رفته بود که به آنی نفسی با صدا از سینه اش خارج شد .

ثنا که شوکه به مقابلش خیره بود در یک لحظه عصبانی برگشت و فریاد زد:

داشتی به کشتنمون می دادی!

کنعان به علامت سکوت دست بالا برد و به کوه نگاهی انداخت. ثنا رد نگاهش را گرفت و به کوه خیره شد .

با صدای کنعان نگاهش را از آنجا گرفت و به لم دادن کنعان به صندلی خودش رسید .
باز دستش را پشت سر او دراز کرده و روی صندلی خودش راحت لم داده بود .
_ تو دیوونه شدی!

متعجب این سؤال را از شوهرش پرسید؛ کنعان این بار نگاهش را از کوه گرفت و به ثنا دوخت. آرام زمزمه کرد:

_ پس سعی کن با دیوونه ها درست حرف بزنی .

آرامش چهره اش تعجب ثنا را برانگیخت و سکوت کرد، کنعان لب های نیمه بازش را چرخشی داد و گفت :

یکم صبر می کنیم، شاید راه رو باز کنی .

دوباره به کوه زل زد و ادامه داد:

_ ولی می ریم عقب تر؛ بازم احتمال ریزش کوه هست .

بدون اینکه منتظر اظهار نظر ثنا بماند دستش از صندلی همسر کَـانده شد و خود را نیز از تنه ی صندلی جدا کرد .

ماشین را روشن و در میان تاریکی چند متری از کوه فاصله گرفت .

ثنا حرصی لب هایش را گاز گرفت و گفت:

_ بر گردیم قهوه خونه. نمی شه امشب از این جاده گذشت .

کنعان اما به در ماشین تکیه داد و چشم دوخت به نیم رخ ثنا؛

و تو چه می درخشی در این لحظه که نه آفتابی هست و نه روشنایی .

تو یک قطاری؛

یک قطار پر از خاطرات مُرده .

بعد از تو در قطار زندگی ام خاطره ای زنده نمانده است؛ وقتی که آب از سر بگذرد

فرقی ندارد این قطار متروکه باشد یا در جریان .

من اما متروکه شدم

احساسم، عشقم، همه ی زندگی ام متروکه شد .

من یک قطار بی روح شدم و تا به امروز فقط در جا زدم .

حتی جزر و مد نگاهت من را اسیر موج و ساحلت نکرد ثنائیم .

دست زیر چانه نهاد و زل زد به چهره ی درهم ثنا؛ زن جوان بی تفاوت سری تکان داد

و روی از چشمان مات کنعان گرفت؛

کاش صدای قلبش را می شنید؛

کاش می فهمید که او قبل از حافظ خاطرش را می خواست .

کاش؛ اما .

لب زد آرام:

_ ترسیدی؟!

لحن آرامش نگاه گریزان ثنا را دوباره به چشمانش کشاند . این مرد در عین حالی که می توانست شرور و خشن باشد می توانست مهربان ترین آدم روی زمین هم بشود .

دیشب از حال وحشتناکش، از رگ گردن برآمده و چشمان تیزبین سرخش؛ از حال دگرگون و نفس های پیایی از سر عصبانیتش، از قدرت انگشتان پیچیده اش دور مچش مرگ را مقابل چشمانش دید اما حالا می گفت ، می خندید، می رقصید، می پرسید .

شاید هم به خاطر برگشتن به کنار شخصی که او را به خود فراخوانده بود خوش بود و عجل برای بازگشت .

نگاه از چشمان منتظر کنعان گرفت و به دست گچ گرفته ی خود دوخت .

آه ای کنعان .

دردهایم. بغضهایم. غم هایم .

همه از تو مهربانترند .

بریده ام از این قفسِ تنهایی؛ قفسی که جسم و روحم را در خود متلاشی کرده .

بریده ام از این زندگی؛ زندگی ای که زندان تن و قلب من شده است .

بریده‌ام از این جهان؛ جهانی که هر چند بزرگ، اما برای من شبیه سلول کوچک انفرادی است .

بریده ام از خودم؛ منی که زخم های عمیق جسم و روحم .

غرورم را به باد داد .

من حتی بریده ام از تو؛ تویی که مرا ندیدی، حرفهایم را نشنیدی و حکم را بی رحمانه صادر کردی .

از هر چه گناه کرده و نکرده است توبه می کنم .

من دیگر حتی دخترک که نه؛ ثنای تنها و صبور روزهای قبل نیستم. مرگی تدریجی به سراغم آمده .

می ترسم .

می ترسم و وحشت دارم از برملا شدنِ رازهای گذشته ام .

اما این بار بیا معجزه ای کن .

آخر من به انتهای ناامیدی رسیده ام .

برای قلبی که حتی حوصله ی تپیدن ندارد؛ برای لبی که حتی

حوصله ی خندیدن ندارد

تو بیا و معجزه ای کن از جنس صبوری ات تا تمام نشده ام کنعان صبورم .

زهرا بانو

لبش را به دندان گرفت تا بغضش را فرو ببرد اما نه نای قورت دادن بغض را داشت و نه توان پس زدن اشک هایش را .

سرش را پایین انداخت و به دستش خیره شد. قطره اشکی روی گچ زندانبان شده ی مچش چکید. انگشتانش را در میان قالب گچ تکانی داد تا شاید اشک دلش به حال قلب او بسوزد و خود از راهی که آمده بازگردد .

اما نه! بدتر شد و بغض همانند ماری دور تا دور گلویش را هم اسیر خود کرد .

نگاه کنعان را هنوز بر روی خود سنگین می دید. سرش را چرخاند و از پنجره ی ماشین به بیرون چشم دوخت .

هیچ معلوم نبود و لحظه به لحظه بر تاریکی افزوده می شد .

می دانست کنعان آنقدر همین جا منتظر می ماند تا راه باز شود اما با صدای او به خود آمد:

— برمی گردیم قهوه خونه .

سرش را برگرداند و به چشمان کنعان چشم دوخت؛ مرد جوان به سختی اما اخم آلود نگاه از چشمان نمناکش گرفت و ماشین را بی حرف روشن و به سوی قهوه خانه راه کج کرد؛

در نهایت تصمیم، تصمیم خودش بود .

حرف این است

مگر عشق چیزی به جز دلدادگی جبر گونه است؟!

جبار بود این مرد و حرف، حرف خودش!

به خاطر شدت بارندگی به کندی و با دقت بیشتری رانندگی می کرد و بازگشتشان چندساعتی طول کشید . مدام چشمان خسته اش را می مالید و همچون عقابی تیزبین جاده را زیر نظر داشت .

اما باران هم با او لج کرده و حتی ثانیه ای مهلت استراحت به نگاهش را نمی داد .

ثنا این بار خود دست پیش برد و سیستم پخش را روشن کرد اما کنعان اخم آلود آن را خاموش کرد و گفت:

_ حواسم پرت می شه!

زن جوان دیگر حرفی نزد و حرکتی انجام نداد تا وقتی که صدای نفس بلند و از سر
آسودگی کنعان به گوشش رسید:

— رسیدیم .

نگاهی به زن جوان که در سکوت به قهوه خانه زل زده بود انداخت و گفت:

— بارون خیلی شدید. حتی اگه یک ثانیه وایسی موش آب کشیده می شی. صبر کن اول من
برم بینم چیزی اونجا پیدا می شه؟!

نگاهی به صندلی پشتی انداخت و جز کت چرمی اش چیزی دیگر ندید .

نیم نگاهی به ثنا که نگاه او را به پشت سرش دنبال کرده بود انداخت و گفت:

— تا نگفتم از ماشین پیاده نشو .

ثنا "باشه" ای گفت و مرد جوان کتش را برداشت و تن زد . باز نگاهی به ثنا انداخت و این

بار بی حرف در ماشین را باز و بلافاصله خارج شد؛ با تمام توانش به سمت ساختمان قهوه

خانه دوید تا از قطرات وحشیانه ی باران بر سر و

صورتش جلوگیری کند. به ایوان که رسید ثنا هنوز هم خیره اش بود. چراغ های داخل

ساختمان خاموش بود اما تک چراغ ورودی ایوان تاریکی فضا را کمتر می کرد. حتما کار

پیرمرد قهوه چی بود و حدس می زد که باز می گردند .

کنعان دست هایش را روی شیشه ی پنجره قرار داد و صورتش را به میان آن ها فرو کرد. شاید دنبال کسی یا چیزی می گشت اما لحظاتی بعد به سوی همان گلدانی که پیرمرد اشاره کرده بود رفت و از زیرش کلیدی را بیرون کشید .

نگاهی به سمت ماشین و ثنا انداخت، گردن جلو کشید و چشمانش را ریز کرد. انگار که می خواست از این فاصله و از میان قطرات شدید باران چهره اش را از پشت شیشه ی ماشین ببیند. ثنا دست دراز کرد و چراغ سقفی ماشین را روشن کرد اما همان لحظه کنعان چرخید و به سوی در ساختمان رفت. با احتیاط نگاهی به درون ساختمان انداخت و وارد شد. لحظاتی گذشت تا چراغ ساختمان روشن شود و دقایقی بعد کنعان با لبخند و یک چتر از ساختمان خارج شد .

کنار ورودی ایوان ایستاد؛ چتر را باز کرد و بالای سر گرفت .
نگاهی به آسمان انداخت و به سرعت به سوی ماشین و ثنا دوید .

به محض رسیدنش به ماشین در سمت ثنا را باز کرد و گفت:

_ پیاده شو. برامون چتر هم گذاشته بود .

ثنا در سکوت نگاهی به چهره ی خیس و موهای پریشانیش انداخت، دست پیش برد و کمر بندش را باز کرد .

کنعان اما قبل از خروج ثنا گفت:

_ صبر کن .

سپس به سمت فرمان ماشین خم شد. یک دستش با چتر بیرون قرار گرفته و تنش تا قسمتی روی بدن ثنا خم شده بود. دست دیگرش را دراز کرد و سیگار، فندک و سوئیچش را برداشت و گفت:

_ ساندویچ ها رو تو بردار. لازم می شه .

هوا برای نفس کشیدن کم بود یا که ثنا برای نفس کشیدن کنعان هوا کم آورده بود؟! حبس شدن نفس و نگاه خیره اش به کنعانی که تنها در چند سانتی متری صورتش قرار داشت و آن زخم گونه ی معروفی که به شدت در نگاهش خودنمایی می کرد توان حرکت را از او سلب کرده بود!

"دوستت دارم همین حالا؛ همین لحظه .

می شود حسرتم نباشی.؟! "

عشق تنها یک لحظه و یک لبخند است!

و تو اکنون آن لحظه را برایم آفریدی؛

تو برای من لحظه را آفریدی تا آرزو کنم مچ دستم را میان دوستت دارم های دست هایت بگیری!

کج راه می روم اما قلبم مرد کج رفتن نیست .

و تو .

آنقدر سرد و مغروری که حتی واژه ی گنگ "هیچ" در مقابل تو هیچ است!"
مستانه_بانو

با تشری که کنعان زد نگاه از زخم چهره ی او گرفت و به چشمانی که خیره ی
چشمانش بود دوخت .

_ مگه با تو نیستم؟! ساندویچ ها رو بردار بریم دیگه .

لب هایش سنگین روی هم چفت شده بودند!

آخر چگونه باید این مرد را دوست داشت وقتی خود نمی خواست؟!

نگاه از کنعان گرفت و دست دراز کرد. ساندویچ ها را از کنارش برداشت و در حالی
که می خواست از ماشین خارج شود با کنعان چهره به چهره شد .

هنوز از موقعیتش تکان نخورده و نیم خیز شده زل زده بود به چشمان به زیر افتاده ی
ثنا؛

زن جوان هیچ نگفت تا که راز بر لب آمده اش فاش نشود .

کنعان اما بو برده بود انگار؛

او نیز سکوت کرد و بالاخره تکانی خورد و از ماشین خارج شد .

ایستاد و ثنا با همان سربه زیری نگاه از ماشین پیاده شد .

چه بر سرش آمده بود؟!

تا همین چند ساعت پیش که حسابی او را مؤاخذه کرده و با حرصی مشهود جواب های تندى به او مى داد؛ اما اکنون حتى نگاهش از چشمان کنعان فرارى بود .

کنار کنعان و زیر چتر ایستاد .

مرد جوان اما هنوز هم خیره اش بود!

دست دراز کرد و در ماشین را بست. ثنا اجباراً خود را کمی جلوتر کشید تا در ماشین راحت تر بسته شود .

ثنا اما با اولین قدم یقه ی چرمى كت همسرش را با دست دیگر چنگ زد و سعی کرد به گفته ی او عمل و از زیر چتر دورتر نرود .

دست کنعان دور کمرش پیچید و نگاه زن جوان را باز هم به زخم گونه ی کنعان کشاند. اما او حتى نیم نگاهی به همسرش نیانداخت و با قدم های بلند ثنا را به دنبال خود مى کشید .

به اولین پله ی قهوه خانه که رسیدند چتر را به ثنا داد و گفت:

__ تو برو بالا .

ثنا سؤالی نگاهش کرد و پرسید:

__ پس تو چى؟!

کنعان که او را به پله ی بالاتر هدایت کرده بود سر بلند کرد و نگاهش کرد:
_ برمی گردم .

زن جوان اما اخم در هم کشید و گفت:

_ آخه کجا می ری تو این بارون.؟!

کنعان پله ای بالاتر رفت و زیر چتر قرار گرفت؛ _ می رم به پیرمرده
بگم برگشتیم .

ثنا خیره به او پلک زد و چشمان سیاهش دل از مرد سیاه دل داستان برد. کلافه نگاهش را
به سرعت از چشمان او گرفت و گفت:

_ برو بالا دیگه، زود برمی گردم .

ثنا اما همچنان در سکوت نگاهش می کرد و سپس به آرامی گفت:
_ حداقل چتر رو با خودت ببر .

دوباره نگاه کنعان به چشمان خیره شده ی ثنا کشیده شد .

دلش نمی آمد دل از نگاهش بگیرد یا اینکه آن دو گوی تیره همچون آهن ربا
داشت او را به خود جذب می کرد؟!

دیگر تعلل جایز نبود؛ به سوی بالاترین پله راه افتاد و ثنا را همراه خود بالا کشاند:

– خیلی خُـب. تو همین جا بمون تا برگردم .

خود روی آخرین پله ایستاده و ثنا روی ایوان به او زل زده بود .

چتر را میان انگشتانش به شدت فشرد و نگاه از چهره ی منتظر ثنا گرفت .

آخ که اگر چتر زبان به سخن باز می کرد می گفت از شدت دردی که بر پیکره اش وارد شده بود از فشار انگشتان قدرتمند کنعانی که به سرعت پله ها را پایین رفت و راه پشت ساختمان را در پیش گرفت .

میان تنهایی کشدار این شب بارانی پشت نرده ی ایوان ایستاده و منتظر کنعان بود. دست به سینه زد اما مچ گچ گرفته اش مانع از به آغوش کشیدن خودش شد. مجبور شد و آن را روی دست دیگر و مقابل خود قرار داد. قطرات باران وحشیانه خود را به هر دری می زدند تا به سر و صورت او هم حمله کنند اما زن جوان دو قدمی عقب تر رفت تا همچون کنعان موش آب کشیده نشود و مجبور نشود برای خشک کردن لباس هایش تن به روی دیگری عریان کند .

مرز نگاه خیره اش را کنعان با عجله ای که برای وارد شدن به ایوان داشت شکست و ثنا به سوی او متمایل شد .

با اینکه چتر داشت اما تمام لباس هایش خیس شده بود.

چتر را بست و خود از نرده فاصله گرفت. در حال تکان دادن و بستن چتر اخمی کرد و گفت:

– اوف این دیگه چه بارونیه؟!

نگاهی به بیرون از ایوان انداخت و انگار که ثنا را ندیده باشد گفت:

« من الان باید اونجا باشم ولی اینجا گیر کردم! لعنت به این شانس .

لحن حسرت بارش ثنای کنجکاو را خیره‌ی چهره‌ی متفکر زوجش کرد. کاش می‌توانست بپرسد:

" تو که خودت اومدی اینجا. چی باعث شده که الان آرام و قرار نداشته باشی برای برگشتن؟! " اما نپرسید و تنها نگاهش کرد؛

کنعان چرخید و قدم برداشت. باز هم او را نادیده انگاشت ،چتر را کنار در تکیه داد و وارد ساختمان شد. ثنا که تنها نظاره گر حرکاتش بود قدمی برداشت و به سوی ساختمان رفت .

وارد شد و نگاهی کنجکاوانه به سرتاسر قهوه خانه انداخت .

تمام فضای درونی ساختمان پر از میز و صندلی چوبی بود .

صندلی هایی که روی میزها به صورت برعکس قرار داده بودند. چشم چرخاند و کنعان را کنار بخاری وسط قهوه خانه دید. مقداری چوب گوشه ای قرار داشت و کنعان با آنها در حال روشن کردن بخاری بود .

بی آنکه حرفی بزند دستش را بالا برد و با دست دیگر مچ سنگین شده اش از گچ را به دست گرفت. انگار که هر لحظه دردی همچون مار به دور مچش می پیچید و لحظه ای بعد رهایش می کرد. چهره در هم کشید و همچنان به کنعان خیره بود که مرد جوان بی حس و حال گفت:

_ رختخواب هست. پیرمرده فکر همه جا رو کرده بود. انگار می دونست برمی گردیم .
نیم نگاهی به سرتاپای ثنا که همچنان ایستاده نگاهش می کرد، انداخت و
ادامه داد:

_ اون ساندویچ ها رو اگه نمی خوای بخوری بذار روی میز. سرش را پایین انداخت و
ثنا نگاهش به ساندویچ هایشان که در کیسه ی کوچکی از انگشت کوچکش آویزان
بود کشیده شد .

به نزدیک ترین میز نگاهی انداخت؛ یکی از صندلی هایش را برداشت و پایین نهاد. کیسه را
روی میز قرار داد و خود روی صندلی نشست. گشنه اش نبود یا میلی به خوردن نداشت؟!
مگر تنها بودن با این مرد اشتهایی برای خوردن برایش می گذاشت؟!!

او در حالت عادی و کنار پدر و مادرش هم غذا را به کامش زهر می کرد حال که دیگر
هیچکس نبود تا همچون مادرشوهرش به او بتوپد و مانع از آزارهایش شود!

دوباره چشم چرخاند و فضای قهوه خانه را در سکوت به چشم انداز چشمانش
مهمان کرد؛

دقایقی بعد این بار باز کنعان بود که لب به سخن گشود:

_ اگه نمی خوری پاشو برو رو رختخواب، گرمت بشه .

حوصله ی مریض داری ندارم .

سر چرخاند و او را ایستاده کنار رختخوابی آماده و پهن شده دید. نگاهش به کنعان که کنجکاو به او خیره بود کشیده شد و آرام گفت:

— سردم نیست، خوابمم نمیاد .

دروغ می گفت هم سردش بود هم به شدت گیج بود و خوابش می آمد!

در این چندسالی که همسرش شده بود چندین بار او را با تنی برهنه دیده بود اما هیچ وقت حتی برای لحظه ای به تن ورزیده اش خیره نشد .

یادش آمد به آن روزی که در بالکن مشغول پهن کردن لباس های نازنین بود و وقتی به سوی بالکن اتاق نازنین چرخید با او که بالاتنه اش برهنه بود و حوله ای دور کمر داشت روبه رو شد. از یادآوری آن لحظه گونه هایش داغ شد و بی آنکه سر بلند کند لب هایش را به دام دندان هایش اسیر کرد .

اما صدای غافلگیرانه ی کنعان باعث شد سر بلند کند و نگاهش کند:

— گفتم اگه نمی خوری پاشو بخواب. نترس من قرار نیست روی اون تشک بخوابم. با اینکه خیلی تمیزه ولی خوشم نمیاد روی تشک دیگران بخوابم. پاشو خیالت راحت باشه .

چگونه پی به احساس و ترسش برده بود این مرد همیشه تخس و لجباز؟!

نگاهش کرد؛ بی خیال و با بالا تنه ی برهنه در مقابل بخاری نشسته بود و. کف دست راستش روی زمین قائم بود و پای راستش را نیز به زیر بدن برده بود و پای دیگر قائم

شده و تکیه گاه دست چپش بود که با سیخ بزرگی هیزم های درون بخاری را جابه جا می کرد .

روشنایی و سایه های لرزان آتش چهره ی اخم آلودش را ترسناک تر از همیشه کرده بود. لب باز کرد تا حرفی بر خلاف حدس کنعان بزند اما می دانست او باور نخواهد کرد! حق هم داشت چون خودش هم باور نمی کرد که به خاطر ترسش از او نیست که برای خواب پیش قدم نمی شود!

می ترسید امشب بیشتر از همیشه از او می ترسید؛

هنوز در خیالات خودش سیر می کرد که کنعان از جای بلند شد. قدم هایش به سوی ثنا را با چند گام بلند طی کرد و تا زن جوان به خود بیاد او به کنارش رسیده بود؛ یک

دستش را روی میز و دست دیگرش را به پشت صندلی ثنا قرار داد .

خم شد و چشم در چشم ثنا گفت:

_اگه قرار بود کاری کنم تو این سه سال می کردم .

در ضمن تو زن عقدی منی. ملتفتی؟!

گاهی حرف های تند و تیزش لحن غریبه ای به خود می گرفت. چشم دوخت به چشمان کنعان و گفت:

_ می خوای بری کیش؟!

این دیگر چه سؤالی بود؟! آن هم اینجا و در این تاریکی و سرما .

اخم های ظریفش تبدیل به گره ی محکمی شد و لب هایش همچون غنچه ی گل های بهاری بسته و جمع شد .

زل زد به چشمان لرزان زن جوانش و گفت:

_ برای رفت و آمدهام تا حالا بهت حساب پس دادم؟!

ثنا بی حرف به معنای نه سری تکان داد و کنعان ادامه داد:

_ الانم حساب پس نمی دم .

پشتی صندلی را رها کرد و بازوی ثنا را به چنگ گرفت .

مجبورش کرد تا رودرویش بایستد؛ _ برو بخواب. اصلا

حوصله ندارم ثنا . با یک حرکت او را به سمت مخالف خود

هل داد و ثنا با نگاهی به شانه و بازوی برهنه اش خود را

کنترل کرد تا باز مثل دیشب زمین نخورد. کنعان که نگاهش

به صندلی خالی خیره بود وقتی حرکتی از سوی همسرش

ندید گردن تاب داد و نگاه ترسناکش را چشمان ثنا دوخت

.

اوضاع اصلا بر وفق مراد نبود و ثنا نباید حتی برای ثانیه ای او را عصبانی می کرد. پس

تصمیم گرفت بی حرف به سمت رختخواب برود و سعی کند تا صبح بخوابد .

آرام به زیر پتو خزید و با نگاهش حرکت کنعان را به سوی بخاری دید زد. باز روبه روی بخاری هیز می و پشت به او نشست .

آنقدر به کمر صاف و عضلانی همسرش چشم دوخت تا کم کم چشمانش سنگین شد و خواب او را به دنیایی دیگر برد .

کنعان که از نشستن روبه روی بخاری خسته شده بود و تنش دیگر خیس نبود. روی زمین خرید و به ستون کنار بخاری تکیه داد .

نگاهی به پاکت سیگارش انداخت و آرام دستش را پایین آورد

له کردن و کنار گذاشتن این سیگار لعنتی برایش کاری نداشت ولی هر بار تا مدت ها او را آرام می کرد. پشیمان شد و لحظه ای بعد دست خالی اش را بالا آورد و روی زانو قرار داد .

نگاهش کشیده شد به سمت ثنا

لبهایش را روی هم فشرد و همانگونه که خیره ی همسرش بود خم شد. دو دستش را روی کف چوبی قهوه خانه قرار داد و زانو هایش را هم همانگونه .

چهار دست و پا شد و خزید به سوی رختخوابی که عشق دوران جوانی اش آرام در آن به خواب رفته بود .

خواب خواب بود و نفس هایش ریتم آرامی داشت .

نگاهش کرد. خیره به صورت و لب هایش فقط نگاهش کرد .

پلک زدن حرامش شد در این لحظه .

اکنون زمان پلک زدن نبود؛

آب دهانش را به آرامی پایین داد و دست چپش را بلند کرد .
پتو را به مشت کشید و با حرکتی آرام بالا برد. اما در میانه ی راه متوقف شد و دوباره به
چهره ی آرام ثنا زل زد. جنگ سختی بود میان دل و عقلش .
نمی خواست پیروزی نصیب هیچ کدامشان شود .

دست در هوا مانده اش را پایین آورد و پتو را تا شانه ی ثنا بالا کشید .
قبل از اینکه دستش را پس بکشد ثنا چشم باز کرد و نگاهش را غافلگیر کرد .
تا حد زیادی روی تن درازکش ثنا خم شده بود و تنها به اندازه ی چند انگشت بیشتر با
هم فاصله نداشتند .

هیچ نمی دانست و همین ترسش را افزون می کرد. باز ضربان قلبش بالا رفت و آمد
پایین، درست زیر انگشتان ثنا و باز تکرار و تکرار این بازی زیبای تپش قلب و انگشتان
سرد و نگاه های خیره .

همسرش است مگر عیب بود که خیره اش شود؟!

چه کسی می گفت نباید نگاهش کند؟!

سرش پایین تر آمد!

اما .

وقتش الان نبود! قراری با خود داشت که الان وقتش نبود!

اما او مرد ماندن و زل زدن در چشمان ثنائیش نبود دیگر . ثنا زمزمه کرد به آرامی و اغواگرانه:

_ کنعان .

کنعان اما با اخم ظریفی دست زن جوان را پس زد و دست خود را نیز عقب کشید؛ پتو را

رها کرد و به سرعت از جای بلند شد و ایستاد. روی پاشنه ی پا چرخید و بی آنکه نگاهی

دیگر به ثنا بیاندازد قدم برداشت و به سوی ستون بازگشت .

خم شد و پاکت سیگارش را برداشت. با حرص پوفی کشید و یک نخ سیگار از پاکتش خارج

کرد؛ با فندک زیبای عقابش به تن سیگار آتشی نشانید و بلافاصله از در قهوه خانه خارج شد

تا فرار کند شاید از خودش .

شاید هم از .

کت چرمی اش را محکم دور تن برهنه اش پیچید و سیگارش را مابین لب هایش

محکم فشرد و پک زد .

خیره ی جاده ی تاریک و خیس شده بود. هنوز هم باران به شدت در حال باریدن بود؛

حواس او نه به باران بود نه به جاده و نه به خیزی آن .

حواسش پی زنی بود که سال ها آرزوی داشتنش را داشت .

زنی که درست در بدترین موقعیت زندگی اش از آن مردی شد که از جنس خون و گوشت و پوست خودش بود .

برادر!

و چه سخت بود برادر را رقیب خود دیدن و دم نزدن .

خم شد. آرنج هایش را روی نرده ی ایوان قرار داد. قطرات باران بی رحمانه به صورتش شلاق می زدند ولی او انگار که در این دنیا نبود .

سیگارش خیس شده بود ولی باز هم به تن آن پک می زد بی آنکه بداند اصلا روشن مانده است یا باران بر او هم غلبه کرده است؟!

چشمان سرخش هنوز هم خیره ی جاده بود، شاید در آن تاریکی دنبال کسی یا چیزی می گشت؟!

اما خود هم نمی دانست دنبال چیست؟!

نفسی عمیق کشید و بستن چشمانش مصادف شد با شنیدن صدای ظریف و دخترانه ی ثنا . بدون نشان دادن عکس العملی گوش سپرد به صدایش .

به صدایی که همه ی آرزویش بود!

صدایی که وقتی بغض داشت کنعان همراهش می شکست و وقتی هق می زد او می مُرد!

اما ثنا سهمش نبود؛

سهم حافظی بود که روز عروسی شان هم حاضر نشد حتی برای دقیقه ای عروس جوانش
را خوشحال و راضی کند .

روز عروسی؛ آن عروسی

لعنتی .

آن شب وحشتناک .

شب بر باد رفتن صدای آرزویش!

_کنعان؟! می شه یه دقیقه به حرفم گوش بدی؟!

حرف نزن لعنتی!

شنیدن صدایت جان کندن من است!

هم داشتن و هم نداشتن این صدا مرگ من است!

هیچ نگو!

بگذار تمام آنچه بود و گذشت همانگونه بماند! هیچ نگو!

دلش پر بود از حرف ولی چقدر عجیب بود که حتی کلمه ای بر زبان نیاورد .

چشم باز کرد و صاف ایستاد .

سیگار نیم سوخته ی خیس را از جناح راست خود به سمتی پرت کرد و خیره شد به چشمان او .

باز هم خیس شده بود، باز هم نم دار بود و باز هم خنجری شد در قلبش .

زن جوان زل زده بود به چشمان بی احساس کنعان و ترس داشت از گفتن ها .

جسارتی به خرج داد؛ لب باز کرد و گفت:

_ کنعان. من به خدا نمی خواستم که .

کلافه بود از شنیدن قسم خوردن هایش برای کارهایی که اصلاً انجام نداده بود. نگاه از ثنا

گرفت؛ دستی میان موهای خیشش کشید و باز هم در سکوت منتظر ماند؛ _ من و شیما

داشتیم صحبت می کردیم که نمی دونم اون از کجا پیداش شد .

سر چرخاند؛ دوباره به یاد دیدن آن لحظه افتاد .

مردی جز خودش دست کسی را گرفته بود که او هیچ وقت با عشق نگرفته بود .

ثنا جرأت کرد و نزدیکش شد. گردنش را کج کرد تا بتواند چهره ی کلافه او را بهتر ببیند:

_ من نمی خواستم که .

چشم باز کرد و با نگاه ملتشمش روبه رو شد. ثنا با دیدن نگاهش سکوت کرد و حرفش

نیمه ماند. کنعان اما آرام زمزمه کرد:

_ لازم نیست توضیح بدی. دیشب هم بیخودی عصبانی شدم. خون جلوی چشمم رو گرفته بود، نفهمیدم چیکار دارم می کنم .

چه می گفت؟! یعنی به او اعتماد داشت؟! یعنی او را مقصر نمی دانست؟!!

چرخید و ثنا که می خواست در مقابلش قرار بگیرد همزمان با او چرخید و پشتش ستون ایوان را حس کرد .

کنعان دست بلند کرد و بالای سرش قرار داد. این حجم از نزدیکی و بوی کنعان را تا به حال حس نکرده بود .

مرد قد بلندی بود و برای نگاه کردن به چهره ی عبوش باید سر بلند می کرد و نگاهش می کرد؛ خیره شد به چشمانش و کنعان نیز خیره اش شد!

_ دیگه از من نمی ترسی؟!!

سؤال کنعان باعث ترسش شد، آب دهان قورت داد و با سر پایین انداخت:

_ هیچ وقت ازت نمی ترسیدم .

کنعان اما پوزخندی زد و محتاط دست دیگرش را نیز بالای سر ثنا برد. حالا در قفس دست ها و سینه ی ستبر مَآردش که گرمای مطبوعی از آن ساطع می شد گیر افتاد بود. سر پایین آورد و با این حرکتش ثنا که سرش را به ستون چسبانده بود مجبور شد نگاهش کند. کنعان بی آنکه حتی ذره ای از حال زار همسرش بویی ببرد زمزمه کرد:

_ بترس .

ابروهایش را گره داد و بلافاصله از هم باز کرد و در ادامه گفت:

...بیشتر از همیشه .

چشمان ثنا درخشید؛ نم اشک بود و کنعان نفس برید از نگاه مظلومانه اش .

دست چپش را رها کرد و نگاه از چشمان عشق گرفت؛ آری عشق!

عشق دوران جوانی و نوجوانی اش!

همان روزها که از دور او را می دید که سر به زیر همراه خانواده به بازدید از

خانواده اش می آمد .

این دختر همیشه برایش سؤال بود! همیشه دوست داشت بداند چرا خود را قاطی جمع

جوانان نمی کرد و همیشه کنار مادرش سر به زیر و آرام می نشست تا وقت رفتن .

آنقدر برایش سؤال شد تا تمام وجودش را ویروس قدرتمند عشق فرا گرفت و هیچ نفهمید

که کَی عاشق شد؟!

کَی عاشقش شد؟!

نگاهش را سرگردان جاده و باران کرد؛ دیگر توانی نبود!

دیگر احساسی نبود!

دیگر عشقی نبود!

دست جامانده روی ستون را هم جدا کرد و بی آنکه نگاهش کند گفت:

– برو بخواب. صبح اول وقت راه میوفتیم. کار واجبی دارم به هر قیمتی شده فردا برمی گردیم.

از مقابل ثنا کنار رفت و دوباره روبه جاده ایستاد؛ ثنا لحظه ای نگاهش کرد و وقتی او را بی توجه به خود دید آرام و سر به زیر به داخل ساختمان برگشت.

اما رفتنش را کنعان فهمید. گردنی کج کرد تا از زیر چشم رفتنش را دید بزند و دید.

سنگین راه رفتنش را دید و بی رحمانه لعنتی به خود فرستاد. بعد از برگشتنش باید تکلیفش را روشن می کرد.

این زن کنارش فقط عذاب می کشید و عذابش می داد.

باید تکلیف خودش را نیز روشن می کرد.

صبح شده بود، نیمه های شب کنعان وارد ساختمان شد و کنار همان بخاری به ستون تکیه داد. خیال می کرد که ثنا به خواب رفته است اما او از دردی که در مچ دستش پیچیده بود خواب به چشمانش نمی آمد.

هنوز دقایقی از نشستن و بستن چشمانش نگذشته بود که گوش های تیزش صدای ثنا که ناله هایش را در گلو خفه می کرد را شنید.

چشم باز کرد و خیره اش شد. پشتش به کنعان بود و او خیال می کرد که اشتباه شنیده است. دوباره نگاهی به ثنا انداخت و وقتی حرکتی از او ندید با خود فکر کرد که شاید در

خواب ناله می کرد ولی درست همان لحظه صدای ناله ی بلندتری شنید که باز هم ثنا صدای خود را پایین آورد .

اخمی کرد و مثل دفعه قبل ولی این بار با سرعت بیشتری روی زانو خزید و به کنار ثنا رسید. با دقت نگاهش کرد .

در تاریک و روشنای فضای قهوه خانه چهره ی درهم و

اخم های به هم پیچیده اش را دید زد. لب های گوشتی و زیبایش را به میان دندان گرفته بود و صدای ناله ی خیلی ضعیفی از میانشان به بیرون سرایت می کرد .

دست دراز کرد و بی محابا پتو را کنار زد. زن جوان از شدت درد دست گچ گرفته اش را با دست دیگر چسبیده بود و می فشرد. آنقدر درد داشت که می پنداشت با اینکار می تواند بر گچ غلبه کند و کمی آرام گیرد .

با کشیده شدن پتو چشم باز کرد و سرش را به عقب چرخاند. چشمان خیسش اولین چیزی بود که به نگاه کنعان وصل شد .

هقی زد و کنعان را صدا زد .

مردِ اخم آلود و بی احساس تنش لرزید و نگران خم شد و گفت:

_ درد داری؟!

حرف نزد! نمی توانست. تمام تنش از شدت درد در حال لرزیدن بود و کنعان دید لرزش تنش را .

سرش را به علامت تایید تکانی داد و کنعان کلافه دستی میان موهایش کشید .

_آخه من الان چیکار کنم تو این بارون و بیابون؟!

فکری به ذهنش رسید .

_الان برمی گردم .

ثنا اما با ترس روی رختخواب نشست و همچنان که گچ دستش را بغل کرده بود
مظلومانه گفت:

_ن. نرو.

کنعان که دوقدمی دور شده بود، راه رفته را برگشت؛ کنارش زانو زد و گفت:

_می رم داروهات رو از تو ماشین بیارم. فکر کنم آمپول مسکن هم داشتی .

هق می زد و نفسش از درد بریده بود. در حال گریه و با نفسی منقطع گفت:

_ آم. آمپول. نمی. خوام .

کنعان عصبانی شد و خروشید:

_ داری درد می کشی لعنتی!

گوشش مگر بدهکار بود؟!

نه!

تا به حال به حرف کسی گوش نداده بود و این بار نیز همان می کرد!

شانه های ظریف ثنا را میان انگشتانش فشرد و گفت:

— یکم صبر کن زود برمی گردم .

بی حرفی دیگر از جای بلند شد و به سمت در ساختمان رفت. ثنا بغض
آلود صدایش کرد:

— کنعان؟!

برگشت و نگاهش کرد؛

وای که چقدر این لحظات عذاب داشت برای قلب دیوانه اش .

— چتر رو ببر .

با این همه درد باز هم به فکر او بود .

دچار می شد وقتی این گونه نگرانش می شد!

سری تکان داد و بی حرف چتر را از کنار دیوار برداشت و بیرون رفت .

ثنا اما از درد محکم چشم فرو بست و منتظر ماند .

رفت و برگشت کنعان به دو دقیقه هم نیا انجامید. آنقدر نگران بود که حتی یادش رفت

این زن همان ثنایی ست که همین چندساعت پیش برای حذفش از زندگی خود ساعت ها
فکر می کرد .

با عجله در را بست و چتر را کنار دیوار قرار داد، کتش باز هم خیس شده بود و همان کنار در از تن خارج کرد .

باز تن تنومندش مقابل دیدگان ثنا جان گرفت اما حتی نیم نگاهی به بدنش نیانداخت و با صورتی جمع شده از درد ،نگاهش را به چشمان کنعان دوخت. کنعان چشم چرخاند ،یکی از صندلی ها را از روی میز نزدیک خود برداشت و کنار رختخواب قرار داد. یک زانویش را روی زمین ثابت نگه داشت و آرنج دستش را روی زانوی دوم نهاد. در حال آماده کردن آمپول برای تزریق کردن بود که ثنا خجالت زده گفت:

_ قرص مسکن نداره؟! آمپول نمی خوام .

کنعان نیم نگاهی به او انداخت و وقتی سرش را پایین افتاده دید لحظه ای خیره نگاهش کرد. این زن هر حرکت و حرفی که داشته باشد خود به راحتی می توانست با تمام وجودش معنا کند .

خجالت می کشید یا هنوز آنقدر از او دلگیر بود که دلش نمی خواست باز هم دست کنعان بدنش را لمس کند؟!

سرنگ آماده شده را روی صندلی پرت کرد و در حالی که هنوز هم خیره ی چهره ی سربه زیر ثنا بود گفت:

_ نمی دونم. خودت ببین .

از جا بلند شد و پشت به او ایستاد .

یقینا هنوز از دستش دل چرکین بود که دلش نمی خواست نزدیکش شود .

آن شب عروسی لعنتی!

همان شب بذر کینه ی خود را در دل این زن کاشت .

قطعا از او به خاطر رفتار آن شبش متنفر بود و کنعان این را خوب می دانست .

تمام این سال ها به خاطر همین موضوع سعی می کرد به ثنا نزدیک نشود و تمامی غرایزش را با فکر اینکه او همسر حافظ بوده و بوی او را می دهد در خود سرکوب کند .

ایستاده و متفکر به روبه رو خیره بود، پلک زد و قدمی برداشت. ثنا اما رفتنش را طاقت نیاورد و گفت: _ منظوری نداشتم. فقط می ترسم گیج بشم و بعد تو اذیت بشی .

توجیح می کرد!

دلش او را نمیخواست و کنعان این را مدت هاست که می دانست .

اخمی کرد و قدمی دیگر برداشت .

ثنا بغض کرده و غمگین خواست مانع رفتنش شود:

_ کنعان درد دارم .

طاقت نیاورد. درست مثل لحظه ی اولی که صدای ناله اش را شنید بی قرار شد. برگشت و دوباره به حالت اولیه اش نشست. بی آنکه نگاهش کند گفت:

_ فقط چندثانیه است. هیچ اتفاق دیگه ای نمیوفته .

ثنا خیره ی چهره ی اخم آلودش شد و با خو گفت: "منظورش چیست؟! نکند فکر می کند که من."

جسورانه دراز کشید و باز به کنعان زل زد. در حال گرفتن هوای سرنگ بود و نگاه خیره و جذابش نوک سوزن سرنگ را نشانه گرفته بود. دقت در کارش باعث شد ثنا با خیالیراحت برگردد و آماده ی تزریق شود.

لحظه ای بعد با احساس سوزش چهره در هم کشید و سپس ثانیه ای بعد از صدای خش خش وسایل متوجه اتمام کارش شد.

برگشت و نگاهش کرد؛ انگار نه انگار که چندثانیه قبل این نگاه اخمو روی بدنش قفل بود که اکنون حتی ذره ای به سایش متمایل نمی شد.

زبان باز کرد به تشکر:

— ممنون. ولی اگه گیج بشم و خوابم ببره تو مجبوری منو کول کنی.

لحن طنزش نگاه اخموی کنعان را به چهره اش کشاند.

چشمان درخشان ثنا خندان به او زل زده بود.

بی تفاوت روی برگرداند و گفت:

— وزنی نداری.

دوباره نگاهش کرد و با شیطننت ادامه داد:

_ البته برای ماشین نه برای من .

درست به هدف زد خیال خام همسرش را متلاشی کرد و از نگاه متعجبش خنده اش گرفت.

لب به دندان گرفت و داروهایی که جمع کرده بود را روی صندلی رها کرد .

خنده اش را به سختی قورت می داد تا قهقهه اش بالا نرود .

هنوز هم سنگینی نگاه متعجب ثنا را روی خود احساس می کرد .

نگاهش را دور تا دور قهوه خانه چرخاند تا شاید خنده ی کنترل شده اش تمام شود.

هنوز نگاهش به پنجره نرسیده بود که با کوبیده شدن شیء سنگینی به بازویش از جای

پرید .

سریع به بازویش نگاهی انداخت و با دیدن ثنای اخم آلود که دست گچ گرفته اش را بالا

گرفته بود متعجب دوباره به بازویش زل زد و گفت:

_ چه دست سنگینی داری!

بی آنکه سرش را بالا بیاورد نگاه بالا کشید و زل زد به چشمان ثنا و گفت:

_ روی من دست بلند نکن. یه وقت دوباره بی شوهر می شی .

ثنا که عصبانی شده بود دوباره دست بلند کرد تا گچ سنگین مچش را روی فرق سرش بکوبد

که کنعان مچش را در هوا گرفت و گفت:

_ چته بابا؟! رم کردی .

ثنا اما با انرژی مضاعفی مچ اسیر شده اش در دست کنعان را عقب کشید ولی باز رها نشد. کنعان این بار خنده اش گرفت و گفت:

_اگه خیال می کنی ولش می کنم تا مخم رو بترکونی و بی شوهر بشی کور خوندی .

ثنا در حال تقلا برای رها شدن چشم فرو بست و صدا بلند کرد:

_ ولم کن، اصلا می خوام بی شوهر بشم .

چشمانش را باز کرد و با نگاه خندان کنعان روبه رو شد .

اما مرد مغرور لبخندش را جمع کرد و بی ربط گفت:

_ هیچ مردی جز من حق نداره به تو دست بزنه .

میان این بل بشو این چه بود که می گفت؟! دست از تقلا برداشت و تنها نگاهش کرد؛

خواست دستش را عقب بکشد که باز کنعان رهایش نکرد .

انگار شوخی اش چندان دوام و اثری در وجود این مرد نداشت .

سر پایین انداخت و گفت:

_ می شه دستم رو ول کنی؟!

کنعان اما او را متعجب کرد با گفتن:

_نه!

نگاهش کرد. این همان مردی است که هم هوایش را داشت و هم گاهی چنان بر وی می خروشید که حتی توانی برای سخن گفتن برایش باقی نمی ماند .

آرام گرفت و سر پایین انداخت. درد پیچیده در دستش کمتر شده بود ولی حس خشن پیچیدگی دست کنعان دور مچش را حتی از روی گچ هم احساس می کرد .
لحظه ای گذشت و کنعان دستش را رها کرد .

ثنا باز هم سر بلند نکرد و دست خود را آرام پس کشید و پرسید:
_ لباسات خیس شده حداقل این پتو رو .

هنوز حرفش تمام نشده بود که کنعان میان رختخواب خزید و گفت:

_ اگه پتو رو بردارم تو بی پتو می مونی. پس هر دومون ازش استفاده می کنیم .
کنارش نشست و بی آنکه نگاهی به چشمان مضطرب و متعجب ثنا بیاندازد دست کشید و پتو را روی پاهایش کشید .

چه می گفت این مرد با این سر و وضع؟!

آخر چگونه باید این شب طولانی را در آغوش او بدون هیچ اتفاقی سپری کند؟!

لب به دندان گرفت و هنوز خیره ی چهرهی کنعان بود. مرد جوان بی حواس برگشت تا بالشت را برای خوابش تنظیم کند که چشم در چشم ثنا شد .

نگاهش از چشمان گردِ زن به لب های اسیر میان دندان هایش سوق پیدا کرد .

نگاهش سرگردان شد میان چشمان و لب های ثنایی که شوکه در حال دید زدن همسر جوان و خشنش بود .
پوزخندی زد و گفت:

__ چیه؟! نکنه می خوای تو این سرما، بدون لباس برم رو زمین بخوابم؟!
ثنا که به خود آمده بود سری تکان داد و زمزمه کرد:
__ نه .

این "نه" گفتن اما هزار و یک نگرانی و تشویش در پیداشت .

شاید به خود اطمینان نداشت و یا شاید هم می ترسید که نکند این مرد شب را بی طاقت سر کند .

صاف نشست و دست به پتوی روی پاهایش گرفت. سمت دیگرش دیوار بود و جایی برای کنار رفتن و راحت خوابیدن نداشت. سرگردان نگاهی به بالشت انداخت و دراز کشید . سعی کرد تا حد امکان از تن برهنه ی کنعان دوری کند .

پشت به او شد و رو به دیوار خوابید. کنعان لبخندی زد و دراز کشید، با اینکه ثنا سعی کرده بود دورترین نقطه ی رختخواب را برای خوابیدن انتخاب کند ولی باز هم هر دو چسبیده به هم قرار گرفتند .

دقایقی بیشتر نگذشته بود که تنفس آرام و منظم ثنا نشان از تاثیر مسکن بر بدنش داشت، با آرامش غرق خواب شد ولی کنعان خیره به سقف بود .

سقف! سقفی که بارها و بارها به تنهایی زیر آن کنار ثنا بود اما هیچ وقت این گونه هوایش به سرش نزده بود زیرا که می دانست قلب این زن را خدشه دار کرده است!

این را نیز می دانست برای آرام کردن این دختر راهی بس طولانی در پیش دارد و باید او را از خود راضی کند، اما احساس می کرد ثنا نفرتی عمیق نسبت به او به دلش دارد و تنها به خاطر فرزندش حاضر به ازدواج با او شده نه به خاطر وجود خودش!

سر چرخاند و نگاهش کرد. موهایش روی بالشت ریخته و بوی نمش دیوانه وار به مشامش می رسید .

کامل چرخید و رو به او درازکش شد .

می خواست حداقل بوی وجودش را به شامه بکشد و سیراب شود از او .

اویی که همه ی وجودش بود!

اویی که تنها برای "او" بود .

به محض باز شدن چشمانش نگاه تارش با نگاه سرخ و سرگردان کنعان روبه رو شد .

چندین بار تند تند پلک زد تا دید چشمانش بهتر شد .

کنعان اما هنوز هم خیره اش بود.فاصله ی کم چهره هایشان نشان می داد در میان

آغوش همسرش آرمیده بود .

کمی صبر کرد و سپس آرام آب دهانش را قورت داد. نگاه کنعان به لب های محکم روی هم قرار گرفته ی ثنا منحرف شد. دست راستش زیر سر ثنا بود و به راحتی می توانست او را به خود نزدیک تر کند و این کار را هم کرد .

با جمع کردن آرنجش سر ثنا جلوتر آمد. دست چپش را دور کمر زن جوان پیچید و مانع از عقب رفتنش شد .

دل کندن را از برگ های زرد پاییزی به ارث برده ام .

حالا باشکوه تر از قبل، نبودنت، برگ ریزان زندگی ام را جولانگاه خاطرات می کند!

کمی مصمم تر از قبل، دلتنگی های گاه و بی گاهم را به مسلخ غفلت می کشانم!

و شبیه خواب های پریشان آخر شب

قلبم را به بیگانگی حضورت، عادت می دهم!

نگران نباش .

این روزهای سرد، بدون تو نیز خواهند گذشت!

گرچه در انبوه روزمرگی ها!

کتاب جدیدی نخواهم خواند شعر تازه ای نخواهم نوشت

حوالی هیچ کافه ای، پیدایم نخواهد شد برای دل بریدن

آرام آرام، جان می سپارم!

نگرانم نباش!

هنوز از تو هیچ حرفی به میان نمی آورم .

زنده می مانم .

آرزويزدانی_ره_ا

این زنگ تنها مخصوص خواهرکش بود .

از این تماس بی موقع در این وقت از شبانه روز نگران شد و سر عقب کشید؛ ثنالبه ی کتش

را رها کرد و کنعان بی آنکه نگاهش کند از جای بلند شد و تلفنش را از جیب خارج کرد .

نفس عمیقی کشید و گفت:

_ ساعت پنج صبحه بنفشه. تو خواب نداری!؟

صدای حق حق بنفشه نگرانش کرد. در حال خروج از ساختمان نگاه نگران ثنایی را که

آرام از جای بلند شده و روی رختخواب نشسته بود به دنبال خود کشید .

_چی شده گل بنفش!؟

هق زد خواهرک مهربانش. هنوز هم نمی توانست پاسخی به سؤالش بدهد.
عصبی شد و فریاد زد:

_ حرف بزن لعنتی. چی شده؟!

بنفشه بالاخره به حرف آمد و گفت:

_ عمو شدی دیوونه. بچه دنیا اومد، همین الان. انقدر نازه کنعان .

نفسی به راحتی کشید و گفت:

_ بمیری الهی. نصف جون شدم. دفعه ی آخرت باشه این مدلی به من خبر می دی ها. آقا
نخوایم تو خبر بدی چیکار کنیم؟! اون یاسر لعنتی نمی تونه جلوی تو یه الف بچه رو بگ .

هنوز حرفش تمام نشده بود که با خنده ی یاسر کلافه سری تکان داد و گوش سپرد
به گلایه ی او:

_ خودت بهتر خواهرت رو می شناسی که! هرچی بهش گفتم بذار دو ساعت دیگه
حداقل هوا روشن بشه. گفت إلا و بلا همین الان که بچه دنیا اومد باید به کنعان هم خبر
بدم. الان هم یه ریز داره گریه می کنه، نمی دونم چرا؟!

کنعان خنده ای کرد و گفت:

_ همتون دیوونه این به خدا. زن ذیلی توام نوبریه برای خودش!

یاسر بلند خندید و گفت:

_ گفت می خواد توأم این لحظه رو شریکشون باشی . کنعان آرام زمزمه کرد:

_ مرد حسابی به زنت یاد بده بدموقع مزاحم مردم حتی برادرش نشه .

یاسر که دیگر از خنده مجالی برای حرف زدن پیدا نکرده بود با تذکر پرستار خداحافظی کوتاهی کرد و بلافاصله تلفن را قطع کرد .

کنعان اما چشم به در ساختمان دوخته و روی نرده ی ایوان نشسته بود. شاید این تلنگر نیمه شب از طرف خدایش بود!

شاید باید می فهمید الان برای داشتن و لمس ثنا زود است!

باید مطمئن می شد از احساسش، از فراموش کردن رفتاری که کنعان را مدت هاست شرمنده ی خود و ثنا کرده بود .

شاید باید برای داشتن این لحظات عاشقانه با بهترینش حافظ را از ذهن ثنا پاک می کرد .

چرخید و رو به جاده نشست. شدت باران کمتر شده بود و او تصمیم گرفت هر چه سریع تر از این قهوه خانه که احساسات خفته اش را بیدار کرده بود خارج شود .

در ساختمان را باز کرد و رو به ثنا که همچون مجسمه ای روی رختخواب نشسته بود گفت:

_ آماده شو. من می رم یه سر به ماشین بزنم .

باز هم بی آنکه منتظر پاسخش بماند به سرعت آنجا را ترک کرد و رفت .

ساعتی بعد هوا روشن شده بود و ثنا با شنیدن صدای کنعان که در حال احوالپرسی با پیرمرد قهوه چمی بود بالاخره دل از نشستن روی رختخواب کند و مشغول جمع کردن آن شد . سختش بود با یک دست آن تشک سنگین را جمع و جور کند. در گیر و دار جمع کردن آن بود که کنعان از پشت سرش دست دراز کرد و تشک را از میان انگشتانش بیرون کشید .

ثنا سر برگرداند و خیره اش شد. کنعان اما بی آنکه نگاهش کند اخم آلود دست دیگرش را دراز و تشک را بلند کرد و کنار دیوار قرار داد .
_ برو بیرون صبحانه ات رو بخور. دیرم شده .

نگاه خیره ی ثنا از چهره ی اخم آلودش به تشک کنار دیوار کشیده شد که با تشر دوباره ی کنعان چشم چرخاند دوباره به چشمان بی احساسش زل زد .
_ برو دیگه .

ثنا لب به دندان گرفت و سر پایین انداخت. آرام و سر به زیر از کنار کنعان رد شد و نگاه خشن مَـرَدش را به دنبال خود کشید. خروج و سلام دادنش به پیرمرد باعث شد کنعان کلافه دست میان موهای انبوهش بکشد و نگاه تندى به تشک بیاندازد .
با عجله پاکت داروهای ثنا را چنگ زد و از ساختمان خارج شد. پیرمرد را مخاطب قرار داد و گفت:

_ مَشْتِی یه دنیا تشکر. دیشب تا حالا کلی زحمتتون دادیم .

پیرمرد خندید و گفت:

– چه زحمتی پسرم؟! هنوز بارون بند نیومده یکم دیگه صبر .

کنعان به سمت پله های ایوان رفت و گفت:

– نه دیگه. باید برگردیم؛ کار واجب دارم. هرجوری شده برمی گردیم .

مهلت پاسخگویی را از پیرمرد گرفت. این بار مخاطبش ثنا بود:

– تو ماشین منتظرم. صبحانه ات تموم شد زود بیا .

باز هم منتظر نماند، یقه ی کتش را بالا کشید و به سرعت به سوی ماشین دوید .

پیرمرد نگاهش کرد و وقتی در ماشین بسته شد گفت:

– جوونی کجایی؟!

سری تکان داد و به ثنا نگاهی انداخت. از دیروز با دیدن این دختر که معصوم و مظلوم در

مقابل تشرهای همسرش تنها سکوت می کرد یاد جوانی و همسر خودش

افتاد .

نگاهی به آسمان انداخت و گفت:

– مردها نمی تونن همیشه حرف دلشون رو بزنن دخترم .

نگاه ثنا برگشت و چهره ی پیرمرد را نشانه گرفت .

چقدر حسرت در دل این جمله اش نهفته بود .

— باهاش مدارا کن و یه کاری کن حرف بزنه. یه کاری کن قلبش رو برات باز کنه و حرفاش رو بریزه بیرون. این مرد تو دلش پر از حرفه .

ثنا بی اختیار لقمه اش را کنار گذاشت و نگاه گریزانیش به سمت ماشین کشیده شد .

خود به خوبی می دانست کنعان آنقدر حرف نگفته در دل دارد که شاید سال های سال هم نتواند آنها را بازگو کند. سکوت پیرمرد باعث شد فکر کند به کنعان، به گذشته .

به وقتی که حافظ برای خواستگاری به همراه خانواده اش و بدون کنعان به منزلشان آمد .

به وقتی که یک هفته بعد از خواستگاری سر راهش را گرفت و از کنعان گفت. از رازش، از خواسته اش .

چه می کشید از به دوش کشیدن این راز لعنتی.؟!

چقدر سخت بود نگفتن از او .

کاش می توانست و رویش می شد که بگوید. کاش .

از جا بلند شد و با خوش رویی از پیرمرد خداحافظی کرد . آرام به کنار پله ها رفت اولین قدم را برداشت و دومین قدمش همراه شد با صدای دلنشین و گوش نواز پرنده ای که درست در نزدیکی اش بود. سر چرخاند تا پیدایش کند و کرد .

زیر شاخ و برگ درخت بزرگی چسبیده به جفتش آرام گرفته بود. چنان به جفتش چسبیده و با نوک کوچکش در حال ناز و نوازشش بود که ثنا بی اختیار لبخندی به لب آورد. هنوز پایش

را روی پله ی بعدی نهاده بود که با بوق بلند و طولانی که کنعان زد هراسان نگاه از آنها گرفت و پایش را متزلزل روی پله ی بعدی نهاد. اما آنقدر دستپاچه بود که متوجه ی لیز بودن پله ی گِـلی نشد و تعادلش را از دست داد .

دست گچ گرفته اش کنار نرده بود و توان به چنگ گرفتن آن را نداشت، بنابراین به شدت لغزید و از روی آخرین پله سقوط کرد. صدای جیغ بلندش که از شدت درد برخورد صورتش با زمین گلی و کثیف به هوا برخاسته بود نگاه پیرمرد را به سوی خود کشید. کنعان با سرعت از ماشین پیاده شد و پیرمرد هم خود را به بالای پله ها رساند. قبل از رسیدنش این کنعان بود که به سوی تن غرق در گل و لای همسرش یورش برد و زانو به زمین خیس و کثیف زد .

صورت ثنا دیده نمی شد و همچنان رو به زمین بود .

هراسان دست دراز کرد، بازوهایش را از پشت گرفت و تنش را به سمت خود چرخاند. دهان باز کرد حرفی بزند که با دیدن خون روی گونه اش چشم گشاد کرد و نگران نامش را صدا زد:

_ ثنا. عزیزم .

ثنا اما چشم فرو بسته و چهره در هم کشیده بود. به آنی صدای هق هقش بلند شد و کنعان ترسیده و نگران او را به آغوش خود کشید .

ثنایش در مقابل چشمانش به فجیع ترین طرز ممکن از پله سقوط کرد و او نتوانسته بود حمایتش کند. گریه اش گرفته بود اما بغضش را فرو خورد و تن گلی ثنا را محکم به آغوش

خود فشرد. صورت گلی و خونی ثنا به گردنش گره خورد؛ مستأصل بود و نمی دانست چه کاری باید انجام دهد .

سردرگم تن ثنا را میان آغوشش محکم می فشرد و همچون گهواره او را تکان می داد. صدای هق هق و گریه ی ثنا بلندتر شد و کنعان آشفته تر او را به آغوش می فشرد. باران هم انگار سر لج افتاده بود با این زوج و مدام بر سر و صورت شان می کوبید. عاقبت پیرمرد او را از سردرگمی خارج ساخت و گفت:

– بیارش بالا پسر م .

انگار که از شوک شدیدی خارج شده باشد ثنا را بالاتر کشید و نگاهی از پایین به پیرمرد انداخت. سر چرخاند و به گونه ی خونی ثنا زل زد. دلش آشوب شد .

لعنت به آن شب شوم زندگی اش، به آن خون و آن زخم . از هر چه خون و زخم است، متنفر بود!

ترسید، بغض کرد و اشک به چشمانش هجوم آورد. زمزمه کرد:

– نترس. من اینجام نترس. ثنا .

صدای گریه ی بلند زن جوان گوشش را آزرده. بغض گرفته و آشفته زانو بالا کشید؛ ثنا را به آغوش گرفته و از جای بلند شد. زن جوان چشمان نیمه بازش را به چهره ی هراسان کنعان دوخت اما از شدت درد و سوزش دوباره چشمانش را محکم روی هم نهاد؛

ترس و اضطراب همه ی وجودش را فرا گرفته بود .

آخرین پله را پشت سر نهاد و وارد ایوان شد. دوباره زانو

زد و نشست. صورت ثنا را مقابل چشمانش گرفت و گفت:

__ بینمت .

دستش را به کنار گوش ثنا برد و سرش را گرفت. گونه اش را به سمت خود چرخاند و

مشغول بررسی آن شد. از میان آن گل و لای هیچ چیز دیده نمی شد .

کف دستش را روی گونه ی خونی ثنا قرار داد که دوباره جیغ زن بالا رفت و کنعان

ترسیده دستش را عقب کشید .

با نگرانی به پیرمرد چشم دوخت و او دستش را بالا گرفت و گفت:

__ صبر کن الان میام .

به سرعت از مقابل چشمانش دور شد و رفت .

چشمان مرد جوان در حصار اندوهی گرفتار بود و با نگرانی چشم به صورت درهم همسرش

دوخته بود .

صدایش بغض داشت، با نگرانی و تشویش گفت:

__ ثنا. چشمت رو باز کن. باز کن بینمت!

زن جوان با صدای لرزانی، بغض آلود و بریده بریده گفت:

– صورتم. می. سوزه.

دلش سوخت. چقدر دیگر باید زجر می کشید این زن؟!

او که مثل خودش یک مَرَد نبود!

چقدر دیگر باید از دستش آسیب می دید؟!

او خود که یک مرد بود این چنین شکسته و داغون شد، ثنا که یک زن جوان و بی تجربه بود

چگونه باید درد این اتفاقات را تحمل می کرد؟!

دوباره او را به آغوش کشید. محکم و با شدت تن گل آلودش را کشید به میان سینه

ی پردرد و پرحرفش.

اشکی از کنار چشمش راه گرفت و روی موهای ثنا چکید.

بغضِ چمبره زده دور حنجره اش را به سختی پایین داد و به راهی که پیرمرد رفته بود

چشم دوخت.

" پس چرا نمیاد؟! "

زیر لب غرید و تا چشم باز کرد پیرمرد مقابل چشمانش ظاهر شد.

کور سوی امیدش را با نشانه رفتن به دستان پیرمرد نشان داد.

یک ظرف بزرگ به همراه چند حوله ی سفید و جعبه ی کوچکی در دست داشت.

– اینا رو بگیر با آب آروم صورتش رو تمیز کن. اینم برای ضد عفونی کردن و پانسمان کردن صورتشه پسر. بلندش کن بیارش تو ساختمون اینجا سرده .

کنعان سری تکان داد؛ بی حرف ثنا را روی دست بلند کرد و به سرعت وارد ساختمان شد .

پیرمرد دنبالش رفت و گفت:

– صبر کن تشک رو پهن کنم .

ظرف آب و وسایلش را روی زمین نهاد. کنعان چشم به دستان لرزان پیرمرد دوخت که با سرعت در حال پهن کردن دوباره ی تشکی بود که او را دیشب کنار همسرش لحظاتی را به آرامش رسانده بود، ولی همان دم با نوازش دست ثنا همچون دریای متلاطمی شد که صبر و قرارش را از دست داد و دیگر نتوانست با آرامش کنار او بماند. پس ترجیح داد از ثنا دور شود تا کاری دست خود و همسرش نداده باشد .

با شنیدن صدای پیرمرد از خیره نگاه کردن به او دست برداشت و به سوی تشک قدم برداشت. آرام ثنا را روی تشک قرار داد و بغض آلود گفت:

– مشتی صورتش خیلی خونی .

پیرمرد نگران بود اما به مرد جوان امید داد:

– چیزی نیست پسر، صورتش رو تمیز کن و سریع ضد عفونیش کن .

دست به کار شد. دقایق و لحظات سخت و طاقت فرسای زندگی اش بی شک امروز بود .

روزی که صورت گلی شده ی همسرش را تمیز و با زخمی عمیق روی گونه اش روبه رو شده بود. هنوز هم خون از گونه اش راه داشت طاقتش دیگر تمام شد و دستان بی حسش را کنار بدن خود رها ساخت. دیگر نمی توانست؛ دیگر تحمل نداشت. لرزش دستانش باعث شد نگاه پیرمرد به چهره اش کشیده شود. کنعان سر بلند کرد و با چشمان ملتمس و اشکی نگاهش کرد.

پیرمرد احساسش را دریافت و خود به جای مرد جوان مشغول پانسمان و ضد عفونی کردن صورت دختر جوان شد.

و کنعان مرد روزهای سخت امروز چه ضعیف و زبون شده بود در مقابل خونی که صورت عزیزترینش را در بر گرفته بود. چشم فرو بست تا زمانی که پیرمرد کارش را تمام و صدایش کرد!

ساعتی گذشته بود و ثنا هنوز هم از درد ناله می کرد.

هم درد مچش و هم درد گونه اش.

کار پیرمرد که تمام شد کنعان دیگر ماندن را جایز ندانست.

دست زیر تن ثنا برد و او را به آغوش کشید. باران تبدیل به نم نم های ریزی شده بود و رفتن را راحت تر می کرد. پیرمرد کمک کرد تا کنعان ثنا را روی صندلی عقب ماشین بخواباند. پتوی اهدایی اش را هم به مرد جوان بخشید و از او خواست هر چه سریع تر دختر جوان را به بیمارستانی برساند.

کنعان بی صدا سری تکان داد و اکتفا کرد تنها به گفتن:

__خدانگهدار و یک دنیا ممنونم .

پشت رل نشست و استارت زد. نگاهی از آئینه به چهره ی مچاله شده از درد همسر جوانش انداخت و پا روی پدال گاز فشرد .

با احتیاط اما سرعتی غیرقابل باور جاده را پشت سر هم نهاد و وقتی وارد شهر شد. نفسی به راحتی کشید .

تمام راه را لحظه به لحظه با چشمانش ثنا را زیر نظر داشت؛ نگرانی آنچنان دلشوره ای به جانش انداخته بود که باعث شد قلبش تپش شدیدی داشته باشد .

همسرش لرز داشت و کنعان مدام حواسش به او بود .

وقتی در مقابل بیمارستان متوقف شد. به سرعت از ماشین پیاده و در سمت ثنا را باز کرد. نامش را صدا کرد اما زن جوان از درد و لرز به خود می پیچید و صدایش در نمی آمد. کنعان دل نگران و پریشان باز دست زیر تن ثنا برد و او را به آغوش پر استرس خود کشید .

به سرعت ثنا را به بیمارستان منتقل کرد و دقایقی بعد پرستاران مشغول پانسمان و نگهداری از ثنا شدند .

در آن بین کنعان آنقدر بر سر پرستار غر می زد تا اینکه دختر جوان کلافه او را از اتاق خارج کرد .

ساعتی گذشت و بالاخره او اجازه یافت وارد اتاق شود .

صورت ثنایش تمیز شده بود. سفیدی های باند و پانسمان روی گونه اش
قلبش را فشرد .

یاد آن شب، آن زخم و آن درد .

دست بالا آورد و روی گونه ی خود کشید .

زخم زشت و نازیبای گونه اش را زیر پوست نازک انگشتش لمس کرد و پلک
فرو بست .

نه!

هرگز اجازه نمی داد ثنای زیبایش سنگینی این نازیبایی را به دوش بکشد. هر جای دنیا
که لازم باشد ثنا را برای معالجه ی آن زخم می بَـلَـرَد!

ثنایم؟

عجیب دلم گرفته. گرفته از زمانه .

اما بیشتر از زمانه. دلگیرم از زمان .

زمان برایم چیز عجیبی است .

گاهی برایم به کوتاهی رعد است .

و گاهی به بلندی عمر نوح .

اگر بخواهم زود بگذرد. می ایستد و نمی گذرد .

و اگر بخواهم بایستد. نگذرد .

مانند نوری از مقابلم می گذرد و مرا در تاریکی دنیایم تنها می گذارد .

این درد و غصه ها و اندوه هایم کی به پایان می رسد؟؟ .

کاش به سرعت باد در گذر بود. کاش .

کاش برسد روزی که سر بر شانه هایت بگذارم و از زمان و زمانه بنالم .

زهرا_بانو

کنار تختش نشست. دست بلند کرد و دست سرد ثنا رو به میان انگشتانش کشید .

او لایق این همه سختی نبود!

دیگر قلب پر دردش از نفس افتاده بود. خسته و کلافه فشار خفیفی به انگشتان ثنا وارد آورد

ولی زن جوان بر اثر استفاده از داروهای مسکن خواب بود و چیزی احساس نمی کرد. کنعان

خیره ی چهره اش بود .

کاش می شد زمان را به عقب بازگرداند! کاش می شد کمی بیشتر با او مدارا کند .

خود زخم دیده بود و نامهربانی اش تنها وجود این زن را نشانه گرفته بود .

بغضش گرفت و سر به زیر انداخت. سه سال از آخرین باری که احساس ندامت و پشیمانی داشت می گذشت .

انگار که می خواست به میان جان بکشد حلاوت این بوسه را .

نفس ... کشاند و لحظه ای لب های داغش بر پیشانی ثنا ثابت و بی ...

چشم باز کرد و سر عقب کشید. خیالش راحت بود دیگر!

چشمان ثنا باز نبود و کنعان چه خوشحال بود که او درماندگی اش را نمی دید .

لبخند تلخی تنها گوشه ی لبش را فرا گرفت. دستش را از زیر دست ثنا بیرون کشید و بالای دستش قرار داد .

لحظه ای آرام نوازشش کرد و سپس بی هوا عقب کشید و به سوی پنجره رفت .

دست به سینه آنقدر مقابل پنجره نگاه به آسمان دوخت تا ثنا چشم باز کرد و اولین صحنه ی مقابل دیدگانش تصویر کنعان در قاب پنجره و آسمان آبی بود!

چه آرامشی داشت این تصویر .

چه عکس زیبایی می شد قاب مرد ناآرامش در آرامش آبی آسمان .

با صدای گرفته زمزمه کرد نامش را:

_ کنعان .

کنعان سر چرخاند و نگاهش کرد. چشمان باز و خیره ی ثنا باعث شد کامل بچرخد و قدم هایش را مجبور به رفتن به کنار ثنا بکند .

با چند قدم بلند خود را به کنار او رساند و پرسید:

— خوبی؟! درد داری؟!

ثنا پلک زد و به جای پاسخ به سؤالش تنها گفت:

— نازنین .

کنعان اخم ظریفی کرد و گفت:

— نگران نباش، زنگ زدم خونه. درد نداری؟!

زن جوان چانه اش را به نشانه ی نه بالا برد و گفت:

— نه. خوبم. بریم خونه .

کنعان خم شد و نگاه خیره اش را به گونه ی همسرش دوخت و گفت:

— می ریم حالا! ببین چه بلایی سر خودت آوردی؟!

آخه خواست کجا بود؟!

ثنا یادش آمد به معاشقه ی دو پرنده ی روی درخت و گفت:

— به پرنده ها .

کنعان سؤالی نگاهش کرد و پرسید:

_ پرنده ها؟! حالت خوبه.؟!!

زن سری تکان داد، به روبه رویش خیره شد و سکوت کرد .

سکوتی بغض آلود که نشان از عمق دلگیری اش داشت .

کنعان اما راضی نبود از سکوتش!

غم داشت نگاه همسرش .

درد داشت قلب پر حرف خودش .

غمگین پرسید:

_ تو چرا توی این زندگی لعنتی من موندی؟! حتما باید بلایی سرت بیاد بفهمی جای

تو کنار من نیست؟!!

چه داشت می گفت؟!!

چه می دانست از قلب پر درد ثنا.؟!!

با اینکه هنوز خیلی جوان بود اما اندازه ی یک عمر غم به دل داشت .

جوابی به سؤالش نداد .

چشم فرو بست و قطره اشکی از میان پلک هایش فرو ریخت .

کنعان دست دراز کرد تا اشک را از گوشه ی چشم ثنائش پاک کند اما .

نمی شد!

نتوانست!

بغضش را فرو خورد و دستش را عقب کشید؛ دوباره چرخید و به سوی پنجره قدم برداشت!

ثنا پلک هایش را گشود و نگاهش کرد؛ باید می گفت اما چگونه؟!

لب به دندان گرفت و بغض کرد .

ساعتی بعد زن جوان از بیمارستان مرخص شد و کنعان او را تا خانه همراهی کرد .

به محض ورود به خانه مهتاب با دیدن صورت پانسما شده و دست گچ گرفته ی ثنا بر

صورت کوبید و گفت:

_ یا فاطمه زهرا. چی شده؟!

نگاهش سوآلی به کنعان کشیده شد و مرد جوان کلافه دستی میان موهایش کشید و

گفت:

_ من باید جایی برم. خودش بهتون می گه .

و بی آنکه منتظر پاسخی بماند از ساختمان خارج شد .

یک ماه از شکستن دست ثنا می گذشت و کنعان در این یک ماه به شدت در لاک خود فرو رفته و مدام تماس های تلفنی مشکوک داشت .

ثنا بعد از بازگشت از آن سفر یکی دوروزه دیگر حق رفتن به بوتیک را نداشت. زخم گونه اش عمیق و خطرناک نبود؛ کم کم ظاهر عادی به پوستش برگشت و تنها ردی محو از آن زخم بر جای باقی ماند .

کنعان روزها خارج از خانه بود و وقتی دیروقت بازمی گشت حتی فرصت بازی با نازنین را پیدا نمی کرد. هیچ کس نمی دانست چه چیزی یا چه کسی تا این حد او را مشغول کرده که از کار و زندگی اش هم افتاده بود؟! با کوتاه ترین تماس تلفنی به سرعت از خانه خارج و ساعتها بعد اخم آلود باز می گشت .

امروز فرصت یافت تا برای باز کردن گچ ثنا او را همراهی کند .

هر دو در سکوت نشسته و هر یک در تفکرات خود دست و پا می زدند .

علت سکوت و انزوای یک ماهه ی کنعان سؤال بزرگی بود که ثنا را کنجکاو می کرد اما جرأت پرسیدن نداشت!

دلش نمی خواست نرمش و آرامشی را که این مرد در این یک ماه داشت از بین ببرد بنابراین بر کنجکاوای اش غلبه کرده و او نیز سکوت اختیار کرد .

با صدای کنعان به خود آمد:

— چیزی لازم نداری؟! اگه خرید داری بگو .

چرخید و نگاهش کرد. دستش را دور مچی که بعد از یک ماه اسارت در گچ اکنون آزاد شده بود پیچاند و گفت:

_ نه، خرید ندارم .

کنعان بی حرف سری تکان داد و به روبه رو خیره شد .

دقایقی بعد مقابل مرکز خرید بزرگی متوقف شد و آرام گفت:

_ پیاده شو .

نیم نگاهی به کنعان که در حال پیاده شدن بود انداخت و بی حرف اون نیز پیاده شد .

سبد خریدی را برداشت و میان قفسه های فروشگاه شروع به قدم زدن کرد. هرچیزی که به دستش می رسید برمی داشت و در سبد می چپاند. انگار که اصلا حواسش نبود دستش به چه وسیله ی غیر واجب می رسد. فقط برمی داشت و بی آنکه نگاهی به سبدش بیاندازد چشم میچرخاند و محصولی دیگر برمی داشت .

ثنا که دید کنعان بی نهایت متفکر و بی حواس است هر وسیله ای که احتیاج نداشت را از توی سبد برمی داشت و به قفسه بازمی گرداند .

دست دراز کرد تا بسته ای پد بهداشتی برای ثنا بردارد که زن جوان خجالت زده قد بلند کرد و کنار گوشش گفت:

_ لازم ندارم .

کنعان بی حواس سر برگرداند و سؤالی نگاهش کرد .

سکوت ثنا باعث شد پرسد:

– چی لازم نداری؟!

درست حدس زده بود. اصلا حواسش به خریدهایش نبود .

به دست کنعان اشاره ای کرد و مرد جوان رد نگاهش را گرفت. بسته بهداشتی که در دست داشت چشمانش را گرد و نگاهش را دوباره به سمت ثنا کشید. سرش پایین بود و گونه هایش رنگی صورتی به خود گرفته بود .

زبان به لب زد و آن را به میان دهانش کشید. نمی دانست بخندد یا از حواس پرتی خود عصبانی شود .

بسته را به میان قفسه برگرداند و لبخند محوی روی لبش جای گرفت. بالاخره از کار بی حساب خودش خنده اش گرفته بود .

بالاخره ساعتی بعد هر دو با مقدار کمی خرید وارد خانه شدند و همان دم تلفن کنعان زنگ خورد .

در حال مکالمه با طرف مقابل مدام جواب های کوتاهی می داد و ثنا را مجبور می کرد سرعتش را کم و به چشمان پناه گرفته در اخمش خیره شود .

تماس که قطع شد. رو به ثنا گفت:

– اینا رو ببر تو. بعد هم به آژانس زنگ بزن نازنین رو از مهد برگردونه. من کار دارم .

و بی آنکه دیگر حرفی بزن و نگاهش کند از مقابل چشمانش دور شد .

ثنا متعجب به رفتنش خیره شد و وسایل خرید را خود به تنهایی به درون آشپزخانه منتقل کرد .

ساعت ها گذشت و همه منتظر بازگشت کنعان بودند .

از ظهر گذشت و او هنوز بازنگشته بود .

تلفنش را نیز پاسخ نمی داد و همه با دل نگرانی به خاطر نازنین مجبور به نشستن دور میز و خوردن ناهار شدند که با صدای برخورد وحشتناک وسایل زیرزمین به گوششان رسید. ابتدا متعجب نگاهی به هم انداختند و سپس به

سرعت از ساختمان خارج و به زیرزمین نزدیک شدند .

حتی نازنین چهارساله با تنی لرزان دنبال مادر و پدر بزرگ و مادر بزرگش راه افتاد. صدای فریادهای بی امان کنعان چهار ستون ساختمان را می لرزاند و شکستن اشیاء زیرزمین هر لحظه بر ترس و تعجبشان می افزود .

ثنا که پیشاپیش دیگران ایستاده بود طاقت نیاورد و در قفل شده ی زیرزمین را به شدت کوبید و صدایش کرد:

_ کنعان. کنعان چی شده؟!

نگاهی به حاج محمود انداخت و دوباره گفت:

_ باز کن در رو. کنعان؟!

هنوز از نام بردن اسمش دهانش بسته نشده بود که در باز شد؛ کنعان دست دراز کرد و ثنا را کنار زد. نازنین را که دامن لباس مادرش را به چنگ می فشرد و نگران نگاهش می کرد را به شدت به آغوشش کشید، چشمانش نمناک بود و نگاهی به دیگران نیانداخت؛ در حالی که نازنین را در آغوش می فشرد از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد .

نازنین اشک آلود به عمویش زل زده و مدام می پرسید:

_ بابا چرا گریه می کنی؟!

اما کنعان به جای پاسخ با چشم های پر اشک و بسته شده مدام بر دست های کوچک او بوسه می زد و سوالش را بی جواب می نهاد. حاج محمود قدم برداشت و کنار نازنین زانو به زمین زد .

دخترک را آرام از کنعان دور کرد و خود روبه روی پسر گریاننش نشست. نازنین که عقب رفت ثنا نزدیک شد و در حالی که به زار زدن کنعان خیره بود او را به آغوش کشید .

همه نگران بودند و منتظر جوابی از سوی مردی که ناآرام تنها می گریست!

کنعان که چشم در چشم پدر شد زبان باز کرد:

_ بابا .

حاجی جواب داد:

_ جان بابا. جانم بابا چی شده؟! چت شده بابا جان؟!!

نتوانست!

زبان‌ش واقعا لال شده بود و نفسش بالا نمی‌آمد. دست پیش برد و زانو جلو کشید.

آغوش پدر شاید کمی آرامش می‌کرد .

حاج محمود دستی پشت کمر پسرش کوید و گفت:

_ بابا جان نگرانم کردی، حرف بزن .

زمزمه کرد میان سینه ی پدرش:

_ بابا نفسم بالا نمیاد .

حاج محمود از بالای سرش نگاهی به مهتاب و ثنا انداخت و پرسید:

_ چی شده بابا؟! بگو .

سر بالا کشید اول به نازنین بعد به ثنا نگاهی انداخت. از جا بلند شد. نازنین را از آغوش ثنا

گرفت و به پله های طبقه ی بالا نزدیک شد. نشست و زانو زد روبه روی دخترک و گفت

_ بابایی می ری بالا با اسباب بازیات بازی کنی؟!!

دخترک اما نگران اشک های او بود؛ بنابراین پرسید:

_ اگه برم دیگه گریه نمی کنی؟!!

_ نه بابایی گریه نمی کنم، ببین .

اشک هایش را پاک کرد و لبخندی زد. دخترک خندید و گفت:

__ باشه، پس من رفتم .

پله ها را دانه دانه بالا رفت و هر چند لحظه نگاهی به کنعان می انداخت و باز پله ای دیگر بالا می رفت. کنعان آنقدر ایستاد و نگاهش کرد تا از دخترک از دیدرسش دور شد .

چرخید و به پدرش زل زد. قطره اشکی از گوشه ی چشمش سرازیر شد و قدمی به جلو برداشت .

نگاهش کشیده شد به سمت ثنا .

ثنایی که با استرس انگشتانش را در هم گره زده و با نگاهی غمگین به چشمان کنعان زل زده بود .

قدم بعدی را که برداشت نگاهش به سمت مادرش کشیده شد. اما در نهایت به حاج محمود خیره شد. هنوز هم روی زمین نشسته بود و از جای خود تکان نمی خورد. انگار با شنیدن نام حافظ دیگر توان و رمقی در پاهایش نمانده بود. کنعان به قدم هایش سرعت بخشید و درست روبه روی پدرش نشست .

دوباره ملتمسانه نگاهش کرد و گفت:

__ بابا. حاج بابا...؟! نابود شدم. داغون شدم بابا .

اشک هایش بی امان یکی پس از دیگری از چشمانش سرازیر می شد و قلب حاج محمود لحظه به لحظه فشرده تر .

مرد جوان سرش را تکان داد و چشم فرو بست .

بغضی به وسعت تمام غم های عالم به گلایش چنگ انداخته بود .

چشم باز کرد و خواست فرو دهد این بغض لعنتی را؛ اما نتوانست! به هیچ عنوان پایین نمی رفت این بغض حنجره سوز .

چین پیشانی و سرخی چشمان و گلوی سنگین شده اش نفسش را کند و رنگ چهره اش را به کبودی کشاند. حاج محمود بی طاقت دست به بازوی پسر گرفت و گفت:

__ بابا چرا پریشونی؟! حرف بزن، نصف عمرم رو گرفتی بابا!

کنعان سر پایین انداخت. انگار که داشت با خود حساب و کتاب می کرد که چگونه دو دوتا چهارتایش را به رخ پدر بکشد .

مہتاب کنار پسر و همسرش نشست و لب باز کرد .

بغض آلود بود صدایش:

__ مادر چرا گریه می کنی؟! چرا حرف نمی زنی؟!

ثنا قدمی به سمت چپ برداشت تا بهتر روی چهره ی کنعان دید داشته باشد .

مرد جوان سر بلند کرد و به چشمان مادرش زل زد:

_ مامان داغون شدم. مامان حافظ داغونم کرد. نابودم کرد .

سر چرخاند و به پدرش خیره شد:

_ بابا حافظ یه کاری کرده که تا عمر دارم از خودم و خودش متنفرم .

سر چرخاند و به ثنا نگاهی انداخت. سری تکان داد و تهدیدوار گفت:

_ وای به روزگارت ثنا، وای به حال و روزت. وای که اگر بفهمم می دونستی و نگفتی و

مخالفت نکردی. وای .

ثنا سؤالی نگاهی به پدر و مادر شوهرش انداخت و پرسید:

_ چی رو؟! چی رو باید مخالفت می کردم و می گفتم؟!!

قدم برداشت و کنار همسر و پدرشوهرش زانو زد. اکنون هر چهار نفر دور هم نشسته بودند.

همه نگاهشان به کنعان دوخته شده بود تا حرف بزنند و بگویند از حال زارش که باز هم

مربوط به حافظ می شد .

باز هم حافظ و بی مرامی اش؛

و باز هم ضربه ای هولناک تر به ریشه ی کنعان و خانواده اش .

کنعان خیره ی پدرش شد و گفت:

_ آقا جون. نازنین. اون .

دست هایش را روی زانو مشت کرد و محکم چشم فرو بست .

ثنا سر پایین تر گرفت و کلافه توپید:

_ نازنین چی؟! چرا نصفه و نیمه حرف می زنی کنعان؟ بگو چی شده؟! چرا حال و روزت اینجوریه؟!

کنعان چشم باز کرد و نگاهش به نگاه حاج محمود که بی نهایت ساکت و محزون نشسته بود گره خورد:

_ نازنین بچه ی حافظ نیست. آقا جون. اون دختر .

لب به دندان گرفت و هق زد؛ مرد بود و هق زدنش کمر همه را خم می کرد و کرد! زار زد و میان گریه اش گفت:

_ اون بچه ی منه بابا. بچه ی من .

نگاه سه جفت چشم گشاد شده به دهانش دوخته شد و زبانشان از تعجب به کام چسبیده بود!

یعنی چه که نازنین فرزند کنعان است؟!

مگر می شد؟! مگر امکان داشت؟!

این غیرممکن بود!

محال بود که نازنین کوچک و زیبا فرزندش باشد. او در کیش تنها و تنها بود وقتی ثنا نازنین را باردار شد . همه می دانستند که کنعانی وجود نداشت وقتی نازنین به وجود آمد!

لب های لرزان ثنا اصوات نامفهومی را از میان خود خارج می ساختند، کنعان گریان سر چرخاند و مظلومانه نگاهش را به ثنا دوخت. سری با تأسف تکان داد و گفت:
_ حافظ نابودم کرد. حافظ خوردم کرد .

خجالت زده سر پایین انداخت و گفت. از همه ی حرف هایی که صبح تا به حال از آن مرد شنیده بود. همه ی نامردی که برادرش در حقش کرده بود .
و چقدر سخت بود گفتن از خبثت برادری که دیگر نبود؛ گفت و هر لحظه قلب پدر، نفس مادر و گلوی همسرش را با تک تک کلماتش فشرده تر می کرد .
گفت که یک ماهی است که به او اطلاع دادن رد قاتلین برادرش را زده اند. وقتی بعد از بازگشت از آن سفر دو روزه با ثنا به اداره ی آگاهی مراجعه کرد به او گفتند که در کمین قاتل برادرش هستند و بالاخره امروز پس از کش و قوس های فراوان از او خواستند که به اداره مراجعه کند .

خواست قاتل بود ملاقات با کنعان .

گفته بود فقط در حضور کنعان اعتراف می کند .

وقتی مرد جوان از پشت شیشه ی محافظ اتاق بازپرسی تصویر او را که روبه رویش نشسته بود دید برای یک لحظه قلبش از تپیدن باز ایستاد .

نفسش کند شد و زانوهایش خمیده شد. مأموری که کنارش ایستاده بود لغزیدنش را دید و دست به بازویش گرفت .

او اینجا چه می کرد؟! نامردترین مردی که تا به حال دیده بود! پست ترین مرد روی زمین .

اخم هایش درهم رفت و مشت هایش گره شد. بغض همچون پیچکی دور گردنش تابید و لحظه ای حس کرد نفس نمی کشد. آری نفسش بریده بود از دیدن نفرت انگیزترین آدمی که تا به حال دیده بود!

به آنی نفس حبس شده اش را بیرون داد، همچون آدمی که در حال خفه شدن بود و هوای تازه برای تنفس به ریه اش رسیده باشد نفس بلند و ممتدی کشید و عقب عقب رفت . بازپرسی که کنارش بود پرسید:

_ می شناسیش؟!

کنعان اما لال شده بود از دیدن او .

اوایی که متنفر بود حتی از دیدنش در خواب!

بی خیال و دستبند به دست روی صندلی نشسته و به میز خیره شده بود .

کنعان دست بالا کشید و روی گردنش قرار داد .

هنوز هم هوا برای نفس کشید کم داشت .

گلویش را فشرد .

طاقتش را از دست داد و حالت تهوع وجودش را فرا گرفت .

چشم محکم فرو بست و بلافاصله باز کرد. صدایش دورگه و از ته چاه بیرون آمده بود وقتی گفت:

_ هوا. هوا می خوام .

بازپرس با دیدن حال خراب و زارش راهنمایی اش کرد برای رفتن به دفتر کار و استفاده از هوای پنجره ی اتاقش .

و چه نفس عمیقی کشید وقتی هوای تازه را به ریه هایش می کشاند کنعان .

چشم فرو بسته بود و تندتند هوا را نفس می کشید .

وقتی آرام گرفت بازپرس کنارش ایستاد و پرسید:

_ شناختیش؟!

سری به علامت تایید تکان داد و ملتمس نگاهش کرد . _ نمی خوام ببینمش. دیگه هیچ وقت نمی خوام ببینمش .

بازپرس اما دستی به بازوی کنعان زد و گفت:

_ اما گفته فقط در حضور تو اعتراف می کنه. آقای اسلامی این مرد عضو مهم یه باند قاچاق اعضاء انسان و همینطور مافیای مواد مخدر بوده. فقط با کمک شما می تونیم دار و دسته ی اصلی این باند رو دستگیر کنیم.

کنعان سر تکان داد و پشت به او ایستاد:

_ نه. حتی برای یه لحظه نمی خوام ببینمش. حتی یه لحظه .

سپس دست به گردن گرفت و باز حنجره ی خفه شده اش از فشار بغض و ناراحتی را ماساژ داد چه می خواستند از او؟!

با مردی روبه رو شود که سال ها پیش در میانه ی تاریک زندان به او تعرض کرده و هنوز که هنوز است خاطره ی تلخ و زهر آگین آن شب از خاطرش محو نشده است؟!

از او می خواستند رو در روی این مرد شیطان صفت بنشینند و سکوت کند تا او اعتراف کند به تمام کثافت کاری هایش؟!

محال بود! به هیچ عنوان حاضر نمی شد با او روبه رو شود .

قدم برداشت تا از اتاق خارج شود که بازپرس گفت:

_ گفت اگر راضی نشدی ببینیش بهت بگم نازنین دختر حافظ نبوده!

نام نازنین وزنه ای بر مچ پایش انداخت و از قدم برداشتن باز ایستاد .

لحظه ای ثابت ایستاد و سپس با گردنی کج شده چرخید و نگاه نافذش را به بازپرس دوخت .

اخم آلود و با مشتی گره کرده زل زد به بازپرس و پرسید: _ یعنی چی؟!

بازپرس شانه ای بالا انداخت و گفت:

_ نمی دونم، بیشتر از این چیزی نگفت. فقط گفت باید با خودت صحبت کنه .

عصبانی شد و نفسش به شماره افتاد. سعی کرد آرامشش را حفظ کند و برای دانستن حقیقت نازنینش مجبور به دیدار با آن مرد زالوصفت شود .

همراه بازپرس وارد اتاق بازپرسی شد .

مرد سر بلند کرد و رد صدای در را گرفت. چراغی بالای سرش روشن بود و اجازه ی دیدن فضای اطراف را به او نمی داد. چشم ریز کرد تا بتواند ورود اشخاص را بهتر ببیند . زخم ابرویش کریه ترین منظره ی چهره اش بود که تا زیر گردنش ادامه داشت و کنعان هیچ وقت آن چهره و آن زخمرا فراموش نمی کرد .

قدم به درون اتاق نهاد و در بسته شد. در میان تاریکی اتاق چقدر دلش می خواست دست دراز کند و گردن آن مرد لعنتی را بشکند. اما او رازی داشت در مورد عزیزترین گسّ زندگی اش. نازنینش .

نفس عمیقی کشید و آن را میان ریه هایش حبس کرد .

لحظه ای پلک بر هم نهاد اما لرزش شدید پلک هایش بیشتر عصبی اش کرد

.

دوباره چشم باز کرد و خیره اش شد .

صدای نفرت انگیز مرد مجبورش کرد که باور کند این دیدار واقعی است و وهم و خیال نیست .

نفرت داشت از این صدا .

از خشونت صدایی که آن شب شوم زیر گوشش زمزمه هایهوس آلود داشت. قدم سنگینی برداشت ولی در مقابل پرسش مرد سکوت کرد؛

_ بالاخره اومدی؟!

چقدر دلش می خواست مشت کوبنده اش را بر دهانش بکوبد و تمام دندان هایش را در دهانش بریزد .

به جای کنعان بازپرس پاسخ داد:

_ آره. حالا حرف بزن .

مرد اما به روبه رویش زل زد و گفت:

_ تنها. می خوام تنها باهاش حرف بزنم. شما برو پشت اون دفتر دستکت به حرفامون گوش بده .

اشاره ایی به آینه ی روبه رویش کرد و بازپرس نگاهی به کنعان انداخت .

انگار که وارد مسلخی شده باشد ساکت بود و رنگ پریده.

چقدر برایش عجیب بود حالات این مرد و چقدر دلش می خواست راز این دو مرد را بداند .

به مأمور کناری اش اشاره ایی کرد و هر دو با بستن دستبند مرد به میز از اتاق خارج شدند .

چقدر نفرت داشت از به یادآوردن آن لحظات و حرف های تلخی که شنیده بود؛ با چشم های بسته روبه روی پدر نشسته بود. دست های او را به دست گرفت و گفت: _بابا. باورم نمی شه. نمی تونم باور کنم .

دست های لرزانش میان انگشتان پدر بر شدت نگرانی پیرمرد افزود و پرسید:

_ خدایا دارم سکنه می کنم. تعریف کن بینم چه خبره اینجا؟!!

کنعان اما دست پدر را رها کرد، سرش را با دو دست گرفتو گفت:

_ چند وقت پیش از آگاهی زنگ زدن .

مهتاب برآشفته و نگران به میان حرفش پرید:

_ از قاتل حافظ خبری شده؟!!

کنعان نگاهش کرد و بغض کرد دوباره؛ چه باید می گفت به آن

دو؟!!

باید این راز لعنتی را که حافظ با خود به گور بوده بود افشا می کرد؟! اگر نمی کرد چه می شد؟!

خدایا این همه امتحان و آزمایش بس نبود؟!

دست لرزانش را بالا برد و با انگشت شصت گوشه لبش را گرفت و فشرد. دستش در مقابل چشمان حاج محمود می لرزید و کنعان تنها به چشمان او زل زده بود .

حاج محمود بالاخره بی طاقت شد و پرسید:

_ د حرف بزن لامروت. یعنی چی که نازنین بچه ی توه؟!

نیم نگاهی به ثنا که متعجب به دهان کنعان خیره شده بود انداخت و ادامه داد:

_ تو که با ثنا .

کنعان سرش را به شدت تکان داد تا بـ بُرد حرفی را که حتی خودش نیز از فکر کردن به آن شرمش می شد .

_ با قاتل حافظ حرف زدم .

مکثی کرد و آب دهانی قورت داد:

_ یعنی اون می خواست که با من حرف بزنه. رفتم آگاهی .

گفت اون بچه ی حافظ نیست و بچه ی توه. گفتم مفت حرف می زنی؛ من چشمم به روی زن داداشم باز نشده بود اصلا. گفت خودتم خبر نداری .

دست های لرزانش را مقابل دهانش گرفت و گفت:

_ آقا جون؟! توی اون زندان لعنتی از من. یعنی. چطوری بگم آخه؟!

کلافه سرش را تکان داد. نگاهش به چهره ی مات شده ی ثنا دوخته شد. آب دهان فرو برد و دوباره رو به پدرش گفت:

_ تو زندان به من تجاوز نشد. من احمق. من خنگ اصلا نفهمیدم که هدف اون ارازل بی شرف اسپرم من بوده .

اصلا نفهمیدم آخه وقتی به یه آدم تعرض میشه درد می کشه .

اصلا حواسم نبود که من فردای اون روز مثل هر روز ،عادی و سالم بودم. اونشب منکه سست شدم ناغافل از حال رفتم، وقتی به هوش اومدم تو تختم بودم. اون مردک عوضی گفت وقتی کارش تموم شد و من از حال رفتم اسپرمی که از من به دست آورده بود همون شبونه به دست حافظ رسونده. گفت حافظ عضو اصلی یه باند قاچاق اعضاء انسان بود، کلینیک مخصوص و مجهزی هم داشت و کلی هم پارتی و نفوذی داشته .

بغض کرد و لب های لرزانش لحظه ای مکث کرد. چه باید می گفت؟!

از ناخلفی و نابرداری برادر می گفت؟!

از اینکه برادرش سال های سال از او متنفر بود و خود نمی دانست؟!

بغض آلود ادامه داد:

_آقا جون حافظ سه سال اون اسپرم هارو فریز کرد تا یه روزی به ثنا منتقل کنه. تا به همه ثابت کنه من یه نامردم و با زنش رابطه داشتم و نازنین بچه ی ماست. اون .
ثنا هق زد و دستش را مقابل دهانش گرفت. جیغ خفه ای از میان انگشتانش خارج شد و نگاه کنعان به سایش کشید .

_ک.کنع.آن. داری دروغ. می گی! تو رو خدا. با من از بازی ها نکن کنعان. تو رو خدا .

بازوهای کنعان را ملتمسانه به چنگ گرفت و خواست که نگاه گریزان و نمناک کنعان را به چشمان خود اسیر کند .

اما مرد جوان کمر خمیده و خجول با لب های لرزان گفت:

_ من خودمم هنوز باورم نمی شه. حافظ اونقدر از من متنفر بوده که. سر بلند کرد و خیزی چشمان تیره اش را به نگاه اشک آلود ثنا دوخت .

_اون حتی می خواست تو رو قربانی انتقام از من بکنه .

حافظ از من نفرت داشت. حافظ .

نتوانست. هنوز هم برادرش بود و نتوانست بدگویی اش را بکند آن هم در مقابل چشمان عزیزانش .

خود را از بند انگشتان ثنا رها کرد و گفت:

_ اون مردک گفت حافظ می خواسته از این طریق منو از چشم همه بندازه. گفت اسپرم رو به ثنا منتقل کردن و نطفه نازنین از من به وجود اومده. آقا جون یعنی الان نازنین یه بچه ی نامشروع؟! آره؟!

وا رفتن ثنا را کنار خود دید. صدای زجه ی بی صدایش را هم به وضوح شنید .
ای کاش نمی شنید آن حرف ها را از آن مردک رذل .
ای کاش، اما!!.

حاج محمود در سکوت مطلق از جای بلند شد. سخت و بی تعادل صاف ایستاد. اما نه!
صاف نبود. کمرش در این چند دقیقه شکسته بود؛ مهتاب بی صدا اشک می ریخت و زیر لب با خود حرف می زد اما نامفهوم .

ثنا هق هقش تن کنعان را می لرزاند و چه بد لحظاتی بود برای خانواده ای که زخم خوردند از کسی که عزیز بود و سر به راه .

حاج محمود که رفت، مهتاب نیز از جای بلند شد. ثنا اما میخکوب زمین شده و مات نیم رخ کنعان .

و کنعان، کنعانی که از فشار بغض و شوکی که چندین ساعت گریبانش را گرفته بود دست های مشت شده اش را روی پا قفل کرده بود و حتی روی نگاه کردن به ثنا را نداشت .

زن جوان جرأتی به خود داد، نزدیکش شد و زمزمه کرد نامش را:

_ کنعان؟! چرا حافظ می خواست این کار رو با من و تو بکنه؟! چه دشمنی با من و تو داشت.؟!

چه جوابی باید به او می داد؟!

آیا باید می گفت که سال ها خاطرش را می خواست و حافظ او را از چنگش درآورده بود؟! آیا باید می گفت که برادر و هم خونش تیشه به ریشه ی هم خونی اش زده بود؟! سر چرخاند و نگاهش کرد، قطره اشکی از چشمش فرو چکید و ثنا دلش لرزید. جوابی نشنید و می دانست این مرد توانش را دیگر از دست داده است!

کنعان نگاه از ثنا گرفت و سر پایین انداخت؛

_ حافظ از من متنفر بود. تو و نازنین هم قربانی انتقامش از من شدین .

مشتش را محکم تر فشرد و ادامه داد:

_ اون مردک گفت حافظ می خواسته وقتی نازنین به دنیا اومد یه کاری کنه همه بفهمن اون بچه ی من و توئه .

می

می خواست هر سه تامون رو قربانی انتقام خودش بکنه .

می گفت لحظه شماری می کرد برای وقتی که آزمایش نازنین و من نشون بده که ما پدر و دختریم. اما. اما نتونست ببینه. چون رئیسشون از کلکی که زده بود بو برد و حافظ رو کشت. می گفت تو اون کلینیک خصوصی و مخفی شون کلی آدم رو تیکه پاره کردن و اعضاءشون رو

فروختن. می گفت حافظ همه کاره ی اونجا بوده. بهش گفتم آخه چطور ممکنه اسپرم منو بعد از سه سال به زنش منتقل کنه؟!

گفت تو از دنیای مدرن و امروزی هیچی نمی دونی. گفت اون اسپرمی که از تو گرفتم تا نیم ساعت تو فضای عادی زنده می مونه و تا ده سال هم می شه فریزش کرد و هر وقت نیاز بود ازش استفاده کرد. گفت به محض اینکه اسپرم منو گرفتن اونو از طریق یه نفوذی که تو زندان بود به دست حافظ رسوندن .

سرش را مابین دست هایش گرفت و فشرد:

_ آخه مگه من با تو چه کرده بودم حافظ؟! آخه چطور دلت اومد با اون بچه.؟!

قطره اشکی که از چشمانش به روی شلوار روشنش چکید را ثنا دید. غم زده و خجول از جای بلند شد و راهی طبقه ی بالا شد. تمام شب را کنار دخترک مظلومش گذراند و کنعان هم با خیال راحت تمام شب را سیگار کشید و تا صبح وجب به وجب اتاق را راه رفت .

بودنش یک جور!

نبودنش هم جور دیگر مایه ی عذابش بود!

زلزله مگر چیست؟!

انقلاب همین قلب زخم خورده ی عاشقش بود که سال های سال سعی در آرام نگه داشتنش داشت .

و چه بی فایده بود وقتی حافظ تمام معادلاتش را بر هم زد و نه تنها ثنا بلکه نازنین را نیز از آن او کرد!

یک ماه از آن شب و آخرین دیدارش با خانواده اش می گذشت. صبح فردای شبی که واقعیت نازنین را برای خانواده اش توضیح داد بی آنکه حرفی بزند از خانه خارج شد و به مقصد کیش بلیتی تهیه کرد .

و اکنون یک ماه از اقامتش در کیش کنار خواهر و برادر ناتنی اش بنفشه و شاهین می گذشت .

برایش سخت بود که نازنین را این گونه مظلومانه بپذیرد .
دختری که قربانی انتقام از او و خودخواهی برادرش شد و اکنون اُنگ نامشروعیت را به پیشانی داشت. ناخواسته نامشروع به وجود آمد و پا به این دنیا نهاد این دخترکِ ناز دوست داشتنی اش؛

و کنعان آنقدر خجالت زده بود که نمی توانست بماند و زل بزند به چشمان شبِ رنگ دخترکش .

دخترکی که از آن روز واقعا دخترش شده بود. تنی و خونی .

رو به دریا نشسته و دست هایش را دور زانوهایش قفل کرده بود. انگشتان به هم گره خورده اش بی حرکت همدیگر را به آغوش گرفته بودند و چشمان غمگینش بالا و پایین رفتن موج های دریا را نظاره می کرد .

با صدای ریحانه به خود آمد؛

_ مزاحم نیستم!؟

سر بلند کرد و به او که کنارش با چند قدم ایستاده و به دریا زل زده بود خیره شد،
سپس بی تفاوت شانه بالا انداخت و گفت:

— مهم نیست .

ظاهرا این مردک تخس هنوز هم از او دل چرکین بود بابت آن شب و کنار آتش نشستن
و اغواگرانه خواستنش .

نگاهی به نیم رخش انداخت و لبخند مهربانی به لب زد و پرسید:

— ازت ممنونم. من خیلی خوشبختم .

کنعان اخم ظریفی کرد و نگاهش را بالا کشید. چشم در چشم هم شدند و ریحانه ادامه
داد:

— شاهین و خوشبختیم رو از تو دارم .

هنوز هم نگاهشان در هم آمیخته بود و زن جوان همان گونه با لبخند گفت:

— می تونم امیدوارم باشم که شما اون شب رو .

کنعان رو گرفت، نگاهش را به دریا دوخت و بلافاصله حرفش را قطع کرد و گفت:

— من چیزی یادم نیاد .

همین است! بیش از این از او انتظار نمی رفت!

مرام و مَـآتش این مرد همچون شاهین برایش با ارزش بود!

جرأتی به خود داد و کنارش نشست. رو به نیم رخ مرد جوان بود و کنعان که از قصدش خبر نداشت بی حرکت همان گونه نشسته بود و منتظر .

منتظر بود گله و شکایتی کند اما زن با مهربانی گفت:

_ اون یه زنه .

تحریک و کنجکاو شد. رو به سویش گرداند و سؤالی نگاهش کرد. فکر می کرد منظورش بنفشه است اما .

ریحانه مهربانانه ادامه داد:

_ اون مثل تو قوی نیست کنعان .

چه می گفت این زن؟!

از حال دلش هیچ خبر نداشت!

کاش می توانست قلبش را از سینه درآورد و میان کف دستش بگیرد تا همه بداند او از همه ضعیف تر و آسیب دیده تر است .

کاش همه او را قوی نمی دانستند .

دوباره به دریا خیره شد. برق ماه در میان امواج خروشان دریا رقص عجیبی در نگاهش ایجاد کرد. زمزمه کرد:

– چی می خوای بگی؟!

ریحانه کمی خود را جلوتر کشید و گفت:

– شاهین گفت که از همون نوجوونی عاشقش بودی .

تنهانش نذار. اون الان بیشتر از هر زمان دیگه ای بهت نیاز داره. اون هم تو این سرنوشت

تلخ آسیب دیده کنعان .

نذار بیشتر از این خورد بشه .

کنج لبش کج شد و ریحانه مهربانانه تر ادامه داد:

– بهت نیاز داره .

سر چرخاند و نگاهش در نگاه براق ریحانه گره خورد. سرد و بی احساس همچون تمام

روزهای این یک ماه زمزمه وار گفت:

– اون عاشق حافظ بود. نمی تونم فراموش کنم. نمی تونم بودنشون با هم رو فراموش

کنم. اون سهم حافظ شد .

ریحانه هیجان زده شد و تندتند گفت:

– اما الان مال توئه. الان حافظ نیست. سهم تو شده. الان ثنا هم حافظ رو شناخته .

عصبی شد و ایستاد. اما نگاه از چشمان ریحانه نگرفت .

فریاد زد:

— کدوم سهم؟! هان؟ کدوم سهم؟! شوهرش مُرد و برادرشوهرش باهاش ازدواج کرد اونم به خاطر بچه اش این اون چیزیه که همه ی مردم می دونن. اون چیزی که منو به ثنا وصل می کنه از نظر همه یه اجباره اونم به خاطر نازنین .

کی می فهمه سهم من چی بود و نصیب کی شد؟!

ریحانه در سکوت نگاهش می کرد تا خود را از بند حرف های دل رها کند. کنعان چرخید. دست میان موهای پریشانش کشید و رو به دریا گفت:

— سهم من زودباوری و گناه نکرده بود نه ثنا. سهم من نازنینیه که تا آخر عمرم باید با خجالت بهش نگاه کنم .

سهم من عشق نبود، خیانت بود .

ریحانه ایستاد و جواب داد:

— ثنا خیانت نکرد، نه به تو، نه به حافظ. اون تو این ماجرا بی گناهه کنعان. اون قربانی بزرگ این قصه است .

سرش چرخید و نگاهش قفل نگاه اشکی ریحانه شد؛ — تو چی می دونی از ثنا؟! چی شده که اینجوری داری ازش طرفداری می کنی؟!

ریحانه اما سر به زیر انداخت و هیچ نگفت. کنعان مشکوک شد و کاملاً به سوییچ چرخید. اخم کرد و سر پایین کشید تا نگاهش کند. چشمان خیسش نشان می داد که تا چه حد غمگین است. نگران شد و پرسید:

— چی شده ریحانه؟! ثنا حالش خوبه؟!

یک آن نگرانش شد!

زن جوان سر بلند کرد و نگاه خیسش را به چشمان کنعان دوخت. به نشانه ی نه سرش را به طرفین تکان داد و بغض آلود گفت:

_ نه، اصلا خوب نیست. امروز با بنفشه صحبت می کرد .

منم اونجا بودم شنیدم. کلی گریه کرد، کلی بغض داشت .

اون خودش رو مقصر می دونه و می خواد نازنین رو برداره بره. می خواد بره یه جایی که

نه از تو و نه از پدر و مادرت خجالت نکشه. ثنا داغونه. پا شدی اومدی اینجا اون از

خودش متنفر شده. می گه حتما نازنین رو پس می زنی. از بنفشه قول گرفت چیزی بهت نگه

قسمش داد به بچه اش ولی از منکه قول نگرفت. نمی دونست منم دارم گوش می دم. بنفشه

نتونست بهت بگه من اومدم که بگم داره دیر می شه کنعان .

دست دراز کرد و بازوهای مردانه ی کنعان را به دست گرفت و خواهرانه گفت:

_ اگه نمی خوای یه عمر پشیمون بشی زودتر برگرد. اگه ثنا حتی به اندازه ی یه سر

سوزن هنوز برات ارزش داره نذار بره. برو محکم عشقت رو بچسب کنعان. بی عشقت

زنده نمی مونی!

متعجب نگاهش به لب های ریحانه بود. باورش نمی شد ثنا چنین تصمیمی را گرفته باشد.

نه! حتما نقشه ی بنفشه است برای بازگرداندنش کنار ثنا .

اخم آلود دست های ریحانه را پس زد و گفت:

_ دروغ می گی. تو و بنفشه شیطان رو درس می دین .

ریحانه اما حق زد و گفت:

_ به قرآن راست می گم، به جون شاهین راست می گم .

بنفشه کلی زیر زبونش رو کشید تا به حرف اومد ولی قسمش داد چیزی بهت نگه که برگردی و مانعش بشی .

راست می گم به جون بچه هام .

هنوز حرفش تمام نشده بود که کنعان همچون برق گرفته ها از جا پرید و به سوی ماشینش رفت. با عجله از میان خاک نمناک ساحل قدم برمی داشت. باید هر چه زودتر برمی گشت .

ثنا حق

نداشت به جای او تصمیم بگیرد. بلند فریاد زد:

_ اگه می خواى برگردى خونه بیا سوار شو .

این مرد در همه حال مراقب اطرافیانش بود. مخاطبش ریحانه بود و زن جوان خوشحال اشک هایش را پاک کرد و داد زد:

_ با شاهین اومدم تو ماشینه .

در ماشین را باز کرد و اطرافش را دید زد. ماشین شاهین را کمی دورتر دید. سری تکان داد و زیر لب گفت:

_ برای توأم دارم. حیف که الان وقت ندارم .

سوار ماشین شد و استارت زد:

_ وگرنه نشونت می دادم جزای فاش کردن راز نوجوونی من چیه مردیکه؟!

گاز داد و از ساحل خارج شد. سریع خودش را به فرودگاه رساند و بلیتی تهیه کرد. همین امشب باید برمی گشت .

پروازش برای یک ساعت بعد بود بنابراین وقت برگشتن و جمع کردن وسایلش را نداشت. یک ساعت بعد وقتی روی صندلی هواپیما نشست. تکیه‌اش را به صندلی داد . سرش را به آن چسباند و چشمانش را بست. نفس عمیقی کشید و دسته صندلی را میان مشت محکمش فشرد .

"نیستی اما خیالت همیشه و همه جا با من است؛ روزها را می شمارم و نشسته ام با همان خیال خامت .

رنگ چشمانت موج ضربان های قلب من است؛

چگونه فراموش کنم آن روزهایی را که تپش های این قلب از آن تو بود؟! "

مستانه _بانو

نیمه های شب بود که وارد خانه شد. بی صدا پا به درون ساختمان نهاد تا از سر و صدایش کسی بیدار نشود. هنوز چند قدمی جلو نرفته بود که چشمش به چراغ روشن آشپزخانه خورد. با احتیاط به آن سو قدم برداشت و ثنا را پشت میز نشسته دید. لیوانی قهوه در مقابلش قرار داشت که با چشمانی بی حرکت به بخار آن خیره بود .

اما کاملاً مشخص بود که فکر و حواسش جایی دیگر است؛ شاید داشت نقشه ی رفتنش را برنامه ریزی می کرد .

پوزخندی زد و شانه اش را به دیوار تکیه داد و او را زیر نظر گرفت. کاش می شد همین الان و همین لحظه او را برای همیشه مال خود کند. اما چگونه؟! خودش هنوز شب عروسی شان را فراموش نکرده بود چه برسد به این دختر .

ثنا پلک زد و دستش را از دور کمر لیوان داغ برداشت و انگشتش را روی لبه ی آن به رقص درآورد. دور تا دور لبه ی لیوان را لمس کرد و هنوز هم در فکر بود. چقدر دلش می خواست جلو برود و لمس آن سرانگشتان ظریف را از آن لب و چهره ی خود کند .

لحظاتی خیره نگاهش کرد اما دختر جوان خیال جدا شدن از افکارش را نداشت. دست در جیب برد و پاکت سیگار و فندکش را از جیب خارج کرد .

همانطور که خیره ی ثنا بود سیگارش را آتش زد .

نه! حتی صدای فندک را نشنید و از افکارش جدا نشد .

با پوزخند اولین پک محکمش را به تن سیگار زد .

او هم صبور بود .

سال ها دوری و فراغ یار به او آموخته بود همیشه صبر پیشه کند .

بهترین لحظه ی زندگی اش شاید الان بود که بی آنکه ثنا متوجه شود ساعت ها به او زل بزند به عوض سال هایی که نتوانسته بود حتی نگاهی به چشمانش بیاندازد . چه روزهای تلخی را پشت سر گذرانده بود. چه لحظات سوزناکی داشت وقتی بی آنکه نگاهش کند او را کنار حافظ احساس می کرد و زمزمه های عاشقانه ی برادرش را کنار گوش همسرش با گوش های خود می شنید .

چقدر سخت بود وقتی نباید می دید، اما می دید!

چقد طاقت فرسا بود وقتی نباید می شنید، اما می شنید!

او هم بی اختیار وارد دنیای گذشته ی تلخش شد .

چه روزهای جان فرسایی بود و اکنون ثنا سهم او شده بود .

اما ندانستن از احساس ثنا به خود آزارش می داد و غرورش مانع از ابراز علاقه اش می شد .

می ترسید!

چون می دانست انتخاب شدنش توسط ثنا تنها به خاطر نازنین بوده است. آن زن حق مادری را به گردن دخترش ادا کرد و از مردی که همچون فولاد سخت و همچون نسکافه تلخ بود خواستگاری کرد .

می دانست ثنا حتی اگر از حافظ متنفر باشد مهری نسبت به خودش هم نیز ندارد .

این تردیدها باعث می شد غرورش را بیش از پیش پر و بال دهد و لب خموش نگه دارد تا شاید روزی بتواند مهر قلبی این زن را از آن خود کند .

قطره اشکی که از چشم ثنا چکید حواسش را پرت کرد .

میان تاریکی دیوار پناه گرفته بود و به راحتی تمام زوایای چهره ی این عشق قدیمی را دید می زد. مظلومیت ثنا کمرشکن بود اما همیشه سعی می کرد سنگ باشد و خام اشک های او نشود .

شاید ظلم بود و یا شاید فرار از واقعیت؛

بالاخره از حصار پناهگاه تاریکش بیرون زد و پک دیگری به سیگار وارد آورد. در حال ورود به آشپزخانه گفت:

_ این وقت شب خوب به خودت می رسی ها .

نگاهش نکرد اما بلافاصله ایستادنش را از زیر چشم دید .

حتما از دیدنش حسابی متعجب شده بود. هنوز چشمش به زمین بود و آرام به سوی میز قدم برمی داشت. دود سیگارش را به هوا فرستاد و به میز رسید. بی آنکه به چشمان متعجب ثنا زل بزند درست روبه روی صندلی زن جوان روی میز نشست. صندلی دیگری کنارش بود اما رو به ثنا یک پایش را روی میز نهاد و بالاخره نگاه بالا کشید .

رو در رو؛ چشم در چشم؛ نگاه قلاب شده در نگاه هم .

آرام بود. نه اخم داشت، نه خشم .

نگاهش سرد نبود اما تخس و مغرور چرا .

ثنا پلک زد. شاید فکر می کرد اشتباه دیده است. اما وقتی بعد از چند بار چشم بر هم زدن باز هم کنعان را نشسته روی میز و روبه روی خود دید متعجبانه لب زد و گفت:

_ س. سلام .

سیگارش را لابه لای دو انگشتش نوازش داد و طعنه زد: _ تو به جز گریه کردن کار دیگه ای بلد نیستی، نه؟!

زن جوان خجالت کشید و سر پایین انداخت. کنعان پکی دیگر به سیگار زد و سرش را چرخاند. به فنجان قهوه ی ثنا نگاهی انداخت و دستش را همراه سیگار به آن نزدیک کرد. از بالای فنجان با هر پنج انگشتش دیواره ی آن را لمس کرد، سرد شده بود، خودش می دانست چقدر زمان گذشته و آن نسکافه دیگر گرم نیست. دوباره دست بالا کشید، پک دیگری زد و ته سیگارش را درون فنجان انداخت. هنوز سر بلند نکرده بود، دود غلیظ سیگار را از دهان و بینی خارج کرد و گفت:

_ بشین .

ثنا که تمام حرکاتش را نظاره می کرد چشم بالا کشید و چهره ی اخم آلودش از غلظت دود سیگار را از نظر گذراند . همان لحظه کنعان سر بلند کرد و خیره اش شد. آنقدر در سکوت نگاهش کرد تا اینکه ثنا بی حرف روی صندلی نشست .

نمی دانست باید از آمدنش خوشحال باشد یا ناراحت؟!

نمی دانست از این آرامشش بترسد یا اینکه؟!

حالت نشستن کنعان معذبش کرده بود چون می دانست از بالای سرش به خوبی به او دید دارد و او را زیر نظر گرفته است. سرش را پایین تر گرفت و انگشتانش را در هم

قلاّب کرد؛ اما با صدای کنعان جا خورد و دوباره به سرعت سر بالا گرفت و نگاهش کرد:

_ وقتی با بنفشه صحبت می کردی ریحانه هم اونجا بود .

درست رفت سر اصل مطلب .

مرد جوان کف هر دو دستش را به آغوش هم کشید و ساق دستش را روی زانو قرار داد. حالا کمی بیشتر گردنش پایین آمده و چشم در چشم ثنا بود. به خوبی حدس می زد که این دختر جوانِ باهوش مقصودش را دریافته است. اما خباثت درونی اش وادارش کرد بگوید:

_ از بنفشه قول گرفتی و قسمش دادی، اما از ریحانه نه . حالت چشمان ثنا به رنگ ترس درآمد و آب دهان قورت داد .

اکنون مشخص شد چرا این وقت شب به خانه بازگشته است؟!

لعنت به تو بنفشه. اگر مجبورش نمی کرد درد و دل کند شاید .

نفس در سینه اش حبس شده بود و هر لحظه انتظار داشت که مشتی محکم بر دهانش کوبیده شود. کنعان خبیثانه آخرین دندان سمت راستش را با زبان لمس کرد، نیم نگاهی به سرامیک های کف زمین انداخت و گفت:

_ یه چیزی رو بهت میگم خوب تو گوش و مغزت فرو کن .

دوباره چشم چرخاند و به چشمان ترسیده ی ثنا نگاه کرد و ادامه داد:

_ همون روز اول بهت گفتم اگه می خوای بری، برو .

گفتم مگه نه؟!

ثنا که زبانش بند آمده بود تنها سر تکان داد و کنعان گفت:

_ اون موقع نازی دختر برادرم بود، ولی الان .

مستقیم و بی پلک بر هم زدن زل زد به چشمان زنی که از ترس مردمک های چشمانش مدام در حال گردش بود و شاید منتظر عکس العمل تندى از سوى همسرش .

جان می کَـنَد برای شنیدن هر کلمه از دهان کنعان و این مرد تمام کلماتش را قطعه قطعه تحویلش می داد؛ _ نازنین مال منه. بچه ی منه. تو اگه می خواهی بری برو .

زل زده بود هنوز در چشمانش. پلک نمی زد و کلماتش را بی رحمانه بر زبان می آورد:

_ اما حق نداری بچه ی منو با خودت ببری ثنا .

ثنا را آن چنان محکم بر زبان آورد که تن زن جوان را به لرز کشاند. سر پایین تر برد، رو در رو و خیره در چشم ثنا زمزمه وار گفت:

_ یادت باشه اگر بخوای فکری که تو سرته رو عملی کنی اگه قطره بشی بری تو دریا یا زمین دهن باز کنه و تو رو بلعه گیرت میارم. هر جا که بری پیدات می کنم همونطور که تونستم شوهر بنفشه رو پیدا کنم. همونطور که تونستم قاتل حافظ رو گیر بیارم. پس حواست باشه ثنا .

بلافاصله صاف نشست و نفس عمیق و بلندی کشید .

جوری که انگار چیزی نشده حرف را عوض کرد و گفت:

– این قهوه هم دیگه به درد نمی خوره. تا من یه دوش می گیرم یه قهوه ی دیگه درست کن که خیلی خسته ام. بی آنکه منتظر پاسخی بماند از جای بلند و بلافاصله از آشپزخانه خارج شد .

هنوز تخس بود و شرور .

تن ثنا از دیدنش در این وقت شب و با دادن چنین اولتیماتوم سنگینی همچون بید می لرزید و نمی دانست چه باید کند؟!

کمی دور و اطرافش را پایید. انگار که دنبال چیزی می گشت ولی خود یادش نمی آمد آن چیست؟!

چشمش به فنجان قهوه ی روی میز افتاد. آهان یادش افتاد!

گفت که قهوه می خواهد برای رفع خستگی اش!

وای از دست تو ریحانه باز باعث شدی که همچون یک اسیر کنار این مرد بمانم!

زیر لب به ریحانه غرید و به سوی قهوه جوش رفت .

دقایقی بعد فنجان به دست وارد اتاق شد. هنوز از حمام خارج نشده بود. آرام به سوی

عسلی کنار تخت قدم برداشت. خم شد و فنجان را بی صدا روی میز قرار داد .

هنوز کمر راست نکرده بود که از پشت سرش دستی دراز شد و ساعت مچی را از کنار

فنجان برداشت. هراسان صاف ایستاد و به سرعت روی پاشنه ی پا چرخید. کنعان درست

پشت سرش با کمترین فاصله ایستاده و حوله ای سفید دور کمرش خودنمایی می کرد.

نگاهش به چشمان کنعانی بود که به صفحه ی ساعت خیره شده بود و اخمی بر چهره داشت. لرز نامحسوس تنش غیرقابل کنترل بود. نکند که بخواهد!

حتی از یادآوری آن روز در پاساژ دوباره لرزی بر تنش نشست و با بالا آمدن چشم کنعان که مستقیم در نگاهش قفل شد بلافاصله با مِ مِ نِ نِ گفت:
_ کنعان به خدا من .

کنعان اما دست بالا برد به نشانه ی سکوت؛ زن جوان ساکت شد و نفس های تندش بر قفسه ی سینه اش غلبه کرد و بالا و پایین رفتنش را واضح به نمایش نهاد. مرد جوان نیم نگاهی به قفسه ی هیجان زده ی سینه ی همسرش انداخت و گفت:
_ شنیدنی ها رو شنیدم، گفتنی ها هم اون پایین گفته شد .
فکر نمی کنم حرفی مونده باشه .

ثنا از نگاه کردن به تن برهنه و خیس همسرش خودداری می کرد. نگاه به زمین دوخت تا شاهد نمایش جذاب هیکل ورزشکاری کنعان نشود. ترس از دست دادن زمان حال مجبورش کرد بگوید:
_ ولی تو چیزی نمی دونی .

کنعان همان نیم قدم فاصله را پر کرد و به ثنا نزدیک تر شد. آرزو کرد که ای کاش بغل بغل حقیقت داشته باشد عاشقانه هایش!
کاش حرف، حرف دلش می شد!

اما دریغ؛ دریغ از مزه ی عسل این دروغ و بخت شور این عشق .

قدمی به عقب برنداشت چون راهی به پشت سر نداشت .

کنعان آنقدر نزدیکش شده بود که بوی خوش شامپو و خیسی تنش را حس می کرد. ثنا
زل زد به چشمان کنعان و مرد جوان زمزمه سر داد:

_ می دونم به خاطر نازنین منو انتخاب کردی، پس به خاطر نازنین تا آخرش بمون.
حالا دیگه اون دختر فقط مال تو نیست .

حلقه ی اشکی چشمان زن جوان را در بر گرفت .
خواست حرف بزند که کنعان گفت:

_ گفتنی ها گفته شد؛ مگه نه؟!

عجیب بود که اصلا عصبانی یا بی طاقت نبود!

سر تکان داد تا این آرامش مردش را بر هم نزنند .

کنعان اما خم شد و کنار گوشش گفت:

_ باید محکم باشی، به خاطر نازنین .

عقب نرفت و همانگونه زل زد به نیم رخ ثنا .

زن جوان قلبش بنای ناسازگاری زد؛ الان وقتش نبود! اما نتوانست نگاه بدزدد بنابراین گردنش به سوی کنعان چرخید. فاصله هیچ نبود ولی تنها به اندازه ی یک "هیچ" هم نمی شد این فاصله به بوسه ای آرام ختم شود؟!

چشمان هر دو در نگاه هم سرگردان بودند، شاید هر کدام منتظر آن بود که دیگری پیش قدم شود در نوازش احساس لب ها .

اما غزال تیزپای شرم، زن جوان را مجبور به عقب نشینی کرد. فاصله گرفت از کنعان و از نم خوشبوی تنش .

از کنعان و نگاه بی قرارش .

فاصله گرفت از کنعان و بازی پاندول سر به هوای قلبش . از اتاق خارج شد و نماند تا به خواب رفتن عمیق کنعان را بعد از سال ها ببیند .

صدای خنده و شادی پدر و دختر از اتاق نازنین به گوشش می رسید. وارد اتاق شد و خود را آماده ی رفتن کرد. به محض سر کردن مقنعه اش کنعان برای برداشتن موبایلش وارد اتاق شد اما با دیدن ثنا در لباسی سرتا پا مشکی بر جای خشک شد؛ وقتی صبح از او خواسته بود تا دوباره بهبوتیک برگردد گفته بود:

_ امروز نه!

کنعان هم تنها سری تکان داد و دیگر سؤالی نپرسید. یاد گرفته بود در مقابل این عشق قدیمی خوددار باشد و دلش را آنقدر مشت بزند تا بی قرار نشود. تمام این سال ها که او همسر رسمی اش شده بود بعد از آن شب و آسیبی که ناخواسته و از سر خشم به ثنا رسانده بود به طرز عجیب و نامعقولی عقب نشینی کرده و دیگر حتی برای یک بار هم نخواست که او را لمس کند .

شاید یادش می آمد به آن شب کذایی زندان مخوف و ثنا را در شب عروسی با خودش در زندان مقایسه می کرد .

شاید هم عذاب وجدانی داشت بعد از شنیدن راز ثنا و حافظ از زبان پدرش.

خود هم نمی دانست چرا دیگر تمایلی به نزدیک شدن به همسرش نداشت؟!

لنگه ی ابرویش را بالا برد و این بار نتوانست خوددار باشد و کنجکاوی اش را پنهان کند،

پرسید:

_ خیر باشه. پشیمون شدی؟! .

ثنا از نگاه کردن به چشمانش حذر می کرد. آخرین دکمه ی مانتوی مشکی اش را بست و آب دهانش را قورت داد .

باز زبانش سنگین شد. شاید چون باید به او حساب پس می داد .

بی آنکه نگاهش کند گفت:

_ نه، دارم می رم سر خاک حافظ!

چه گفت؟! مزار حافظ؟! این دیگر چه بازی کثیفی بود کهشنا بازیگرش شد؟!!

عصبی شد و برآشفت؛ هنوز قلبش از آخرین کاری که حافظ انجام داده، سنگین بود و بغض همچون توپی گلوگیرش شده بود آن هم تنها به خاطر دخترک بی گنااهش نازنین؛ حال آنکه ثنا فیلش یاد هندوستان و دلش هوای یار قدیمی کرده بود.؟!!

اخمی ترسناک چشمانش را به میانه ی ابروهایش کشید، قدمی برداشت و روبه روی ثنا ایستاد. زن جوان خود را مشغول مرتب کردن ماتتویش کرده بود اما در اصل از نگاه کنعان فراری بود .

—چی گفتی؟! یه بار دیگه بگو .

درست حدس زده بود! می دانست اگر کنعان بفهمد روزگارش را سیاه می کند به همین خاطر صبح با مادرشوهرش مشورت کرد و از او اجازه خواست برای رفتن به سر مزار حافظ!

آب دهان قورت داد و خواست پاسخی به سؤال کنعان بدهد که مهتاب وارد اتاق شد و گفت:

— آماده شدی ثنا؟! ماشین الان می رسه!

نجات پیدا کرد؛ فرشته ی نجاتش از راه رسید، سر بلند کرد و با چشمانی براق خواست جواب مادرشوهرش را بدهد که نگاهش با نگاه خشمگین کنعان گره خورد؛ می دانست رحم ندارد؛ می دانست کاملاً برآشفته شده است؛ صدایش به زور از حنجره اش خارج شد:

— بله مادر جون، حاضرم .

ناگهان صدای فریاد کنعان دیوارهای اتاق و قلبش را باهم به لرزه درآورد:

_ تو غلط کردی حاضری! با اجازه‌ی کی؟! هان؟! با اجازه‌ی کی می‌خوای بری سر

خاک اون نامردِ پستِ فطرت؟!!

فاصله‌ی مابینشان را پر کرد و قبل از اینکه ثنا اقدامی برای عقب‌نشینی انجام دهد بازوهایش را به دست گرفت و صورت جلو کشید. با خشم و از میان دندان‌های کلید شده گفت:

_ تو تنت می‌خاره؟! چرا هر چی بهت می‌گم تو گوشِ تات فرو .

با صدای مادرش حرفش نیمه‌کاره رها شد:

_ از من اجازه گرفت .

سر برگرداند تا چهره‌ی مادرش را که به کنارشان رسیده بود ببیند؛ صدای نفس‌های تند و هراسان ثنا در گوشش نشست. لرز تنش را زیر انگشتان دستش به وضوح حس می‌کرد؛ یک آن دلش سوخت و به رحم آمد. یک بازویش را رها کرد ولی دوباره خشمگین رو به مادر گفت:

_ اجازه‌ی اون دست منه. دست من مادر. اون حق نداره جایی بره که من نگفتم. با

کسی بره که من اجازه ندادم .

مگه من برگ چغندرَم؟! چرا به من .

صدای ملایم مادر رامش کرد انگار:

– می خواست بهت بگه من نذاشتم مادر .

بازوی دیگرش را به تندی رها کرد و اخم آلود رو به مهتاب گفت:

– خوبه دیگه، علناً منو آدم حساب نکردین. من نباید بدونم زنم کجا می ره؟! با کی می ره؟! اجازه اش رو از شما می گیره، شما هم به جای من تصمیم می گیرین .

مهتاب قدم پیش گذاشت و ملایم تر گفت:

– کار و حرفش به من و تو ربطی نداره و گرنه خودم باهاش می رفتم. اونم مثل تو قربانی شده،
یه ماهه خواب و

خوراک نداشته مادر، از یه طرف تو رفتی و از یه طرف شنیدن اون واقعیت تلخ؛ همه ما
داغون شدیم مادر. ثنا نیاز داره مثل وقتی که تو رفتی و یه ماه سعی کردی خودت رو آروم
کنی خودش رو آروم کنه. حرف داره با حافظ. تا حرف هاش رو نزنه آروم نمی شه .

حرف داشت؟! چه حرفی؟! مگر می توانست پاسخی هم بگیرد؟! مگر اصلاً آن نامرد
لیاقت حرف شنیدن داشت؟!

مردی که به خاطر ابهت برادرش از او متنفر بود مگر لایق بخشش بود؟!

مردی که از موفقیت و قدرت برادر لحظه به لحظه در آتش حسادت و انتقام می سوخت
مگر لایق هم صحبتی بود؟!

از کودکی از برادرش متنفر بود تنها به این خاطر که او همیشه قدرت بیشتری داشت.
همیشه این کنعان بود که از او حمایت می کرد، همیشه کنعان او را از مخمصه رها

می کرد. تنها کنعان می توانست گندکاری هایش را جمع و جور کند. از کودکی حسادت قدرت کنعان به جانش نشست و پیچک منفورش روز به روز تمام جسم و فکرش را در بر گرفت. آن قدر قلبش را سیاه کرد که حتی دیدن برادر قوی و بزرگ ترش عذابش می داد. عشق زیبای برادر را با هزار دوز و کلک از آن خود کرد آن هم در حالی که از رابطه با زن ها حالش بهم می خورد و به سختی از ناتوانی جنسی رنج می برد و خود به خوبی این را می دانست. بارها برای درمان اقدام کرده بود اما هیچ وقت به هیچ زنی تمایل نداشت تا اینکه فهمید برادرش عاشق شده است. ثنای کنعان را از آن خود کرد تا آتش حسادتی که سال ها در آن می سوخت را به جان کنعان بیاندازد. دوست داشت نفرت را در نگاه کنعان ببیند. دلش می خواست آزار دهد این مرد قوی را .

دلش پر می کشید برای از پا انداختن این مرد قدرتمند. شد! دید و از پا انداخت کنعان را. اما حسادت ندید. کنعان مرد حسادت به برادر نبود! کنعان مرد چشم داشتن به ناموس برادر نبود! حتی با اینکه ثنا عشقش بود!

دستی میان موهایش برد و چنگ زد. چشمان خسته اش را روی هم نهاد و با دو انگشت مالید. لب به دندان گرفت و پشت به ثنا ایستاد . زن جوان ساکت خیره اش شده بود و دلش پر می کشید تا او را به آغوش بکشد تا شاید هم او و هم خودش را از این باتلاق لعنتی نجات دهد .

— خودم می برمش .

ثنا اما جرأتی به خود داد و آرام گفت:

— می خوام تنها برم .

چرخید و دوباره مقابلش ایستاد. این زن انگار امروز قصد جانش را کرده بود؛ انگار می خواست همین ضربان های زورکی و عاریه ی قلبش را هم از او بگیرد .

اخم کرد اما. صدای زنگ دار مادرش در گوشش پیچید: " اونم مثل تو قربانی شده، نیاز داره مثل وقتی که تو رفتی و خودت رو آروم کردی، خودش رو آروم کنه "

این بار سکوت کرد. هیچ نگفت و لحظاتی به ثنای سر به زیر خیره شد؛ سپس بی حرف از اتاق و از خانه خارج شد .

انتهای خیابان منتظرش بود. به هیچ قیمتی حاضر نمی شد تنها برود سر خاک آن برادر ملعونش .

دقایقی بعد آژانس معتبری روبه روی منزل شان پارک کرد .

راننده پیاده شد و زنگ آیفون را فشرد. او را می شناخت و خیالش راحت شد. دقایقی بعد ثنا همراه مادرش از خانه

خارج شد. بوسه ایی بر گونه ی نازنین زد و چیزی را به او یادآور شد. نگاهش قد و بالای ثنائیش را می کاوید. چقدر در لباس مشکی معصوم و خواستنی تر می شد. چقدر دلش هوای به آغوش کشیدنش را داشت .

سوار ماشین شد و راننده حرکت کرد. همزمان کنعان استارت زد و با فاصله ای نسبتاً زیاد پشت سرشان حرکت کرد.

چه قدر دلش می خواست دلیل رفتنش را بداند! چقدر دلش هوای او را داشت اما.

فاصله ی ماشین ها را کمتر کرد و درست پشت سرشان قرار گرفت. لاین را عوض کرد تا بتواند نیم رخ ثنا را بهتر ببیند.

نمی توانست حتی اگر سرش را خم می کرد چهره اش قابل دیدن نبود. شال مشکی اش را جلو کشیده بود و دید زدنش سخت؛ بدتر از آن این بود که سرش را به سمت شیشه کشیده بود و بیرون را تماشا می کرد. از دیدن چهره اش که ناامید شد به همان دید زدن تن مشکی پوشش رضایت داد.

کاش می فهمید چه دردی می کشد برای داشتنش!

چه دردی می کشید از نداشتنش!

کاش می فهمید معنای واقعی درد را.

نفس عمیقی کشید سیستم پخش ماشین را روشن کرد.

لبخند تلخی روی لب هایش نشست. حتی آهنگ های سیستمش حال همان

لحظه اش را می

دانستند؛ "انگار چیدن پر و بال این دیونه رو با بی رحمی، تو چشم گفتی برو با تو تا

خود صبح، قدم می زدم با تو، تو خیالم بهم می زدم باز چشمو بستم دلمو دادم

کاش بینی بی تو، شکسته بالم."

لحظات برایش سخت بود؛ می خواست بداند حرف دل ثنا را با حافظ!

باید مطمئن می شد که قلبش با کیست؟!

باید می فهمید که هنوز هم حافظ برایش اهمیتی داشت یا اینکه.؟!.

راننده کنار جاده نگه داشت و بلافاصله کنعان کنار کشید و با فاصله کنار جاده پارک کرد. ثنا پیاده شد و خود را به دخترک گل فروشی رساند که کنار جاده بساط گل فروشی اش را پهن کرده بود. دستی به سر و روی دخترک کشید و با وسواس دسته گلی تر و تازه از او خرید. بوسه ای بر پیشانی اش زد و به سوی ماشین رفت.

پوزخندش صدادر بود. دلش به حال زار دقایق دیگر خودش می سوخت، وقتی که با واقعیت عشق ثنا روبه رو می شد؛ وقتی می شنید دلتنگی های ثنا را برای حافظش. پوزخند

تلخش تا رسیدن به مقصد ادامه داشت، وقتی به گورستانیکه پرنده هم پر نمی زد رسیدند ثنا از راننده خواست دقایقی منتظرش بماند و از ماشین پیاده شد.

کنعان اما دورتر پارک کرد. خود را به راننده رساند و معرفی کرد. راننده او را به خوبی می شناخت بنابراین خواسته اش را قبول و گورستان را ترک کرد.

یقه ی پالتوی مشکی اش را بالا کشید. عینک مشکی و درشتش روی چشمانش خودنمایی می کرد، دست در جیب کرد و به سوی مزار حافظ قدم برداشت. ثنا مقابل قبر حافظ ایستاده و به آن خیره شده بود. کنعان تعلل کرد. ایستاد و خود را به کنار درخت چنار بزرگی که نزدیکش بود کشید. او هم خیره ی ثنا بود و دل دل می کرد برای دیدن عکس العمل او.

زن جوان دسته گل نرگسی را که خریده بود پایین آورد و بالاخره قدم برداشت. سمت چپ قبر نشست و دسته گل را روی قبر نشاند. کف دستش اما همچنان روی آن باقی ماند و در حالی که به نام حافظ خیره بود گفت:

— من بالاخره اومدم .

صدایش شنیده نمی شد. کنعان آرام قدم برداشت، هنوز دست هایش در جیب مانده و حواسش از پشت عینک مشکی اش به حرکات ثنا بود .

نزدیکش شد؛ آرام و بی صدا؛

ثنا آنقدر حواسش به گفتگو با حافظ بود که اصلاً حضورش را حس نکرد .

— طلبکاره حافظ. طلبکار! چطوری بدهیمون رو بهش پس بدیم؟! منم بهش بدی کردم، منم بهش نارو زدم. حافظ بدهیمون سنگینه. طلبکار طلبش رو می خواد، تو رفتی راحت شدی؛ این بار سنگین روی دوش من مونده .

چطوری از پشش بریام؟! هان؟! چطوری طلبش رو پس بدم؟! چرا با من؟! چرا با من این کار رو کردی؟! تو چطوری تونستی انقدر بی رحم باشی؟! انقدر ظالم .

بغض داشت، آب دهان قورت داد و سر پایین انداخت .

— چطور انقدر ناحقی کردی؟! من هیچی؛ اون که برادرت بود. اونکه هم خونت بود؛ حافظ.

چطوری طلبش رو بهش برگردونم؟! می دونی چه دِینی بهش داریم؟! آخه تو چطوری تونستی با من و اون این کار رو بکنی؟!

دیگر طاقت نداشت؛ راست می گفت او طلبکار بود؛ از او، از حافظ، از همه؛ حتی از خودش!.

سنگین قدم برداشت؛ سمت راست قبر را نشانه گرفت و به آن سو رفت. درست در مقابل ثنا ایستاد و به همسرش خیره شد. اما او سرش پایین بود و ندید آمدنش را . دو سوی پالتوی کوتاه مشکی اش را به هم نزدیک کرد و نشست. لب گشود و قاطعانه گفت:

_ راست می گه؛ طلبکارم .

شنیدن صدایش سر ثنا را متعجب بالا کشید. چشمان گشاد شده و سرخش را به چهره ی کنعان دوخت و از زاری کردن دست کشید. نگاه کنعان از پشت عینک به چشمان خیسش دوخته شده بود. دستش را از مابین شکم و زانویش برداشت و کف آن را روی قبر سرد حافظ قرار داد .

نگاهش را پایین کشید. او هم مات نام حافظ روی قبر شد .

_ آره بدهیت به من خیلی سنگینه حافظ .

ثنا انتظار دیدنش را نداشت. خواسته بود تنها باشد و او رفت .

اما الان، اینجا و کنارش نشسته بود، حتی حرف هایش را نیز شنیده بود. اما دیگر اهمیتی نداشت. به خود جرأتی داد و گفت:

_ اون هر کاری کرده و هر چی که بوده الان اون زیرخواییده و داره جواب کارهاش رو پس می ده کنعان .

سر کنعان بالا آمد و نگاهش در نگاه خیره ی ثنا نشست .
زن جوان بغض آلود گفت:

_ طلبت سنگینه؟! باشه من پس می دم. هر چی که بخوای من می دم. می دم تا نفرت و کینه ای از برادرت به دل نداشته باشی .

کنعان پوزخندی زد و دوباره به نام حافظ خیره شد. نفس عمیقی کشید و گفت:
_ از پشش برنمایی .

ثنا خود را جلو کشید و کف دستش را روی دسته گل فشرد . هیجان زده گفت:
_ برمیام. هرچی بخوای. هرکاری بگی می کنم .

کنعان همانطور بی حرکت گفت:

_ طلب من از حافظ چیزیه که هیچ وقت دیگه مال من نمی شه .

ثنا بغض آلود و با هیجان گفت:

_ من کاری می کنم بشه. تو فقط بگو طلبت چیه!؟

سر بلند کرد. از پشت شیشه ی تاریک عینک چشم در چشم ثنا شد!

زن جوان منتظر و هیجان زده خیره اش بود. عینکش را از چشم برداشت و گفت:

– طلبم تویی .

نیم خنده ی ثنا به آنی بر لب هایش خشک شد. یعنی چه؟!

پاسخش برایش نامفهوم بود! طلبش اوست؟! این حرف چه معنایی داشت؟! مگر می شد که ناموس برادر را طلب داشت؟!

لب های لرزانش توان پرسش نداشت. چشمان تیزبین کنعان مستقیم مردمک نمناک چشمانش را نشانه گرفته بود و او بی آنکه یادش بیاد نفسی هم برای کشیدن هست در یک لحظه نفس بریده و آرام پرسید:

– چی؟!

کنعان پوزخند زد. چشم از نگاه ثنا نگرفت. نفس پر دردی کشید و گفت:

– تو رو ازش طلب دارم. تویی که مال من بودی. تویی که با نامردی از من کش رفت. طلبم تویی. طلبکار تو بودم ازش. وقتی بهش گفتم حافظ؟! فقط ثنا. گفت لب تر کن داداش مخلصتم. وقتی گفتم حافظ؟! بابا چی؟! گفت اون با من، نترس تو بهش گفتم زمین به آسمون بره می خوامش حافظ. زمین به آسمون نرفت اما. آسمون روی سرم خراب شد وقتی برگشتم و تو رو دست به دست حافظ دیدم ،

نمی تونستم عشقم رو ازش پس بگیرم. نمی تونستم دنیا رو بهم بریزم. برادرم بود. هم خونم بود. کار اونجا سخت تر شد که دیدم توأم اون رو می خوا می خواستیش . نگاهی به قبر حافظ انداخت و ادامه داد:

— هنوزم می خوایش. هنوزم خاطرش عزیزه که دلت می خواد بدهیاش رو صاف کنی. اما نمی تونی؛ چون تو فقط اسماً مال منی، دلی اما نه. دلت هنوزم با اونه. حتی با او همه بلایی که سرم آورده، سرت آورده. می دونی؟! عشق و عاشقی نه خجالت داره نه گناهه. کار دله، دل هم آدم رو بیچاره می کنه. خوبه که آدم دلش بلرزه، خیلی خوبه، ولی برای اهلش .

نگاهش را بالا کشید و چشم در چشمان متعجب و گرد ثنا دوخت. حرف هایی را زده بود که هیچ وقت قصد بر زبان آوردنشان را نداشت. لبخند تلخی گوشه ی لب هایش جان گرفت؛ نفس گرفت و ایستاد. نگاه ثنا همراهش بالا آمد .

لال شده بود انگار .

نمی دانست و خبر نداشت از عشق سوزان کنعان به خودش اما می دانست که حاج محمود می خواهد سر و سامانش دهد. عینکش را به چشم زد و به منظره ی وهم آور مقابلش خیره شد. نخواست بیشتر بماند و گفت:

— راننده رو مرخص کردم. تو ماشین منتظرتم. حرفات که تموم شد بیا .

قدم های لرزانش را به سوی ماشین برداشت امواج طوفانی دلش برای نفس کشیدن هوا کم داشت. ثنا نامتعادل از جای برخاست و متزلزل دنبالش روانه شد. هنوز چند قدمی از قبر دور نشده بود که آستین پالتویش به عقب کشیده شد .

چرخش گردنش مصادف شد با گره خوردن نگاهش در نگاه همسرش؛ ثنا لرزان و بغض آلود گفت:

– تو چی داری می گی؟! واضح تر صحبت کن. یعنی چی که منو ازش طلب داری؟! من زن برادرت بودم. تو چشم به زن برادرت داشتی؟!

پوزخندی زد و نگاهش را به انگشتان ثنا که پالتویش را محکم در چنگ خود می فشرد، سوق داد. دوباره سر گرداند و نگاهش با نگاه اشکی ثنا برخورد کرد. اما جوابش را در حنجره خفه کرد و گفت:

– وقت ندارم ثنا. زودتر درد دلت با شوهرت رو تموم کن ،باید نازنین رو ببرم مهد .
دردش را نمی دانست! حرفش را هم نمی فهمید انگار .

بازویش را نه به تندی بلکه آرام از میان چنگ زن جوان بیرون کشید و ادامه داد:
– تو درد منو نمی فهمی. نه تو، نه حاجی و نه هیچکس دیگه .

اخمی کرد و تلخ گفت:

– من با دردم زندگی می کنم. شما تو حال خوش خودتون بمونین. آره فکر کنین من به زن برادرم چشم داشتم. اصلا هر چی که دوست دارین فکر کنین برای من مهم نیست. از این لحظه به بعد برای من فقط نازنین مهمه. فقط نازنین ثنا. فقط اون .

منتظر نماند و قدم هایش را بلند برداشت تا زودتر از کنار ثنا و نگاه دیوانه کننده اش دور شود .

دور شد و رفت. سیگاری آتش زد و پشت به او به در ماشین تکیه زد. روبه رویش قبرهایی بود که معلوم نبود هر کدام با چند آرزو از این دنیا به دیاری دیگر رخت بر بستند؟!

پوزخندی زد و در دل گفت: " یکی از اینا هم من، اصلا منو نخواست. مگه قرآن خدا غلط می شه اگه منو نخواست؟! " پک محکمی به سیگارش زد و با شنیدن باز و بسته شدن در تنه اش را از ماشین کند و سیگارش را به زیر پا پرت و له کرد. در را باز گذاشت و آخرین نگاهش به سوی

دورترین قبر افتاد. قبر برادرش. برادری که داغ هایی بر دلش گذاشته بود که تا ابد با هیچ گذر زمانی هم سرد نمی شد و حتی بخشش به دلش آرامش نمی داد . چشم فرو بست؛ بی رحم نبود ولی شد؛ یاد گرفته بود قصی القلب باشد. رحم و شفقت فقط کلماتی دهان پر کن بودند که هیچ وقت به کارش نمی آمدند . سوار شد و ماشین را به حرکت در آورد .

صدای پخش در فضای ماشین بلند شد و نگاه ثنا را به چهره ی جدی کنعان کشاند .

رویاهاتو جمع کن، باید بریم دریا باید یه چند روزی،

دور شیم از این دنیا تا آخر جاده با رویات، هم آغوشم این

لحظه هارو به دنیا، نمی فروشم دستاتو میگیرم بارون، شروع

می شه موهاتو می بوسم، شب زیر و رو می شه

این مرد چه در سینه داشت که این گونه حتی از به یادآوردنش در عذاب

بود؟!

کاش می توانست کاری کند که زبانش را به گفتن باز کند .

کاش اما .

او کنعان است .

او اگر نخواهد برگی از درخت زندگی اش بر زمین نمی افتد .

او کنعان بود و بی اجبار هرکاری که تنها خود می خواست را انجام می داد .

نگاه از چهره ی متفکر کنعان گرفت و گفت:

_ قرار بود با حافظ تنها باشم . فالگوش ایستادی؟! چی پیش خودت فکر کردی که .

بلندتر شدن صدای سیستم پخش یعنی اینکه سکوتت را بیشتر ترجیح می دهم .

یعنی سکوت کن ثنا. یعنی نشنوم آنچه را که نمی خواهم بشنوم .

نگاهش کرد؛ دوباره اخمش شدیدتر شده و سیگاری لای انگشتانش در حال سوختن بود .

گی سیگاری آتش زد که او ندید؟!

این مرد همه تن علامت سؤال بود برایش و چقدر سخت و فولادین .

تنها، تویی تو، که می تپی به نبض این رهایی تو فارغ از افول

سایه هایی .

بازآ. که جز تو، جهان من حقیقتی ندارد .

تو می روی که ابر غم ببارد

به سمت آن دَمَـلَّاتِ راهی نمی روی گاهی

در مقابل خانه نگه داشت؛ ثنا که اصلاً متوجه گذر زمان و طی شدن مسافت نشد وقتی چشمش به در خانه خورد بی اختیار نگاهش به سوی کنعان چرخید. ساکت و خموش به خیابان خلوت روبه رویش زل زده بود. حتی یک کلام از زبانش خارج نشد بعد از گفتن آن حرف های نصفه و نیمه اش .

دست پیش برد و در را باز کرد. پیاده شد و رو به کنعان خواست حرفی بزند که مرد جوان پا روی پدال گاز فشرد و به سرعت باد از مقابل چشمانش دور شد .

به دست آوردنش باید یهوایی باشد؛ همچون بوسه ای بی هوا که معشوق را غافلگیر احساسی ناب می کند. از همان ها که قلبی را به تپش و الاکلنگ بازی رگ و پِـی می کشاند .

عشق باید ناب به جان ریخته شود. داغ و عطش وارانهِ سلول به سلول سیستم بدن را همچون پیچکی در بر بگیرد .

کنعان سال ها پیچک ناب عشق ثنا را در دل پرورش داده بود اما با پیش آمدن پای حافظ او خود را عقب کشید که حتی نام ثنا هم برایش منطقه ی ممنوعه ای شد که از بیم انفجار مین بی غیرتی و بی ناموسی حتی در مخیله اش تکرار نامش را حرام می دانست .

حال آنکه ثنا فکر می کرد او چشم به ناموس برادر داشته است!

تلخی لبخندش را به اعماق جان فرستاد و سری به علامت تأسف برای خود تکان داد .

ای امان، امان برای دل بیچاره ات کنعان .

زیر لب برای خود حسرت خورد و نگاه های مغموم و ناراحتش را مدام به مغازه های اطراف می چرخاند .

سرگرمی دوران بی کسی اش چوب بود و ضربات کوتاه و آرام تیغ و چکش بر پیکره ی آن .

به سوی چوب بری رفت و ساعتی بعد با تکه ای بزرگ از آن وارد زیرزمین خانه شد . شب شده بود و همه منتظر بازگشتش شام نخورده بودند .

وقتی بعد از اتمام کارش وارد ساختمان شد و آنها را منتظر دید با خوشحالی به سمت نازنین رفت و گفت:

_ دختر گل من چگونه؟!

دخترک بلند خندید و به سوی پدر دوید .

چند حس همزمان با هم داشت!

نازنین را سه سال همچون پدر پذیرفته بود حال آنکه می دانست که پدرش نیست و عموی او محسوب می شود .

اما بعد از سه سال دوباره احساسش عوض شد و باید او را به عنوان دختر خود می پذیرفت و چقدر سخت بود اگر سالیانی بعد دخترش با دیدن نام حافظ در شناسنامه اش پی به پدر نبودن او می برد و فکر می کرد که کنعان عمویش است و نه پدر .

وقتی نازنین را در آغوش می فشرد برای روزهای آینده فکری را در سر می پروراند که سال ها بعد دخترک کوچکش آسیب روحی نبیند. او نمی خواست نازنینش به پای گناه نکرده خود و پدر و مادرش بسوزد .

گاهی که نه کنعان و نه ثنا در آن نقشی نداشتند اما داغ و مهر نامشروعیت بر پیشانی دخترکشان نشانده شده بود .

قلبش فشرده شد از تکرار واژه ی نامشروع در مورد دخترک ناز و کوچکش، اما این واقعیتی تلخ بود که کنعان نمی خواست سال ها بعد خاطر نازدانه اش را مکدر کند . بعد از خوردن شام وقتی ثنا در سکوتی مطلق نازنین را به خواب سپرد و برای اهل خانه چای ریخت تصمیمش را به زبان آورد:

— من به تصمیمی گفتم .

هر سه نفر چشم دوخته بودند به دهان او که در خونسردی کامل فنجان را به دهان برد و جرعه ای از مایع داغ آن را به حلق کشید. بغضش را فرو خورد چون برایش سخت بود گفتن از ناحقی که در حق نازنین شده بود؛

— فردا می رم برای نازی شناسنامه جدید می گیرم. به اسم خودم. از فردا پدر واقعی نازی منم. نه حافظ و نه هیچکس دیگه .

نگاهش را به ثنا که به دهانش زل زده بود دوخت و ادامه داد:

— برام فرقی نداره کی بمونه کی بخواد بره؟! نازی کنار من می مونه. با پدرش. با پدر واقعیش. گرفتن شناسنامه فقط برای اینه که چندسال بعد بچه ام تو فکر و خیال پدر نبودن واقعی من

نسوزه. فک و فامیل و اهل و تبارتون فکر میکنن من عموشم قرار نیست بهشون بگیم که پدرشم، چون

اینجوری نمی‌تونیم به کسی ثابت کنیم که من و ثنا بی‌گناهییم. ضمناً آبروی حافظ هم می‌ره هر چند مهم نیست.

پس همه رو توجیه کنین که کلامی از اینکه من عموشم به زبون نیارن. بگین برملا شدن این راز تاوان داره بدجوری هم پس می‌گیرم اون تاوان رو. رو به پدر کرد و گفت:

_ آقا جون. نازنین حکمش شرعی نیست. بی‌اطلاع من و ثنا به وجود اومده پس گناهی به گردن ما هم نیست. ولی دخترکم.

سکوت کرد. زبانش نمی‌چرخید که بگوید؛

"دخترکم وجودش نامشروع است" نفس عمیقی کشید و گفت:

_ پرس و جو کردم که دارم اینارو می‌گم. شاید اگر ثنا شوهر نداشت وضع فرق می‌کرد ولی وقتی نازنین به وجود اومد اون شوهر داشته، اما چون کاری که حافظ کرد بی‌اطلاع از خودش و البته من بوده گناه نکردیم. آقا جون فامیل رو توجیه کنین؛ نمی‌گم که از رازمون براشون بگین، بهشون بگین حق ندارن از عمو بودن من به نازنین حرفی بزنن. دخترم اگه بفهمه و فکر کنه که من پدرش نیستم و عموشم زمین و زمان رو روی سر اونی که زبون

باز کرده و حرف زده خراب می کنم. راز به وجود اومدن نازنین هم بین ما چهار نفر می مونه. فقط ما چهار نفر. این راز با ما به گور برده می شه آقا جون، مگه نه؟!

منتظر تایید پدر ماند. پدری که در این یک ماه به قاعده ی ده سال پیرتر شده بود از شرم کار پسری که به اسمش قسم می خورد. حاج محمود سری تکان داد و گفت:

_ به گور می بریم .

مہتاب دنباله ی حرف شوهرش را گرفت و با بغض گفت: _ آره، فقط ما چهار نفر

نگاه کنعان به ثنا دوخته شد. زن جوان سر به زیر انداخت و تنها صدای هق زدنش بود که سکوت خانه را در این وقت شب می شکست. مہتاب که کنارش نشسته بود. با بغض و اشک شانه ی دختر جوان را گرفت و به سوی خود کشید .

چقدر درد در این لحظه و این تصمیم نهفته بود. چهار نفری که هر کدام باید یک گوشه ی این بار سنگین را به دوش می کشیدند امشب تصمیمی را مهر کردند که تا فرا رسیدن مرگ هم این راز را برملا نکنند .

یک ماه از تصمیم کنعان برای ثبت کردن نام خودش در شناسنامه ی نازنین می گذشت. سکوت و درد با اهل خانه عجین شده بود. تنها نازنین بود که گاهی این خانه ی ماتم زده را پر از شادی کودکانه اش می کرد. زمان لازم بود تا به مرور درد این راز به فراموشی سپرده شود .

کنعان بعد از به خواب رفتن نازنین شب هایش را در زیر زمین می گذراند و ساعت ها خود را به کنده کاری روی چوب مشغول می کرد. امشب هم یکی از همان شب ها بود. مهتاب که در حال بافتن شال برای نوه اش بود رو به ثنا گفت:

— این پسر اون پایین چیکار می کنه آخه؟! هرشب صدای تق و توقش میاد ولی نمی دونیم چه خبره اونجا.

ثنا کتاب رمانی که در دست داشت را بست و گفت:

— فکر می کنم نجاری می کنه. صدای چوب و چکش میاد؛ حاج محمود که نگاهش به صفحه ی تلویزیون بود گفت:

— نجاری؟! وسیله ی نجاری نداریم که.

مهتاب خندید و گفت:

— آدم نکشه یه وقت.

حاجی چشم غره ای رفت و اسغفرالهی زیر لب زمزمه کرد؛ مهتاب ریز خندید و رو به ثنا گفت:

— یه چای براش ببر بلکه اینجوری بفهمیم اونجا چه خبره؟!

ثنا دنباله ی شوخی مهتاب را گرفت و جواب داد:

— منو نکشه یه وقت.

خندید و مهتاب را هم به خنده واداشت. این بار لبخندی روی لب های حاج محمود هم جای گرفت و گفت:

_ نترس بابا جان. اونوقت خودم می کشمش .

هر سه نگاهی به هم انداختند و در یک لحظه صدای شلیک خنده شان به هوا برخواست. کاش می شد این خنده ها همیشگی باشد و بر لب های کنعان نیز بنشیند. کاش اما . دقایقی بعد آرام پله های زیر زمین را پایین رفت .

کنعان عینک شیشه ای بزرگی بر چشم نهاده و با دقت سخت مشغول کنده کاری روی چوب بود. سینی در دست آرام پله های اندک زی ر زمین را تا نصفه پایین آمد و متوقف شد. لحظاتی به او خیره ماند و تلاشش را برای سوهان کشیدن روی چوب نظاره کرد. تاپ جذب مشکی مردانه ای که بر تن داشت تمام بازوها و گردن کشیده اش را به نمایش گذاشته بود و ثنات حرکات دست و بازوهای او مانده بود .

کنعان در حال سوهان کشیدن لحظه ای سر بلند کرد و او را میان پله ها ایستاده دید. حرکت دستش را متوقف کرد و نگاه خیره اش را به او دوخت. اما ثنا هنوز مات بازوی او بود که صدای کنعان از جای پرید:

_ می دونستم میایی .

پله های باقی مانده را طی کرد و روبه روی کنعان پشت میز بزرگی که وسط زیر زمین قرار داشت ایستاد. مرد جوان پوزخندی زد و ادامه داد:

فقط یکم دیرتر از اون چه که فکر می کردم اومدی .

ثنا به خود جرأتی داد و به سویش قدم برداشت. نگاهش اما روی میز و تابلویی بود که پرنده ای در آن قاب چوبی به زیبایی در حال شکل گرفتن بود. در همان حال زمزمه کرد:
_ برات چای و میوه آوردم .

پوزخند کنعان این بار صدادار بود:

_ خب برای ارضای فضولی بهونه ی خوییه .

نگاه ثنا بالا آمد و در نگاه شیطنت آمیز کنعان نشست .

تا ثنا به خود بیاید و منظورش را درک کند کنعان ادامه داد: _ فقط نمی دونم چطوری این چند ماه صبر کردی و برای فضولی کردن چای و میوه برام نیاوردی .

خنده اش را کنترل کرد و ثنا متعجب چشم به نگاه شیطانی او دوخت. با دریافتن اینکه او را زنی فضول می داند عصبانی شد و سینی چای را که تازه روی میز نهاده بود برداشت و گفت:
_ اصلا شما مردا لیاقت محبت ما زن ها رو ندارین .

چرخید تا از زیر زمین خارج شود و در همان حال گفت:

_ لیاقتتون همون تنهاییه .

کنعان ابرویی بالا انداخت و حرص درآر گفت:

_ حالا که زحمت کشیدی اون چای رو بده بخوریم گلومون خشک شد .

زن جوان اخم آلود دوباره رو به او چرخید و راه نرفته را باز گشت. چای را برداشت و محکم روی میز کوبید. ابروی کنعان بالاتر رفت. ثنا خواست از مقابل چشمانش دور شود که کنعان گفت:

میوه رو هم بذار و فضولیات که تموم شد برو .

چه داشت می گفت این مرد؟! اصلا انگار همیشه قصد آزار دادنش را داشت. چه جدی و چه شوخی همیشه زخم می زد .

بغض کرد و ظرف میوه را هم روی میز نهاد. سر بالا کرد و مستقیم در چشمان کنعان خیره شد و گفت:

_ هیچی نمی فهمی. اصلا یه ذره شعور تو اون کله ات نیست. هر چی می گم هر کاری می کنم فقط سعی می کنی باهاش منو بکوبی. لذت میبری آره؟! ببر. از یه آدم بی شع .

هنوز حرفش تمام نشده بود که کنعان فریاد کشید:

_ چی داری برای خودت بلغور می کنی؟! شوخی هم حالت نمی شه؟! اصلا لیاقت خوشرویی رو نداری. گمشو از جلوی چشمای من .

زبان باز کرده بود دختری که سال ها و ماه ها سکوتش دل سنگ را هم آب می کرد.
 بغض دار اما محکم گفت: می رم پس چی فکر کردی؟! فکر کردی من عاشق چشم و
 ابروتم که دنبال بهونه باشم پیام پیشت با اون اخلاق گندت .

چرخید و به سرعت خود را به پله ها رساند هنوز پایش روی اولین پله فرود نیامده بود که
 کنعان دستش را کشید و او را به میان فضای خالی پشت پله ی سیمانی و دیوار زیر زمین
 کشاند و با خشم و عصبانیت گفت:

– چی زر زدی؟! یه بار دیگه بگو ببینم

زن جوان را به دیوار چسبانده بود و کمر خودش نیز به پشت پله ها چفت شد. فضای
 میانشان هیچ بود و نفس های هر دو بوسه گاه چهره هاشان شده بود. کنعان که از زور
 خشم هر لحظه فشارش را بر سینه و تن ثنا بیشتر وارد می کرد گفت:

زبون باز کردی! فکر نکن چند وقته هیچی بهت نگفتم رام شدم و آرومم ها.

جیکت در بیاد می زن.

حرفش تمام نشده بود و ثابت ماند پشت دستی را که بالا آورده بود تا مثلاً ثنا را تهدید
 کند، نگاه خیره ی زن جوان قفل چشمانش بود وقتی گفت:

– بزن. مگه کار دیگه ای هم بلدی؟! بزن. عقده هات رو سر من خالی کن. سر من که
 عاشقت بودم لعنتی. آره بزن زورت فقط به من می رسه، به منی که .

چه داشت می گفت؟! دهانش باز ماند از جمله ای که او بر زبان آورد. انگار که تمام ثانیه های عالم همان لحظه

طلبکار مستانه بانو _

متوقف شدند. خیره چشمان اشک آلود ثنا بود وقتی او ادامه داد:

_ فقط منم که باید زیر دست و پای تو له بشم. اینجوری آروم می شی؟! باشه خب بزن .

نفس نفس زدن های تند و پیاپی اش قفسه ی سینه ای را که به قفسه ی سینه ی کنعان چسبیده بود به شدت بالا و پایین می کرد. سینه اش را کند از تن لرزان ثنا ولی زن جوان دو سوی یقه اش را گرفت و او را دوباره به خود نزدیک کرد، این بار چهره اش را نیز بالاتر کشید و با چشمانی اشک بار در حالی که ملتمسانه نگاهش می کرد گفت:

_ تو هیچی نمی دونی. نه از من، نه از پدرت. تو فقط بلدی فریاد بزنی فقط بلدی کتک بزنی. چشمت رو ببندی و توهین کنی. تو یه آدم وحشی صفت رذلی که .

سکوت کنعان برایش تعجب برانگیز بود. او هیچ وقت در مقابل شنیدن این حرف ها سکوت نمی کرد اما الان فقط به لب های او زل زده بود تا بشنود، تا شاید دوباره بشنود که او چه گفت؟!

گفت عاشقش است؟! آیا می گفت دوباره؟!

آب دهانش را قورت داد و مشت هایش را محکم تر به پیراهن کنعان پیچید. گردن بالا گرفته بود در مقابل این مرد قدبلند؛

_وقتی حافظ اومد خواستگاری تو نبودی. اومدن و رفتن .

قرار بود آخر ماه جواب بدیم .

بغضش را قورت داد و گفت:

_ ولی سه روز بعد حاجی دوباره اومد. این بار تنها. بدون حافظ، بدون تو، بدون حاج خانم.

تنهای تنها. بابام گفت حاجی مهلت خواستیم. بابات گفت برای یه امر خیر دیگه اومدم.

هممون تعجب کردیم. نفهمیدیم منظورش چیه؟!

منتظر موندیم تا خودش بگه. به حرف اومد و گفت: من دو تا پسر دارم. کنعان هم خواهان

ثناست. اون قبل از حافظ ثنا رو از من خواست. ولی دقیقا همون وقتی که فهمیدیم تصمیم و

نظرش روی توئه حافظ هم به حرف اومد و گفت منم ثنا رو می خوام. حاجی گفت برای حافظ

اقدام کردم واگر برای کنعان هم اقدام نکنم به بچه ام ظلم کردم .

نگاه سرگردان و ناباور کنعان چشمان خیس از اشک ثنا را می کاوید. نه حتما سعی داشت

دلش را نرم و اسیر کند؛ اما مگر نمی دانست که او سال ها اسیرش بوده است؛ ضربه های

کلمات ثنا کاری بود. بی رمق کف دستش را بالای سر ثنا به دیوار تکیه داد و پشت به دیوار

پله چسباند تا از سقوط خود جلوگیری کند. گردن و نگاهش پایین تر آمد و ثنا گریان و لرزان ضربات سهمگینش را محکم تر وارد کرد:

— گفت این بار برای کنعان پا پیش گذاشتم. گفت دخترم این تو و این دلت! گفت هر کدوم رو که تو بگی و بخوای همون میشه و تا آخر عمر اون یکی نمی فهمه که امروز اینجا چه خبر بوده. بابام ساکت بود. می دونستم با تو موافق نیست اما. دل من لرزید وقتی پای تو به میون اومد.

هق زد. پیشانی پایین کشید و بر سینه ی کنعان فرود آورد. — دلم لرزید، اما تو خرابش کردی.

سر بلند کرد و در چشمان متعجب کنعان چشم دوخت، قطره اشکی که از چشمانش فرو چکید نگاه محزون کنعان را بست. اما با صدای لرزان ثنا دوباره چشم گشود.

محکوم بود به دیدن و شنیدن و سکوت کردن!

این بی رحمی در وجود خودش نیز بود پس این بار باید خود قربانی اش می شد.

— تو و حافظ، هر کدوم یه جور داغ به دل من گذاشتین.

درسته. منم مقصر بودم. وقتی تو افتادی زندان من پا رو دلم گذاشتم. وقتی فهمیدم دنبال ناموس دیگری بودی پیش خودم فکر کردم تو دقیقا همون آدم آسمون جل علافی هستی که بابام می گفت. لج کردم با خودم و تو.

بلند هق زد و گفت:

—

حافظ گفت. یه روز سر راهم رو گرفت و گفت می خوام جوابت رو بدونم. گفت شاید مجبور بشم خطای داشتم رو به گردن بگیرم و یه مدتی نباشم می خوام مطمئن بشم از تو. من ساده پرسیدم چه خطایی؟! گفت کنعان دنبال یه دختره بود که نامزدش دید. گفت اما نه همه ی واقعیت رو . اینو بعدها بهم گفت وقتی که .

نفسش تنگ شد و سر پایین انداخت، دلش نشستن و ولو شدن روی زمین می خواست اما کنعان درست مقابلش ایستاده بود و نشستن غیرممکن. گلوی بغض گرفته اش را بارها بالا و پایین داد و وقتی کنعان سر پایین تر گرفت گفت:

— سادگی کردم؛ باور کردم؛ حرفاش رو باور کردم بدون تحقیق. بدون اینکه بفهمم واقعیت چیه. وقتی به خاطر تو بغض کرد من احمق باور کردم. اما بعدها گفت که همش دروغ بود، گفت که .

نگاهش را به چشمان کنعان دوخت و ملتمسانه ادامه داد:

— کنعان اون منو تهدید می کرد، می گفت اگر ازش جدا بشم یه بلایی سر تو میاره. وقتی بهش می گفتم نمی خوامت می گفت طلاق نمی دم. گفتم بچه می خوام، زندگی می خوام. زد تو گوشم و گفت خیال کنعان رو به گور ببر .

اما من به فکر تو نبودم. وقتی باهاش عروسی کردم تو و علاقه ام به تو رو گذاشتم کنار.
به خاطر همون درگیری و زندان رفتنت. کنعان .

لال شده بود انگار این مرد حراف. او که هیچ وقت سکوت نمی کرد حال تنها شنونده بود.
چشمانش سرخ بود و رگ گردنش برجسته شده بود. نفس هایش را حتی خود نیز حس نمی کرد چه برسد به ثنا .

زن جوان لرزید. کنعان حس کرد و شکست؛ بالاخره به حرف آمد اما انگار این صدا،
صدای خودش نبود، گرفته و بغض آلود گفت:

کتکت می زد؟!

چه غمگین و با سوز پرسید و اشک ثنا را دوباره جوشاند . خود را جلو کشید، دیگر توان
ایستادن در پاهایش نمانده بود. صورتش را در سینه ی تنومند همسرش پنهان کرد و گفت:
_ زد. گفت یا من، یا هیچکس. گفت طلاق بدم که بری زن کنعان بشی؟! گفتم پس بچه بهم
بده. گفت راه داره بچه دار شدنمون. فکر نمی کردم راهش تو باشی کنعان .
فکر نمی کردم انقدر پست باشه .

نگاهش را بالا کشید تا باز بگوید که با دیدن گونه ی خیس کنعان حرفش را خورد. پلک
زد و تاری دیدش را برطرف کرد. آب دهان قورت داد و گفت:

_ ازت متنفر بود. نمی دونستم چرا. هیچ وقت نگفت، اما .

کنعان؟!

انگشتان کنعان روی دیوار مشیت شده بود و جان و نفسش ذره ذره در حال آب شدن.
جانمی که گفت تن ثنا لرزید؛ _ جانم .

گریه اش گرفت از این جواب ملایم کنعان؛ گریه اش شدت گرفت و گفت:
_ منم بهت خیانت کردم. منم بهت اعتماد نکردم. وقتی حاجی جواب خواست گفتم حافظ.
اما نمی دونستم اون داره منو می بره ته چاه. گفتم حافظ اما نمی دونستم سهم من تو بودی.
حافظ اومد شد همسر اما هم نفس من تو بودی .
کنعان؟!

دوباره لب های لرزانش را تکان داد و آرام زمزمه کرد: _ جانم؟!
تن لرزانش را به تن کنعان چسباند و گفت:

اگه هیچ وقت به رفتارات اعتراض نکردم چون می دونستم حقمه. حقم بود چون انتخابم
تو نبودی. حقم بود بدبخت بشم، زجر بکشم؛ حقم بود چون تو رو نداشتم. چون از تو گذشتم
و بهت اعتماد نکردم .

بلندتر ادامه داد:

_ حقم بود. حقم بود .

پیشانی اش را به پیشانی ثنائش چسباند و با گفتن "هیس" آرامی مجبورش کرد به سکوت. چه لحظات طاقت فرسایی برای هر دو بود. غم دل هر دو سر ریز شده و طاقت از کف داده بودند. ثنا انگشتانش را دوباره در گریبان کنعان مشتش کرد و محزون گفت:

— حتی جرأت فکر کردن به تو رو نداشتم چون خودم زندگی خودم رو آتیش زدم. وقتی شب عروسی گذاشت و رفت دق کردم کنعان.

دیگر محال بود خودداری کردن. دیگر نتوانست سکوت کند و بی خیال تنها شنونده باشد. دیگر تنها نظاره گر بودن غیرممکن شد. او را به آغوش کشید و چرخید. انتهای دیوار را نشانه گرفت و کمر چسباند به سردی آن.

زانوانش خم شد و با ثنائی همچنان در آغوش فشرده اش روی زمین نشست و گفت:

— هیس. دیگه نگو

نمی شد اما. دیگر وقت گفتن بود. ثنا لب باز شده اش را دیگر نمی خواست ببند. دست چپش را بالا برد و روی شانه ی کنعان قرار داد و بغض آلود گفت:

— کنعان؟! تو از من متنفری، آره؟! حق داری. من تو داغون شدنت نقش داشتم. منم مثل حافظ تو رو.

کنعان او را محکم تر به خود فشرد و گفت:

— گفتم هیچ نگو.

اما ثنا گریان سر بلند کرد و در چشمانش خیره شد. با حسرت و دودلی گفت:

_ می خوام بگم. نگو نگم. می دونی چندساله دارم عذاب می کشم؟! همش فکر می کردم دارم تاوان دل شکسته ی تو رو پس می دم. ولی آقا جون گفت تو اصلا از جریان خواستگاری خبر نداشتی .

چه مردی بود حاج محمود و او پدر را اصلا نشناخت. چشم روی هم فشرد و سری به علامت نه تکان داد:

_ نمی دونستم. نگفت بهم. وقتی بعد اون همه سال بالاخره تصمیم گرفتم پا پیش بذارم می دونستم آقا جون مخالفت می کنه. منو لایق تو نمی دونست. لایق هیچ دختری نمی دونست. به حافظ گفتم. گفتم عاشقشم حافظ ،

باید مال من بشه. گفتم مال من نشه هر کی پا پیش بذاره سرش به تنش زیادیه .

سر ثنا را به سینه چسبانند و با حسرت و بغض ادامه داد:

_ اما حافظ هر کی نبود. برادرم بود. سر برادر رو نمی تونستم بذارم روی سینه اش حتی با اینکه عشقم رو ازم گرفته بود. هم خونم بود، نمی شد. نمی تونستم. روز عروسیست داشتم دور می زدم با خودم ببرمت اما .

محکم تر او را به خود فشرد انگار که حافظ دوباره قصد دارد ثنا را مجددا از او جدا سازد. بغض آلود ادامه داد:

_ اما یه لحظه فکر کردم اگه دلت با اون باشه و با من نه ،اونوقت بازنده ی اصلی این میدون منم. به رفتارات تو دوران نامزدیتون فکر کردم. مطمئن بودم اون رو می

خوای، پشیمون شدم. کاش نمی شدم. کاش می دزدیمت و می بردمت یه جای دور کاش هیچ وقت نمی رفتم از حافظ دفاع کنم. کاش اون اتفاق لعنتی تو زندان نمی افتاد که حتی بعد از آزادی اونقدر منگ باشم که با دیدنت کنار حافظ ساکت و بی تفاوت ازت بگذرم. لعنت به من. لعنت به روزگار که همه جور بازی راه انداخت تا تو مال من نشی .

بوسه

ای بر موهای ثنا نواخت و حزن آلود ادامه داد:

_ بعد تو همه چی تموم شد برام. همه چی، حتی خودم .

ثنا؟!

زن جوان انگشتانش را محکم تر روی سینه ی کنعان فشرد و زمزمه کرد:

کنعان نگاه از میهمانان گرفت و رو به سوی ثنا چرخید .

لبخند پر مهری زد و گفت:

_ جانم خانم؟!

ثنا که امشب بی نهایت زیبا شده بود دست در بازوی همسرش انداخت و در حالی که به

عروس و داماد خیره شده بود زیر گوش کنعان گفت:

_ به خاطر همه چی ممنونم

کنعان لبخندی زد و در حالی که رد نگاه همسرش را می گرفت گفت:

_ این منم که باید برای همه چی از تو ممنون باشم ای عشق .

ثنا نگاه عاشقانه اش را خرج همسر مهربانش کرد. مردی که در این هفده سال تمام زندگی اش را صرف او و فرزندانش کرده بود. نیم رخ جذابش را دید زد و گفت:

_ آهای آقاهه .

نگاه کنعان با لبخند به سوییچ چرخید و در سکوت خیره اش شد. ثنا با شیطننت ادامه داد:

_ یادت باشه تو مال منی. حتی اگه خواستی با نازنین برقصی باید از من اجازه بگیری .

کنعان بلند خندید و گفت:

_ قربون خانم حسود خودم برم من. آخه دلت میاد من با عروس نرقصم؟! ببین دخترمون چقدر خوشحاله. ولی

چشم نازی اومد گفت بابا برقصیم می گم اجازه ی من دست مامانته .

ثنا خندید و خود را بالا تر کشید کنعان سرش را پایین تر آورد و پیشانی به پیشانی همسرش چسباند؛ زن جوان با لذت گفت:

_ تو رو با هیچ کس قسمت نمی کنم. تو فقط مال منی .

کنعان پر شد از لمس این همه لذتی که سال هاست هنوز از آن سیراب نشده بود .

قلبش بنای ناسازگاری نهاد و بو کشید عطر تن زنی را که هفده سال از به دست آوردن دوباره اش می گذشت .

درست یک سال بعد ثنا پسری به دنیا آورد که همچون

پدر تخس و شرور بود. قانلین حافظ به سزای اعمال خود رسیدند و کنعان کارش را در تمامی کشورها توسعه داد .

و اکنون بعد از گذشت هفده سال هر دو در کمال آرامش ،با عشق و خیالی راحت در جشن عروسی دخترکشان نازنین بیست ساله با ایلای بنفشه ی عزیزشان ایستاده و به ثمره یزندگی پر از عشقشان خیره شده بودند .

درست در مقابل نام بزرگ حک شده روی سنگ قبر خیره ایستاده و شده بود به نام برادرش . "حافظ" لبخندی تلخ بر لبانش نقش بست و گفت:

_ داداش کوچیکه؟! من اومدم. بعد یه عمر اومدم حافظ .

داداشیم نمی ترسی که؟!!

غمگین شد و بغض کرد. نفس عمیقش را بیرون داد تا مثل همیشه محکم و برادرانه حرف هایش را به زبان بیاورد .

به اطرافش نگاهی انداخت و گفت:

– می دونی؟! وقتی بچه بودی و مامان و بابا منو مسئول نگهداری از تو می کردن ناخودآگاه دلم می خواست تموم حواسم رو به تو بدم تا یه وقت اتفاقی برات نیوفته .

از به یادآوری دوران کودکی لبخندی بر لب نشاند و تلخ گفت:

– دوست داشتم مراقبت باشم ولی بعضی وقتا که می دیدم توجه اونا بیشتر به توئه دلخور می شدم اما نه اونقدر که ازت متنفر بشم .

نگاهش را دوباره به سنگ قبر دوخت و گفت:

– وقتی می دیدم گریه می کنی و می گی داداش اون پسره منو زد، دلم می خواست بهت بگم گریه نکن هر کی اذیتت کنه می زنم داغونش می کنم. و این کار رو هم می کردم .
یادته؟!

خندید و هیجان زده گفت:

– یادته اون پسره که تو کوچه توپت رو برداشت و بهت نمی داد؟! یادته چطوری کتکش زدم؟! یادته اومد جلوی پاهات زانو زد و گفت غلط کردم و توپت رو بهت پس داد؟! خودم مجبورش کردم جلوی پاهات زانو بزنه و بگه غلط کردم .

نفس عمیقش نشان از تلخی خاطراتش می داد. حسرت وار ادامه داد:

– اما هیچ وقت فکر نمی کردم که .

دوباره عمیق نفس کشید، انگار هوا کم بود برای مرور این خاطرات .

_ فکر نمی کردم که حافظ من، داداش کوچیکه ی قشنگم به خاطر اون حمایت ها از من متغیر بشه فکر نمی کردم کینه ی منو به دل بگیری حافظ. می دونی؟! وقتی بهش فکر می کنم قلبم می گیره. آخه مگه می شه تا این حد از من بدت بیاد که یه زن و یه بچه رو قربانی خودت کنی؟!

من به جهنم حافظ. ثنا چرا؟! تو که خوب می دونستی اون چقدر پاک و بی گناهه لامروت. وقتی افتادم زندان می

دونستم تو مسببش بودی. اما دلیلش رو نمی دونستم. اینو وقتی فهمیدم که برگشتم و دیدم ثنا کنارته. وای که چقدر داغون بودم از اون به ظاهر تعرض و داغون تر شدم وقتی ثنا کنارت بود .

چقدر سخت بود به یادآوردن آن روز؛ روز ویرانی احساس و آرزوهایش؛ روز لمس خیانت برادر .

چشم فرو بست و آرام پایین قبر نشست. وقتی چشم باز کرد ثنا با لبخندی مهربان و اشکی در کاسه ی چشمانش درست روبه روی او و بالای سر حافظ ایستاده بود. تلخ خندید و زمزمه کرد:

_ خانومم؟! تو اینجا چیکار می کنی؟!

ثنا ایستاده و خیره در چشمانش تنها لبخند بر لب داشت . سری تکان داد و گفت:

_ اومده بودم با داداشم خلوت کنم خانوم!

ثنا این بار پلک زد و باز قطره اشکی از چشمانش سرازیر شد. مهربان گفت:

_ طلبت رو گرفتی طلبکار؟!_

قهقهه ی کنعان که بلند شد. ثنا قدم برداشت و به سوی او رفت. مرد که حالا بعد از گذشت هفده سال وارد میانسالی شده بود به پا خاست و رو به همسرش که هنوز طراوت و زیبایی گذشته را حفظ کرده بود ایستاد و عاشقانه گفت:

_ طلبم نه، حقم رو پس گرفتم. تو حق من بودی. زندگی من بودی. درسته که چند سالی از من دور شدی ولی خدای همیشه بزرگ من کاری کرد که صحیح و سالم دوباره به دستم برسی اونم با یه دختر کوچولوی ناز و دوست داشتنی .

دست پیش برد و همسرش را به سمت خود کشید. آغوش گرمش را جایگاه جسم ظریف ثنا کرد و وقتی زن سر بر سینه اش نهاد نفس راحتی کشید و گفت:

_ طلبکار به حقش رسید .